صفر بیدر قادی
۸۶,۹,۱۷

کیفیت عاشق شدن یزید بن معاویه که در عرصه اطفال بود و در سال
دوازده قلم و معاویه از معالجه او عاجز شدند تا طبیب نصرانی آمد
معاویه داوند او را برد و او گفت پسر تو بیمار نیست ...
علاج نمود و مجلسی عیشی بر پا کرد اول زنان رقاصه رقص میکرد
در عرض بیت ... او زنان یکی ... یزید حرف زد تا رقاصه گفت این ...
خوب سراغ داری که نظیر نداشته باشد گفت چرا زینب ان ...
توقف یا زینب زن ... عاشق شد معاویه ... بعمر عاص ...
کجا باید کرد گفت ... از دولت معمور ... بنده ... آخر داد
او گفت ای معاویه بنویس ... که در عالم خواب ...
که دختر ... خواهر یزید ... معاویه ...
نفر باستقبال او فرستاد بعد از ورود عمر عاص با جمیع امرا دیدن او
رفتن معاویه ... رفت بعد از تعارفات گفت میخواهم خواهر یزید را
بتو بدهم اما ... کوفه زن داری ... عمر عاص اشاره زد گفت
بگو نه اول گفت نه بعد انقضا مجلس عمر عاص گفت زن ... طلاق بده
... داد از این طرف عمر عاص رفت ... یزید ... از ده هزار
دینار زر سرخ ... در دارد ... حضرت

کیفیت ناخوشی شدن یزید بن معاویه که آخر جمیع اطبا بودند در باب
مداوای قلم و معاویه از معالجه او عاجز شدند تا طبیب نصرانی آمد
معاویه داخل شد او را به سر برد و او گفت پسر تو با خوشی دماغ مبتلا
علاج نمود بلکه مجلس عیشی برپا کن اول هم ... رقاصه رقص میکرد
در عرض بیت ... یزید ... با رقاصه گفت ...
خوب سراغ داری که نظیر نداشته باشد گفت چرا عیب ...
توقف با زینب ... عشق ... از رفتار شد معاویه ... عمر عاص
لکن باید ... گفت ... از دولت معمور ... بده تا بگویم ...
او گفت ای معاویه ... در عالم خواب ...
که دختری خواهر یزید ... ابو ... معاویه ...
نفر باستقبال او فرستاد بعد از ... عمر عاص ... ابرار ...
رفتی معاویه ... رفت ... گفت میخواهم خواهر یزید
بتو بدهم اما ... زن داری ... عمر عاص اشاره زد گفت
بگو نه ... بعد انقضای مجلس عمر عاص گفت زن خود را طلاق بده
او هم داد ... عمر عاص رفت ... یزید ...
دینار ...

اللهم وفق باتمام

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلواة و السلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد چنین روایت میکنند
من راویان اخبار و ناقلان آثار که جناب حضرت فاطمه زهرا بعد
وفات پدر بزرگوار خود مشغول این بود که از سر شب تا صبح و از صبح تا شام
از مفارقت پدر بزرگوار خود میگریست و بقرار این مظلومه بحدی بود که مر
دم مدینه از کثرت ناله حضرت فاطمه زهرا به تنگ آمدند رفتند پیش
داماد پیغمبر یعنی علی ابن ابو طالب عرض کردند یا علی جناب فاطمه زهرا را از
ما سلام برسان و بعد از سلام بگو اهل مدینه التماس این دارند که شما یا شب گریه
کنند و یا روز

گریه کنند تا آسایشی از برای ما باشد داماد پیغمبر
یعنی علی ابن ابی طالب پیغام اهل مدینه را بفاطمه زهرا رسانید حضرت
فاطمه زهرا عرض کرد که یا علی چگونه از گریستن خود را منع کنم و حال
آنکه چون جناب پیغمبر خدا پدر را از دار دنیا رحلت فرمودند چون زن و دختر
در روی زمین بیکس و مجبور مانده ام یا علی مردم مدینه را از جانب من پیغام برسان بگو
مدینه از برای شما اگر زار نالی که من بعد از پدر بزرگوار خود در شهر مدینه بنمایم
و طاقت بیاورم که در فراق پدر بزرگوار خود گریه نکنم علی ابن ابی طالب فرمود
یا فاطمه * ز سیل گریه تو شد مدینه زیر و زبر * که روز گریه مکن شب
بنال تا بسحر * چه می‌شود که ز رنگ این قدر نیفشانی * دل مهاجر و انصار
شود ز آن * چون حضرت فاطمه این سخنان را از آنحضرت استماع نمود نگاه
بصورت آنجناب کرد اشک از دیدهٔ خود جاری نمود عرض کرد که یا
علی سلام مرا باهل مدینه برسان و بگو که فاطمه میگوید مدینه از برای
شما اگر زار نالی مرا از گریه منع نکنید که من در این دو سه روز مهمان شمایم

يا علي * مرا بمردم شهر مدينه كاري نيست * دلم شكسته شده گريه اختياري نيست *
بگو بخلق كه زهرا گذشت از دنيا * همين دو روز ديگر مهمان شما * بگو كه فاطمه
را فارغ از ملال كنيد * مرا بجان حسين و حسن حلال كنيد * در آنوقت جناب
علي ابن ابيطالب عليه السلام فاطمه را نصيحت زده فرموده كه يا فاطمه هرگاه ميخواهي
كه من از تو راضي باشم صداي گريه بلند مكن روز آهسته گريه كن و
چون شب شود مردم مدينه بخواب روند تو بعد از شب پدرت را ياد كن هر
آنچه ميخواهي گريه كن چون جناب علي عليه السلام اصلاح گرديده فاطمه زهرا هيچ نا...
شكايت از دست روزگار كرده و همچنين شام ميشود ميگفت يا علي بو...
خود و فانيم و دليل راه مصيبت باشي و ديگر طاقت ندارم پس علي ابن ابيطالب
دست فاطمه را گرفت و فاطمه دست حسين را گرفته بسر قبر پدر بزرگوار
رسيد دست حسين را رها كرد قبر پدر بزرگوار خود را در آغوش گرفت
و بيهوش شد حسين سر مبارك مادر خود را در كنار گرفت در آنوقت
جناب حضرت فاطمه زهرا عليها السلام قبر پدر بزرگوار خود در بغل گرفت فرمود
اي پدر بزرگوار خبر از ما نداري كه خود نداري اي پدر بزرگوار منم دختر
زار ناتوان

زار ناتوان تو اي پدر ديگر طاقت ندارم اي پدر مرا در ياب الحاصل
بروايتي هفتاد و پنج روز بروايتي سه ماه حضرت فاطمه زهرا از
فراق پدر بزرگوار خود شب و روز ناله ميكرد مرويست كه چون روز
قيامت شود جبرئيل عليه السلام از براي فاطمه زهرا كه سيده زنان است ناقه
از ناقهاي بهشت مياورد كه مهار آن شتر از مرواريد باشد و مهار آن
شتر از مرجان باشد جناب حضرت فاطمه زهرا بر آن ناقه سوار شود
چون روانه بهشت شود صد هزار ملك از جانب راست و صد هزار
از جانب چپ و صد هزار از پيش روي او روانه بهشت شوند چون
بدر بهشت رسند و بعقب خود نگاه ميكنند خطاب رسد كه اي فا
طمه باعث بر عقب سر نگاه كردن تو چيست گويد كه پروردگا
را ميخواهم امروز قدر و منزلت من معلوم شود خطاب رسد كه اي
دختر حبيب من برگرد هر كه در محبت تو و فرزندان تو در دل
دارند دست او را بگير و با خود داخل بهشت شو پس جناب

فاطمه زهرا بر گردد در عرصات محشر نظر كند جميع شيعيان خود را و دوستان
خود را بر چيند روانه بهشت شوند چون بدر بهشت رسند شيعيان و دو
ستان بعقب سر خود نگاه ميكنند خطاب رسد كه اي دوستان من
باعث بر عقب سر نگاه كردن شما چيست گويند بار خدايا ميخواهيم قدر و
منزلت خود را معلوم نماييم ميبينيم خطاب در رسد كه اي دوستان
من برگرديد هر كه بجهت قدر و منزلت شما و خاطر شما دوست داشته باشند يا
گرسنه بوده شما را سير كرده است و يا تشنه بوده شما را سيراب كرده است
و ياكه برهنه بوده شما را پوشانيده دست او را بگيريد با خود دا
خل بهشت شويد جناب حضرت امام محمد باقر فرموده اند
در آن روز كسي باقي نمي ماند مگر شكاك و منافق و كافر و عاق
والدين ايضا مرويست كه چون فاطمه داخل بهشت عنبر سرشت
ميشود باو خطاب رسد كه اي دختر حبيب من دو هزار سال قبل
از ايجاد آسمان و زمين من بعظمت و جلالت خود قسم ياد نموده ام كه
دوستان شوهر تو و دوستان فرزندان تو را داخل بهشت گردانم سن
شريف آن

شريف آن معصومه هيجده سال و هفتاد و پنج روز بوده است از حضرت نا
طق بحق امام جعفر صادق عليه السلام روايت كردند كه گريه ... از پنج كس در دار دنيا
كسي بيشتر گريه نكرد و از آن پنج كس اول آدم ابو البشر كه از مفارقت
بهشت اينقدر گريست كه رخساره مبارك او از بسياري اشك ...
مبارك او دو نهر روان شده است دويم حضرت يعقوب عليه السلام بود
كه از مفارقت فرزند خود يوسف چندان گريست كه چشم مبارك او
از كثرت گريستن سفيد شد سيم از آن پنج كس حضرت يوسف بود
كه در زندان بود اينقدر گريست از مفارقت پدر بزرگوار خود
كه زندانيان از گريه او به تنگ آمدند و گفتند يا شب گريه كن و روز
ساكت باش و يا روز گريه كن و شب ساكت باش كه شايد از براي
ما آسايش باشد و آخر الامر از براي او قرارداد ترتيب دادند كه
با آنجا ميرفت و ميگريست چهارم حضرت فاطمه زهرا عليها السلام بود كه بعد از
وفات پدر بزرگوار چندان گريست كه اهل مدينه بتنگ آمدند

از برای وی پیغام دادند که ای دختر خیر البشر گریه تو ما را در رنج و تعب
می اندازد فاطمه زهرا بعد از آن بمقابر شهدا میرفت پنجم حضرت
امام زین العابدین ع بود که بعد از وقایع کربلا چهل سال گریست روزی
یکی از خدمتکاران حضرت عرض کرد یا ابن رسول الله جانم فدای
تو باد چقدر گریه میکنی میترسم از بسیاری گریه خود را هلاک کنی
حضرت فرمود هرگاه صحرای کربلا عرصه آن باد که رنج و عنا را بیاد
میآورم تصور میکنم که پدرم یا برادرم یا عمویم امروز در حضور من شهید
شده باشند دیگر خود را از گریه منع نمیتوانم نمود اگر اینقدر را ندانی
که بر دل من است بگویم کس را طاقت شنیدن آن نباشد مرویست
که در روز عرصات منادی ندا کند که یا اهل المحشر غضوا ابصارکم
یعنی ای اهل محشر دیدهای خود را بپوشید که دختر رسول خدا میگذرد
کفتی تفسیر سبب چشم پوشیدن چیست وجای اینکه نامحرم نبینیم
میگوید حکمت آن است که جناب فاطمه زهرا بصحرای محشر در آید
که هیچکس را

که هیچکس را یارای دیدن آن نباشد که خرقه زهر آلود امام حسن را در دوش
راست دارد و جامه خون آلود امام حسین را بر دوش چپ دارد و
و عمامه خون آلود شوهر خود را بر سر و دندان شکسته رسول خدا بر
دست دارد و رو بعرش الله آورد و چنان خروش و ناله بر آورد
که تمام انبیاء و فرشتگان بناله در آیند حضرت فاطمه زهرا دست
در قائمه عرش الله زند گوید ای پروردگار من خبر بیرون بپرس
در آنوقت نزدیک بود که دریای قهار بموج آید و زمین و آسمان
بتزلزل در آید در آنوقت جبرئیل ع سراسیمه بنزد سید عالم
آید گوید یا محمد فاطمه در پای عرش آمده با پیراهن خون آلود
نزدیک بود که آتش قهر الهی شعله ور گردد خواجه عالم از منبر
بزیر آید و در پای عرش رود و گوید ای نور دیده امروز روز شفاعت
است نه روز شکایت دیده بگشا بعرصات محشر نگاه کن که
امت من در چه ذلت گرفتارند و از گناه خود نادمند امروز

دست ایشان بجائی نمیرسد الحال که در مجلس عزای فرزندم گریه کر فدای
دند وای آنکه مال و جان خود را فدای فرزندم کردند امروز امید از من و تو
دارند دست بردار جامه خون آلود فرزندم حسین را بگیر بگو بار خدایا
بحق خون بناحق ریخته حسین من که هر که در مصیبت فرزندم امام گریسته
و یا در راه ایشان مال خود را بخشیده گناهان ایشان را بمن ببخش ای جان
پدر بیا در پای میزان رویم که در آنجا چندین هزار عاصی بیچاره و
بیکس در انتظار نشسته و دل بر من و تو بسته تو جامه خون آلود
حسین را بر دست میگیری و من گیسوی خاک آلود در کف نهم تو با دل
خسته دعا کن من با دندان شکسته شفاعت کنم شاید که ارحم الراحمین
رحم کند انشاء الله از تقصیر ایشان درگذرد که تحفه هر سالی بزیارت
حضرت امام حسین ع میرفت سالی یار زوار روانه کربلا شد چون بکنار
شط مسیب برسیدند قضا را آن مرد عقب مانده در آنوقت ظالم خدا
نشناسی با آن مرد زوار برخورد نهیب داد ای مرد بکجا میروی گفت من
بکربلا میروم آن ظالم همین که اسم کربلا را شنید در غضب گردیده
گفت من الآن ترا میکشم تا آنچه از دست حسین تو برمی آید بکند
پس آن ظالم با آن مرد زوار توخت کرد بر روی سینه او نشسته در آن
وقت آن مرد

وقت آن مرد گفت ای ظالم مرا توقف کردی از خداوند سببی
که من آرزوی امام حسین دارم آن ظالم گفت چون تو قصد زیارت
امام حسین داری دم بدم من ترا بقتل میرسانم پس خنجر بر حنجر
آن مرد زوار نهاد هر چند التماس کرد بجائی نرسید مضطرب شده
رو بکربلا کرد عرض نمود یا ابا عبدالله تو را بسر مبارک حضرت
عباس و علی اکبر قسم میدهم که در باب زوار خود آن مرد زوار
میگوید که من در گریه و زاری بودم و از هیچکس امیدی نداشتم که نا
گاه دیدم از سمت قبله جوان بلند بالائی پیدا شد چون بنزدیک
من رسید نهیب بان ظالم داد که برخیز بر روی سینه زوار حسین آن ظالم
روی بکربلا نهاد از روی سینه من برخاست و هلاک گردید من چون این مهربانی را دیدم
بپیش رفتم عرض کردم که ای آقا تو کیستی در این دم بفریاد من
رسیدی بفرما تو کیستی آن مرد میگوید که چون این سخن را عرض
کردم دیدم آنجناب شروع بگریه کرد و فرمود ای مرد بدان و
آگاه باش که من بدبخت برادر حسینم اسم من عباس است گفتم

ای آقا دست‌های مبارک شما را بده ببوسم گفت ای مرد دستهای
مرا در صحرای کربلا قطع کردند ای مرد میگوید همینکه دانستم
که او حضرت عباس است خود را بپای آنجناب انداختم عرض کردم
ای آقا بفرما در این موسم بکجا بودی و چه دانستی که این ظالم میخواهد
مرا بکشد آنجناب میفرماید که ای مرد ساعتی قبل از این
در خدمت برادرم حسین بودم ناگاه دیدم رنگ برادرم سفید
شد و اشک از دیده مبارک [illegible] خود را در قدم برادرم انداختم
گفتم خدا مرا فدای دیده گریان تو کند تا بحال رنگ مبارک شما
تغییر نیافته بود حالا چرا رنگ مبارک شما تغییر کرده دیدم برادرم
فرمود ای عباس حالا [illegible] وقت ایستادن شما نیست خود را بداد
زوار ما برسان که [illegible] ظالمی بر روی سینه او نشسته
چون این سخن را از برادرم شنیدم برخاستم سوار شدم خود را بتو رسانیدم
الحال بیا تا تو را بهر زوار برسانم پس آنجناب مرا بر داشته بهر زوار رسانید ببیک طرفة العین
پیش از غایب شدن [illegible] احوال خود را بهر زوار عرض کردم [illegible]
در بدن داشتم

در بدن داشتم دست از زیارت امام حسین بر نداشتم [illegible] از حضرت امام
جعفر صادق ع مرویست که فرمود هر که ما را بیاد آورد و از [illegible]
ما اهلبیت بقدر پر پشه اشک بریزد حق تعالی جمیع گناهان او را بیامرزد
راوی میگوید شبی از شبها امام حسین را در خواب دیدم باو عرض کردم
که از شما بما رسیده که هر که در مصیبت شما قطره اشکی بریزد حق تعالی او را داخل
بهشت کند آیا این حدیث صحیح است حضرت فرمود بلی این حدیث صحیح است
و این سخن را ما فرموده‌ایم نیز از حضرت صادق ع مرویست که هر که در
مصیبت ما را بیاد آورد البته فردای محشر با ما هم نشین باشد از حضرت
سوبنویعندم امام جعفر صادق ع روایت کرده‌اند که در روز قیامت شخصی را
بعرصه‌گاه محشر در آورند که نامه اعمال وی [illegible] در وقت ملاحظه اعمال او
خالی از حسنات باشد لهذا او را بجانب دوزخ برند از حضرت رب ا
لارباب خطاب در رسد که ای بنده تو صبر کن که تو را در نزد ما اما
نتی است در آن وقت آن مرد متفکر ماند میگوید مرا در نزد شما امانتی نیست
در آنحال بفرمایند در را حاضر کنند از شعاع آن در تمام عرصات محشر
روشن گردد آن بنده گوید که من چنین دری نداشتم خطاب رب ا

لعزت در رسد که این در قطره اشکیست که در ماتم حسین از دیده جاری کردی تا آن قطرات
اشک را در رحمت خود پرورش دادیم از برای تو [illegible] نمودیم امروز روز [illegible] در
مند که دولت این در بکار تو آید و ما آنرا خریداریم پس ببر بنزد [illegible] انبیاء که تا او را
قیمت کنند آن بنده خوشحال میشود آن در را بنزد آدم ع میبرد گوید ای پدر عالمیان
در را قیمت کن حضرت آدم ع گوید من قیمت آن در را نمیدانم به نزد نوح ع
ببر تا آن در را قیمت کند بنزد نوح برد نوح گوید من قیمت آن در را نمیدانم به
نزد ابراهیم خلیل ببر به نزد ابراهیم برد گوید من هم قیمت او را نمیدانم
محول باسمعیل ع نماید و همچنین هر یک از پیغمبران بدیگران حواله نمایند
تا آخر بنزد حضرت ختمی مآب جناب محمد مصطفی ص فرستند آن حضرت میفرمایند
که باید این در را دامادم علی ابن ابیطالب ع قیمت کند چون بنزد امیر المؤمنین
برند فرماید که این در را باید فرزندم حسین قیمت کند آن در را بنزد حضرت
امام حسین برد آنحضرت آن بنده را مثل برادر مهربان در بر گیرد و او را
نوازش [illegible] کند پس گیسوان عنبر سای خود را بر [illegible]
نماید بر دست [illegible] نهد بپای عرش الهی رود گوید خداوندا قیمت این
در آنست که صاحبش را [illegible] بمن ببخشی و با ما هم نشین
نمائی خطاب در رسد که یا حسین این بنده را با پدر و مادر بتو بخشیدم
و از بهشت هم نشین تو گردانیدم روایت میکنند که [illegible] میگوید روزی
بخدمت پیغمبر

بخدمت پیغمبر خدا رسیدم در وقتیکه حضرت در مسجد تشریف داشتند دیدم حسنین
داخل مسجد شدند فرمودند یا جدا [illegible] برادر [illegible] کشتی گرفتیم هیچکدام بر زمین نیفتادیم
میخواهیم در نزد شما کشتی بگیریم تا معلوم شود که قوت کدام بیشتر است حضرت پیغمبر
فرمود ای جانان جدا کشتی گرفتن نسبت بسوی شما مناسب نیست
بروید هر کدام یک سطری بنویسید [illegible] خط کدام بهتر است
قوت او بیشتر است بعد از آن رفتند هر کدام یک سطری نوشتند آوردند
عرض کردند که ببیند کدام بهتر است پیغمبر بسیار [illegible] تامل
کرد در گفتن تامل نمود ایشانرا ببرید پیش پدر خود حسنین روانه خانه گر
دیدند پیغمبر خدا عقب سر ایشان روانه خانه فاطمه ع گردیده بعد از
زمانی از خانه فاطمه ع بیرون آمد سلمان فارسی نیز در خدمت
آنحضرت بود مرد [illegible] میگوید میان من و سلمان نهایت
صداقت بود گفتم ای سلمان میخواهم بدانم پدر بزرگوار ایشان
چگونه حکم کردند سلمان گفت چون خط را بدست پدر دادند آنحضرت تامل کرد
گفت اگر بگویم خط حسین بهتر است دل حسن دل شکسته میشود و اگر بگویم خط

اگر بگویم خط حسن بهتر است دل حسین شکسته میشود و اگر بگویم خط حسین بهتر است دل حسن شکسته میشود

خس بهر تست دل حسین شکسته میشود لهذا بایشان فرمود ای نور دیده گان
بخدمت مادر خود روید که او حکم نماید پس ایشان رفتند خدمت مادر خود رسیدند
کیفیت را بعرض مادر رسانیدند حضرت ساعتی تفکر کرد فرمود جد و پدر بزرگوار
این عملخانه دل ایشان شکسته شود لهذا فرمود ای جانان مادر این عقدیکه در گردن
دارم هفت دانه مروارید دارد آن عقده را پاره میکنم و میریزم هر که دام
پیشتر بر داشتید خط آن یک بهترست لهذا آن مروارید را ریخته سه دانه
از آن مروارید را امام حسن گرفته و سه دانه از آن مروارید را امام حسین
گرفت یکدانه باقی مند که هردو دست دراز کردن بگیرند ناگاه امر بجبرئیل دو
نمود پروردگار عالم که در باب حسنین را مگذار دل حسنین شکسته شود جبرئیل
از سدرة المنتهی رسید شهپر خود را زد بان دانه که در نیم ساخته هر یک آن
بزرگواران بهم بهمه بهمه از آن مروارید را بر داشتن روایت کردن
از سید علا صالح حسینی که در ایام ماه محرم در مشهد مقدس جمعی از
شیعیان و دوستان در آنجا حاضر بودند یکی از دوستان مقتل امام
حسین را میخواند چون باین حدیث رسید که جناب امام محمد باقر فرموده
هر که در ماتم امام حسین بگرید بقدر پر پشه حق تعالی گناهان او را بیامرزد
اگرچه گناهان او مانند کف دریا باشد و ریگ صحرا باشند
مردجاهلی در درون مجلس بوده گفت این حدیث صحیح نیست چگونه
میشود که این

میشود که این حدیث صحیح باشد که گریه قلیل و آمرزش گناه بسیار همین مجلس
او را منع نمودند آن شخص از اعتقادی وا ماند خواهی نگشت و بخانه منزل
خود رفت چون روز شد دیدم گریبان گریبانی بنزد من آمد و بعد از الحاح
گفتم ترا چه میشود گفت ای برادران چون از نزد شما بیرون رفتم
و شب شد در خواب رفتم و خواب دیدم که قیامت آشکار شد و مردم را
در ان صحرای قیامت جمع کردن و ترازوها آویخته اند و صراطها بر روی
جهنم کشیده اند و نامهای اعمال مردم را گشودند و جهنم را افروختند و
زبانه آتش بخروش آمده است و صحرای قیامت بنحوی تفیده است که مرغ
بروی میگذرد بریان شده بجوش می آید در ان وقت تشنگی بمردم غالب
شد دیدم بر جانب راست بر حوض کوثرست مردم در آنجا میروند
یک مرد و یک زن استاده اند مردم را آب میدهند و نور روی ایشان
تمام صحرای محشر را روشن کرده است و گریه میکنند و جامهای سیاه بو
شیده اند از مردم پرسیدم که این ها کیستند گفت آن مرد فخر کائنات
و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دیگری علی مرتضی است و آن زن
دختر پیغمبر خدا است گفتم چرا سیاه پوشیده است و میگرید گفتند مگر

بمیدانی که ایام عاشورا است و ماتم شهید کربلا است و من نیز این سخن را شنیدم در خدمت
آن بزرگواران رفتم عرض کردم ای دختر سید الانبیا من از جمله دوستان و شیعیان
تمام بلکه از تشنگی بهلاکت رسیدم مرا یک شربت آب دهید آنحضرت از روی
غضب کرد گفت چگونه تو از دوستان و شیعیان ما میباشید که در مجلس عزای
فرزندم نشستی و گریه بر فرزندم را منع میکنی چگونه ترا آب دهم از خوف
لرزه بر اندامم افتاد بیدار شدم نادم گردیدم و استغفار کردم آمدم بنزد
شما در حدیث صحیح منقولست که شخصی از شیعیان یکمرد گوشت گوسفند در بازار
خریداری کردن بخانه خود آوردن بزن خود داد که طبخ نماید اتفاق در ان
روز در خانه همسایه او تعزیه داری حضرت امام حسین مشغول بودند زن
چادر عصمت بر سر کرده بخانه همسایه خود که تعزیه داری امام حسین بود رفت
بعد از تعزیه خوانی بخاطرش رسید که شوهرش گوشت گرفته بود که او طبخ کند و
حال نیز دیگ به نشست البته شوهر او را مواخذه خواهد نمود بر خاسته بتعجیل
تمام بطرف خانه خود روانه گردیده چون بنزدیک خانه خود رفت دیده که
اندرون مطبخ او مرد پیر زنی میاید آن زن تعجب نموده پیش رفت و از
روزنه خانه نگاه کرده دیده که یک زن نورانی از سر تا پا سیاه پوشیده
و اشک از دیده میبارد آن زن میگوید که تعجب کردم پیش رفتم گفتم
السلام علیک

السلام علیک ای بانوی سیاه پوش ترا بخدا قسم میدهم که تو کیستی و چرا
گریه میکنی آن زن در میان خانه بود سر را بالا کرد فرمود ای زن مرا نمیشناسی
منم فاطمه زهرا مادر حسین ای زن خدا ترا بیامرزد چون تو بتعزیه داری
فرزندم امام حسین مشغول بودی من بخدمت گذاری تو مشغول بودم
از برای جهت گوشت ترا در بار گذاشتم که شوهرت با تو ستیزه نکند منقولست
از ام سلمه زوجه جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت روزی پیغمبر خدا در حجره طاهره خود
تشریف داشته بودند حجره را منور و معطر کرده بودند که در آن اثنا
جبرئیل امین از جانب رب العالمین وارد رسید در میان رسول خدا و
جبرئیل امین تعریف بهشت و جهنم مذکور گردیده عرض کرده که یا رسول الله
جهنم هفت طبقه میباشد و هر طبقه مکان طائفه میباشد جبرئیل چون بباه
رسیده ساکت شده جناب پیغمبر خدا فرمود ای برادر چرا نگفتی طبقه هفتم مکانی
کدام طائفه میباشد جبرئیل عرض کرده یا رسول الله طبقه هفتم مکان امت
اهل امت تو میباشند چنانچه نظر بآیه شریفه جناب باری در کلام مجید
میفرمایند ~~وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا~~
وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلٰى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا

که وارد جهنم نشوند حضرت فرمود ای برادرم جبرئیل آیا امت مرا جهنم میبرند
جبرئیل بگریه در آمد عرض کرد فدای تو شوم یا پیغمبر خدا گناه کاران امت تو را
بجهنم میبرند حضرت همینکه این سخن را شنید شروع کرد بگریه کردن پس جبرئیل
خدمت آنجناب مرخص گردید روایت کردن روزی از روزها حضرت پیغمبر خدا
در حجره نشسته بود بگریه کردن مشغول بود ام سلمه زوجه آنحضرت
بخدمت آنحضرت آمد عرض کرد فدایت شوم سبب گریه شما چیست حضرت فرمود
ام سلمه تو را چکار است بگیر این بر و عبا و ردای مرا بیاور ام سلمه فی الفور
رفت عبا و ردای مبارک او را حاضر کرد آنجناب عبا را بر دست
گرفته و ردا را بر دوش گرفته از خانه بیرون تشریف بردند از قضا
جناب فاطمه زهرا چند روز بود بخدمت پدر بزرگوار خود نیامده آن
روز رفت بخدمت جناب امیر المؤمنین عرض کرد که یا علی امروز چند
روز است که بخدمت پدر بزرگوار خود نرسیدم و هیچ خبری از پدر خود
ندارم مرا رخصت کنی که تا بخدمت پدر خود روم و احوال از او بگیرم که مبادا
دل پدرم را غمی رو داده باشد جناب فاطمه این سخنان را فرمود امیر
المؤمنین فرمود که چه بهتر است من هم بخدمت رسول خدا برسم پس جناب
امیر المؤمنین

امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین و جناب امام فاطمه زهرا ع
همگی روانه خانه ام سلمه شدند جناب فاطمه زهرا فرمود ای ام سلمه
پدرم چه شد بکجا رفته است که چند مدت است پدر خود را ندیدم و خدمتش
نرسیدم در الحال ام سلمه قصه عبا و ردا خواستن و گریه کردن حضرت
را تمامی بخدمت جناب فاطمه عرض کرده جناب فاطمه در آنوقت
بیطاقت گردیده و هر جا که سراغ آنجناب داشته رفت اثری از آن
جناب ندیده جناب فاطمه و امیر المؤمنین و حسنین روانه قبرستان
بقیع گردیدند وقتی رسیدن که آنجناب در میان یک قبر شکسته نشسته
بود و عمامه مبارک را از سر خود بر داشته و گیسوی مبارک خود را
پریشان نموده و دستهای مبارک خود را جانب آسمان بلند کرده
و دعا در حق امتان خود میکند جناب فاطمه خود را بپای پدر
انداخت آنحضرت گفت ای فاطمه مقنعه از سر خود بردار و گیسوهای
مبارک خود را پریشان کن و امتان مرا دعا کن جناب فاطمه
سر مبارک خود را برهنه کرده و موهای خود را پریشان نموده بسوی [illegible]

رو کرد بجناب امیر مومنان فرمود یا علی تو هم عمامه از سر خود بردار [illegible]
بعد از ان رو کرده بحسنین گفت ای جانان جد تو هم شما هم عمامه از سر بر
دارید دعا در حق امتان من کنید ناله را بحدی بلند کردن که ملائکه
آسمانها تمامی بگریه در آمدن که را طاقت شنیدن ناله آن بزرگوا
ران نبود در آندم خطاب الهی بجبرئیل امین در رسید که
ای جبرئیل بسرعت تمام برو بخدمت برگزیده من و سلام مرا باو
برسان بگو غمگین مباش و فاطمه را ساکت کن بگو بفاطمه که گیسوهای
خود را بپوشاند من عهد کردم که در روز قیامت کلید بهشت و دو
زخ را بدست تو میدهم و تو را مختار میسازم هر که را تو میخواهی
داخل بهشت کنی و هر که میخواهی داخل دوزخ کنی حضرت چون
این سخن را شنید خوشحال شده فرزندان خود را برداشته روانه خانه
گردیده روایت کرده سلمان که روزی من در بصره عبور کردم دیدم بچه های
بسیار هستند بازی میکنند در آن میانه دیدم طفلی ایستاده است و گریه
میکند من بدلهای خود خیال کردم که او گرد ندارد بازی بکند از این جهت است
که او گریه میکند

گریه شما چه چیز است اگر

که او گریه میکند پیش او رفتم گفتم ای طفل اگر گرد نداری بازی بکنی بیا من از برای
تو گرد بخرم بدهم بتو ببر بازی کن دیدم آن طفل یکنگاه بمن کرد فرمود
ای مرد [illegible] میگوید من همین
که آن سخن را از آن طفل شنیدم دل من برای آن طفل سوخته بگریه
در آمدم عرض کردم ای آقای من با این سن از برای شما [illegible] چه گناه
نیست دیدم آن طفل غش کرده است و من سر او را در دامن گرفتم
بعد از زمانی بهوش آمده فرمود ای مرد چه زمانی که والله من آتش
می افروزد می بینم که او اول هیزم کوچک را آتش میزنند
که آتش برافروخته شود [illegible] بعد از آن هیزم بزرگ را بگذارد لهذا
میترسم فردای قیامت خداوند عالم ما ها را اول آتش بزند [illegible]
بعد از آن بزرگها ما را آتش بزند الحمد میگوید گفتم ای
آقا مرا یک [illegible] بکن بعد او شروع کرد بموعظه کردن آنقدر
موعظه کرد که من غش کردم بعد بهوش آمدم دیدم او نیست الطفی [illegible]

پرسیدم که این طفلهای کیبود گفتن یکی از خاندان امام حسین بوده فهمیدم که احوال
انجناب سید الساجدین بوده است روزی از روزها کنیزک آمد پیش حضرت
سلیمان عرض کرد یا پیغمبر خدا یک زنی دارم بسیار او را دوست
میدارم لکن اراده از مفارقت میکوید حضرت سلیمان گفت زن او را حاضر کرده فرمود
چرا او را دوست نمیشوی عرض کرد یا پیغمبر خدا او دوست بغیر از من هم دارد
از این جهت است دیگر یا ابن ابن ابراهیم ولیت می فرماید که وقتی
بدین نصرانی بودم و شانی الحال که او را بشرف اسلام دریافتم
و توفیق یافتم بسعادت و ملازمت ابی عبد الله الحسین
فایز گشتم عرض کردم پدر و مادرم فدای تو باد پدر و مادر و اهل
خانه بنده بدین نصرانی هستند و مادر من نابینا است بنده بر
ایشان اکل میکنم آنحضرت فرمود ایشان گوشت خوک میخورند گفتم
نه گفت باکی نیست بی غفلت کردن ایشان نیکوئی کن با مادر خود
جلا بر رد مگذار که او را کسی دیگر شسته شو بدهد و تو نزد من آمدی
کسی را اخبار

سبب مفارقت کردن او را نمی فهمیم حضرت یک کنیزک دیگر فرستاده زن او را حاضر کرده

کسی را اخبار مکن دیگر زکریا گوید در خدمت آنحضرت بودم در کوفه
آمدم با مادر خود بطریق ملاطفت سلوک میکردم و طعام بوی
میخورانیدم و جامه اش را میشستم و سرش را شانه میکردم در خدمت
مادری بودم مادر بمن گفت یا بنیه وقتی که در دین ما بودی اینقدر
عطوفت و مهربانی نکردی حالا بدین مسلمانی شدی اینقدر عطوفت
و مهربانی کردی چه چیز باعث شد گفتم پسر پیغمبر بمن تعلیم کرد که این
دین بهترین دینهاست بعد از آن مادر شهادت گفت مسلمان
گردیده است روایت میکویند که در وقتی عقیل ابن ابی طالب اسیر شد
چیزی نداشته که فدیه خود بدهد لهذا حضرت رسالت پناه دست او را
گرفت بدست حضرت علی داد گفت نشانند یا علی بعد اختیار برادر
را تو داری آنچه نیز او را بنده بیاور بعد از آن امیر مومنان دست عقیل را
گرفت گفت بیا مسلمان شو گفت هرگز نشوم آنحضرت
موی سرش را گرفت بباز ار بر د شمشیر کشید عقیل عرض کرد ای
برادر بحق آنکسی که قسم تو باو است میخواهی مرا بکشی فرمود بحق خدا

میخواهم تو را بکشم اگر ایمان نیاوری عقیل شهادتین گفت
مسلمان شد آنحضرت فرمود قبل از این تو را گفتم بیا مسلمان
شو ابا کردی حالا چه شد عرض کرد ای آقا هرگاه این دین برحق
نباشد مثل شما برادری برادر خود شمشیر کشید حضرت دست در گردن او کرده
صورت او را بوسیده روانه خانه خود گردیدند است مرویست که روزی
جناب حسنین در مسجد بخدمت جد خود محمد آمدند حضرت امام
حسن را بر ران راست خود نشانیده و امام حسین را بر ران چپ
خود نشانیده گاهی دهن امام حسن را میبوسید و گاهی گلوی امام
حسین را میبوسیده جناب امام حسین گریان شد بخدمت
مادر خود رفت فرمود ای مادر بخدا قسم بیا دهن مرا بو کن
ببین که بد بو است یا خوش بو است جناب فاطمه دهن امام حسین
را بو کشیده و بوسیده فرمود ای نور دیده بخدا قسم که دهن تو از
مشک و گلاب خوش بوتر است جناب امام حسین فرمود ای
مادر خود را

مادر خود را هلاک میکنم فاطمه فرمود چرا خود را هلاک میکنی حضرت
فرمود امروز جدم برادرم را بو کشیده و دهن مرا نبو کشیده جناب
فاطمه زهرا فرمود ای فرزند جد تو همیشه میفرمود حسین منی و انا
من حسین یعنی حسین از من است و من از حسین نباشد که جد تو دهن
تو را از جهت بد بوئی بو نکرده باشد بلکه
امام حسین ساکت گردید روانه مسجد شده در عقب در ایستاده
صدا را بگریه بلند کرد جناب محمد مصطفی خبر یافته به پیش
آن معصوم آمده فرمود ای فاطمه چرا گریه میکنی و از خانه خود
چرا بیرون آمدی جناب فاطمه زهرا فرمود ای پدر چرا حسین را
رنجانیدی و دل او را شکستی ای پدر حسین از تو گله عظیمی دارد
میگوید جدم امروز دهن مرا نبو کشیده
ای پدر بیا حسینم را ساکت
کن که اگر یک ساعت دیگر گریه بکوید من خود را هلاک میکنم و

طاقت که یکی او ندارم انحضرت فرمود ای فاطمه درین مقدمه

امریست که جبرئیل مرا خبر داده است که امام حسن را بزهر جفا

شهید کنند و امام حسین را بالب تشنه سر از بدن جدا

کنند من بسبب شهادت حسین را بیاد آوردم ازین جهت بود

گلوی او را بوسیدم و شهادت حسن را بیاد آوردم ازین

جهت بود دهن او را بوسیدم معاذ الله که دهن حسنم بد بو باشد

ای فاطمه برو بخانه که من از عقب شما میآیم تمام شد مرویست

که روزی صیادی آهو بچه صید کرده برسم هدیه بخدمت حضرت فخر کائنات

آورده حضرت او را قبول نمود ناگاه حضرت امام حسن داخل مسجد شده و

آن بچه آهو را دیده که در خدمت حضرت است خواهش کرده خواجه عالم آهو بچه را

باو بخشیده بعد از زمانی امام حسین آمده دید برادر او بره آهو دارد باو

بازی میکند فرمود ای برادر جان این بره آهو را از کجا آوردی گفت

رفتم بخدمت جد بزرگوار شخصی آهو بچه برسم هدیه از برای جد بزرگوار

آورده بود

آورده بود من خواهش کردم جد بزرگوار بمن بخشیده حضرت امام حسین همین

که این سخن را شنیده رفت بخدمت جد بزرگوار خود گفت یا جدا امروز

برادرم را آهو بچه بخشیده من هم از شما میخواهم حضرت سر مبارک خود بزیر

انداخت نمیدانست چه بگوید باز حضرت امام حسین این مطلب را تکرار کرده

جناب پیغمبر گاهی او را تسلی میداده گاهی در تفکر میشده حضرت امام حسین

~~بگریه در آمده~~ ناگاه از در مسجد صدائی و غوغائی بلند شده حضرت نگاه کرده

دید یک آهو است در کمال تعجیل میآید بچه که همراه دارد آمد بخدمت رسول

خدا رسیده بزبان فصیح گفت السلام علیک یا رسول الله حضرت جواب

سلام باز داد فرمود ای آهو کجا بودی آهو عرض کرده ای پیغمبر خدا دو

بچه داشتم یکی را صیاد صید کرده بخدمت شما آورده دیگری با من بود و

باو دلخوش بودم الحال باو شیر میدادم که ناگاه هاتفی ندا داد که ای آهو

چرا ایستاده که بچه خود را بردار و بتعجیل تمام خود را بخدمت سید کائنات

برسان که فرزند او حسین که محبوب ترین خلایق است در پیش او ایستاده

و خواهش بره آهو میکند و اراده گریستن دارد و ملائک آسمان ها بر

داشته‌اند و نظاره میکنند که اگر حسین بگرید از گریه او ملائک

بگریه و زاری میآیند تعجیل کن پیش از آنکه اشک از چشم

او جاری شود بچه خود را باو برسان بتعجیل تمام ترا روانه خدمت

گردیدم که مبادا اشک از چشم حسین جاری شود الحمد لله که

قبل از این که اشک از چشم امام حسین جاری شود رسیدم جناب

پیغمبر خدا آن آهو را دعا کرده و بره را بحضرت امام حسین داد

امام حسین آن بره آهو را برداشته بخدمت مادر آورده و کیفیت

را بعرض آن سیده زنان رسانیده تمام شد در بعضی از کتب معتبره هم

مرویست از سعد بن مسیب که از جمله خلص سید الساجدین

حضرت امام زین العابدین بود فرمود که چون بعد از شهادت

حضرت سید الشهدا من بکعبه معظمه مشرف شدم دیدم روزی

در طواف حرم شخصی سیاه است که روی او مانند شب تیره شده

بود و بجامه کعبه آویخته میگفت اَللّٰهُمَّ رَبَّ هٰذَا الْبَیْتِ الْحَرَامِ اِغْفِرْ لِیْ وَ مَا اَحْسَبُکَ اَنْ تَغْفِرَ وَ لَوْ تَشْفَعَ لِیْ سُکَّانِ

سَمٰوَاتِکَ

سَمٰوَاتِکَ وَ اَرْضِکَ یعنی ای پروردگار این خانه حرم

توئیست و مرا بیامرز و گمان میکنم که مرا نیامرزی و اگر

سکان سموات و ارضین شفاعت من کنند چون مردم این

سخن را از آن مرد شنیدند از طواف باز ماندند همه بر سر

او جمع شدند گفتند اگر تو هر چه گناه کرده باشی نبایسته از

رحمت خدا ناامید و مایوس باشی باز باو پرسیدند که تو چه گناه

کردی و بگو تو کیستی آن شخص گریست و گفت من خود میدانم

که چه گناه کردم مردم باو اصرار زیاد کردند که بگو چه گناه

کردی آن شخص گفت بیائید که تا احوال خود را بیان کنم گفت

من زرد سیاه تیره روزگار از مدینه تا عراق ساربان امام حسین

بودم و بسیار نیکوئی و اعانت کرد درباره من آنحضرت را بند

زیر جامه بود ~~که~~ از زر دوخته که میخواسته نماز بگویند آنرا بیرون میکرد و

در نزد من میگذاشتند ~~در آن زیر جامه بند~~ ~~[illegible]~~ بسیار نیکو

کران بها و بلا بود و اشراف آن بحدی بود که دیده را خیره میکرد من
بدبخت شقاوت پناه در آن طمع کردم و در صدد آن بر آمدم که انرا
بدست بیاورم و نتوانستم تا انکه امام حسین را با یاران شهید
کردند و بدن مطهر ایشان در صحرای کربلا افتاده بود
آن زیر جامه در بدن انحضرت بود نفس شقاوت پناه من
مرا بر این داشت که روز خود را در مکانی پنهان نمایم و چون
شب شود خود را بنعش آن حضرت رسانم و مقصود خود را حاصل
کنم پس خود را در موضعی پنهان کردم و چون شب آمد دست
خود را ازون جا بیرون اوردم و در میان معرکه قتال ر
سانیدم که نعش مطهر شهدا در انجا افتاده بود دیدم انشهرا
روشن گردیده است رفتم در میان کشتگان اینقدر جستجو
کردم که بدن مطهر منور امام حسین را شناختم نیک ملا
حظه نمودم دیدم همان زیر جامه را پوشیده و ان بندی که مطلوب
من بود در آن کشیده و گرههای بسیار بر آن زده بود شروع
کردم بگره باز کردن گره ها را باز کردم تا اینکه یک گره باقی
ماندست

ماندست چون خواستم آن یک گره را باز کنم نیز یک بهم الغیب بیکس
دست را فرا کرد آن بند زیر جامه را گرفت من ملعون تیره روزکار دست
آن مظلوم را گرفتم و قوت بسیار کردم که انرا دفع کنم نتوانستم
پس نفس شقاوت فطرتیه مرا بر آن داشت که حربه تحصیل کنم و دست
مبارک او را قطع کنم و خود را بمطلب برسانم پس برخواستم و در آن معر
کشتم تا حربه یافتم آن را گرفتم باز بسر جسد آن مظلوم رفتم و آن
تیغ را بر بند دست انمظلوم گذاشتم و گاهی بقوت بر آن می سودم و میکشیدم
و زمانی بدست بلند میکردم و بر آن میزدم تا آن دست منور را که بوسه
گاه پیغمبران بارگاه اله بود از بدن جدا کردم و دست خبیث خود را فرا کردم
که آن بند را بگیرم اه تغییر دادی حرمان باز دست چپ خود را فرا
کرد و آن بند را گرفت و هر چند خواستم دست او را رها کنم نتوانستم باز
من ملعون تباه روزکار آن حربه را گرفتم دست چپ انحضرت را جدا کردم
و چون خواستم که دست خود را به بند زیر جامه برسانم ناگاه دیدم اسمان

در بیابان لرزه در امد و زلزله و شور و شری در زمین و هوا پیدا شد ناگاه جمعیت
کثیر با ناله و افغان و انبوه عظیمی که هر چه بزمین نزدیک میشدند ناله و افغان ایشان
زیاد میگردید و در اثنا نه کی ملک ... ارجمند ارام دل مستمندان کشتند تورا
و قدر منزلت تورا ندانستند و تورا از آب فرات منع کردند من این کلمات را شنیدم
جهیزه زدم خود را در میان کشتگان افکندم و پنهان ساختم بطریقی که بمردم بستم احوال :

شخصی از قبیله بنی اسد میگوید من در کنار نهر علقمه بودم که در کربلا واقع بود زراعت
میکردم و بعد از رفتن لشکر شقاوت اثر ابن سعد عجایب بسیار و غرائب بیشمار از شهدای
کربلا مشاهده نمودم که نمیتوانم ذکر انها را بیان نمایم از انجمله چنین بود که از بدنهای
مبارک میدیدم بوی خوش عنبر میشنیدم و پیوسته میدیدم که انوار تا
بآسمان میرسید و دیدم ان بدنهای مبارک فرود میامدند و به بالا میرفتند و چون غروب میکرد از
جانب قبله شیری میامد و در میان کشتگان داخل میشد و بر میگشت در کمال ... میبردم
ان شیر از جهت دیدن و خوردن ان کشتگان میاید و چون نیک ملاحظه میکردم
دیدم هیچ اسیبی ضرری بان بدنها شریف نرسانیده بود از مشاهده انحال

تعجب کردم با خود گفتم چه بهتر است که شبی از شبها با خود قرار دهم که
بخواب نروم شاید حقیقت اینحال بر من ظاهر گردد و چون
شام گردیده دیدم آن شیر مذکور باز ظاهر گردیده در میان کشتگان
داخل شده و نزدیک یکی از ان بدنهای مطهر میرفت که مانند آ
فتاب میدرخشیده بود او را در بر گرفته روی خود را بر آن بدن
مطهر میمالیده و همهمه میکرد مانند کسی که نوحه میکند برای فرزند خود
پس از مشاهده اینحال حیرت من زیاد شده ناگاه دیدم شمعها و
مشعلهای بسیار در آنشهر را روشن گردیده بنحویکه از روز روشن
تر گردیده ناگاه صدای شیون و نوحه و زاری بلند شد میگفت
واماماه وامظلوماه از ترس بر خود لرزیدم و بنزدیک آنصدا
رفتم گفتم شما را بخدا قسم بگوئید شما چه کسید و نوحه شما چیست
میگفتن نحن طوائف الجن وهل احسین الذبیح العطشان

وهل اعتراذنا علیه یعنی ماتم طایفه جنیان و این شهید که نوری بود
حسین فرزند رسول خداست که حجت کل خلایق است و او را
بظلم و ستم کشتند لهذا اما هر شب تا صبح بر الغریب مظلوم نوحه
میکنیم گفتم بمن بگوئید که آمدن این شیر بر سر این نعش چه سر است
گفتند ای مرد این شیر را نمی شناسی این شیر خدا ابوالحسن است علی
مرتضی است پدر حسین شهید است که هر شب میآید بنزد او و برا او
گریه می کند تمام نقلست از کتب معتبره مرویست که در مدینه زنی فاحشه
بود اعمال قبیحه و ناشایسته میکرده و در همسایه بود که همیشه
آن زن هر سال ماتم امام حسین داشت و در روز مشغول تعزیه بود و جمعی
در خانه او بودند که مرثیه خواندن امام حسین مشغول بودند و اشخص
دیگی بالای آتش گذاشته که طعامی از جهت اهل تعزیه مهیا
کند آن فاحشه را آتش ضرور شد بخانه آن شخص آمد که آتش
بردارد

بردارد و رفت تا بنزد دیگ دیده که آتش آن خاموش شده آن
زن فاحشه مشغول شده با آتش روشن کردن باین سبب دست
آن زن فاحشه بسوخته و دودی بر چشم او برخورده و چند قطره اشک
از چشم او جاری شده بعد از آن آتش گرفته رفت بخانه خود
آن زمان ایام تابستان بود آن زن فاحشه را عادت خواب قیلوله
عادت بود چون نزدیک ظهر رسیده خوابیده در خواب دیده
که قیامت برپا شده ناگاه دید آتش جهنم را افروختند و او را بغلها
و زنجیر آتشین در گردن او کردن کشان کشان بجهنم میبرند
میگویند ای زانیه خدا تو را غضب کرده است و ما را خداوند عالم امر
کرده است که تو را بجهنم ببریم و آن زن فریاد استغاثه میکرد کسی
بفریاد او نمی رسید ملائکه عذاب او را میکشیدند بکنار جهنم بردند
و چون خواستند که او را بجهنم افکنند ناگاه شخصی نورانی بر ایشان

صیحه زد که دست از او بردارید ملائکه ملائکه در رسیدند و در کمال
ملائمت گفتند یابن رسول الله این زن فاحشه است که جمیع اوقات
خود را بفجور و اعمال ناشایسته گذرانیده گفت بلی اما در این روز داخل شده است
بر جماعتی که مشغول تعزیه من بودند آتش از جهت طعام ایشان افروخته
است و باین سبب دست او سوخته است و آب از چشم او جاری شده است
چون آن زن ملائکه این سخن را شنیدند او را برگردانیدند پس
آن زن رو بان عالیجناب کرد گفت تو کیستی که در این وقت
بدادم رسیدی فرمود انا الحسین بن علی یعنی منم حسین فرزند علی
آن زن از خواب بیدار شده در نهایت استعجال خود را بآن مجلس
مجلس تعزیه امام حسین رسانیده و خواب خود را بایشان نقل
کرد در آن مجلس شورشی شده که از گریه و ناله که دیده روزگار
هرگز ندیده بود آن زن توبه کرد عمر خود را تمام بماتم حسین بن علی
صرف می نمود تمام شد روایتست که روزی جناب خاتم الانبیاء یعنی رسول
خدا

خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد الحرام بعبادت ملک علام قیام داشتن
در آنوقت جمعی از روسای عرب بخدمت آن سید عالی نسب آمدند
عرض کردند ای سید عالی نسب ما را عروسیست که دختر فلان را از برای
پسر فلان تزویج مینمائیم و هر دو از شاهان عرب نسبت و قرابت
بشما دارند استدعا از خلق عظیم آنکه در این عروسی جناب ائمة النجبا
یعنی فاطمه زهرا را رخصت فرمائید که از قدوم مسرت لزوم دعوت
ما را رشک محفل جنان فرمائید و کلبه ما را مطلع خورشید تابان نماید
از آنجا که خلق حسن آن بزرگوار خلاف عالم بود فرمود که خوبست
اما زمانی بروم از جناب فاطمه زهرا معلوم کنم اگر خود راضی شود
از من رخصت است این بگفت و برخواست بحرم محترم رفت و نور
دیده خود را طلبید و فرمود ای فرزند گرامی بدانکه اکابر عرب
به هیئت اجتماع و بعینه استدعا آمدند عروسی دارند و میخواهند
که تو در عروسی ایشان حاضر باشی خواهی رفت یا نه فاطمه زهرا از

استماع این کلام از حضرت خیر الانام شنیده زمانی سر در پیش انداخت
~~[illegible]~~ و بعد از زمانی سر بر آورد و عرض کرد که ای حبیب پروردگار
وای زینت محفل عزت و وقار و ای شفاعت خواه عاصیان و ای پناه
مجرمان ایشان مارا بعروسی میطلبند ولیکن مطلب ایشان عروسی
نیست بلکه برای تمسخر و استهزا است زیرا که زنان و دختران عرب
جمله با لباسهای فاخر مکلل بدر و جواهر خود را زینت کرده‌اند و با کمال
تنعم و حشمت نشسته‌اند و مرا با لباس کهنه بغیر چادر کهنه و پیراهن
و موزه که وصله بسیار بر اینها زده‌ام مرا باین عروسی رفتن و با
ایشان نشستن بغیر شماتت و بد مزاجی چیزی حاصل نیست ای پدر
بزرگوار روزیکه مادرم خدیجه در حیات بود ایشان همه
مملوک سر وقت او بودند و الحال مرا باین لباس کهنه که چند جای
او را بلیف خرما پینه زده‌ام بملاحظه نمودن ایشان عین خفت است
چون جناب رسول خدا این کلام را از حضرت بتول عذرا جناب
فاطمه زهرا

فاطمه زهرا شنیده غمناک گردیده در آنحال پیک حضرت رب العالمین جبرئیل
امین از جانب خالق متعال نزول اجلال نمود گفت یا رسول الله جناب احدیت
ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را با همان لباس مندرس کهنه که پوشیده است
بعروسی بفرست که مارا در این کار سری است که بر تو و فاطمه ظاهر خواهد شد جناب
پیغمبر پیغام را بفاطمه رسانیده آن سیده زنان عالمیان بفرموده حضرت یزدان سر تسلیم
در گردن رضا داده و شکر باری تعالی را بجا آورده گفت سمعا و طاعتا هر چه امر
الهی است عین لطف و مهربانیست پس حضرت زهرا برخواست و چون اوراق
گل جامه پاره پاره ~~[illegible]~~ همراه نسیم آه رو بعروسی نهاد و بسبب شماتت
جماعت عرب دلتنگ بود در اینوقت ملائکه هفت آسمان و زمین
سر نیاز بدرگاه بی نیاز نهادند گفتند الها پروردگارا این دختر دختر
پیغمبر آخر الزمان است که پدر او از جمیع پیغمبران برگزیده او را دل شکسته
مکن پس حضرت جناب رب الارباب جبرئیل را فرمود که در باب دختر
برگزیده مرا و آنچه سزاوار باشد برای او مهیا کن در آنوقت جبرئیل

در کمال تعجیل بجنت الفردوس شتافت و بجهت فاطمه جامهای بهشت
حاضر کرد هنوز فاطمه زهرا هفت قدم از خانه خود بیرون نرفته بود که
صد حور ماه لقائی گرد وی ظاهر شدند و جبرئیل سرتاپای آن ~~[illegible]~~ زنده
عصمت را به تشریف قدرت و سندس و استبرق جنان بیاراست
حوریان در هر قدم خاک راه فاطمه بر داشت کحل الجواهر دیده امید میکردند
فاطمه چون حشمت و لطف جناب اقدس الهی را نسبت بخود ملاحظه نمود
سر بر سجده شکر گذاشت و قدم در راه نهاد جناب ایزدی چندان تجلی
و نشان نور بفاطمه نثار کرده بود که شرح او ممکن نیست پس جناب فاطمه
زهرا مدح و ثنای خدا میکرد و میرفت تا آنکه بخانه عروس رسید
زنان عرب جمله در انتظار آن معصومه مطهره بودند که ناگاه روشنائی
دیدند که دیده خورشید از ملاحظه او خیره و از مشاهده او تیره می‌شد
جمله متحیر بودند که این نور از کجاست و سبب این تجلی چه است در آنوقت
آواز طرقوا طرقوا از حوریان جنان بنوعی برخواست که هر که شنید بیهوش
می‌شد پس

می‌شد پس زنان عرب از ملاحظه حسن و صورت ایشان متعجب شده مردگی
را تنها گذاشتند و باستقبال شتافتند چون بحضور رسیدند جناب فاطمه زهرا
را دیدند با صد هزار حوریان بهشت همراه چون سرو چمان خرامان میآمد
و آن حوریان عود و عنبر در مجمرها میسوزانیدند و بدفع چشم بد از مردمک ~~[illegible]~~
چشم سپند در آتش می‌افکندند چنانکه از بوی خوش ایشان جمله زنان
عرب مدهوش شدند همه در قدم فاطمه زهرا افتادند و ~~[illegible]~~ جبین بخاک
قدمش نهادند دست و پای او را می‌بوسیدند و به تعظیم تمام تر او را
بخانه آوردند چون آن سیده زنان قرار گرفت حوریان بدور آن [illegible]
بروی هوا صف زده ایستاده‌اند به نحویکه پاهای هیچکدام بر زمین نبود
زنان عرب از ملاحظه غلبه نور مدهوش می‌شدند و چون بهوش آمدند دم
بدم بسجده می‌افتادند و شکر میکردند چون عروس آن جلالت و عظمت
را از جناب فاطمه زهرا دیدند از کرسی ~~[illegible]~~ در افتادند بیهوش
شدند ~~[illegible]~~ همان بیهوشی جان بحق تسلیم

کرد چون آن جماعت عروس را مرده یافتند همگی ناله و واویلا و وامصیبتا
بلند کردند و گریه و زاری بلند کردند و عروسی را مبدل بر عزا کردند
در آن وقت سیده نساء النساء از مشاهده آن ماجرا اشک ریزنده بر خواسته
وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده بعد از آن سر به سجده نهاد گفت
گفت ملکا پادشاها بنده نوازا بعزت و جلالت لایزال و لم یزل
طاعات بنده گان خاص و خالص تو را آری به برکت محمد و علی که برگزیده
گان درگاه تو اند که مرا بلطف خود بنواز و این مرده را زنده ساز هنوز
حضرت فاطمه زهرا در مناجات بود که عروس عطسه زد از جای خود بر
خواسته و دست پای جناب فاطمه آخشاد گفت السلام علیک یا
بنت رسول الله بدرستیکه تو بر حقی و پدر تو بر حق است و کفار
که راه بت پرستی دارند باطلند مرویست که در آن روز هفتصد
نفر مرد و زن از کسان عروس و غیر عروس بشرف اسلام مشرف
شدند و بنور ایمان منور گشتند از طریق شرکت به کنار رفتند و
این خبر در تمام شهر مشتهر گردیده پس جناب سیده زنان از
آن جا مراجعت

آن جا مراجعت نموده به بیت الشرف خود نزول فرموده اند والله اعلم
روایت کردن که بعد از شهادت جناب امام حسین علیه السلام پس
از غارت خیام اهلبیت الم فرجام ابن سعد ملعون سرهای سروران را
بقبایل عرب تقسیم نموده و سر بریده شهیدان حضرت امام حسین ع
بخولی اصبحی دادند و روز از پیش روانه کرد و سرهای دیگر را با اهلبیت
اسیر همراه قوم اشریر بکوفه فرستاد و خود با سپاه یکروز در کربلا توقف
نمود تا تمام کشته گان گروه ضلالت را دفن نمایند و بدنهای مطهر
آل مصطفی را با یاران در روی زمین افتاده نه کسی داشتند که آن
بدنهای مطهر را از خون بشوید و نه غمخواری که آن بدنها را کفن
کرده بخاک سپارد مرویست که چون اسیران و سرها را روانه شدند
بحوالی کوفه رسیدند خانه خولی لعین در یک فرسخی کوفه بود و آن بدکردار
دو زن داشته یکی از قبیله بنی اسد و یکی خضرمیه که از شیعیان و دوستان
اهلبیت بود خولی چون بصحبت زن خضرمیه را نسبت بد و دمان رسول

میدانست آن سر منور را در تنور مطبخ خود پنهان کرد که مبادا
زن او با خبر باشد خود بخانه رفت آنزن خضرمیه پرسید که در این چند روز
در کجا بودی خولی ملعون گفت آمده که یا یزید یاغی شده بود رفتم او را
بقتل رسانیدم الحال از جنگ او می‌آیم در آنوقت خولی رو بزن کرد
گفت طعام داری بیار که از گرسنگی نزدیک است بهلاکت برسم آن زن
طعام آورد خولی طعام زهر مار کرد بخواب مرگ رفت چون پاسی از شب
گذشت آنزن خضرمیه را عادت چنین بود هر شب برمیخواست نماز بجا
می‌آورد قضا را در آن شب از برای تهجد بر خواست از خانه بیرون آمد
که وضو بسازد دید که از مطبخ روشنائی ظاهر است چون نزدیک رفت
سری را دیده که نور آن بر آسمان میرود و ملائکه بسیار در
لباس سفید می‌آیند طواف میکنند و می‌روند تعجب آن زن زیاده
گردیده که ناگاه دید چهار خورشید از آسمان عصمت با چهار زنی از
جمله طهارت فرود آمدند هر چند که آفتاب روی جمال بودند اما از غبار
مصیبت منخسف گردیده و از دست ستم ظالمان گریبان دریده
پیش آن سر

پیش آن سر رفتند و او را بیرون آوردند از ملاحظه آن موی که بر
اثر ناپریشان و از مشاهده آن صورت نالان تعجب آن زن زیاده
شده از روی تعجب خوب نگاه کرد دید یکی از آن چهار زن بجناب
ام‌سلمه پیش رفت و آن سر را مانند گوهر غلطان بر داشته بسیار
بوسید هم چنین یک یک رفتند آن سر منور را طواف کردند از
نظر غایب شدند آن زن خضرمیه رفت آن سر منور را در بر گرفت
نگاه بصورت پر خون وی سن گلگون او کرد چونکه مکرر امام حسن
حسین را دیده شناخت بهر دو دست چندان بر روی خود زده
که بیهوش خود شد چون بهوش آمد آن سر را در کنار گرفت زن از آن ها
تف پرسیده که اینها چهار زن ماه رو با چشم اشکبار و چهار زن نوحه
دار که بنزد این سر آمدند و ناله میکردند کیان بودند گفتند یکی خدیجه
کبرای جده این سر است و یکی مریم مادر عیسی و یکی آسیه زن فرعون است آنکه
از همه بیشتر ناله میکند مادر این سر منور است پس آن زن آن سر منور
را شستشو داد وی بوسید و وی بوئید و بر مصلای خود گذارد و ببالین
خولی ملعون آمد گفت ای ملعون برخیز این سر کیست که تو بخانه آوردی

آوردی ای خدا به جز این سر فرزند رسول خدا است نگاه کن که فوج فوج ملائکه
و فرشتگان مقربان بطواف او میآیند و گریه و زاری میکنند و بر تو
لعنت میفرستند و با شمان بد میگردند من از تو در هر دو جهان بیزارم
این گفت چادر بسر کرد از خانه خود بیرون رفت خولی اصبحی گفت
ای زن بکجا میروی و چرا اطفال را یتیم میکنی آنزن
گفت ای روسیاه بدبخت و بدتر از یهود تو فرزند مصطفی را
بیرون کردی باک نداشتی آنزن این را بگفت از خانه بیرون
رفت و دیگر کسی از آن نشان نیافت چون صبح شد خولی ملعون
آن سر را برداشته با سر سروران و سپاه ملحق شد متوجه کوفه شدند
چون خبر اهلبیت با ابن زیاد رسید امر کرد که کسی از اهل کوفه سلاح
دار بیرون نرود و ده هزار سوار فرستاد تا سر کوچه محلات را گرفتند
که مبادا اهلبیت را با نحال به بینند فتنه و غوغا برپا شود اما تا اسیران
اهلبیت نزدیک دروازه کوفه رسیدند بد شگونان کوفه از برای
تماشا از کوفه بیرون آمدند هر که چشم بر آن سرها و مخدرات افتاد
فغان وناله

فغان وناله برمی آوردند و زار زار میگریستند چون داخل
دروازه شدند زنان و مردان نگاه کردند امام زین العابدین را
دیدند در غل و زنجیر و عورات عصمت را ملاحظه نمودند [illegible] شیون
از کوفیان بیوفا بلند شد در آنوقت جناب امام زین العابدین بصدای
ضعیف فرمود که ای کوفیان ما را میکشید و اسیر میکنید و بعد از آن میگریید
مرویست که زنی در پشت بام ایستاده نگاه میکرد و دید اشت
که ایشان از کدام اسیرانند از اهلبیت پرسید که شما اسیران کدام دیارید
اهلبیت میفرمایند ما ذریه پیغمبریم و دختران فاطمه [illegible] حیدریم
ما که از سوز عطش آتش بجان افتاده ایم اهلبیت مرتضی ساقی حوض
کوثریم ما که اندر کربلا شور قیامت دیده ایم جد ما باشد محمد شافع محشریم
آن سر ببریده که می بینی حسین باشد حسین ما غریبان و اسیران خواهر آن سروریم
چون آنزن فهمید که این اسیران دختران فاطمه زهرا و غریبان کربلا بوده اند فریاد
را از بام بزیر انداخته با ناله و زاری داخل خانه خود شد آنچه از چادر
و لباس داشت بیرون آورد و بایشان داد که اهلبیت خود را بپوشند چه
مرویست که چون زینب خاتون که کوفیان را دید صدا بگریه بر
آورد فرمود که ای کوفیان بیوفا و ای کافران پر جفا که شما را بر ما رحم نیامد

اسیران شام

پس چرا در دستان ما را کشته اید کدام مذهب و کدام ملت روا داشت
که ما را اسیر کنید مگر از اهل اسلام نیستیم آیا هیچ نمی ترسید از آنکه کدام
پیغمبرید و ما دختران کیستیم ای کوفیان بیوفا که شما تلافی خون حسین نمی شود
وناله العطش العطش تشنه کامان را ساکن نمیکنند کشتید کسی را که خون
خواه او خدا است و اسیر کردید جمعی را که مدعی شما جناب محمد مصطفی صلعم
چه خواهی کرد در روزی که در تقصیر از شما خشم آلود و فاطمه زهرا از شما
ناخوشنود باشد جواب ایشان را در محشر چه خواهید داد خداوند عذاب شما
را زیاد کند و الله اعلم بالصواب بکتابی معتبره مسطور است که روز
عید سلطانی بود خسرو قبای زربفت در بر تختگاه فلک را مزین ساخت
و بسرو کان خاک مانند شاهدان بستان بلباسهای گلناری و قبای
زرتاری سراپا آراسته در آن روز سرور سبزپوش حسن آبا و جناب
و گلگون قبای ریاض تشنه لبان جناب امامین الهمامین یعنی جناب
امام حسن و امام حسین ع ~~چون اطفال [illegible] دیده ایشان از لباس~~
~~عاری و مانند [illegible] ندارند چون [illegible]~~ در میان
اطفال عرب برهنه [illegible] دیدند بخدمت جد بزرگوار آمدند عرض کردند
که ای شفیع بخش عالم ای جد ای عید نامه دفتر اتحاد امروز روز
روز عید عرب است

[illegible]

روز عید عرب است و ما از بزرگواران و روز دیده گان تو میپرسیم از بزرگ
و کوچک جامه های بینیم که بقانون سر در شود در پرده نوازند [illegible]
بر همدیگر و مخالف و اطراف فخر میکنند و ما تماشا نمی خواهیم دید
چون ما را لباس نو نیست اطفال رو بتو آورده ایم که آرزوی ما را برآ
وری دستار لمعرک بر سر داری و قبای رسالت در بر داری آمده ایم که
عیدی از تو میخواهیم که جامهای نو بکنند چون خواجه عالم سخنان آن بر
گزیدگان حضرت سبحان را شنید سر بجیب تفکر فرو برده که جامه که
فراخور قد و قامت ایشان باشد در خانه نداشت نه در دست لباسی و نه در زبان
طاقت جواب ایشان داشت و نمیتوانست دید که نور دیدهای او در
نزد اطفال عرب سر بزیر اندازند پس آنکه سر در عالم بهتر و بهترین آدم
باشید وای تمام متوجه بارگاه احدیت گردید فرمود بارالها نور دیده گان
تو حسن و حسین بهتر جوانان بهشتند و بهتر مخلوقات ند نگذاری که امروز
در پیش اطفال عرب خجالت بکشند و مرا مایوس از درگاه خود
مکن که از من قبای عیدی طلب نموده اند نمیدانم جواب ایشان را چه
بگویم ناگاه جامه دار الخلعت خانه رب جلیل جناب حضرت جبرئیل

[illegible]

از جانب رب جلیل نازل شده در حلهٔ سفید از حلهٔ جنان بقامت
ایشان فرود آورده عرض کرد که ای سید عالم ملول و غمگین مباش
که این جامها را برای فرزندان شما آورده‌ام و بر نورد دیده‌گان خود
بپوشانید آنحضرت از آن خبر بهجت اثر چون گل از قبای سر در
گشوده فرمود این نور دیدها اینک جامهائی که خیاط قدرت بقدر
قامت مبارک شما دوخته و از کارخانه غیب آورده‌اند بیائید و به
پوشید چون چشم شاهزاده‌گان به این جامه سفید افتاده عرض کردن
که ای جد بزرگوار امروز روز عید است اطفال عرب چون غنچهای گل شگفته
و لباس رنگین دارند در خیابان شادی جلوه میکنند ما چگونه در میان
ایشان خار و خجل عار باشیم ما را نیز همچو ایشان جامهای رنگین است حضرت
متفکر شد جبرئیل عرض کرد که یا رسول الله خوش آنکه جامه شاهزادگان را
از خلوت خانه ملول در آورد آنکه آفتاب را منور در مجلس کردن
گذارد و این مهم را نیز ساخته و این مدعا را بر داخته‌اس زود ابریق
و طشت و ابریق حاضر کنند چون بنابفرموده حضرت طشت و ابریق
جامه امام حسن را حاضر کردند جبرئیل گفت یا رسول الله جامه امام حسن را در طشت
نهاد و در ابریق زند خود کرد فرمود این نور دیده توجه رنگ خواهش داری
جناب امام حسن

جناب امام حسن عرض کرد که ای جد بزرگوار تا دیده به بوستان وجود گشوده‌ام به رنگ سبز مائل بوده‌ام نمی‌توانم دل از رنگ زردی
بردارم پس جبرئیل آب ریخت رسول خدا دست میمالیده تا
جامه امام حسن زمردی شده او را بنور دیده خود پوشانید بعد از آن
جامه امام حسین را در طشت نهاد و بگلگون قبای شهدای کربلا
کرد فرمود ای شفاعت کننده مجرمان و ای مرهم زخم عاصیان
یا حسین تو چه رنگ خواهش داری عرض کرد که ای جد بزرگوار
این گلشن بغیر از رنگ سرخ در دلم نیست و نمی‌توانم دست
از رنگ سرخ بردارم پس جبرئیل آب ریخت رسول خدا دست میمالید
ناگاه جامه سید الشهدای برنگ یاقوت رمانی گردید حضرت
او را بیرون آورد در بدن امام حسین پوشانیده حسنین را از این
نقل میتوان فهمید که آن بزرگواران در ازل خلعت سبز و سرخ
را برای شفاعت ما پوشیدند و ما در دانه اشک را نمی‌ریزیم
و بجای اشک خون نمی‌ریزیم و چگونه میتوان مصیبت ایشان را شنیدند

روایت کردند که شخصی را مسلمان و همسایه‌ای داشت تو گویا
از یهود بود آن شخص مسلمان همیشه او را ترغیب و تحریص میکرد
تا اینکه آن شخص یهود را بدین خود در آورد وقت صبح او را بر داشته
رفت بمسجد نماز صبح را کردند آن شخص تازه مسلمان گفت بیا
برویم گفت میرویم باز گفت بیا برویم گفت میرویم
تا اینکه وقت ظهر شد گفت نماز ظهر را میخوانیم و میرویم بعد
نماز ظهر را خواندند گفت حالا بیا برویم گفت میرویم باز گفت
بیا برویم گفت میرویم تا اینکه وقت شام شد گفت حالا نماز
شام را میخوانیم و میرویم بعد نماز شام را خواندند گفت میرویم
تا اینکه وقت صبح شد گفت بیا برویم گفت نماز صبح را میخوانیم و
میرویم تا اینکه نماز صبح را خواندند و بعد روانه خانه شدند
آن مرد مسلمان نمی‌دانست طریقه را بعد از آن باز صباح رفت
گفت بیا برویم نماز آن مرد یهود گفت برو از من بیعقل تر پیدا
کن باز بدین یهودی برگشت والله اعلم بالصواب روایت
کردند که

کردند که در سفر دو نفر باهم رفیق بودند یکی مؤمن و یکی عاصی بود
آن یکی مؤمن مومنیت خود را بحدی رسانده که جناب پیغمبر خدا محمد
مصطفی با او هم نشین بود و آن یکی عاصیت خود را بحدی رسانده که
خلق از وی بیزار بودند و تکرار کراهت مینمودند آن مرد عاصی
دید که پیغمبر خدا با او هم نشین میشود نادم و پشیمان گردید در دل
خود توبه کرد خداوند عالم توبه او را قبول کرد بعد از آن مشغول بعبادت
گردید آن مؤمن همیشه میگفت که خداوند امرا با و محشور مگردان بعد
از او بعبادت توجه میکردم و حالا تازه توبه کرده از من افضل تر
از دیده خداوند عالم را ناخوش آمد او را بغضب خود گرفتار کرد
و او را از جمله عاصیان واگذاشت والله اعلم بالصواب ماتم زدگان شام
محنت و اسیر وادی مصیبت بدینگونه روایت کرده‌اند که چون ناقه
کشان جور و فساد هودج نشینان عماری محنت و ابتلا و اسیران کربلا
را داخل دار العناد شام مصیبت انجام مینمودند چون آن خبر به یزید
پلید رسید امر شد که شهر شام را زینت نمایند و شادی کنان در سر کوچها
نشسته بودند و باهم مبارک بادی دادند القصه شامیان تمام شهر را

آئین بستند و در سر کوچها نشسته بود صورت افعال زشت
خود را در آن آئینه میدیدند تمام اهلبیت را بر شتران برهنه سوار
کردند جناب امام زین العابدین را بر شتری نشاندند و دست پای او را
با غل و زنجیر بستند پیش اسیران میبردند و اهلبیت از عقب با صد
گونه رنج و تعب میرفتند پس اسیران را در کوچهای بردند چون
چشم ایشان بر سرهای شهیدان میافتاد بیتاب میشدند و اگر
از دست جفای ظالمان میگریستند آن کافران کعب نیزه بر اسیران
ضرب میزدند ایشان را بدرد خود نگذاشتند که بر مظلومی و اسیری
خود گریه کنند در آنوقت ام کلثوم بشمر ملعون گفت ای بیحیا
از برای خدا زنان و اسیران را از راهی ببر که تماشاکنان کمتر
باشند آخر ما دختر پیغمبر توایم و سرها را از میان شتران پیشتر ببر
که مردم مشغول سرها شوند و ما از نظرها مستور مانیم و ما هم از دیدن
این سرها آتش بجان شویم شمر ملعون از راه عناد بکه داشت هر جا
که کثرت خلایق

که کثرت خلایق بیشتر بود اسیران را از آنجا میبردند و سرها را در
پهلوی شتران نگاه میداشتند تا مردم نظاره کنند الحاصل سهل
ساعدی از جملهٔ اصحاب حضرت بود میگوید من در آنوقت که شهر را
آئین بستند و عشرت میکردند از کسی پرسیدم که مگر امروز عید
سلطانست بنده خبر ندارم که این عشرت و طرب مردم از چه
سبب است گفت ای شیخ مگر تو درین شهر غریبی گفتم آری که
سهل ساعدیم که بخدمت حضرت رسول رسیده‌ام و شرف ملازمت
او را دریافته‌ام آن جماعت گفتند ای سهل ما تعجب داریم که چرا
آسمان خون نمیبارد و زمین سرنگون نمیشود و اهل خود را فرو
نمیبرد و نظام عالم بهم نمیخورد سهل چون این خبر را شنید آهی کشید
گفت از برای خدا از کدام دروازه داخل میشوند گفتند از دروازه
ساعات سهل میگوید بشتاب تمام روانه شدم چون رسیدم بدر
بدروازه دیدم که علمهای بسیاری بر سر نیزها نصب کرده سهل ساعدی
میگوید من از ملاحظهٔ آن سر چندان گریستم که بیتاب شدم در آن
اثنا دیدم که زنان بسیار با کودکان اشکبار بر شتران بیجاز سوار

کرده میاورند ~~گریه و ناله~~ میکنند که گریه بحد آسمان رو داده که نزدیک بود
هلاک شوم خود را بر شتران رسانیدم کودکی در میان ایشان دیدم
که گریه مرا دید گفت ای شیخ مگر تو از شهر ما نیستی که گریه میکنی
سهل میگوید پرسیدم که ای ستمکش و ای اسیر بیکس چشم من کور باد اگر
هرکس میباشم در این عالم بگذار بگویم تو کیستی و نام تو چیست گفت چه میپرسی
که من غریب این شهرم ای دستگیر قوم ظالم سهل میگوید گفتم ای دختر
سخن را زیاده کن و اسم خود و نسب خود را بیان کن سکینه گفت *
نسب سؤال کنی از نجد عربیم * سکینه دختر مظلوم شاه تشنه لبم * [illegible]
عبث نیامده‌ام تا بشام دیده گریه * بهمره پدر خویش میبردم به سفر * پدر شهید
شده من اسیر گردیدم * ببین چگونه بغم دستگیر گردیدم الحاصل سهل ساعدی
میگوید چون آن دختر را شناختم و دانستم که دختر سیدالشهداست گریبان
بیطاقتی را چاک زدم بعد از ناله بسیار گفتم ای دختر که خدمتی داری
بمن مارا اگر آرزوی داری بیان کن که من بجان خدمتکارم دیده من کور باد
تا نور [illegible]

من تو را نشناختم من سهل ساعدیم از صحابهٔ جد بزرگوارت میباشم چون سکینه
دانست که این شیخ محب حیدر کرار است خوشحال گردیده گفت ای شیخ
می‌بینی که ما را بچه خواری و زاری در میان مردم میگردانند بیشتر
برو با آن نیزه‌دار بگو که سر پدرم را دارد بگو که ~~سر پدرم را دارد~~
بگو که سرها را پیشتر ببرند که مردم بتماشا بنظارهٔ آن سر مشغول شوند
و تا از چشم نامحرمان محفوظ باشیم سهل میگوید چون این سخن را از
دردانهٔ رسول خدا شنیدم به پیش آن نیزه‌دار رفتم که سر امام حسین
داشت گفتم ای شخص یک حاجتی در پیش تو دارم میخواهم
حاجت مرا برآوری گفت حاجت تو چیست گفتم مطلبم آنست
که چهارصد اشرفی بتو میدهم که سر امام حسین را و باسایر سرها از
میان مخدرات پیشتر ببری و از ایشان دور سازی آن ملعون قبول
کرده زرها را تحویل گرفت و سرها را از میان شتران بیرون برد خواستم

که دیگر باره خود را بکشیران برسانم از کثرت خلایق میسر نشد
پس آن کافران حرم محترم و کربلای شهیدان را بردند تا بدر مسجد
جامع که از هر جا اسیر میاوردند در آنجا باز میداشتند اهلبیت فرمودند
یا رسول الله ما دختر تو ایم که شهر بشهر و دیار بدیار میگردانیدند
گاهی در خرابها و در بیابانها بسر بردیم مرویست که مرد پیری
در آنجا ایستاده بود چون چشمش بر بیمار کربلا امام زین العابدین
افتاد گفت الحمد لله که خداوند روی شما را کشت و مردم
را از شر و فتنه شما خلاصی داد امام بیمار فرمود ای پیر مرد قرآن
خوانده گفت بلی حضرت فرمود این آیه را خوانده که قل لا اسئلکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی ایضا این آیه شریف را خوانده که
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا
گفت خوانده‌ام حضرت فرمود ماییم اهلبیت که این آیه اختصاص
یافته ایم آن پیر مرد که این سخنان را شنید گریان شد و از گفته
خود پشیمان گردید گفت یا ابن رسول الله معذورم دار که من شما را
نشناختم

نشناختم پس عمامه از سر برداشت و رو باسمان کرد و گفت الهی
من از دشمنان اهلبیت بیزارم پس خود را در پای امام زین العابدین
انداخت در خاک میغلطید و میگفت الهی من با اهلبیت
رسول تو ظلم و ستم کردم مرا عفو کن و از سر تقصیرم درگذر
و اگر توبه‌ام قبول درگاه شد جان من را بستان در حال دعای
آن پیر مستجاب شده در همان ساعت نعره زنان جان تسلیم
کرد افغان و خروش از اهلبیت بر آمد پس امام زین العابدین
و اهلبیت بر آن پیر مرد زار زار گریستند بروایتی
چون یزید پلید از ندامت و اطاعت کردن آن پیر خبر شد
او را طلبیده بجلاد فرمان داد تا او را بدرجه شهادت رسانیده
تمام شد انا لله و انا الیه راجعون

روایت کرده‌اند که روزی جناب
حضرت عیسی علیه السلام وارد شهری شدند یک جوانی باو برخورد گفت ای مرد
این شهر غریب را ظلم و ستم میکنند حضرت در جواب گفت ای جوان
این شهر کسی را ظلم میکنند که بدنیا و ایشان کاری داشته باشد من بدنیا و

ایشان کاری ندارم روانه گردیده رفت تا بدر خانه که پستر
از خانه‌ها بود دق الباب کرد یک پیر زال آمد پس در حضرت فرمود
مهمان میخواهی یا نه پیر زال بسیار خوشنود شد گفت چرا بعد از آن رفت
خانه را ترتیب داد گفت بیا حضرت رفت خانه او پیر زن را
یک پسری بود خار کش صبح رفت خار کشی کرد که شاید چیزی
تحصیل کند تا طرف خانه آمد خواند پیر زن گفت ای فرزند یک
مهمانی دارم شاد گردیده پسره رفت خدمت حضرت الجناب چنانکه آن
جوان دیده فرمود ای جوان چه خوب مردم که یک داغ عشقی بنوبت بیان کن
آن جوان رفت پیش والده خود گفت ای مادر این مرد میگوید که عشقی
هر وقت بگو تا علاج کنم گفت ای فرزند بگو شاید که علاج کند پسره گفت
میدانم که دست او بمن نیاید رفت پیش حضرت گفت ای مرد داغ دل
این است که پادشاه دختری دارد که مشغول است در این شهر و دل من
مایل بر او گردیده نمیتوانم دست از او بردارم و اینقدر رسوایی دانم
که من خار کشم و او دختر پادشاه است هرگز نمیشود حضرت فرمود
ای جوان عشق تو را علاج میکنم و شرط این باشد که حرف مرا بشنوی
گفت خوب میشنوم حضرت فرمود میروی دم دروازه شاه مینشینی
هر کس که میاید

هر کس که میاید و میرود بتو میپرسد که چرا اینجا نشسته بگو که آمدم
دختر پادشاه را از برای خود خواستگاری کنم پسره خارکش
رفت دم دروازه شاه نشست هر کس که میامد باو احوال میپرسید
که چرا اینجا نشسته گفت آمدم دختر پادشاه را از برای خود
خواستگاری کنم مردم تبسم میکردند و میگفتند که او مجنون
و دیوانه است از قضا شخص بزرگی آمد باو احوال پرسید همین نوع
جواب گفت آن شخص گفت چه بهتر است که من باب مضحک بشاه
عرض کنم رفت پیش شاه عرض کرد فدایت شوم یک مجنون آمده است
دم دروازه نشسته است میگوید که من آمدم دختر پادشاه را از برای خود
خواستگاری کنم پادشاه را بسیار خوش آمد گفت بروید او را
حاضر کنید رفتند او را حاضر کردند گفت تو دختر پادشاه را از برای
خود میخواهی گفت بلی گفت من هم بتو دادم اما شرط این است که یک
مجمعه در و یاقوت از بابت مهر دختر من بیاوری پسره گفت شما مرا
مهلت بدهید که تا بروم در و یاقوت از برای مهر دختر شما بیاورم
رفت بخانه خود احوالات را بیان کرد حضرت اینطور چیزی
فرمودند

نیست رفت ریگ بیابان را جمع کرد ریخت دران جمعه فرمود بردار
آن پسره هم برداشت رفت پیش شاه جمعه را پیش شاه گذاشت
پادشاه دید که دُرّ و یاقوت را حاضر کرده که چشم آدمی را خیره میکرد
پادشاه از برای امتحان گفت یک جمعهٔ دیگر میخواهم اگر آوردی
دختر را بتو میدهم پسره روانه گردید آمد پیش حضرت و گفت که شاه
یک جمعهٔ دیگر میخواهد حضرت باز رفت ریگ بیابان را جمع کرد
ریخت دران جمع پسره برداشت آورد پیش پادشاه پادشاه دید
که یک جمعهٔ دُرّ دیگر حاضر کرده که مثل ماه میدرخشید گفت ای پسره
این کار تو نیست بلکه این کار حضرت عیسی علیه السلام است بعد زان رفت
دختر خود را عروس کرد با آن پسره داد بروایتی دو شب بعد ز عروسی
و بروایتی سه شب بعد ز عروسی پادشاه افتاد و مُرد
مُرد و پسری نداشت که ارث منتقل باو کرد پسره خارکش که [illegible]
او بود رفت بالای تخت نشسته و شد شاه حضرت خانهٔ او بود
آمد او را خدا حفظ کند پسره گفت ای آقا آن وقت تا بحال که من
عروسی کردم در تفکر ماندم و عروسی برای من خوشی نبود نشد که
دلت شما چه کار

دو شب

دلت شما چه کار بر من آید و از برای خدا نکرده بود حضرت در جواب
گفت ای جوان ما دو دار داریم یکی دار دنیا و یکی دار عقبا هر کس
که دار دنیا را دل ببندد و در پی عمل شر باشد هرگز [illegible] نخواهد دید
دار عقبا را ای جوان گفت ای آقا شما از من خیانت کرده بودید چرا
قبل ازین بنده را نگفتید و از تخت بزیر آمد در پای حضرت افتاد
حضرت او را گرفت آمد منزل اصحاب گفتند آقا شما بکجا تشریف
برده بودید فرمودند رفتم پی دیگران بهائی او را برداشتم آمدم
والله اعلم بالصواب سلمان فارسی میگوید که روزی [illegible] کوچهای از
کوچهای مدینه میگذشتم از قضا عبورم بمحلهٔ بنی هاشم افتاد دیدم اطفال
عرب جمع شدند بازی میکنند مظلوم کربلا طفلی بود در میان ایشان بازی میکرد
ناگاه دیدم از میان اطفال بیرون رفت در گوشهٔ بر روی خاک نشسته و سر را
بر زانوی خود نهاده گریه میکرد سلمان پیش رفت گفت حسین جان پدر
و مادرم فدای تو بود چرا گریه میکنی حضرت فرمود سلمان هر وقتی که کربلا
بخاطرم میرسد که شمر بابای چکمه دار بر روی سینه ام مینشیند سرم را با لب
تشنه و شکم گرسنه از بدن جدا میکند و بدن مرا در میان دشت کربلا برهنه
میگذارد و سه شبانه روز بدن من بی غسل و بی کفن میماند و خواهران و دختران

چنین روایت کرده اند روزی بعد از رحلت پیغمبر خدا در مسجد تشریف داشتند اصحاب را موعظه میفرمودند ناگاه عرب کوری داخل مسجد شد عرض کرد یا پیغمبر خدا گرسنه ام مرا سیر کنید و لباس ندارم مرا بپوشانید [illegible] که پیغمبر خدا انگشت [illegible] انگشتر مبارک [illegible] فرمودند [illegible] این انگشتر را بفقیر دهید

مرا بیچاره و بی معجر بر شتران برهنه سوار میکنند در میان نامحرمان میگردانند
وقتی که شنیدم کربلا بخاطرم میرسد گریه بمن مستولی میشود سلمان گفت
حسین جان آیا من در آن روز حیات دارم که جان خود را فدای شما کنم
حضرت فرمود نه ای سلمان گفت آیا پدرت علی ابن ابوطالب حیات ندارد آیا جدت
پیغمبر حیات ندارد آیا مادرت فاطمه حیات ندارد که بفریاد تو برسد حضرت
فرمود هیچکدام از ایشان حیات ندارند که بفریاد من برسند سلمان گفت حسین
جان میدانی که کشندهٔ تو کیست حضرت فرمود کشندهٔ من یزید ابن معاویه است
سلمان گفت بجد خود پیغمبر بگو که بر او نفرین کند تا هلاک شود حضرت
فرمود ای سلمان چگونه ایشان را نفرین کنیم و حال آنکه هر گاه شهادت را
قبول نکنم امتان جدم میآیند الی الابد در میان آتش جهنم بسوزند
بعد ازین کسی بفریاد ایشان نمیرسد ای سلمان میباید که این شهادت را قبول
بکنم که فردای قیامت در وقتی که امتان جدم را میکشند بسوی جهنم میباید که من
دامن همت را بکمر بندم سر بریدهٔ خود را بر روی دست گیرم امتان جدم را
شفاعت کنم تمام. از امنهٔ معتبر روایت است که روزی پیغمبر بخانهٔ من تشریف
آورد آب طلبید وضو ساخت آب دهن خود را مضمضه کرد در زیر درخت
خشک ریخت آن درخت سبز شد بسیار بلند که دیدش جاهای بسیاری
[illegible] شاخهای بسیاری بیرون آمد دو ماه بعد ز آن میوه های بسیاری
بهم رسانید

[illegible] غریب [illegible] رسول خدا [illegible] گفت [illegible] اصحاب پیغمبر آمدند [illegible] رسول خدا [illegible] گفت [illegible] آن وقت [illegible]

بهم رسانید چنان میوه میآورد که هر گاه گرسنه میخورد سیر میشد
و هر گاه تشنه میخورد سیر آب میشد و هر بیماری که میخورد شفا می یافت
و همینکه پیغمبر آخر الزمان از دنیا رحلت فرمود آن درخت میوه می آورد
اما میوه اش تلخ میبود و بعد سی سال ضرر کرد دیدم آن درخت میوه تلخ میداد
همون حالت باقی بود چون علی ابن ابوطالب از دنیا رحلت نمود آن
درخت خشک شد دیگر میوه نمی آورد اما آن حالت باقی بود چون جناب
سید شهدا را در صحرای کربلا شهید کردند شاخهای آن درخت از هم پاشید
و از پای آن درخت خون جوش میخورد بر زمین جاری میشد جنیان
و وحشیان و حیوانات می آمدند بزیر آن درخت نوحه میکردند فریاد
وا حسینا وا حسینا بلند میکردند تا اینکه آن درخت بالمره کنده شد تمام
همچنین روایت کرده اند که شبانان حضرت اسمعیل گوسفندان را در زمین کربلا میچرانیدند چندی
از شبانان گوسفندان را بکنار آب فرات بردند گوسفندان آب نمیخوردند شبان بخدمت
حضرت اسمعیل آمد گفت یا ذبیح الله گوسفندان از تشنگی بهلاکت رسیدند امروز
چند روز است که گوسفندان را بکنار آب میبرم گوسفندان آب نمیخورند حضرت
با پروردگار مناجات نمود گفت پروردگارا نمیدانم سبب چه چیز است که گوسفندان
آب نمیخورند در آن وقت جبرئیل نازل شد گفت ای اسمعیل سبب را از گو
سفندان تحقیق کن که بقدرت الهی جواب ترا میگویند حضرت اسمعیل آمد

[illegible] خرد [illegible] لشکر زمین [illegible] امیر المومنین [illegible] داخل مسجد [illegible] چه چیز است [illegible] از دحام نمودن اصحاب [illegible] حضرت [illegible] علی بیرون آمد فرمود [illegible] حضرت فرمود [illegible] و دوزخ

گفت ای گوسفندان سبب چیست که شما آب نمیخورید گوسفندان فریاد بر آوردند
یا نبی الله بما اعلام شد که فرزند فاطمه در این زمین کشته خواهد شد چگونه ما آب بخوریم
و حال اینکه فرزند نازنین فاطمه با لب تشنه و شکم گرسنه شهید میشود و بدن مطهر او سه
شبانه روز بی غسل و بی کفن بماند رحمک الله ///////////

روزی پیغمبر خدا در مسجد نشسته بود جناب حسنین آمدند عرض کردند که یا جدا ما
بیا در میان هم کشتی بگیریم تا بدانیم که قوت کدام بیشتر است حضرت ایشان
را دعا کردند گفت ای نور دیده گان من کشتی کار فقیر از برای شما بعید است بروید
هر کدام خطی بنویسید هر کدام که بهتر نوشتید قوت او بیشتر است در آن وقت حسنین
رفتند هر کدام خطی نوشتند آوردند بخدمت جد بزرگوار خود حضرت آن خطها را
از دست حسنین گرفت نگاه کرد و گفت اگر بگویم خط حسن بهتر است حسین دلگیر
میشود اگر بگویم خط حسین بهتر است حسن دلگیر میشود ز بیچ فکر کرد و گفت ای نور دیده
گانم ببرید پیش پدر خود تا او حکم نماید پس حسنین خط خود را بر داشتند بخدمت پدر
خود آوردند جناب علی ابن ابوطالب نگاه بر خط حسنین کرد و میخواست که دل ایشان
شکسته نشود گفت ای نور دیده گانم نمیدانم خط کدام بهتر است ببرید مادر خود
ببرید که او در میان شما حکم کند حسنین خط ها را بر داشتند بنزد مادر آوردند کیفیت
حال را بعرض مادر رسانیدند حضرت فاطمه ساعتی تفکر کرد و گفت جد بزرگوار و
پدر عالی مقدار ایشان نخواستند که خاطر هیچ کدام از شما آزرده شود من چگونه حکم
کنم که ایشان

کنم که ایشان از من مکدر نشوند پس گفت ای نور دیده گانم این عقده که
در گردن دارم هفت دانه مروارید است من او را بر سر شما نثار میکنم هر یک از
شما بیشتر بر دارید خط او بهتر است پس فاطمه زهرا آن عقده که در گردن داشت
پاره کرد مروارید ها را بر سر حسنین نثار کرد دست سه دانه را حسن گرفت و
سه دانه را حسین گرفت یک دانه دیگر بر زمین مانده است کاهی حسن میخواست
که یک دانه را بر دارد حسین بند دستش را میگرفت کاهی حسین میخواست
که یک دانه را بر دارد حسن دستش را میگرفت حضرت فاطمه در فکر بود که آیا کدام
یک از ایشان دانه مروارید را بر میدارند در آنوقت خطاب رب العزت رسید که
ای جبرئیل برو حسنین مراد بیاب در آن وقت جبرئیل بتعجیل تمام آمد شهپر خود
در میان مروارید زد دو نیمه کرد و نصفه را حسن بر داشت و نصفه را حسین بر داشت

/////// مرویست روز قیامت میشود جناب سید الشهدا با امام رضا
می آیند بپای عرش اللهی بجهت اینکه ببینند که کار گریه کنندگان و زوار ان
یکی رسیده است در آن وقت ندا رسد که یا امام حسین و یا امام رضا چرا داخل بهشت نمیشوید
ایشان میگویند که پروردگارا ما در دنیا عهد کرده ایم که تا گریه کنندگان و زوار ان
خود داخل بهشت نکنیم خود داخل بهشت نشویم ندا در رسد که شما هر کدام گریه
کنندگان و زوار ان خود را جدا نمایید و داخل بهشت شوید در آن وقت

امام رضا گریه کنندگان و زوار ان خود را از یک سمت جمع میکند
و امام حسین گریه کنندگان و زوار ان خود از یک سمت جمع میکند امام رضا
میگوید که یا حسین من باید گریه کنندگان و زوار ان خود را اول داخل بهشت
بکنم دانم چرا که مرا مامون غریب وار شهید کرده است و تو مثل عباس برادر
داشتی و مثل علی اکبر فرزندی داشتی من در شهر طوس غریب بودم کسی نداشتم
که بفریاد من برسد در آن وقت سید الشهدا میفرماید که یا امام رضا تو راست میگوئی
غریب بودی [illegible] اما مثل تقی فرزندی داشتی که نعش ترا دفن کرده است
اما من یک ساعت هفتاد و دو قربانی کردم در وقتی که مرا شهید کردند بدن من
سه شبانه روز برهنه در میان دشت ~~[illegible]~~ خاک و خون غلطیده بود کسی
نداشتم که مرا غسل دهد و کفن کند سلام ////////// روایت کرده اند زمانی که

جناب زینب از مادر متولد شد شب و روز گریه میکرد روزی پیغمبر خدا آمد
فاطمه زهرا آمد گفت دخترم جان چرا ملولی حضرت فاطمه فرمود پدر جان
زینب من زیاد گریه میکند از این جهت است حضرت فرمود بده بمن تا او را
ساکت کنم حضرت فاطمه زهرا قنداقه زینب را بدست حضرت داد که زینب ساکت
نشد بدتر شد بعد از آن علی المرتضی گفت بمن بده تا او را ساکت کنم بعد از آن
دادن بدست علی ابن ابوطالب او قنداقه را گرفت بر سینه خود
چسبانید

چسبانید دید که باز گریه زینب بیشتر شد ملول گردیده ناگاه حسن مجتبی آمد
گفت ای پدر جان قنداقه را بده بمن تا او را ساکت کنم [illegible] امام
حسن قنداقه را گرفت بر دست سینه خود چسبانید گریه زینب شدید تر
شد در آنوقت دید در چهره باز شد گل گون قبای صحرای کربلا
آمد دید که جد او ملول و پدرش ملول و برادرش ملول و مادرش ملول
فرمود ای جد بزرگوار چرا ملول و غمگینی مبارک حضرت فرمود ای حسین
جان خواهرت زینب گریه میکند میخواهیم او را ساکت
بگوئیم نمیتوانیم امام حسین فرمود ای جد بزرگوار من او را ساکت
میکنم در آنوقت قنداقه را از دست برادر خود گرفت بر دو
سینه خود چسبانید زینب ساکت [illegible] روایت کرده اند

که هر که ترک کند سعی در حوائج خود را در روز عاشورا حق تعالی حوائج دنیا و آخرت
او را بر آورده کند و هر که روز عاشورا را روز مصیبت و اندوه و گریه او باشد حق تعالی
روز قیامت را روز خوشحالی و سرور او کرداند و دیده اش در بهشت بما روشن باشد
و هر که روز عاشورا را روز برکت شمارت برای برکت آذوقه در آن روز در
خانه ذخیره کند در آنچه ذخیره کرده است برکت نیابد و خدا او را در روز قیامت
با یزید و عبید الله زیاد و عمر بن سعد در درکات جهنم اندازد راوی میگوید در
حیران شخصی بود تام او را عبد الله میگفتند مدت حیات خود اولاد

[illegible]

نداشت روزی در سر راه استاده بود دید جارکشی جار کشید بلا میزنند
وجمع کثیری از اهل خراسان آماده سفر کربلا نمودند عبدالله نگاه
بر زوارها کرد و دل را بکربلا داد و سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا
اگر در این پیری اولاد بمن کرامت فرمائی عهد کردم که با کوچ خود
بزیارت حضرت امام حسین مشرف شوم خداوند عالم فرزند بعبدالله
کرامت فرمود عبدالله نذر بود خود نداری سفر کربلا با کوچ خود
پیاده روانه کربلا کرد در شب و روز با مشقت بسیار میرفتند
تا به مسیب رسید دزد قطاع الطریق سیاه زوار را بهم دیگر
لکد زدند فرزند عبدالله با زنش را در آب انداختند هر دو
با آب غرق شدند عبدالله مضطرب شد رو بزوار کرد و
گفت ای مسلمانان بفریاد من کم گشته برسید و زن و فرزندم را
از آب بیرون بیاورید من نصف مال خود را بشما میدهم
اهل آنجا که در آنجا بودند چند نفر خود را در آب انداختند
تفحص بسیار نمودند اثر از ایشان را نیافتند آخر دست از جان
از زوجه

زوجه و فرزند خود نا امید شد گریان و نالان روانه کربلا شد
چون بکربلا رسید قبر حسین را در نقابی ساخت شروع بگریه نمود
عرض کرد که السلام علیک یا ابا عبدالله آقا جان بدرد زوار
خود برس عبدالله گریه و ناله را بلند کرد و میگفت ای فرزند فاطمه
زن و فرزند خود را از تو میخواهم عبدالله از بسیاری گریه
بیهوش شد دید که ضریح مقدس آن حضرت شکافته شد امام حسین
با بدن خون آلود کفن در گردن بیرون آمد فرمود ای عبدالله
برخیز برو سر راه که برادرم عباس را فرستادم که زن و فرزند
تو را از آب بیرون بیاورد و آنمرد از روی شادی بهوش آمد
برخواست چهار طرف نگاه کرد به طرف شد دید که زن و فرزندش آنجا
عبدالله گفت ای زن چگونه از آب بیرون آمدی آن
ضعیفه شروع بگریه نمود گفت ایمرد چون من از آب غرق
شدم صدائی شنیدم که میگوید ای آب این ها زوار حسین
میباشند ایشان را نگاه داشته باش ناگاه دیدم که آب شکافته

روانه
دروازه
رسید
مکث

سنگ سیاه ظاهر شد و بدن من بر روی آن سنگ قرار گرفتم و طفل خود
را بشیر میدادم ناگاه دیدم از جانب راست آب شکافته شد زن سیاه پوشی
از آب بیرون آمد در پهلوی من نشست من گفتم ای خاتون کیستی که در این
وقت مونس من شدی آن زن سیاه پوش بگریه در آمد فرمود ای زن عزادار
همون حسینی میباشم که تو بزیارت او میروی منم که بیمار سر کردم
شهیدانم منم که در همه جا همدم عزاداران منم صبیه رضیه رسول خدا
منم که فاطمه نامم بود لقب زهرا منم مادر حسینی شهید همین ساعت فرزندم
می آید تو را از آب بیرون می برد ناگاه از دست چپ آب شکافته
شد جوان بلند قامت از آب بیرون آمد فرمود ای زن گوشه عبای مرا
بگیر تو را از آب بیرون ببرم من گوشه عبای او را گرفتم عرض کردم
ما را از آب نجات دادی آرزو دارم که دست تو را ببوسم و بدم آن
جوان شروع بگریه نمود گفتم آقا جان چرا گریه میکنی فرمود
ای زن معذورم بدار که من دست ندارم عرض کردم آقا تو کیستی چرا دست
نداری فرمود ای زن من عباس برادر حسینم عرض کردم آقا تو
در کجا بودی که در این وقت بفریاد من رسیدی فرمود ای زن من خدمت
برادرم حسین بودم دیدم برادرم گریه کرد گفتم برادر
جان چرا گریه

جان چرا گریه میکنی فرمود بمن شکسته تازه رخ نموده دیگر که از شکسته
کربلا بالاتر اگر رو سیه خواهی بیاوری آرزم زمهر جان چه بیک
بار دست بر دارم کجا رواست که زوار من شود کرا بان هر دو جان
او را بکربلا برسان روایت دارد روزی از روزها جناب حضرت خاتم النبیین امیر صاحب ... کل
۴۳ در کوچه ای ابو رافع مصاحب یهودی سر راه بر آن جناب کرفت گفت بابت طلب خواه ... ابدها
دگانه نمی گذارم بروی حضرت نسبت اصحاب گفتی دو رشوای ملعون حضرت فرمود مرا باو
بگذارید حضرت نشست انقدر تا صلوات ظهر اصحاب گفتی ای ملعون حالا بگذار پیغمبر خدا
بمسجد تشریف ببرند ملعون نگذاشت حضرت همینجا نماز خواندن تا اینکه رسید بمغرب و عشا باز
اصحاب گفتی ای ملعون بگذار حضرت بمسجد تشریف ببرد حضرت با اصحاب گفت مرا با او بگذارید
حضرت آن شب با آن یهود در اینجا صرف کردند تا اینکه رسید بصبح باز اصحاب گفتی ملعون
نگذاشت حضرت نماز صبح را در اینجا خواندند تا اینکه رسید بظهر آن یهود شهادتین گفت مسلمان
شد گفت بنده میخواستم تا را امتحان کنم که ببینم صبر تا چه قدر است و حال اینکه اوصاف
تا را در تورات دیدم والسلام شخص عالم در ایام بنی اسرائیل بزوجه خود گفت
بعد از آنکه من مردم مرا غسل میدهی و کفن میپوشی و بر تخته میگذاری آن زن بعد از آنکه او مرد
این کارها را همه کرد بعد دید که دماغ شوهر او را کرم در کار است میخورد آن زن گفت
سبحان الله این شخص که در دنیا کاری نکرده است که خلاف شرع باشد بعد از مدتی او را
در خواب دید گفت ای عالم تو چکار کردی که کرم عضوی از اعضای تو در کار است میخورد گفت

الٰهی از بلای تو نشود روز رستخیز با خصمان در افتادم تو مرا فتح دادی اما اندیشیدم من بنده
مرا فتح این نباشد که دم و حق در جانب هر کدام باشد بحسب شرع گفتم و لیکن دلم یک قدری
میل داشت اینکه حق در جانب خصمان تو باشد همین قدر خداوند عالم مرا باین عذاب
گرفتار کرد دست والسلام راوی میگوید روزی از روزها مخالف پسر یزید از یزید بره آهو خواهش کرد
یزید ملعون صیاد را حاضر کرد گفت میتوانی از جهت فرزندم بره آهو صید نمائی تا آنچه مطلب
تو باشد برآورم صیاد گفت ای امیر بجان منت دارم بعد از آن صیاد رفت بره آهو صید نمود آورد که آنه خود
تا اینکه ... در وقتی بود که یزید ملعون ... به شام منزل داده و حضرت
سید الشهدا را در زندان حبس نموده اهل شام دیدن آهو با صد شتاب داخل شهر شام گردید اهل شام در تعاقب
آن آهو دویدن که او را صید نمایند نتوانستند آهو آمد و آمد تا اینکه خود را بدر زندان رسانیده سر خود را
بدر زندان میزد ناله میکشید تمام اهل شام بدور آن آهو جمع شدند که ببینند آهو چه میکند از معجزه آن بزرگوار
در زندان باز گردید دیدن آن بیمار بسته در غل جامعه در گردن بیرون آمده آهو خود را بقدم آن حضرت
انداخته شروع نمود بگریه کردن و ناله کشیدن حضرت فرمود ای مردمان میدانید این آهو چه میگوید عرض
کردن نه والله ما نمیدانیم فرمود میگوید من یک بچه داشتم و شب و روز با او سر میبردم صیاد بچه ام را صید کرده مرا
از او ناامید ساخته اقا جان بچه ام را از تو میخواهم ... حضرت برخاستند خوانه صیاد ...
با ... امام زین العابدین با آهو روانه خانه صیاد شدند چنین بدر خانه صیاد رسیدن حضرت دق الباب
کرد صیاد آمد بر حضرت سلام کرد جواب باز داد فرمود ای صیاد بچه این آهو را صید کرده ...
دنیویه و آخرت ... بچه این آهو را ...
جد ... شفاعت ... هرگاه بچه آهو را ...
یزید مرا بقتل میرساند و خوانه مرا خراب میکند حضرت فرمود پس بچه را بیاور ...
صیاد قبول کرد

قبول کرد
صیاد رفت بچه آهو را حاضر کرد آهو همینکه بچه خود را دید دوان دوان خود را به بچه رسانید دور او را
میبوسید ... مرد صیاد همینکه از این حالت ... نمود شروع بگریه ... کرد عرض کرد
یا ابن رسول الله جانم فدای تو باد این بچه آهو را بشما بخشیدم و لیکن میدانم یزید مرا بقتل میرساند و طفلهای
مرا یتیم مینماید حضرت فرمود ای مرد خداوند ترا جزای خیر دهد که بهشت را خریداری نمودی ...
خود بعد از آن از خوانه رو بیرون آمدن خبر به یزید رسانیدن که مرد صیاد آهو بچه را به حضرت سید السجاد
بخشیده است یزید ملعون امر نمود که مرد صیاد را حاضر کردن گفت تو چرا آهو بچه را از جهت فرزندم
نیاوردی مرد صیاد گفت ای امیر دلم از برای آهو سوخت و حضرت سید السجاد مرا وعده بهشت
نمود یزید ملعون در غضب گردید گفت به ببرید او را بقتل رسانیدن ملاعنه ... مرد صیاد را
گردن زدن و او را بقتل رسانیدن راوی میگوید روزی مرد خوارکشی ... رفت
در بیابان خار بکند خار چیدن ... دید در بونه خواری افعی بسیار بزرگی ... ترسید خود را بعقب
کشید دید صدا ای از افعی بیرون آمد که مرد خوارکش مترس که من ترا اذیتی نمیکنم اما ... آنست
که مرا از ... دشمن نجات دهی مرد خوارکش تعجب کرد گفت دشمن تو کجاست گفت ساعت دیگر میرسد
گفت من ترا کجا پنهان کنم گفت مرا بایست در شکم خود پنهان کنی تا اینکه مرا نجات بدهی آن مرد گفت
تو در شکم من بروی بیرون نمی آئی گفت البته بیرون می آیم مرد خوارکش گفت ...
گفت ... حیوانات بطریق ... مرد گفت بعد از آن ...
... در میان ... شیعیان ... افعی گفت جناب علی را بتو ...

گفت جانم فدای ... بزرامیت قبول ندارم گفت امام حسن را بتو ... دادم گفت عالم
فدای ... بزرامیت قبول ندارم گفت سید الشهدا را بتو ... دادم گفت جانم فدای ...
... هم بزرامیت قبول ندارم گفت حضرت عباس را بتو ... دادم در آنوقت تن آن مرد بلرزه
آمد و موهای بدن او راست شد گفت او را قبول دارم چراکه او باب الحوائج است بعد از آن افعی رفت
سر خود را بدهن او گذاشت ... خود را بعقب کشید افعی گفت مترس آن مرد گفت ... بر خلاف عهد
... دهن خود را باز کرد افعی رفت در شکم او دید از دور گرد ... برخواسته ... چهار سوار رسیدن گفتن
ای مرد تو در اینجا افعی ندیدی گفت نه ندیدم یک سوار از اسب پیاده شد تمام رخت او را کندند دیدند نیست
باز سوار شدند رفتن همینکه از نظر غائب شدند مرد خوارکش گفت ای افعی بیرون بیا از شکم من
گفت بسیار خوب جائی است شکم تو چرا بیرون بیایم گفت تو با من عهد کردی که بیرون
بیائی گفت من ترا ... بیرون نمی آیم دل آن مرد شکسته شد روی خود را بطرف
قبله کرد گفت یا حضرت ابوالفضل عباس فدایت شوم دریاب مرا که افعی از شکم من بیرون نمی آید دید
از دور گردی ... برخواست ... جوان نقاب داری پیدا شد فرمود دلتنگ مباش ...
رسیدم دهن خود را باز کن مرد خوارکش دهن را باز کرد حضرت ... دهن خود را ...
... آن مرد میگوید دیدم ... افعی پاره پاره شده بزمین ریخت ... عرض کردم
... حضرت فرمود من عباس ... آن مرد خود را بقدم حضرت
انداخت عرض کرد ... دستهای ترا بده ببوسم حضرت فرمود ای مرد معذورم ... که من
دست ندارم عرض کرد ... دستهای ترا چه شد فرمود دستهای مرا در صحرای کربلا قطع کردن
آن مرد اینقدر گریست که بیهوش گردید ... که بهوش آمد دید آن بزرگوار رفته است ...

حارث ابن ... میگوید روزی در کنار ... کوفه میگذشتم دیدم اطفال شام همه دامن ها
خود را پر از سنگ کردن و بجانب درختی میروند حارث میگوید پرسیدم ای اطفال
بکجا میروید و این سنگ ها را بجهت چه میبرید گفتند مگر خبر نداری گفتم نه گفتند ...
از ... یزید خروج کرده یزید لشکر بسیاری فرستاد و او را کشتن و سر شرا برای یزید آوردن
یزید امر نمود تا اینکه سر شرا بدرخت آویزان کردن و ما سنگ باو میزنیم حارث میگوید
نزدیک پای درخت رفتم دیدم سر سید الشهدا را بشاخه درخت آویزان کردن
دیدم گرد ... روی او را ... اطفال سنگ بان سر مبارک ... میزنند
و لب مبارک او ... گوش فرا داشتم دیدم آن بزرگوار سوره کهف را تلاوت
مینماید ... راوی میگوید روزی گذارم بکوچه ای از کوچه های مدینه افتاد دیدم ...
آب جاری میشد و من از آن آب دوری کردم شخصی گفت وای بر تو از این آب
... دوری میکنی گفتم این آب چه است گفت این اشک چشم سید الساجدین
میباشد بلی آن بزرگوار چهل سال از برای پدر بزرگوار خود گریست ... راوی میگوید
روزی حضرت امام زین العابدین ... از ... مدینه شریف بیرون شد و در بین راه بر یک
... رسیدن که از شدت آفتاب این ریگها مثل آتش گرم شده بود دیدم حضرت از ناقه
خود فرود آمدن و روی مبارک خود را بر این ریگ گرم نهاد مثل ابر بهار میگریست راوی
عرض کرد فدایت شوم چرا روی مبارک خود را باین ریگ گرم نهادید حضرت فرمود ...
که ... در قتلگاه ... دیدم بدن پدرم ... میان ریگ گرم افتاده و بدن برادرم علی اکبر پاره پاره

در میان آن جناب کرم افتاده بوده امام /// روایت کردند که بعد از فوت آن ایام
پیر یزید را امام خود میدانست قدیم ماده وارث ها اختیار همیشه که روا آن ترتیب و خبر بس منفعت
که بیا از اعتقاد فاسق خود برگرد و سید الشهدا را امام و هادی خود بدان آن مرد گفت
آقای تو چه خصلت دارد گفت خصلت بسیار دارد از جمله یکی آنست که مال
ادعای فقرا و مساکین و یتیم میبخشد آن مرد طبیب در مقام امتحان برآمد در آن
نزد دیگر زنی که بیوه و طفل داشته یتیم مادر آن ضعیفه ناخوش شده آن طفل پیش
آن طبیب آمد گفت استعلاج مادرم نما گفت بایست جگر اسب پیدا کنی گفت
از کجا بیاورم گفت برو پیش سید الشهدا آن طفل پیش حضرت آمد گذارشات
را عرض کرد حضرت امر نمود بروید بر طویله یک اسب را بکشید و جگرش را باین
یتیم دهید تا علاج مادرش نماید امر نموده حضرت اسب را کشتی و جگرش را
بای طفل دادی آن طفل پیش طبیب آورد طبیب گفت چه رنگ اسب بود
گفت فلان رنگ گفت این رنگ خوب نبود برو یک رنگ دیگر بیاور آن
طفل پیش حضرت آمد عرض کرد که این بزرگوار باز گفت سلی دل این یتیم فرمود یکی
دیگر را کشتی و جگرش را آن طفل یتیم دادی آن طفلک پیش طبیب آورد
طبیب گفت چه رنگ بود گفت فلان رنگ گفت این رنگ خوب نیست
برو یکی دیگر بیاور لهذا پنج اسب سید الشهدا کشتی از جهت تسلی دل
آن یتیم را انداخت پای مبارک او را بوسید حضرت فرمود چه میشود گذارش
را بعرض او رسانید حضرت فرمود بیا برویم بر طویله رفتی بر طویله حضرت عرض کرد
خداوندا بحق جدم رسول الله و بحق مادرم فاطمه که این اسبها زنده شوند در حالی زنده شدند
تو نوشتم میبینم دیدم

و بیوه زنان

آن مرد طبیب بهنگام این کار
کرم و مرحمت را از آن حضرت
دید پیش در آن بزرگوار آمد
مذهب را تقدیم آن حضرت

روایت کردند که شخصی در عالم رویا پیغمبر خدا را در خواب دید که
پای مبارک او آبله دار در عرض کرد یا رسول الله چرا پای مبارک است
آبله دارد حضرت فرمود که فلان کس و فلان ظالم چوب زد پای او را
مجروح کرد چون از جمله دوستان خلص ما میباشد لذا پای ما هم نیست که مرا چوب
زده باشد چنانکه میبینی پای من مجروح است /// روایت کردند بعد از آنکه
که حضرت سید الشهدا را شهید کردند ابن سعد در کربلا توقف کرد امر نمود اهل بیت را
روانه کوفه نمودند اینقدر نان و آب میدادند که بخورند و بمیرند وقت
غروب بدروازه کوفه رسیدند خبر بعبید الله زیاد دادند که اهل بیت را داخل
شهر نمایم یا نه آن ملعون گفت امشب در همان جا توقف کنند تا صبح
امر نمایم دکانها را ببندند مردم زنان و اطفال بتماشای اسرا بیایند آن ملعونان
آن شب از شدت شوق و شعف اهل بیت را فراموش کردند اهل بیت
در گوشه منزل دادند و بی التفاتی نمیرد و اختیاری آن قدر نان
و آب را هم ندادند چون پاسی از شب گذشت اطفال از آوردن
نان و آب مأیوس شدند و امی زینب گرفتن صدا با الجوع و العطش

بمبدانی

بلند کردند میگفتند عمه بفرمای بترس که از گرسنگی و تشنگی هلاک شدیم زینب
میگریست میفرمود فرزند دیده کان چه کنم که این بدبختان بما اعتنا ندارند
و کسی ما را غمخوار نبود در اثنا فضه خادمه پیش آمد عرض کرد بی بی جد
من فرموده مطلب تو با جابت میرسد و رسید که با قیب اباذر
میدانی که مطلب خود بگو علم عرض کرد زینب فرمود بگو فضه
دو رکعت نماز کرد سر سجده گذارد عرض کرد خداوندا آخر این اهل بیت
رسول الله میباشند نزدیک است از گرسنگی هلاک شوند بعد از ساعتی
ناگاه دید سفره نان کوزه آب آورد و داد آن بی بی میل میفرمودند
همراه خود از کوفه تا شام و از شام تا مدینه و دمشق میخوردند /// خلاف است میان
علما که قرآن تماما در ماه مبارک رمضان نازل شد یا به تدریج نازل
شد پس چه گونه است دارد روایت که قرآن آیه آیه برای رسول الله
در زمان متفرقه انزال کرده اشهر آنست که قرآن از جانب
خلاق منان در ماه رمضان نازل کرده بچهارم آسمان و از آنجا در وقت
بر حضرت نازل کرده /// دارد نقل است و حضرت خود فرموده
باید تعمیر کرد علم تو این خانه را کوچ خواهی کرد و کوزه آخر میروی که بایکسان صاحب شود
که خانه حقیقی باید تعمیر کرد ///

دار الدوام ... بیعت
کرد و میگفتند
معصیت ...
نباید ... اگر
کردی ... و الا
میشد ... این
و دوران دارد
تا حیات بعد از
بجهت کردن
معصیت توبه
میشود
در اینجا است
به ببین کو این است

روایت کردند که مردی عابد بود که همیشه بعبادت خدا مشغول بود وقتی شیطان بفکر افتاد
آیا میتوانید این عابد را از عبادت باز دارید که دلم از او مجروح است از زیادتی عبادت
یکی گفت من او را از عبادت باز میدارم برخواست کوزه ماست گرفت ...
عابد آمد در حالتی که آن عابد ... و در خانه میکرد و خبر ...
که با نان بخورد آن شیطان ... آمد گفت چه خبر است
آن ملعون کوزه ماست را داد گفت این ماست برای تو آوردم که با
نان بخوری آن زن گفت ماست از چه ... گفت از کار گفت
کار چه ... تفصیل بیان کرد آن ضعیفه ماست ...
عابد ... تفصیل ... آورد و با ماست تناول کردند و بدن
خبر لطیف ... شیطان باز برای او برد آن ... آورد
از دیدن شیطان گفت عجب خبر لطیف است از آن ... میدانم
یک گاو برای تو میگیرم شیطان گفت ... میدانم ... گاو ماده برای عابد آورد
تعلیم کرد و دوشیدن گاو و ماست زدند چندی از گذشت گاو را ... شیطان ... در
جنگل ... عابد دید ... گاو ... از
... عابد گفت ای عابد ... گاو ...
نزدیک ... عابد گفت ای زن ... جان ... گاو ... آن زن
اصرار ... عابد ... جاری ... گاو ... دید
مجروح شد آخر در میان جنگل ... از او فوت شد و دید
... بالای درخت رفت ... بالای درخت ...
... دید مشعلها و شمعها بسیار حاضر شد ... بالای ...

همیشه

اطراف او سوار گشتی روا کرد بیکی گفت الغرض امروز چه کردی گفت امروز زن فلان
با فلان سو برنامه مشغول ساختم بد بگر گفت او گفت فلان سو بدزدی اگر دیدند باز
داشتم یک یک پیر سید همه یک بقدر او گفتی تا رسید بان که موکل عابد بود گفت
الغرض تو چکار کردی گفت اینقدر کردم که نماز مغرب و عشا بوا مت از عابد گرفتم
زیرا که زنی او سو بر گاو دستار کاو سو بفلان درخت بستم هر گاه او گاو
سو بیابد بی شهر رد و یقین است با زن خود نزاع میکند که چرا او سو بر گاو دستار
تا یکی سو در میان جنگل بماند در آن میان نزاع از کثرت گرسنگی نان طلب میکند اینکه
زنش نان آورد چون هواس او درست نیست هم طرا نگیرد و نان هم نخورد و میرم
در قلب او جا میکنم آن وقت مرده میخواهم با دلکه او سو گاو میارم عابد همینکه این حرف
شنید گفت این کار از برای من میگویی ان شاء الله دماغ او سوی کنی هم میگیرم
رفت گاو سو از درخت باز کرده در بین راه فروختنی شهر رفت زنش گفت گاو
چه کردی گفت فروختم ای ضعیفه عابد نزاع میکرد عابد سکوت میکرد گفت نان
برای من بیاور ضعیفه نان حاضر کرد گفت بوسته و غیره سوی خورش حاضر کن آن زن حاضر
رفت عابد کسی از دست و خشم و نان سوی گرفت باهم طرا نبرد دیگر رسید
کوزه در میانه کسی گرفت و سر کسی سوی محکم بست چند نزد که گرفت تا که در بیرون انتظار
زد که شیطان و در میانه کسی مجروح کرد آن کسی سبز یار هست شیطان بیرون رفت
بعد از آن عابد با هم طرا بر زنان میدید و چون نزدیک رسید گفت
امشب در جنگل بیشه شیطان هم دیگر چه میگویند رفت بجنگل بالای درخت با زمان
طرفه دید چند شیطان هم یک لشکر گرد تا رسید بان گفت تو چه کردی گفت امروز

چون ان زمان
عابد شیطان
سو میدیدن

امروز عابد

امروز عابد بد قدر امید دو رحمت زبس در اجب رفت دیگر و عنوام نزدیک
او گشتم حکایت کردند پادشاهی بود وزیری داشت آن وزیر هر چه پیر داشت
کافر و یکی و آن کافر همینکه بعد رسید بنا کرد با نشستن با طلاب و علماء و فقها
تا اینکه صاحب علم شد آن وافر همه با شراب و خمر روز تباه کننده وقت را زمین شب
تا ظلم و ملعون دیگر دید از قضا وزیر فوت کرد دستار دید او وزیر سو حاضر ساخته
ببیند کدام یک لایق وزارت هستی دید کافر در کی گوفتی بسیار مادر بسیار
صاحب فهم و ادراک میباشد و آن ملعون و هرزه در آمد خلعت وزارت بکافر بخشیدند
و مملکت به دست او داد و عنایت بوافر بنظر بود و آنکه اموال از بیرون در خزانه بود
همه سو نقی صرف کرد و کار به جایی رسید که فقیر مفلوک گردید کافر او سو متوجه میشود امورات
او وافر رفیقی داشت که دلاک پیر بود با او گفت ای وافر میخواهم که تو کنیم یا درین کافر
سو غضب کنند و بکوشد و تو سو در زیر چون نماید او گفت اگر چنین کار برای بگویی علی اجتماع
آن والد الحاج گفت برو پیش کافر و از او خواهش کن انگشتر دست او سو بگیر بیاور او رفت
بیرا در چون انگشتر سو گرفت بیرون داد و آورد پیر دلاک گرفت و معجوزه از آن آورد
مبلغ و وعده کرد گفت این انگشتر سو بیرون ز دختر پادشاه با انگشتر او معاوضه کن انگشتر
او سو بگیر بیاور آن ملعونه رفت نزد دختر پادشاه گفت ای امیرزاده انگشتر دارم از لعل
میخواهم با تو معاوضه کنم و انگشتر یاقوت تو بگیرم قبول میکنی یا نه دختر شاه نگاه کرد
دید انگشتر معجوزه بهتر است از انگشتر او عوض کرد معجوزه آورد و داد آن پیر دلاک
بوافر گفت این انگشتر سو بکافر بده بگو بپوشی تو گردم کافر او سو بدست میگذارد

خواهش کردم

چون نظر دختر پادشاه افتاد متوجه شد که انگشتر دختر او شد و سو غضب میکند میگوید با
دختر من چه مراد دیده که انگشتر سو گرفت وافر بیرون دیگر وارد چنین گفت کافر بدر شکار
نظر تا انگشتر افتاد شناخت احوالش دیگر گون شد و میخواست کافر سو بقتل برساند نخود
گفت چند این یک سو بپرسم ببینم از کی گرفت پیر سید کافر گفت برادرم برای من آورد در بیع
بخانه رفت دید انگشتر در دست دختر او نیست بلکه انگشتر دیگر است پرسید گفت ضعیفه
این انگشتر سو آورد و با من معاوضه نمود شاه بیرون آمد فرستاد و وافر سو حاضر کرد گفت
این انگشتر نیست که در دست برادر تو است گفت انگشتر دختر تو است گفت تو چه دانستی
انگشتر دختر من است گفت هر گاه بگویی تو سو بقتل میرسانم او لا بد و لا علاج
کیفیت سو گفت که دلاک پیر مرا چنین و ملالت کرد که کار بایشی رسید شاه
امر نمود والد الحاج سو بقتل رسانیدند و وافر سو زدند و اخراج بلد کردند و کافر
سو دوباره خلعت داد و احترام زیاد کرد و الیوم پیران سعی کنند کما اهل علم و اهل الله
بنشینند و معرفت تحصیل و راستی بگویند که عزت دنیا و آخرت پیدا میکنید
روایت کردند هر گاه که بنده از مخلوق بقدری که از خالق خوف دارد
آن شخص کافر است زیرا که خوف و خشیت برای خدا است پس معلوم است
هر گاه که مولای در خانه باشد حاضر و خادر که از مجلس بیرون سر بیرون برود
که بنده او نظر نقدرت الهی رحم از امر خوف ندارد پس چه حاجت دانسته
ما بی نیاز باشیم اهل مرتکب معصیت نمی شوم هر گاه که صاحب عقل است حاضر
باشد بلکه اگر طفلی که بی عقل است مطلع باشد مرتکب آن معصیت نمیشوم میگویم

که ان معصیت ما به

داشت
پادشاه

که این معصیت ما سو ابراز کنند و فلان بنده که در جمله بنده گان حاضر است بنور
و ما سو معصیت میسازد و بعضات و نیز از خوف سیاست او در خجالت میریزد دیگران
آن زمان سو چنین کار غضب کنم اما زمانیکه ایشان مطلع از احوال ما نباشند الحاصل
دست ما بر آید دریغ نداریم و حال آنکه خلاق عالم و حافظین ملکیین که موکل ما
میباشند حاضر و ناظر زند هیچ خوف و خشیت از ایشان نداریم و حال آنکه
خوف که با بیست داشته باشیم منحصر بان نیست نظر با ینکه مدرسه هر گاه
ما فی الواقع تصور کنیم در حقیقت امر خود سو بد کافر هستیم ما که کلیم الحیی کافر میباشیم که انکه
و شبهه نیست روایت کردند شخص میگوید چنین در بیابان عبور مینمودم
سه دیدم پیر سر میزد مانند بید کرزان و ابر بهار گریان بود پیرسیدم چه میشود تو
گفت من بنده ام هستم که در نیز دارای خود گریستم زیرا که معصیتی نمودم و در دل
ندارم که بنز دارد بردم ابینت از خوف عذاب او ترسان و گریانم
سیر بیابان زدم آن مرد گفت که سو شفاعت بنز دارای خود بکنیست تا
شفاعت تو کنند گفت چگونه که شفیع خود نمایم و حال آنکه شفعا از او
میترسند و میخواهند که حال کار ایشان بلی خواهم گشت گفت صیحه زد و بیهوش گردید
گویا بیهمان بیهوش جان تسلیم نمود در فکر کفن و دفن او بودم دیدم زنی آمد
ما در او میشود گفت تو کیستی از او بر دار شد بد الهی رحم نماید کسی گفتم
او سو کفن و دفن کنند و خوف در دلهای بود حاضر باین مرتبه که این را آنکه معصیت

بدانید

روایت کرده‌اند بعد از آنکه میت را در میان قبر گذاشتند نکیرین حاضر میشوند از
اوسئوال خواهند کرد چون میت را نظر بچشم نکیرین افتد از هیبت چشم ایشان
غش کرده بیهوش میشود زیرا که چشم نکیرین ازرق چشم میباشند همینکه بهوش آمد
از او سئوال خواهند کرد من ربک اگر جواب نگفت گرز آتشی که در کتف
ایشان است بر فرق او میزنند که فرق او شکافته میشود آن میت
نعره میزند که تمام حیوانات عالم از پرنده و چرنده از هیبت صدا او میلرزند
دفعه دیگر از او سئوال خواهند کرد اگر جواب نگفت دوباره چنان گرزی بر او
میزنند که استخوانهایش ریزه ریزه میشود باز مار الهی او را میگزند و
از او سئوال میکنند اگر جواب نگفت آن زمان بغیر از ذات باری برو در
کسی نیست که بفریاد او رسد اگر جواب بگویند میکنند بعد از
حساب منکر و نکیر روح سوی عالم برزخ خواهند برد روح تا سه روز
در عالم برزخ میباشد بعد از سه روز روح ... بدرگاه حضرت باری تعالی
آه و ناله میکند عرض مینماید بارخدایا مدت سه روز است که جسد خود
ندیدم مرا اجازت ده تا جسد خود تماشا کنم خداوند بر... روح
اجازت میدهد که بر جسد خود سو ببیند روح میآید از دور جسد خود
تماشا میکند
ملکی حاضر میشود ... بنویس میت میگوید چه بنویسم گوید خیر و شر گفته ... گوید حرف ندارم ملک گوید ... کفن او ... میکند ... میدهد میگوید ... بانگشت بنویس ... و سیاهی ... آنچه بهشت ... بنویس ... رسید ... میآید ملک تا وقتی که ... گوید بنویس آنکه چراغ ... در ملک ... آورد ۳

سو تماشا میکند میبیند از دماغ او چرک بسیار میرود و مانند او در خانه‌ها
روح این علامت را از جسد خود تماشا میکند ... میگوید هیهات
هیهات که ترا در این قبر گذاشتم رفتم و کسی تو نمیبرد از دار ما میگویم که
باختیار خود نیستم بعد از آن ملک عذاب روح سوی عالم برزخ میکشد
روح تا پنج روز بعالم برزخ میماند بعد از آن روح ... بدرگاه خلاق عالم
باز آه و ناله میکند بپروردگار او سوال اجازت دهد روح وقتیکه نیز جسد
خود آمد میبیند که انواع عفونت از او استشمام میشود چنانکه از دهانش
اقسام کرمها منتشر گردیده روح همینکه این را ملاحظه نمود آه سرد میکشد
میگوید وای بر غریبی ما که در چه وقت تنگ کسی نیست که بفریاد ما برسد باز
بامر حضرت ذوالجلال روح سوی عالم برزخ میبرند تا هفت روز بعالم برزخ
میباشد بعد از گذشتن هفت روز از پروردگار عالمیان اجازت گرفته
نیز جسد خود میآید میبیند که مار و عقرب ... جسد همه گرد
او مشغول میشوند آن روح ناله بسیار میکند میگوید امان از این حرکت

باز مانده‌گان که بر ما ترحم نمی‌نمایند و مدت ... منتظر طلب مغفرت از باز مانده‌گان میباشیم
کسی که برای ما عمل خیر نماید و ما را از آتش دوزخ برهاند روح آدم گریان میگوید ای ... در دنیا ...
... از آتش جهنم ... در میان حلال و حرام ... مال بسیار جمع کرده‌ام
برای بازمانده‌گان گذاشته‌ام ... اموال ... روح ...
یاد آوری نمایند القصه روح ... ملک عذاب او سو عالم برزخ ... روح مدت چهل روز
در عالم برزخ ... عذاب میباشد ... بدرگاه ... عرض میکند ای خالق ... مدت چهل
روز است ... ملک عذاب ... جسد ... یا ارحم الراحمین مرا اجازت
... جسد خود ... اجازت میدهد اما اگر بازمانده‌گان ... در دنیا میباشند طلب مغفرت
و اعمال خیر ... روح ... جسد ... مار و عقرب ... مشغول بوده‌اند
... میکند روح ... بازمانده‌گان جسد تو که
... در دنیا ... یاد آوری ... از این جهت ... جسد ... بازمانده‌گان
... دعا میکند میگوید ... الحمد لله ... از ... میکنند
خداوند ... عذاب ... داد ...
یوم القیمه ۳۴

از عالم بالا در آید که از روح طلب مغفرت ... که باز مانده‌گان جسد تو برای او
کردند از برای تو هیچ آسایش کردند اگر طلب مغفرت اینقدر باشد که تمام گناه
عفو گردد روح سو به بهشت بنگرد نشیمن خواهند برد هر روز بیرون رود به
او زیاد میشود اگر طلب مغفرت اینقدر باشد که نصف گناه عفو شود باز بقدر
او آسایش از برای آن میت میباشد و اگر بندگی که گناه بیشمار داشته باشد
و باز مانده او را سو یاد آوری ننمایند آن زمان بغیر از ذات باری
سو پروردگار کسی نیست که بداد او رسد میت بیچاره تا چهل
سال منتظر طلب مغفرت و عمل خیرات باز ماندگان خود میباشد و بعد از
گذشتن چهل سال اگر از برای او کسی عمل خیر نکرد قبها والان
میت عرض میکند خداوندا تو میدانی که من مال بسیار جمع کردم
و از برای آنها گذاشتم و معصیت بیشمار از برای خود ... نهادم
و مدت چهل سال منتظر عمل خیر بودم این ناکسان مرا مایوس نمودند
خداوندا تو ایشان را مایوس گردان از دنیا و آخرت چنانکه مرا

مایوس نمودند و بهره از آن مدد عمر خود سبز نکنی ای دوستان که
مرده را بمرده خود یاد آوری نمایی که آه مرده باز مانده مکان
میکنند ۱۱ روایتست که از حضرت رسول که فرمود که مرا چه کار است با دنیا
مثل من و مثل دنیا مثل سواریست که روز بسیار گرم بدرختی برسد و در سایه
آن درخت قیلوله کند و برود و آن درخت را بگذارد و مثل دیگر در بعد
دنیا از حضرت امام موسی کاظم منقولست که دنیا از برای عیسی ع متمثل شد
بصورت زنی ازرق حضرت از آن پرسید که چند شوهر کردی گفت بسیار
پرسید که همه ترا طلاق دادند گفت نه بلکه همه را کشتم حضرت فرمود وای
بر حال شوهران باقی مانده تو چرا عبرت نمیگیرند از حال شوهران
کشته تو از حضرت امام موسی ع مرویست که حضرت لقمان پسر خود را وصیت
فرمود که ای فرزند دنیا دریاییست و گروه بسیار درین دریا غرق شدند
پس باید کشتی تو درین دریا تقوا و پرهیزکاری باشد و آنچه در کشتی
بر میکنی از توشه متاع ایمان و اعمال صالحه باشد و بادبان آن توکل
باشد که بدون توکل آن کشتی راه نمیرود و ناخدا آن کشتی عقل
باشد و معلم آن

باشد و معلم آن علم باشد و لنگر کشتی صبر باشد تمثیل دیگر در بیان آنکه دنیا و آخرت
با یکدیگر جمع نمیشوند و محبت دنیا مانع تحصیل خیرات و سعادات است از حضرت
رسول منقولست که مثل صاحب دنیا مثل کسیست که در میان آب راه میرود
آیا قدمش تر نمیشود پس هر که داخل دنیا شود البته آلوده بمعصیت خواهد بود
هر که بگوید من داخل شدم و از معصیت احتراز نمودم دروغ میگوید
حضرت عیسی ع فرمود بحق و راستی از برای شما میگویم که بیمار نظر بر طعام
افتد از بسیاری مرض بان میل نمیکند همچنین بیمار محبت دنیا لذت و
شیرینی عبادت را نمی یابد و بنده که نمی باید به بینید اسب چموش را تا سوار
نکنی چموش آن برطرف نمیشود همچنین دل را تا نرم نکنی بیاد مرگ
و مشقت عبادت و قساوت آن برطرف نمیشود و منقاد حق نمیگردد
حضرت امام رضا ع فرمود مثل دنیا مثل آب شوریست که هر چند آدمی تشنه
میخورد تشنه تر میشود تا او را بکشد هر چند معصیت میکند در کام خود
دنیا و رغبت دارد و لیکن در باطن کشنده است که داخل جهنم میکند
حضرت امام جعفر صادق فرمودند که مثل دنیا مثل مار گزنده است که پوستش

در نهایت نرمی و ملایمت است و در شکمش زهر کشنده عاقل از
او میگریزد و طفل نادان بنرمی و خط و خال آن میل میکند و با او
بازی میکند تا ناگاه زهر او را میکشد و زهر خود را در او اثر میکند و او را
هلاک میکند ۱۱ منقولست از حضرت رسول ص که فرمود قبل از خلقت این گنبد صد هزار
و پنجاه هزار سال این نور مرا خلق کرد و نور من در قندیلی بود و بزرگی صبح
بود تا اینکه بیست هزار سال ملائکه از حضرت نمود که میخواهم این نور را ببینم
در حق ملائکه این نمود که نمی دیدند تا ملائکه سی هزار سال
هر گاه نظر میکردند تمام زمین را میدیدند پر از نور بود تا هزار سال
که گویا نزدیک شدند بان نور خلاق عالم ما فی الضمیر او را مطلع بود
که ای ملک ببر که هزار سال صد هزار رگ است بر آن نور قرار دادم
یک پرده را نظر نمودی ۱۱ روایتست که بعد از آن نور محمد ص از مادر متولد گردید
این خبر بسمع همایون حضرت آدم در بهشت رسید حضرت از شنیدن این خبر بسیار
خوشحال گردید و حسن او صد هزار مرتبه مضاعف گردید آن زمان نبی ص
از کلام حضرت بیرون رفت و همچنین گفتند ماهی بود که او در بحر سیاه میبود که
و صد هزار دم داشت و یکی از دریا تا منزل داشت هزار رگ و بر متی
او را هم میرفتی این را معلوم نبود که خبر تولد محمد ص را گفتی این پیر
هر گوراه داد که نور محمد آمد و عالم منور گردید هر گاه او را کشت فی زمین
از کلام او منعدم شده بود

دارد حضرت عیسی ع دوستی داشت نقل کرد که از او وقت احوال او پرسید
مهربانی کرد دید شخصی را که در این جا بود وداع کرد حضرت فرمود آیا میخواهی او را
زنده نمایم شخص گفت حضرت او را زنده کرد و فرمود آیا میخواهی زنده کنم این
دنیا را شخص گفت که اگر مرا اجل مهلت بدهند بحضرت دعا کرد
عالم انس در این سنت عمرا است فرمود تعیش کرد در دنیا فرزندی از او
بعمل آمد ۱۱ حکایت کرد که مردی در شهری بود هر که بشهر آمده بود از قضا و حرمان داشت
آورد در شهر با جمع شد زمانی که بشهر آمد حالت بازار و دکاکین و خرید و فروش مردم
دید متحیر گردید انتظار آن طرف را نگاه میکرد جمعی از اطفال آمدند او را با چوب
دید دانستی که او در مهابت تازه بشهر آمده است گفتند بیا ای کرکول او را
جمع کردند تا او آن مطاع را فروخت پول را گرفت و بجیب خود گذاشت
یکی گفت ملا کو حمد احوال شما چونست گفت مرا کو حمد نمیگویند فلان اسم میگویند
دیگری گفت دیگری چنین گفت و همگی از جهت لطیفه ملا کو حمد گفتی اسم و شک الفقار
در اسم خود که آیا او را ملا کو حمد مینامند متحیر بود تا اینکه آنها گفتی بیا برویم
در خانه آتشی برپا نما وعده ما میکنیم هر چه میل دارید بگوییم مرا بجا بیاور اسم
حلول نموده روانه شدند بر آتشی نرم لطیفه در خانه آتش بر کفتی مرا حرکت

سرای ما بیاور پول سوار شو مرد بساط اش هم بیاور در این با آنمرد گفت بعد از
یکبیر خواست چرا بهانه کرد رفت دیر کرد دیگری بهانه آنکه برو دارو
بیاور رفت ما هم کلم رفتی آنمرد ماند قدری نشست دید این پیدا نیست
آدم بر خواست برود اش پیر چسبید گفت قیمت چرا خیلی قدرت بده برو
و چنانچه کردی مهمان اش بودم مرا رجوع نیست گفت این تو سو کرد پول
بیشی کن گرفتش با بیت بهای این نقدر بود که داشت قیمت طعام
رفت هر چند ... شیطان ما سو فریب میدهد میگوید بیا فلان کار بکند ما
نیکن که بیکار ترکیم ما حرف او سو بشنویم بعد از خوف کار بکنید ما
تنها میان تمام جمع ملائکه آسمان و زمین هر جا ایستاد و ... باسر مالی میکنند از
جمله ... هم بر مالی میکنند میگویند چرا گفتم ... ...
هر چه ... که بودم شنید حرف ... ... واجب ...
بر در دیت کنی تو ... بکار ... ...
آداب ... کند زند ...
همیشه بزیارت امیر المومنین ... میکوید ... بزیارت میرفتم
مرد بسر سوار بودم که سر پاره ... ...

نگاه بپشتی نمودم

نگاه بپشتی نمودم مقدار یک شبر زخم عظیم دیدم که بوسیده کرده بکو...
افتاد آن پیر رو بزید کرد گفت بیا مرا قدری از این آب بیاور گفتم
نمیکنم تا زخم پشت چگونه بگوی پیر گفت قسم میدهم تو را که
اصلا اظهار نکنی قبول کردم گفت بدان که ما ده نفر دفر بودیم
سر راه میایستادیم زوار را سو لخت میکردیم و ... وعده بودیم
تا اینکه شبی ... از رفیق بودیم بخانه آمدم بخواب رفتم از
... بیدار کرد در حالتی که بهوش نبودم گفتم چه میگوی گفت
ای مرد نادان بخواب رفتی صاحب ... ... در ...
... بر چنین ... سر راه ... تو بیاید ... بیاور
... ...
از قضا ... رعد برق میآمد آن برق ...
از ... ... الحمد لله که ...
... ...
... ...

افتادند بر کشتی من عرض کردم ... توبه کردم ...
... بگذار حضرت ... ...
با بیت ... تا قیامت ... ...
بگیرند از ... ...
...
...
آدم یک عالمی ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ... از ... ...
و نقره ... ...
چسبیدم ... ...
... ...
زیارت امیر المومنین ... ...
مرا دانه ... ...
... ...
... ...
شنیدم میگوید یا غیاث المستغیثین اغثنی اغثنی یا امیر المومنین
... ...
... ...
... ...
آسمان ... ...
که زیارت ... قبول ...
... ...
افتادند ...

عذاب الیم و با جلوه نعیم سرمدی دارد و با نچه سزاوار است حکم میفرماید

۱۳ روایت کردند وقتی هدهد بخدمت سلیمان عرض کرد یا نبی الله من جمیع تمامی عوض میباشید در کنار دریا سلیمان تبسم نمود فرمود ای هدهد تو چه داری که
از ده هزار جن و از ده هزار طیور و از ده هزار انس و هلاکان ایر
همراهان بیا آمد هدهد عرض کرد یا نبی بگو من نگاه میکنم بنزد که هزاران
نگاه کن حضرت فرمود من که چنین کنم گفت اجابت نمودم وقت موعود
سلیمان با جمیع لشکر رفتن کنار دریا هدهد ران ملخ داشت گرفت پیش
آمد سلیمان فرمود چرا در فکر طعام موعود این نیستی عرض کرد یا نبی الله
که طعام بهم نمی رسد در دریا موج دارد یا نبی ران ملخ ممزوج میگردد آنرا
میکرد دیگر وقت سنوبور حرف نمایید انگفت فرار نمود هدهد با آن
ضعیف خود با حضرت صحبت چنین عظیم نمود با این مقام حضرت تبسم
نمود خوشحال شدند آنچه مقدار بود کردند خورده خوردند روایت کردند
خلاق عالم خروسی خلق فرمود در زیر عرش و پای او در یک طبقه زمین
مغرب و یک بال در شرق و چنگال در هفتم طبقه زمین و سرش
در عرش میکشد در تسبیح خداوند مشغول است بالتخصیص مقارن صبح او

در بین خود با هم میزند با صدا میکند که خروس زمینی میشنوند پس از
بانگ کردن آن خروس خروس های زمینی میخوانند و تسبیح آن خروس
اینست اشهد ان لا اله الا الله سبوح قدوس رب الملائکة والروح
از نیم حقیر تذکیر خداوند میکند ۱۴ روایت کردند حمل بزن خود گفت
میروم سر راه یا منزل میکنم زیرا که بشکل زکینه میشود دانه در بینا
اوست با قوت خود و با تحصیل میکنم زن گفت ای مرد کنار راه
عبور میروی بسیار زحمت میکشم باید سرا و اینقدر بنشینم
تا او خود میخوری زیر دست و پا هلاک میکند مرد گفت
نمیشود خداوند فرمود الرجال قوامون علی النساء رزق زنان
با مرد است حق که من با تحصیل میکنم چرا انکار میکنی اگر
پس زن اگر اطاعت من نکنی رسول الله فرمود ناشزه میشود
زن گفت حق که چنین است اطاعت میکنم رفتند منزل کردند
چیزی نگذشت حضرت سلیمان با لشکر از سمت عبور میفرمود
زن نگاه نمود سپاه حضرت دید گفت ای مرد نادان این
حرف من نشنیدی حالا از حکم حضرت همه هلاک میشویم

حمل گفت هیچ محزون نباش میکند از ران ملخ داشت گرفت بنزد هدهد
رفت چون هدهد پیش سلیمان عرض درست اول پیش هدهد میرفت با او
میگفت او بسلیمان عرض میکرد هدهد رفت بحضرت عرض کرد
کیفیت او گویا حضرت او سوار است حمل ران ملخ را بنزد حضرت
برد حضرت تحفه او قبول نمود عرض کرد یا رسول الله شما
ازین سمت عبور مینمایید زن من بالای بیضه نشسته میدانم او و بیضه
او در زیر دست و پای اسپ ها هلاک میشود توقع آنست ازین سمت
عبور نفرمایید حضرت امر نمود به لشکر که از این سمت عبور نکنند
حمل بر گشتی ۱۴ در بهار الانوار مذکور است که گریه اطفال ثمرات
زیبی دارد من جمله اینست که رطوبات سر میریزد و هرگاه چنین نباشد
انواع مرضها منتسب میشود و گریه اطفال ذکر است در چهار ماه اول
لا اله الا الله میگویند زیرا که در آنوقت کسی را نمیشناسند و از او
عمیخواهند الا خداوند و بلا واسطه میگویند چهار ماه دوم که از روی بهوشی میرسد
رسول الله میگویند چون میطلبند رزق ولیکن مع الواسطه میگیرد
مطلق حضرت محمد است لذا گریه ذکر است چهار ماه ثالث دعای
پدر و مادر است زیرا که آنوقت پدر و مادر را میشناسند بالتخصیص

میدانستند که حضرت مسیح میداند و است مرتبه طلائی که با و در مقام قضاوت
اگر بگویند اطفال کفار هم اسم حضرت میبرند بایست میگویم بلی زیرا که این
از حیث فطره بعض خلقت بسبب کفر ایشان بعد از شعور است چون
الوان کافر ندارند ایشان را امیدوار ندولیکن در ولد زنا حرف است
روایت کردند کافر بر زنی معنی اطلاق میشود اول جهت یعنی انکار کردن بر حق و
جهت دیگر دارد که شخص عالم کفیل است ولیکن انکار میکند مثل آنکه
جمعی از یهودان و نصارا ایشان همیشه ارزو میکردند که آنکه پیغمبر موعود
وعیسی توصیف او فرمودند با بدین او در آیند همینکه حضرت محمد پیغمبر
بروز آمد ایشان نظر بایشان نمودند دیدن علامات در او موجود است یقین کردند
که او است برحق و وصف او بود که دیدن ولیکن حضرت عات نکنند
ریاست ایشان شد زیرا که قبل از پیغمبر مردم بقول ایشان اعتماد میکردند
حق پیغمبر حضرت جمع شدند چون ایشان طالب ریاست بودند بنا بر انکار
کذا شتی گفتی آن پیغمبر که پیغمبر ما فرمود که بایست بیاید هنوز نیامده بعد
می آید نباید باین وسیله مردم را از او دور کنند چنانکه یهودان این زمان
قائلند معنی سیم ترک ...

تارک الخمس سوم شارب الخمر چهارم کفران ورزیدن نعمت چنانچه خداوند میفرماید فان شکرتم لازیدنکم و ان کفرتم ان عذابی لشدید پنجم بر او حق چنانچه دارد در روز قیامت کفار بهم دیگر لعن میکنند او میگوید تو باعث شدی من کافر شدم من مستحق جهنم شدم دیگری جواب میگوید بلکه بعضهم الی بعض روایت کردند عبد الله شاگرد حضرت بهر نعمان نیز از او سؤال کرد آیا خداوند قدرت دارد و زمین و آسمان را در میان تخم مرغ جا دهد بدون آنکه تخم مرغ بزرگتر از این کند و زمین و آسمان را خرد کند آن احمق عاجز شد از جواب عبد الله از دین برگشته بود تا زمان حکومت هشام ابو ملک رفت از او سؤال کرد هشام از او مهلت خواست و گفت یک روز مهلت دادم هشام سوار شد خدمت امام جعفر صادق آمد کیفیت سؤال او عرض کرد حضرت فرمود ای هشام چشم تو چه بزرگتر است عرض کرد بقدر دانه عدس فرمود خدائی که نصف زمین و آسمان و کوه و اشجار را بر حدقه چشم در میان یک دانه عدس جا دهد چنانچه نگاه میکنی همه اینها را می بینی میتواند زمین و آسمان را در میان تخم مرغ جا دهد هشام زمین ادب بوسید برگشت آمد بخانه صبح شد عبد الله آمد گفت من سلام تو آمدم نیامدم جواب بخواهم

از تو هشام

از تو هشام گفت جواب تو سوم همین میگویم گفت بگو او شنفتم که حضرت فرمود گفت عبد الله گفت این کار تو نیست بگو از کی شنفتی گفتم در او گفت پیش حضرت صادق امام گفت میتوانی مرا بخدمت حضرت ببری گفت بلی صباح میبردیم رفتیم عبد الله عرض کرد حضرت دلیلی بیاور حضرت فرمود ملتمس چه چیز است اسم تو عبد الله را دانسته گردید متحیر شد از در پرده راه بیرون رفتند گفتند بنشین نشست میروی گفت حضرت اسم مرا کسی که درگاه میگفت عبد الله میفرمود چنانکه تو عبد او میباشی از که خداست تو این بود فراموش کردم اسمی گفتم حضرت چنین خدائی نداری بیرون عرض کن دلیلی قبل از نشستن اسم آمد چنین گفت حضرت فرمود یا عبد الله انظر فی البیضة ظاهره جلد غلیظ و باطنه جلد رقیق خلق الله فی وسطه ذهب مایع و فضة تذوب لا یمازج بعضهما ببعض ای عبد الله خدا قدرت که زرده و سفیده تخم مرغ را در میان پوست مخلوط نمیکند و حال آنکه هر دو روان میشوند میتواند زمین و آسمان را در میان تخم جا دهد بدون زیادی و نقص عبد الله فی الفور شهادت گفت مسلمان شد و حال آنکه حضرت ذهب مایع گفت چون ذهب یعنی زرده تخم مرغ قایم نمیشد از سفیده او این بود

دار و طفل بیتی حضرت نشسته بود تخم مرغ دست داشت بازی میکرد حضرت تخم را گرفته دم

دار در پیش از آنکه خداوند عرش را خلق فرمود امر نمود ملائکه که بردارید عرش مرا اینقدر ملائکه جمع شدند که عدد ایشان را بجز خدا کسی ندانست نمیتوانستند حرکت دهند خلاق عالم هشت نفر از ملائکه امر محرم را تعلیم کرد امر نمود که او را ببرند و بردارند اسم او را بردند و بر دوش برداشتند

روایت کردند که کاغذ طفلی بدون آنکه کسی او را بکند مینمود در کاغذ که بدون اینکه کسی او را بکشد مینوشت میگویند این زمان که مینوشت حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه روزی و شبها ید زمان که به روی زمین او بر میکردانند

روایت کردند که در سلمان در حالی که بیت المقدس نفر از یهودان میگذشت روی بر ایشان کرد فرمود بیایید مسلمان شوید و نبوت محمد اقرار بیاورید که از خدا امر چه کواهید بر این میخواهند از دل استهزا گفتند ای سلمان اگر راست میگوئی تو چرا از خدا طلب نمیکنی که ترا غنی نماید که با این فقر که نشسته ای سلمان فرمود من دنیا را نخواستم نعمت فنی چیز عظیم تر از این خواستم گرفته گفتند چه چیز گفت صبر و حلم گفتند ما صبر و حلم تو را امتحان میکنیم تازیانه در دست داشتند بنا کردند سلمان را زدند اینقدر زدند که خسته شدند بکنار رفتند نشستند

گفتند صبر تو

دار و در حال غیبت کبری صاحب الامر

زیرا که روزی بر حضرت نشستند ۲۴۳

گفتند حالا صبر تو تمام شد فرمود باز صبر میکنم آن ملاعین باز تازیانه برداشتند و کردند اینقدر زدند که بدن او را مجروح کردند خسته شدند بکنار نشستند گفتند حالا دعا کن که خداوند او را از دست ما نجات دهد فرمود صبر میکنم اینهمه صبر میکنم مهربانی گفتند پس نفرین کن درحق ما فرمود نفرین نمیکنم در صلب شما نطفه باشد که قابل اسلام باشد حذر از اعراض کنند گفتند پس چه میکنی گفت صبر میکنم آن سلمان دفعه سیم اینقدر زدند که خون در بدن حضرت سلمان جاری شد یکبار رفتند سلمان در میان خون میغلطید گفتند حالا دعا کن که این تازیانه های ما اثر کرد و مانده بلعین چون کار بانجا کشید سلمان دید که دیوارها و سایر عمارات بلند شدند نزدیک شود بر او دید حضرت اشاره بسلمان کرد فرمود بکن دعا که در نتیجه اینها اهل اسلام نیستی سلمان همینکه ما دون شد امر نمود لیکن جنابت یک مرتبه تازیانه های ما را بیرون کرد هر یک سر داشتی یک سر سر ایشان را گرفتی و سر دیگر دستهای ایشان را گرفتی شتر دیده کردند بخوردند نیز راهی که فرمود بیائید ای سلمان امر چون خشم رفع شد بیفتادند اسلام آوردند جواب ایشان عرض کردند یا رسول الله ذلک کن خداوند ما را در آخرت از جهنم کند تا این ملاعین را در آتش بسوزاند حضرت چنین باشد خداوند

کعب الاحبار در پیش از آن در بیت المقدس بود روزی در حضور سلمان گفتند ابن بیت که زر احتضار باشد یا آنکه عقوبت که کلب عقبات عقبه عقوبت که حضرت علی میفرماید هزار سیم دیگر آدم فرود بیاورند آن عزت از کار دادن دیگر عقبات و عقوبه بعقوبه و کره

ای شیخ اگر افتد جهنم بشود حضرت فرمود هر چیز بد چه ضبه ای شیخ سو تا قبر
کنند موی عبرت فی بشنید مردم گو ای شیخ عزت گردند کشتی یهودان مرد
و زن هیچ زدن گریه میکردند ناله میکردند و صدای قبر گردند و جمع
مسلمان شدند ۳۴ دارد معجزه ۳۵ شد گردند تو چه گونه حذار حمد
شناخی دسته چرخی که بدست داشت میگردانید دست باز داشت
دید عمیکرد گفت چرخ بانی کر هیچ بدون کسی او را نگرداند نمیگردد
چه میگوی زمین و آسمان بانی بزرگی سر خود باشد که او را نگردانی
میآورد در آن حذار فرست دارد اعرابی اشتر گردید به همین تفصیل
جواب گفت من در بیابان هستم پشکل شتر که دیدم دیا علامت باران
دیدم میدانم که شتر و باران در آنجا عبور کرد زمین و آسمان با این
عظمت میبینم میدانم خالق دارد آن خالق فرست ۳۶ روایت است که
عابدی بود ضاهر ... سال عبادت کرد قضا را او این بود در خیبار
خلاق در سومعه او خلق فرمود او به دانه انار صرف میکرد و از آنجا هم جواب
فرمود ای عابد برو بهشت که بفضل و کرم خود ترا بخشیدم عابد عرض
خداوندا چند سال عبادت کردم سود در آنست که بفضل و کرم بنده
بخشید ملا رسید

بخشید ملا رسید ای عابد تو راضی نیستی که به سبب عبادت مستحق بهشت باشی
ما نار رحمت خود با عبادت تو موازنه میکنیم تا بر تو معلوم شود امر شد که هزار
... بخشیدند صد هزار مرتبه از ان خداوند مضاعف گردید امر شد که او را
بجهنم ببرند زیرا که عبادت او زیاده بر نعمت خدا نبود عابد عرض کرد خداوندا
بد کردم توبه کردم پناه بفضل و کرم تو آوردم خداوند فرمود بدان اینقدر عبادت
کردی بقدر شکرانه نعمت قلیل من که نار باشد نشد چون بمن پناه آوردی ترا بخشیدم
برو بهشت ۳۷ روایت است که شخصی بازار رفت دید غلام جوان بسیار خوب
آوردند که به قیمت قلیل میفروشند پرسید چرا این قیمت کم میفروشند گفتند
یک عیب دارد گفت چیست گفت با شما ... خرید آورد دکان ... چند وقت
چون غلام ... روز نزد خانم رفت گفت من از دست تو ...
نمیتوانم با تو خیانت کنم ... از تو کشید خانم ...
گفت ... در باره ... گفت ... او خوابید ...
... او ... در اینجا ... میکند و با تو
... میکنید و از آن طرف رفت ... گفت

گفت ... دلم برای شما ... زیرا که خانم بجوان ... دست از
شما کشید ... گفت ... بفهم گفت ... عمد آن جواب و امیدوار
او ... کوچک میآورد که زهر دارد در حلق شما فرو کنند تا شما ...
... کرد دید ضعیف آمد ... بند دست ... گفت ...
مرا ... میکردن او ... ضعیفه طاقه ... او
هم دست ... نماز ... میکرد ... مدت ... جمع گردند
جمع کثیر ... شد این ... العلت گردیدی ... حفظ کنم
از عاجزی ۳۸ روایت است که اهل بیت بقدری طاقت داشتی صبر میکردند
بقدر طاقت ... میشد ... از کثرت تشنگی
صبر و طاقت ... از دست داد ... بلند کردند
حضرت عباس را طلبید فرمود عباس جان میدانم ... از دست
اعدا آب بیاورد ... عباس ... آب ...
عباس در آن ... سواره ... پیاده برداشت رفت ... آب بسیار آورد که ... از آن آب ...
این در روز عاشورا ... علی اصغر ... نزد حضرت ... او ...
در حالتیکه علی اصغر

در حالتیکه علی اصغر از کثرت تشنگی زبان خود را با طرف لب میگردانید
... طفل ... چون زبان نداشت عرض ... کشتند ...
... عرض ... امروز ... علی اصغر
... در فکر ... حضرت ... یک وجه این بود
که عباس ... زیرا که در وقت ... آب آورد ۳۹
روایت است بعد از آنکه آدم ... از ملا اعلی ... آمد
او ... جبرئیل ... امر شد او ...
... و لیکن ... دیگر جبرئیل برای او
گندم آورد ... جبرئیل ...
... آدم ... گردید ...
آتش ... جبرئیل ... عرض کرد خداوندا آتش باید ...
خداوند فرمود ... آتش جهنم ... هفتاد مرتبه
... در بالای کوه ... جبرئیل ...
آتش ... رفت ... جهنم ... آتش که دارند
از آن کوه است که از حرارت آن آتش ... آتش دارند جبرئیل

نبشته شکص زاهدی ... آمد

ازان سنگ آتشی گرفت برای حضرت بر در تا از ان نان طبخ کنند ... روایت کرده اند که شخصی بخدمت پیغمبر آمد عرض کرد یا پیغمبر خدا اکثر گناه ها ... که دیده کنم من مر جو دست ... الغرض ... اقرار میکردم ... پس حضرت فرمود

چه چیزست در تو موجودست گفت زنا و دزدی و دروغ ... عرض

کرد نتی ... منع کنید فرمود دروغ نگو ... قبول کرد رفت پس

راه زنی صاحب جمال دید میل کرد با وی زنا کند فکر کرد گفت ... بیشی

پیغمبر سوم فرمود باید ... زنا ... نه دروغ بگوید ... بهتر اینست ترک کنم

بیشتر رفت ... مالی ... آورد باز ... گفت ... معصیت کرد

بخدمت حضرت آمد عرض کرد یا رسول الله حرف ... دست من دادی

هم معصیت از من ترک شد این بود از معصوم ... زنا میکنند

فرمود ... عرض کرد ... دروغ میگوید فرمود لا نظیر این آیه قرآن

هم دارد پس بدانید که دروغ بهتر از زنا میباشد روایت ... کردند

برادر ... بهرام ... کل ... گذشته بود

... آتش ... بود ... روز ... گفت

برادر ... از ... الا ... زیرا که او ماه

هم میخواند ...

هم میخوانند و بیگانه هایشان هم میخوانند چه فرق شد میان ما و بیگانه معلوم شد که

او خدا ... باید که باشد که احتیاج بغیر نداشته باشد و من اینکه او

در او وقتی احتیاج بما دارد بزرگ گفت ... میدانم او خدا است ولیکن

من چند سال او ... عبادت کردم بر ... گردم ... گفت من از

این ... او ... خلق کرده خدا ... محکم ... میروم

رفت ... قصد ... میرفت ... بسیار ... او ... آورد

در حالتیکه ... تشنه ... خداوند بغیر تو ... ارزیدم

و بتو پناه آوردم از فضل ... که مرا تشنگی بکوشید ... رسید

از بنده ... از ... بغیر ... ولیکن

من توبه ... قبول ... الغفور ... رسید ...

دیگر او ... تشنه غلیل ... کشف ... در زمان ...

که مرا بعد از ... تعذیب و تکلیف ... بسوزانید ...

که ... میدانم خداوندا ... میسوزانید ...

رحم نماید مرا ... اخرت ... از عذاب ...

خداوند بر او رحم داد ... از عذاب ...

روایت کردند یا ... بود بسیار عابد زاهد ولیکن ... ظلم میکرد که ...

بود ... ظلم میکرد ... بیشی از ظلم ...

از رعایا میگیرد وزیر باطنی گفت ... میدانستی که حرف ... ازرد ...

بوزیر ... که تو ... تا ... مهلت ... وزیر آمد ...

گفت ... عرض کرد ... دید ... گفت ای وزیر بیا ...

وزیر رفت دید شاه ... گفت ...

انداخت ... بعد از ان عرض کرد خداوند ... بانده ... تو ... رسید

از بنده ... بکون ... از دست تو ... گفت ای وزیر

دیدی ... کار ... وزیر آمد ... گفت ...

هرچه ... میخواهید ... بسیار ...

هم ... از ... زنان و مردان و اطفال ...

گریه و زاری و عبادت ...

تا یک هفته معاف ...

الغرض ... معاف ...

بی کنید که رعایا ... از ظلم شدند ... در ظلم

میکنیم ... از پیغمبر شنید که هر کسی بگوید اللهم العن ...

عمر بگوید ... که از ... میباید آن مرد

این ... میرفت ... راه ...

میخواند ... دید او ... بر ...

چو سوار کرد

چو سوار کرد دید ... فرار ... شنید ...

گفت ... ندارستم ... بزرگ ...

بود آورد ... عرض کرد ... ملعون ... کفر گفت ...

... اللهم العن ... فاحش گفت ...

زیرا که او مجنون ... لفظ ... گفت آن مرد

از ... یافت ...

گفت حقیقتا ... که او ... میدارد ...

... از تو میکنند ... تفصیل گفت ... علی

... از عذاب

خداوند ... حضرت فرمود ... زیرا که تو در مقام اصلاح ... بر آمدی

کشف ... در زیر مردم از ...

بیشی ... اغنا میکنند ... از مخلوق

... عرض ... خداوندا ... توبه کردم ... بغیر از تو ...

... اختیار کرد ...

عارف ... خداوند ... عالم ...

که ... دارد ... خداوند ... میگوید

جواب ... امام جعفر صادق ...

عش ... بهوش آمد ... کیفیت ... فرمود ...

اباک نعیل گفتم جواب اباک فعیل شنیدم الله تکرار کردم جواب شنیدم این جو غلی
کردم (۲) رسول الله فرمود که در پنج وقت تکلم بدنیا کند دیا بجنبد در بلا غرور است
در چهار وقت بیت پنج سی نماز گذارد محو میشود اول در مسجد حرم دوم در قرآن سیم
در قبرستان چهارم در عقب جنازه پس در مسجد باید ذکر خدا کردند صحبت و کسی که قرآن میخواند
گوش بدهد تا صواب بردارد در قبرستان رفت فاتحه بخواند و عبرت بگیرد در پشت جنازه بزرگ
مشغول باشد ارادات کرد بدانند وقتی جناب علی و ابا ذر و مقداد و سلمان نشسته بودند حضرت
فرمود یا سلمان مبدء خود بگو عرض نمود یا علی هر گاه تو میشنودی جار میکنم ولیکن بدان
ما از جمله فارس اهل شیراز بودیم پدر آفتاب پرست بود عید داشتم روز عید گلیم [illegible]
تا از درخت [illegible] سجده کنیم در وسط راه صومعه دیدیم پیش رفتم عابدی دیدیم نشسته میگوید
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان عیسی روح الله و اشهد ان محمد رسول الله چون این
سخن را شنیدم گویا گوشت و پوست بمحبت محمد آمیخته شد هرچه او تکرار میکرد زود
فراموش میشد تعجب کردم بعیدگاه رفتم یاد مایه سوخته سجده نکردم برگشتم خوانی آمدم
پدرم گفت چه میشود تو را کیفیت را گفتم گفت برادر این ادا خود در مهلکه میاندازی
بیا از دیوانگی بیرون بیا که پدرت بشنود تو را اذیت میکند گفتم نمیشود در اثنا
نگاه پدرم آمد [illegible] کیفیت را گفتم گفت بیا ازین دیوانگی بگذر که تو را میکشم
قبول نکردم پدرم خشم [illegible] چوب بسیار در پدر میکردم چاه بسیار عمیق
مرا در آن چاه انداخت با دست بسته سه روز در آن چاه بودم هر روز
پدرم میآمد میگفت برگرد از دعاء عشق دعوی که هلاک [illegible] قبول نکردم آخر از

در روز [illegible] نشستم نگاه سقف نمودم دیدم کاغذ [illegible] آویزانست [illegible] برسیدم چه کاغذست گفت نمیدانم گرفتم خواندم نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علیه [illegible] فارسی بودم عربی نمیدانستم بیک مرتبه دیدم همه را میفهمم تعجب نمودم ۳۳

تشنگی و گرسنگی

تشنگی و گرسنگی نزدیک هلاکت رسیدم عرض کردم یا محمد هنوز جانم تو را ندیده عاشق
تو شدم دست از دین خود کشیدم حق در میانه [illegible] باشم یک جوان سفید پوش
آمد مرا از چاه بیرون آورد فرمود در پیش عابد باش رفتم خدمت عابد [illegible] گفتم عرض
کردم من درپیش تو باشم خدمت میکنم قبول کرد مدت [illegible] بودم عابد نزدیک رحلت
شد گفتم دیگر پیش که باشم فرمود برو در تکیه عابدی [illegible] بعد از آن عابد مرد او
غسل کفن نمودم [illegible] رفتم [illegible] عابد زمان مردن عابد با وصی
گفتم فرمود برو در اسکندریه پیش فلان عابد او هم غسل کفن نمودم رفتم پیش آنکه
وصی در [illegible] بودم وقت مردن او گفتم [illegible] باشم فرمود کسی نیست که پیش او
بروی [illegible] نزدیک حضرت محمد ظهور میکنند من او هم غسل کفن نمودم
جمع شدن [illegible] سپردیم [illegible] روزی دیدم چند نفر [illegible] میخوانند
مرا همراه خود داشته باشید [illegible] قبول کردند رفتیم به منزل رسیدیم [illegible]
[illegible] اینقدر [illegible] تا [illegible] بعد او سوار کباب کردند گفتی
بیا بخور من [illegible] این حرامست گفتم [illegible] خوردن کفار [illegible] طبق
[illegible] این جوان [illegible] گفت او معلوم نیست [illegible]
میداند گفتی زمان شراب خوردند معلوم میشود [illegible] گفتی
قبول نکردم [illegible] اینقدر زدند که بیهوش شدم بعد گفتی باید [illegible]

بگو بشرط التماس کردم مرا [illegible] من اعتراف بعبدیت تو میکنم مرا بفروش [illegible] قیمت
معروف خود [illegible] گفتی [illegible] مرا [illegible] فروختی چون [illegible] بار دیگر مشغول [illegible]
یهودی شنید گفت من محمد دشمن [illegible] او [illegible] از غیظ سر درش اینقدار
[illegible] بودند که [illegible] سوره بود [illegible] تا هیچ باید او
ازین جا بگیر فلان مکان [illegible] از ترس [illegible] چند زنبیل
[illegible] شدم [illegible] ده روز [illegible] عرض کردم خداوندا
من [illegible] میکنم [illegible] شدم [illegible] النور
[illegible] جمیع [illegible] بهمان مکان که یهودی گفت
گفت [illegible] انداخت یهودی آمد [illegible] گفت [illegible] بود [illegible]
فروخته که تو بکار نمیآید مرا ضعیفه [illegible] سلیمه نام خرید آن باغ خرمائی
داشت مرا [illegible] فرستاد [illegible] باشم بودم روزی در میان باغ چند نفر
دیدم میآیند که ابر [illegible] گردید [illegible] معلوم است [illegible] در میان
[illegible] پیش آمدن رسم [illegible] آمد دیدم [illegible]
در فکر خرما [illegible] حضرت [illegible] گفت آن خرما [illegible] نرسیده [illegible] بخور
تا این ضعیفه اذیت [illegible] رفتم پیش خانم گفتم اذن میدهی
چند نفر آمدند سر باغ طبق خرما برای ایشان ببرم گفت یک [illegible] باشد

بود بیع [illegible] صد دینار ۳

هفت طبق باشد

هفت طبق باشد من آمدم طبق خرما کردم قصد تصدق کردم
گفتم [illegible] پیغمبر و امام [illegible] تصدق نمیخورند آوردم دیدن پیغمبر و علی
نخوردند دادند با ابا ذر و مقداد میخوردند من گفتم یک علامت رفتم
طبق دیگر بردم هدیه آوردم گفتم برسم هدیه است میخوردند من اطراف سر
پیغمبر گردش میکردم حضرت فرمود یا روزبه مقصود تو مهر نبوت [illegible]
[illegible] اول روزبه میگفتی گفتم بلی حضرت [illegible] مبارک را برهنه کرد
دیدم مهری که مانند آفتاب [illegible] بر کتف مبارک [illegible] بوسیدم و از
قلب ایمان آوردم [illegible] گفت من
[illegible] در خت خرما [illegible] زرد و بعضی
سبز [illegible] آمدم [illegible] فرمود آنست دانه خرما جمع نمود [illegible]
تخم میکرد جناب علی تخم [illegible] سبز [illegible] خرما رسید [illegible]
چنان که گفته بود [illegible] گفتم بیا [illegible] آمد دید [illegible] گفت من
یکدانه خرما [illegible] تا محمد و علی و فاطمه [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] حضرت مرا ازو خرید [illegible]
تمام مقدار را ابا ذر [illegible] این [illegible] (۱۱)

دارد کفار بسیار حساب آورند ملای عالم حسنه اوست در میان میانه ملا
میبینند عرض میکنند او قابل بهشت خداوند فیروزی معصیت همینکه بیل صراط
گذرانت خداوند امر میکند نامه سیه ادمید هستند نگاه میکنند از بسیار معصیت
خجل میشوند خداوند فرماید فلان را او فرحم هم معصیت شود در میان ملائکه پس
نکردم تا تو شرمسار نشوی برو ان از بسیار رحمت و فضل تو بخشیدم ۱۱۱ دارد

شیطان در وسط قلب خانه دارد در دلیکن اطراف قلب میگیرد دو ان قساوت
قلب بهم میرسانند هرچه میگوید از فضایح کاری عبث اسم او هم خناس میگویند
مانند خوک خوی بد هم دارد هر زمان هنوز که میگوید او از زره قلب بیرون
راه میکند دارد

دینم انقدر عبادت کرده بود که بالای او ورم کرده
انزمان سوره مبارکه طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی نازل شد که ای حبیب
نه وقت تعب میشود چهار ده پاره را بخاطر ما نازل نکردیم
قرآن به تو برت معلت مشقت بود انقدر عبادت کنی که پایت ورم
کند قدری آسوده باش ارد است استغفر الله بی طلب مغفرت میکنم از
تمام استغفر الله بی طلب سرکشی میکنم از تو از خواهش کردن توبه کرد از
بطلانم بدکاری خودم مسلط میکند خدا که تو میخواهم از او چون خدا فرموده ادعونی
استجب لکم گفتم خدا اجابت میکند استغفر الله بی نقض عهد طلب نقض عهد
میکنم از خدا

میکنم ای خدا بعد از اینکه الست بربکم فرمودی قبول بار تکلیف نمودیم دلیکن
من میخواهم ان عهد بشکنم این کفرت اینست که مستحق جهنم میشوم ۱۱۱
حکایت آورده اند شغالی بود که زندگی میکرد که طعمه بگیر بیاورد از
قصار زنکی زیری بود فراموش کرد دکان خود ببندد شغالها داخل
دکان دیدند شغال حریص داخل خمره شد بهر از شغت خود بیرون
آورد رفقا گفتند تو چرا رنگ کرد در آمدی الحمدلله که در میانه
رنگ شد من دیگران ازما حساب میبرند که بهتر کار میکنیم
اوگفت من رنگ نشود ان او اهرا دیدند او قبول نمود رفتی
مرغ دیدن او جوجه اندک مشقت گرفت رفقا گفتند بگفتم تو
رنگ شدی چند جا ضمن شد رسیدن باستر خود رفقا گفتند اگر تو
رو بگیری پاره کنی همه ما استراحت میکنیم او گفت نمیتوانم ان گفتند
میتوانم هر چه بود او را رخ کردند جلد که استر رو بگیرد استر جان
لگد زد که دندانهایش خورد شد بلکه تمام بدنش مجروح کردید
فریاد کرد من رنگ شدم گفتند تو حالا برادر دیگر حالا شدم
حالا مثل شغالیم فکر کنید ببینید در ما موجود است یا نه ۱۱۱

حکایت کرده اند دو نفر بودند یکی طبیب حاذق بود دلیکن چشمهایش نابینا شد.
دیگری چیزی نمیدانست دلیکن ادعا میکرد از قضا پادشاه فرزندش بیمار شد
درست دلطیف حاذق بیاورد گفت علاج کن گفت من چون نمیدانم
تا دوا بشناسم خدا اگر میدانستم در خزانه من چند شیشه هستی یکی فلان
صفت دلیکن شربت هرگاه میخورد خوب میشود از قضا طبیب جاهل
نابینا نشسته بود گفت من میشناسم میروم میاورم رفت شیشه مثل آن
شیشه که دوا از زهر دار بود آورد دادن خورد مرد پادشاه گفت چه شیشه بود
که آوردی گفت شربت گفتند قدری خاطر بخور بدر خورد مرد پس گفت نادان
سزاوارش اینست ۱۱۱ روایت کرده اند پادشاهی قبیله عادل روزی

درست

با امنا و وزرا جانب سیر رفت دید چند نفر عالم پشمینه پوش نشسته اند
از اسب پیاده شد تعظیم و تکریم کرد از آنجا گذشت سوار شد هم تعجب کردند
جرئت نمیکردند برسند یکی برادر داشت بود پادشاه که عرض درست با
میکوفت او بیادشاه عرض میکرد بعد از مراجعت بزرگان از جرئت
برادر کیفیت را گفتی و گفتی این برهانت و عادت مردم این
حالت بیادشاه دیگر میرسانند که پادشاه حرکت جاهلانه نموده
آمد بیادشاه

بیادشاه گفت چه حرکت بود کردی پادشاه چیزی نگفت قاعده پادشاه
چنین هر که میکشت منادی ندا میکرد که فلانی مرگش رسید پادشاه
امر کرد برادرش جار زدند چون این برادرش شنید درست
تکلیف نمود کفن پوشید آماده مرگ شد عیال اطفال او دور ش
با چشم گریان زاری کنان بخدمت برادر آمد عرض کرد چه کردم تو
غلطی نمودم از تقصیرم بگذر پادشاه گفت تو از من اینقدر میترسی واز
منادی من خوف برداشتی چه میشود وقت منادی رفیق اعلا علما ندا
از جهنم باید برد بخشیدم تو برو دیگر بی اندازه کن ملکو امر نمود چهار جعبه
درست کردند یکی از نقره دیگر طلا و هر دو را از قیر آن جز نقره
طلا امر نمود بر از نجاسات و مردار و چیزهای متعفن کردند و ان
قیر را بر از عطریات نمودند سرش بستند امر نمود بزرگان و عقلا
در التماس حاضر نمودند فرمود اینها را قیمت کنید گفتند معلوم است نقره
و طلا فلان قدر قیمت دارند ولیکن آن جز را قیمت دارند امر نمود
طلا و نقره سرش را برداشتن عفونت مجلس را گرفت هم از
کراهت او گرداندند و قیر را برداشتن دیدن بوی مشک و عنبر میگوید

رسول الله فرمود که خانه کعبه را خراب کنند و او را بسوزانند و خاک او را

بباد دهد بهتر است از اینکه بنده کافر مسلمانی را [illegible] ازرده کند راوی گوید از امیر المؤمنین

بازار [illegible] که ماهی فروش بود عبور نمود کفر عرض کرد یا علی کدام ماهی

حرام است فرمود ماهی است که او را مار ماهی میخوانند حرامست عرض کرد

چرا چنین شدند فرمود اینها قوم بنی اسرائیل میباشند که از ان مار [illegible] مسخ

شدند و سبیلش [illegible] به میان [illegible] طرف گوش روانه میکرد [illegible]

که غیبت کند جایست که با مادر خود در خانه کعبه جماع کرده باشد [illegible]

کفر آمد حضرت امام جعفر صادق عرض کرد الکفر زناه کرد الا توبه کرد الا توبه

صحیح باشد فرمود برو امر بر با ان زن و در جای خلوت بگذار ببیند دیگر

ببینند اگر ان مرد با ان زن میل کرد توبه او قبول نمیشود اگر نکرد توبه او

[illegible] صحیح است راوی گوید وقتی ابوسفیان در مسجد بود [illegible] معاویه [illegible]

در مسجد [illegible] است راوی گوید [illegible] خود [illegible] بخط خود ختم [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] ساحر [illegible] محمد [illegible] او ادعا

[illegible] میکند [illegible] املاک ما [illegible] بگیرد [illegible] گفت [illegible]

[illegible] بعد طلاق او [illegible] و املاک [illegible] لعنة الله علیهم دارد

کفر [illegible] گفت میروم [illegible] میکنم [illegible] میدهم

[illegible] رفت [illegible] دیدند [illegible] کشیدن

خداوندان [illegible]

[illegible]

[illegible] مغره کفت زن [illegible]

[illegible]

میرزا [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

میرزا [illegible] گفت چرا میرزا [illegible] گفتی او [illegible] آورد بیا [illegible] داد [illegible] بقیه [illegible] آزاد

میخواهد [illegible] گفت [illegible] افتادم [illegible] شنیدن او [illegible] گفت [illegible] رسانید

او را آورد گفت [illegible] گرفت باشد او فکر کرد گفت [illegible] خود [illegible]

[illegible] بیندازم از دست [illegible] گفت تو نمیتوانی [illegible] باره گفت [illegible]

گفت این دیوانه است [illegible] زیر فکر کرد گفت باید [illegible]

امر کرد او را حبس کردند [illegible] فرستاد گفت برو ببین چکار مشغول میباشد

آدم آمد دید دست خود را کرد میکند باز دست [illegible] بلند میکند او در فکر ان بود

که ان [illegible] طلا [illegible] باشد و یا [illegible] باشد امر رفت [illegible] گفت وزیر

او را آورد گفت چکار میکردی گفت فکر این بودم که [illegible]

[illegible] و تو [illegible] چگونه از ان سوراخ [illegible] بیرون آمد وزیر

گفت این دیوانه است [illegible] در قرآن توبتاً نصوحا دارد

او را تفسیر کردند [illegible] تفسیر این است که نصوح مردی بود [illegible]

و [illegible] زنان [illegible] زنانه میپوشید میرفت حمام [illegible]

میکرد که باین طریق زنان را ببیند شاید بتواند مقاربت کند وقتی دختر پادشاه آمد

حمام [illegible] انگشتر قیمتی در دست داشت [illegible] گم شد [illegible] در حمام گرفتی [illegible]

و باطن زنان را نگاه کنند شاید [illegible] ذکره [illegible] کرده باشند

[illegible]

بگیرند در ان وقت نصوح [illegible] دید [illegible] بلرزه آمد عرض کرد خداوندا

میدانم الآن [illegible] باز میکنند [illegible] میکنند تو بفریاد من برس بدرگاه

توبه کردم دیگر چنین کار نمیکنم خلاق عالم دید حقیقتاً توبه [illegible] دیگر توبه

او را قبول فرمود در [illegible] صحیح [illegible] بجا [illegible]

انگشتر را گرفت [illegible] رسانیدند نصوح و دیگران در امان [illegible] خداوند

او را [illegible] نصوح مرد متقی شد دیگر معصیت نمیکرد تفسیر دیگر است

بعد از آنکه بنی اسرائیل [illegible] داود [illegible] مواعظ او [illegible] نکردن خلاق

عالم فرمود [illegible] داود [illegible] میخواهم عذاب [illegible] نازل کنم [illegible]

در قحط [illegible] مسلط نمایم که جنگ کنند [illegible] غالب شود [illegible]

بگو از [illegible] کدام [illegible] اختیار میکنند حضرت [illegible] گفتی

[illegible] جنگ و قحط [illegible] طاعون [illegible] اختیار میکنم داود گفت خداوند

[illegible] خداوند طاعون [illegible] اول [illegible] مردند روز دوم

اینقدر مردند که ممکن غسل و کفن نبود حضرت رفت بجایگاه موسی [illegible]

[illegible] رکعت نماز [illegible] سجده گذاشت عرض کرد خداوندا دیگر طاقت [illegible]

[illegible] رسید [illegible] ولیکن [illegible] مسجدی بنا کنید که [illegible]

طول او [illegible] صد [illegible] عرض او [illegible] زمین

نیافتی الا [illegible] نصوح که [illegible] نصوح [illegible] از جمله الاکابر

زاده بود ولیکن

[illegible] بوده

زاده بود ولیکن [illegible] معصیت مشغول بود داود [illegible] رفت گفت بیا خانه

خود را [illegible] که مسجد بنا کنیم گفت میدهم ولیکن [illegible] زر میگیرم

داود گفت [illegible] ممکن [illegible] آمد [illegible] خداوند عرض کرد [illegible] داود [illegible]

نصوح مرد بلند همت [illegible] اگر چنین گفت [illegible] خانه او [illegible] بگو

بگیر و از اطراف ان [illegible] علم [illegible] نصوح [illegible] گفت اگر میخواهی [illegible]

معصیت [illegible] بنخشم و این خانه کفاره گناه تو باشد [illegible] داودم

[illegible] غفران [illegible] میخواهی [illegible] خانه تو [illegible] بردار و خانه [illegible]

[illegible] داد [illegible] از خواب [illegible] شد از معصیت خود [illegible]

داود آمد نصوح کیفیت را عرض کرد [illegible] میخواهم الحمد لله که خداوند

از تقصیر [illegible] گذشت خانه را کفاره گناه دادم نصوح دیگر توبه کرد [illegible]

نمیکرد [illegible] دارد بعد از آنکه فاطمه [illegible] گذشت داخل [illegible]

پیغمبر بالای منبر فرمود ایها الناس فاطمه [illegible] میخواهم [illegible] از

که باید مؤمنی که [illegible] دختران بندگان [illegible] کنند [illegible]

[illegible] آورده است [illegible] روز [illegible] ماه مبارک رمضان روزه [illegible]

باشد [illegible] صد و بیست چهار هزار [illegible]

صد و بیست چهار هزار پیغمبر [illegible] مرتبه [illegible] فوق مرتبه جمیع ملائکه حملة العرش

مباشد و بعد از شان خود ملائکه بشفر و لشکر الهی شان و مرتبت انبیا ارفع است از دیگران و هر یک از
ایشان مرتبه بشفر بوده اند بعد از بشفر دارند مرتبه امت اعلی از انبیا و نیکو دیند الا مامور بند
بتربیت امت بشفر اجر امر خدا تعالی تحت شرف این امت بر او هم ساجد باید و این درین
روز مطلب مغفرت میکنند برای روزه دارند الی روز عید و هم امر آن آینده پیش که
درین زمان کار کنند که چنین ملائکه از او خوشنود شوند برای طلب مغفرت میکنند ۱۱
روایت کرده اند در حضرت امام جعفر صادق نشسته بود یکی از محبان و شیعیان آمد مدت حضرت
آن بزرگوار فرمود از فلان برادرت مسلمان شد زانچه که فلان ملکان خبر رسید و دیده شیر از سر راه
۲ گرفت نعره کشید که من باز پدر برادرت نیز دیگر بود جا بدهد تو اسم مر انداز
ساختن که ما از شیعیان حضرت تیم شیر سر بر زمین کشید از شما که گزشت برادرت گفت اسم امام
که اینقدر تاثیر دارد که شیر درنده بواسطه اسم او از خون ما گذشت یقین است که او
امام بر حق است خلاف دارد شهادتین گفت اقرار امامت کرد امر دو عجب کرد
امام صادق در نشستند حضرت امیر المؤمنین یک چشم و یک گوش ما همیشه در پیش شیعیان ما است
که آن زمان آزار میکنند ما را آزرده است و بعکس با علم داریم با احوال شیعیان بطور
احاطه نه بطریق اخبار برادر قبل از آنکه برادرت مسلمان شود با علم بودیم مسلمان
شدن او زیرا که اسم او در دفتر ما که اسم شیعیان ما ثبت است ثبت بود ۱۱ روایت
کرده اند امیر المؤمنین در مسجد نشسته بود زنبیله داخل شد حضرت فرمود از زنبیله چیزی از

بود بت میکرد

بود بت میکرد در حضور شد امام مسجد عرض کرد تمامه در نشستند فرمودان زنبیله اکنون
بیاور شیعیان ما بر دو جانبت که با ما رفته باشد و ما خبر داریم دار دامی حضرت
روزی بالای منبر فرمود سلونی قبل ان تفقدونی یعنی بپرسید از ما کان و ما یکون پیش
از آنکه مرا در میان شما مفقود شوم شخصی بلند قامتی برخاست عرض کرد ابو جبرئیل
در کجاست حضرت رمق الی السماء و رمق الی الارض فقال انت جبرئیل فقال الجبرئیل
صدقت صدقت فتعلق الی السماء یعنی حضرت نگاه با سما کرد دیدند جبرئیل نیست نگاه بر زمین کرد
دید نیست اینست که او جبرئیل است فرمود تویی جبرئیل پس گفت جبرئیل است که غیب شد
گرد بلند تمام ۱۱ دار السلام حمص روزی یکوقت عبور مینمود سواره تازیانه از دستش افتاد
حمو رود [illegible] افتادند که تازیانه حضرت برساند مرد اعرج شل سر راه نشسته بود که بود
گفت ای که [illegible] حضرت سموده [illegible] تازیانه [illegible] حضرت میدادم فی الفور از معجزه حضرت
آن مرد شفا یافت مرد صحیح نورانی شد سبقت کرد و تازیانه به حضرت رسانید
۱۱ وارد در وقتی که [illegible] گذشت علی تکیه یک ع جو چادر یکه فاطمه سپرد نزد زید یهودی گرو
گذشت علی جو گرفت آمد زید آن چادر را بخوانه خود گذاشت آن شب دید
نور لمعه لمعه از آن خوانه طلوع میکند پیش رفت دید که در سو شعله میکند و دید نور از
ریشه چادر فاطمه طلوع میکند با شما مید و جهد بکرد خوب گردند جمع شده تماشای معجزه چادر
فاطمه میکردند و همه [illegible] یهود از معجزه چادر فاطمه مسلمان شدند ۱۱

روایت کرده اند شخصی کرد از رسول الله که فلان معصیت میکند یقین دارد در حقیقت انبیا و اولیا
دیگری عبادت میکند با معصیت کدام بهتر درجه دارند حضرت فرمود آنکه یقین دارد
او است زیرا که او یقین دارد در حقیقت عذاب آخر توبه میکند مستحق بهشت میشود اما آنکه
یقین ندارد در همان حالت یکند عبادت او بکار نمی آید مستحق جهنم میشود روایت کرده اند از حضرت
رسول الله که عیسی علیه السلام بر روی آب راه میرفت بدون آنکه پا تر شود این مرتبه از کجا حاصل شد
فرمود از یقین و هرگاه یقین کاملتر میشود بر آینه بر روی هوا راه میرفت روایت کرده اند
چون ابو حنیفه قائل است که عباد مجبورند هر چه از عباد [illegible] در میشود از جانب حق است عباد
مختار نیستی روزی بجائی عبور میکرد بهلول کلوخی گرفت و بر روز داد و بر سر رسید
[illegible] بهلول [illegible] گفت چرا چنین کردی ابو حنیفه [illegible]
گفت من [illegible] گناهی [illegible] زیرا که مجبور بودم [illegible] قول [illegible] گفت
ابو حنیفه میگوید عباد مجبورند پس چرا [illegible] داری و میگوید جنس [illegible] اذیت نمیرساند
چون [illegible] او از [illegible] بعمل آید [illegible] میگوید [illegible]
در دریکه [illegible] و رسید [illegible] دارد ۱۱ روایت است از کعب الاحبار که حضرت
حق سبحانه تعالی خواست که با موسی علیه السلام سخن گوید وحی فرستاد که موسی که دل خود را از دوستی دنیا
پاک کن که میخواهم با تو سخن گویم آنگاه موسی چهل روز روزه گرفت بعد از آن منادی از [illegible]
ندا در داد که ای کوه ها آراسته شوید که حق تعالی میخواهد با موسی سخن گوید آنگاه کوه ها همه سر بر آوردند
و میگفتند که من از دیگری بزرگترم مگر کوه طور که سر فرو برده بود تواضع کرد و میگفت من که باشم

که سر بر آورم و دعوی

که سر بر آورم و دعوی کنم با خدای تعالی با موسی بر [illegible] سخن گوید و چون حق تعالی تواضع و عجز
کوه طور را دید وحی بموسی فرستاد که ای موسی کوه ها همه سر بر آوردند دعوی بزرگی کردند مگر
کوه طور که ساکت و فروتنی کرد ما اختیار کردیم اکنون بکوه طور برو تا با تو سخن گویم آنگاه
موسی علیه السلام با هفتاد کس از علمای بنی اسرائیل با خود برد و چون بدامنه کوه طور رسید هفتاد
کس را گفت شما اینجا باشید تا من بر بالای کوه طور روم با حق تعالی مناجات کنم بر شما بگویم
اما چون موسی علیه السلام بکوه طور بالا رفت دو رکعت نماز کرد و بایستاد گوش میداد تا سخن
خدای تعالی بشنود ناگاه صدائی چون رعد شنید که ای موسی علیه السلام بشنو سخن خدای را اما چون
موسی سخن حق را شنید بیهوش شد ندا آمد ای موسی سر بر آور که وقت گفتگو کردن تو نیست
که بر خیز که مشتاق سخن تو ام موسی علیه السلام سر از سجده برداشت گفت خداوندا تو را زبندگان
را میدانی که از من سخن میپرسی گفت چگونه چیزی از من پنهان بود که آنچه در دل بندگان است
از اینکار و نهانی پیش از آفرینش آن میدانم ای موسی اگر مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک
راه رود جنبش او بر من هویدا است چون تو سه دوست دارم و مشتاق سخن تو ام [illegible]
با تو سخن گویم موسی عرض کرد یارب حاجت دیگر چون موسی این سخن بشنید بیهوش
شد بعد از زمانی بهوش آمد ندا آمد که ای موسی چرا بیهوش گشتی عرض کرد خداوندا شرم
دارم از لبیک [illegible] ندا آمد ای موسی هر بندگان من چون گویند یارب من گویم لبیک تا در
فتنی در دل او زیره گردد ندا آمد که ای موسی هیچ میدانی که ترا از چه برگزیدم و با تو
سخن گفتم موسی عرض کرد خداوندا تو دانا تری حق تعالی فرمود ای موسی ع در دل بندگان

نظر کردم هیچ دلی شکسته تر از دل تو ندیدم از این جهت تو را برگزیدم در این سخن بودند که
شیطان لعین بیامد و وسوسه در دل موسی افکند گفت ای موسی اینکه با تو سخن
میگوید خدای تو نیست واگر خدای توست بگو روی خود را بتو بنماید آنگاه موسی این
بگوفت در آن آفتاب سیاه شد و کوهها پاره پاره شدند حق تعالی فرمود ای موسی سخن
بزرگی عرض کردی مرا در دنیا دیدن نیست ولیکن قدرت ما را ببین هم آن زمان آنگاه
حق تعالی جبرئیل را فرمان داد که بر کوه طور فرود آمد دست خود بر سینه موسی نهاد تا وحشت نکند
و دلش قوی گردد چون جبرئیل فرمان آورد فرمان خدای تعالی فرشتگان در نظر موسی آمدند
و آن فرشتگان ده مقابل فرشتگان دنیا بودند همه بیکبار گفتند ای گناهکار چرا
اینگونه سخن گفتی چون موسی این سخن شنید در لرزه افتاد گفت خدایا گناه کردم پشیمان
گشتم مرا عفو کن ندا آمد ای موسی [illegible] از این شوکت و عظمت سیاه [illegible] گاه خدای تعالی
سر سوزنی نور محمد سیاه بر آن کوه طور انداخته [illegible] از عشق آن [illegible] بر کوه طور افتاد [illegible]
موسی بیهوش شد و کوه [illegible] پاره پاره شد و بسوخت و سیاه شد خدای تعالی کوه سنگ سیاه
گردانید از برکت نور خدای تعالی [illegible] موسی زیاده شد موسی سه روز بیهوش شده بود چون بهوش
آمد روی موسی روشن تر از ماه شب چهارده شد گفت خداوندا [illegible] را از دانه و در
دوزخ [illegible] خداوندا بر زبان بیاموز [illegible] تا [illegible]
[illegible] بگو لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible]
گناه داشته [illegible] تراز [illegible] بکشم [illegible] لا اله الا الله زیاد [illegible] موسی گفت خداوندا
مرا چیزی بیاموز تا بحضرت تو نزدیک شوم تا تو از من راضی باشی فرمود ای موسی
اگر خواهی از نور حق

اگر خواهی از نور [illegible] صلوات بسیار بر حبیب من محمد بفرست عرض کرد خداوند محمد
کیست فرمود ای موسی ای محمد و امت محمد نبودی بهشت و آسمانها و فرشته را نمی آفریدم
ای موسی اگر تو فضل محمد را از [illegible] تو را [illegible] در [illegible] ای موسی بقدرت
و جلال خود قسم که در بهشت هیچ درختی نیست که بر وی لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله نوشته نباشد ای موسی [illegible] و توبه [illegible] محمد کیست آنگاه موسی
گفت و [illegible] ای محمد گفت ای موسی از کلیم [illegible] حبیب [illegible]
~~[illegible]~~ از کلیم موسی عرض کرد خداوندا چگونه
محمد را بر حق فضل نهادی فرمود یا موسی چون با تو سخن گفتم تو را بکوه طور مقام دادم
اما [illegible] که با محمد سخن گویم او را بعرش اعلا برم محمد نور منست و آنکسی که با و ایمان آورند
جای ایشان در بهشت باشد و آنکه او را بنبوت او و امام او و با امت قبول نکنند جای ایشان در
دوزخ میباشد ای موسی ای محمد نبودی از آسمان یک قطره باران نبامدی و از زمین چیزی
نرویدی ای موسی ای بندگان اعتقاد بلا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله
نداشتندی دوزخ را بر اهل دنیا گماشتمی تا همه را بسوزانیدی و اگر شکر کننده گان
نبودی نعمت [illegible] زمین و آسمان و کوهها را خاکستر سیاه گردانیدی ای موسی اگر طاعت
بنده گان نبودی هر که بودی معصیت نهادی و اگر بنده توبه کننده نبودندی بر همه
خلایق عذاب فرستادی موسی گفت خداوندا بهتر [illegible] که سخن گفتی فرمود با آدم صفی الله

عرض کرد خداوندا ز [illegible] با که سخن میگفتی فرمود با محمد موسی گفت بار خدایا فرمان ده یا سخن گویم فرمود
ای موسی بگو آنچه در دل توست موسی عرض کرد خداوندا محمد را از چه برگزیدی فرمود محمد را ده صفت
نیکو دادم عرض کرد کدامست بنی اسرائیل [illegible] تا بنی بیاورند فرمود ای موسی اول پنج وقت نماز
دوم روزه سیم خمس چهارم زکوة پنجم حج ششم با کافران جهاد کنند هفتم فضل روز عاشورا هشتم
با هم برسند سلام کنند نهم صدقه بفقیران بدهند دهم مدت [illegible] قرآن کنند و ترسانیدم ایشان از
دوزخ و به بهشت امیدوار گردانیدم و فضل بیغمبران [illegible] بار نوبم [illegible] در مسجد [illegible] موسی
عرض کرد خداوندا امت محمد گناه کنند ایشان چگونه فرمود چون [illegible] بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله خشم فرو نشیند یکی ایشان را ده عوض دهم بدر [illegible] مکافات کنم ای موسی
بنی اسرائیل هر کدام از تو یک گناه کنند آن را بدر خانه ایشان بدارم و فضیحت ایشان کنم [illegible]
یک [illegible] امر زم الا کسی [illegible] ای موسی محمد و امت او را فرمودم که پنج وقت
نماز بگذارند هر یک رکعت نماز [illegible] در بهشت از زر سرخ و مروارید سفید برای ایشان بنا کنم
در یکماه روزه فرمودم که یک روز ده چندان ثواب دهم که برابر کوهها و برگ درختان و
قطرهای باران و برا ثواب [illegible] هر نیکی که در حق مسلمانان کنند آن نیکی را ثواب [illegible] دهم
و ایشان را غسل جنابت فرمودم هر قطره که در اندام ایشان یکصد نیکی از نامه اعمال ایشان
بنویسم از این جهت ایشان را دوست دارم که آنچه فرمودم سی [illegible] و امت محمد هر روز
[illegible] بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله چون نماز زردند هر قدم که ایشان
بردارند ثواب یکساله عبادت در نامه اعمال ایشان بنویسم ای موسی این همه نیکی کرامت محمد
کنم نصد از همه انسان

کنم نصد از همه انسان در دنیا بر آرم و پیش از همه داخل بهشت کنم و عمر ایشان کوتاه باشد و
گناهان کم باشد و نیکوکاران شفاعت دادم تا بر گنهکاران شفاعت کنند و [illegible]
بهشت برند و عالمیان را شفیع [illegible] گردانم و چون همه ایشان نصد رسند قلم از ایشان بر دارم
موسی عرض کرد خداوندا بنی اسرائیل عابد توانند با امت محمد فرمود امت محمد را
موسی عرض کرد بهترین امت محمد کجا باشد که دیدار ایشان را ببینم فرمود ای موسی
در دنیا ایشان را نیابی و لیکن اگر میخواهی آواز ایشان را بگوش تو رسانم موسی گفت
خداوندا مشتاق آنم آنگاه حضرت کبریا ندا کرد ای امت محمد اجیبی بکم [illegible]
محمد جواب دهید خداوند خود را ناگاه امت محمد در بطن پدر و مادر جواب دادند
لبیک اللهم لبیک و محمد و نعمت والملک لا شریک لک الحمد الیک آنگاه حق تعالی
گفت ای موسی آواز امت محمد و کسی ایشان [illegible] تا روز قیامت در طواف کعبه
بهمین گو دعا کنند موسی گفت خداوندا محمد را بهمه پیغمبران برگزیدی چون او را در پیش
خود فانی سلام من برسان در روز قیامت در زیر عرش علم سبز محمد آنگاه خدای تعالی
قبول کرد موسی گفت خداوندا ابراز فرماده [illegible] که در توراة دیدم از حضرت
[illegible] فرمود بپرس آنچه در دل توست موسی عرض کرد خداوندا در توراة دیدم
که قومی [illegible] از نور عبادت شب روشن میباشد آن قوم امت کیست فرمود
ایشان امت محمد میباشند موسی عرض کرد خداوندا در توراة دیدم قومی [illegible] چون از کوه

طور بر خزند داخل بهشت شوند از انبیا و امتان دیگران فرمود امت محمد هستی
موسی عرض کرد در توریت دیدم قومی بد کنند تا بیدار شدن گناه نمیکنند این
امت چنین کردان فرمود امت محمد اند موسی عرض کرد این منزلت را از
چه سبب یافتند گفت غیبت و ترک کردند موسی گفت مرا امت محمد گردان
ندا آمد که ای موسی تو پیغمبری موسی گفت خداوندا کدام بنده تو فاضل‌تر است
گفت آنکه در حالت باشد مرا فراموش نکند موسی گفت خداوندا کدام
بنده تو عالم‌تر است فرمود آنکه بد باشد نکند عرض کرد کدام بنده مسلمان‌تر است
فرمود آنکه مسلمانان از دست و زبان او سلامت باشند عرض کرد کدام بنده تو مهربان‌تر
است فرمود آنکه در حق او ظلم کرده باشند و از آن ظالم را دعای بد نکند عرض
کرد کدام بنده صابرتر است فرمود آنکه خشم خود را فرو نشاند عرض کرد کدام بنده
بهتر است فرمود آنکس که ظلم نکند عرض کرد کدام بنده تو [illegible] است فرمود
آنکس که مومن را دوست داشته باشد عرض کرد کدام [illegible] است فرمود
آنکه آخرت را گذارد و دنیا را اختیار کند عرض کرد کدام [illegible] است
فرمود آنکه حلال و حرام در پیش او یکی است عرض کرد کدام بنده تو بخیل
است فرمود آنکه با برادران مسلمان بخیلی کند موسی گفت خداوندا کدام
[illegible] است فرمود آنکس که هر چه گوید خیر گوید عرض کرد خداوندا کدام
بنده تو دورتر است

بنده تو دورتر است فرمود آنکه بدی خلق را آشکار کند موسی گفت ترا ای
کریم فرمود در نزد دلهای شکسته عرض کرد چگونه دانم ترا از من راضی شده باشی
فرمود اگر در دین از تو راضی باشند از تو راضی ام و اگر میخواهی که نزد ما باشی
در دین را از دیگران [illegible] و اگر میخواهی که حق تعالی از تو راضی باشد
مهمان را راضی دار و اگر خواهی دعای تو مستجاب شود شکم خود را از حرام نگاه دار
اگر میخواهی که از تو خشنود شوم با خلقان نیکی کن تا بر تو رحمت فرستم و اگر میخواهی که روز
هفتاد بار نظر رحمت کنم بر یتیمان مهربانی کن مثل مادر و پدر باش و اگر میخواهی که ترا
عذاب گور و سختی منکر و نکیر نرسد [illegible] مسلمانان [illegible] موسی عرض کرد
خداوندا هر کس نماز کنند ثواب او چیست گفت روی او را از نور خود روشن
گردانم عرض کرد هر که با ایشان نیکی کند ثواب او چیست فرمود عمر او را دراز
گردانم و حاجت او را روا گردانم عرض کرد هر که با پدر و مادر نیکی کند
ثواب او چیست فرمود او را داخل بهشت گردانم موسی عرض کرد خداوندا
هر که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بگوید ثواب او چیست فرمود که حرام
[illegible] عرض کرد هر که مسکین را طعام دهد ثواب او چیست فرمود او را
ثواب بنده آزاد کردن دهم عرض کرد هر که غسل جنابت کند ثواب او
چیست فرمود هر قطره که از او بریزد در بهشت قصری برای او مهیا کنم عرض کرد

هر که در روز جمعه غسل جمعه کند ثواب او چیست فرمود هرگاه تا جمعه دیگر
بمیرد شهید مرده باشد عرض کرد هر که پرستش بیمار کند ثواب او چیست فرمود
هر قدمی که بر میدارد صد حسنه با او دهم و صد گناه او را محو کنم عرض کرد هر که مرده را
بشوید ثواب او چیست فرمود او را از گناه پاک گردانم عرض کرد هر که جنازه
مردم را دفن کند ثواب او چیست فرمود بدن او را از آتش دوزخ [illegible]
نگاه دارم عرض کرد هر که مردم را کفن کند ثواب او چیست فرمود او را حله از حله‌های بهشت
بپوشانم عرض کرد هر که مسجد بنا کند ثواب او چیست فرمود در بهشت قصری برای او بنا کنم
عرض کرد هر که برهنه را بپوشاند ثواب او چیست فرمود بهشت را برای او
واجب گردانم عرض کرد هر که [illegible] را عزیز دارد ثواب او چیست فرمود
گناه او را بیامرزم عرض کرد هر که خلق را نهی کند ثواب او چیست فرمود که
خداوندم شرم دارم او را عذاب کنم عرض کرد هر که قرآن بخواند ثواب او
چیست فرمود او در قیامت چون برق لامع از پل صراط بگذرانم و ملکی موکل
گردانم تا او را از عذاب نگاه دارد و جای او در بهشت باشد عرض کرد خداوندا
هر که قرض حسنه بدهد ثواب او چیست فرمود از گرمی قیامت او را نگاه
دارم عرض کرد هر که مال از دست او برود و صبر کند ثواب او چیست فرمود بعدد
هر موی که بر سر او است حسنات با او دهم عرض کرد هر که فرزند او بمیرد ثواب
او چیست فرمود

او چیست فرمود عبادت بیفزود در نامه اعمال او بنویسم عرض کرد هر که حرام نباید
بخورد ثواب او چیست فرمود بهشت را بر او واجب گردانم عرض کرد هر که روزه
بدارد ثواب او چیست فرمود او را از آتش دوزخ حرام گردانم عرض کرد هر که
با زن و فرزند خود نیکی کند ثواب او چیست فرمود او را از جمله نیکوکاران شمارم
عرض کرد هر که از گناه توبه کند ثواب او چیست فرمود توبه او را قبول کنم
و آتش دوزخ را بر او حرام گردانم عرض کرد هر که مسجد بسازد ثواب او چیست
فرمود در بهشت هفتاد حوری با او دهم عرض کرد هر که سر یتیم را دست مالد
ثواب او چیست فرمود مرا از نیکی با او دهم عرض کرد هر که تشنه را سیراب کند ثواب او چیست
فرمود آتش دوزخ را بر او حرام نمایم حضرت موسی عرض کرد خداوندا هر که
قسم دروغ خورد جزای او چیست فرمود او را گم کنم عرض کرد هر که مال مردم
را بناحق بخورد جزای او چیست فرمود او را داخل جهنم کنم عرض کرد هر که
غیبت کند جزای او چیست فرمود هر چه ثواب که در غیبت کننده [illegible]
داده او را داخل دوزخ نمایم عرض کرد هر که مال یتیم را بناحق بخورد جزای او
چیست فرمود چنانست که هفتاد بیت [illegible] کرده باشد و شکم او را پر از
آتش نمایم عرض کرد هر که پدر و مادر را نافرمانی کند جزای او چیست فرمود
هر روز هزار لعنت با او فرستم عرض کرد هر که مال مردم را بخورد جزای او چیست

عرض کرد هر که
[illegible] کند
ثواب او چیست فرمود
نماز روزه او را
قبول کنم ۳۴

فرمود فایده که خاتمه بو خراب کرده باشد عرض کرد هر که حسود کند جزای او چیست فرمود
شکم او بو پر از آتش میکنم و داخل دوزخ تمام عرض کرد هر که چیزی بو کم فروشد جزای او
چیست فرمود فردای قیامت من خصم او باشم عرض کرد هر که زنا کند جزای او چیست
فرمود او بو با کافران داخل جهنم کنم عرض کرد هر که لحمی چینی کند جزای او چیست فرمود
که خداوندم از او بیزارم عرض کرد هر که کابین زن نو ندهد جزای او چیست فرمود
نیکی که انمر دکرده باشد بان زن بدهم عرض کرد هر کی از زن ظلم کند جزای او چیست
فرمود او ز قیامت خصم او من باشم عرض کرد خداوندا میخواهم از حضرت
تو چیزی بپرسم شرم دارم فرمود بگو عرض کرد خداوندا تو را خواب هست یا نه
فرمود ای موسی اقدحی بو پر آب کن موسی اقدح بو پر آب کرده برابر حق تعالی
بایستاد خدای تعالی خواب بو فرستاد موسی در خواب شد قدح از دست او بیفتاد
و بشکست ندا آمد که ای موسی الحق بزرگوار خودم قسم که اگر یک طرفة العین بو
غافل باشم آفتاب و ماهتاب و آسمان و زمین و عرش و کرسی و تمام عالم زیر
و زبر گردد عرض کرد خداوندا آسمان و زمین و مشرق و مغرب بو چگونه
می‌بینی فرمود هم در پیش من مثل یکدانه اسفند میباشد که در پیش تو است عرض
کرد پیش از اینکه عالم بو بیافریدی بزرگی کی بودی فرمود بالای دانه انار
بودم عرض بیش از آن کی بودی فرمود اگر حقیقت بشنوی بنرا با آتش بسوختی

از بهر آنکه اول

از بهر آنکه اول و آخر ما بو پیر بسیار عرض کرد خداوندا چون یکنفر گناه کند قهر از
کس بو هلاک کنی در آن زمان مورچه بسیار آمدند و پای موسی بگزیدند موسی
دست را زکرد همه بو هلاک نمود ندا آمد ای موسی یک مورچه پای تو گزید
چرا هزار مورچه بو هلاک کردی عرض کرد خداوندا تو دانا تری چه عرض کنم موسی
گفت خداوندا بهشت و حوض کوثر بو برای چه آفریدی فرمود از برای امت
محمد آفریدم و نور محمد بو از نور خود آفریدم و در زیر عرش بداشتم تا آنکه در
دنیا آید و اول بنده از پیغمبران در آخرت اول شفاعت کند امت خود بو
عرض کرد هر که دروغ گوید جزای او چیست فرمود او ملعون است ای موسی
برتو باد که مهمان بو عزیز داری چنانکه خداوندم تو بو عزیز دارم چون مهمان
از خانه تو بیرون رود بلاها بو بیرون ببرد عرض کرد اول چه آفریدی
فرمود جان محمد بو آفریدم و از نور محمد کائنات بو آفریدم و هفت
هزار سال در حضرت ما بود آنگاه از نور خود با درس بدادم در رحمت کده
افتاد نماز پیشین برو حاضر کردم از آن سبز رحمه واداشتم تا آنکه
در وجود آید عرض کرد خداوندا میخواهم از حضرت تو چیزی بپرسم شرم
دارم فرمود بپرس آنکه در دل داری عرض کرد خداوندا تو کجایی و
چند ساله که غذای میکنی فرمود ای موسی مرا اول و آخر نیست بیتی

از آنکه آسمان و زمین بو بیافریدم هشتاد شهر که بمقدار آسمان و زمین بود آفریدم و بعد از آن
آن شهر بو پر از تخم اسفند کردم و مرغی بیافریدم و او بو گفتم این دانها غذای
تو است هر زمان ابتدا آنها تمام شد قبض روح تو کنم آن مرغ از ترس جان خود
روزی یک دانه میخورد تا یک دانه ماند از آنکه قبض روحش کنم هزار سال او بو
نخورد آخر بخورد جان او گرفتم بعد از آن هشتاد هزار مرد آفریدم و هر یک بو
هزار سال عمر دادم چون یکی از آن عاجز شد همه بمردند بعد از آن کوهی آفریدم
از بهشت بالا کوه نظر کردم آن کوه آب شد بعد از آن صد هزار سال عرش
و کرسی بو بیافریدم و از دو آن هفت آسمان بو آفریدم و از کف آن هفت
طبقه زمین بو آفریدم و بعد از آن صد هزار سال پدر تو آدم بو آفریدم و
ای موسی دیگر دم ایموسی دانستی چند سال است موسی بیهوش شد چون بهوش آمد عرض
کرد خداوندا هیچ کس نداند عظمت و بزرگی ترا که چند سال است و هیچ کس اول و آخر
ترا نمیداند گفت ای موسی بعزت و جلال من که مرا بنده کاملست که روز هزار بار
نظر رحمت بان میکنم موسی عرض کرد خداوندا سعادت از کجا یافتند فرمود
این شرم دارند از من موسی عرض کرد خداوندا بهشتی همه کس ترا بخدائی که قبول
کرد فرمود فرشتگان عرض کرد چند گروه بچه ند فرمود دوازده گروه گفت
هر گروه چند نفر بچه ند فرمود بمقدار آدمیان و دریاها و بعد سنگ و ریگ و
و نباتات و درختان و قطرات باران بیشتر بچه ند موسی عرض کرد

خداوندا

خداوندا مشرق و مغرب خلقی هستند ترا الحمد قبول ندارند تمام ابلیس بو چه میکند فرمود
فاریست در جهنم بعزت ما هم تا همه بو بخورد و داخل دوزخ شوا اما چون موسی از
مناجات فارغ شد عرض کرد خداوندا مرا شفاعت محمد نصیب گردانم

روایت کردند حضرت عیسی ع تمام عمر خانه و زنی نداشت بود گویا مامور نبودی بیرون
گرفتن وقتی بیطی اصحاب فرمود که هر که لا اله الا الله دارد دارالامن اصحاب عرض
کردند برای تو خانه درست میکنم فرمود پس بیایند در میان خانه بو نشان بدهیم
آمدن رفتن بکنار دریا حضرت فرمود در میان این دریا خانه برای من
درست شد اصحاب عرض کردند یا رسول الله چگونه میدو خانه بنا کرد در میان
دریا حضرت فرمود ای اصحاب این دنیا مانند دریاست گویا میان او زیاده از
دریاست ایرا چی کشتی بهیی خود کی ده بغ بمصیبت انداخت این بود
که حضرت خانه بنا نکرد دارد وقتی باران شدید آمد آنکه حضرت خواست طاقت
بیاورد نتوانست پناه بمغاره کوهی آورد در آن زمان عرض کرد خداوندا بار
اولیا و انبیاء خود خانه و زوجه داشتی مکرمن ندا رسید ای عیسی ع دلتنگ
مباش خانه در آخرت برای تو جا مهیا نمودم و عروسی در آخرة برای تو
حرام نمودم داغطیس گفتی خداوندا بو برای چه کیفدار کرد فرشته در
زمین بجهه تجارت و زراعت برای آخرت کشف زمانیکه تجارت میبرد در اسلحه بیخواهد

که دشمن سوا از خود رفع کند تا او سوا ذبت نکند اسلحه ظاهر ان دست و پا و چشم و
گوش میباشد و اسلحه باطنی ان هوش و عقل و غضب میباشد که زیرکی در زراعت عبادت
روایت کرده اند که انسان مرکب از چهار چیز است ملکیت و بهیمیت و سبعیت و شیطانیت و
سبعیت اما ملکیت اصل نفس انسان میباشد که الوهیت بیدار میکند بواسطه عبادت
کردن برحق تعالی اما بهیمیت این جسم کثیف میگویند که مرکب [illegible] از نفس انسان اما
شیطانیت [illegible] مرکب شده است و گنجایش او عمل نمودنست اما سبعیت آن نفس
حیوانیست که همیشه در فکر خوردن و زدن و لهو و لعب میل کند اما ان غرایز [illegible]
پس ان نه جسم است و نه جانم ان عرض طول عمق گویند جانم اجزاء [illegible]
گویند لهذا [illegible] جرم بسیط که خوراک ندارد و این خوراک ظاهر است
[illegible]
بلکه مرکب [illegible] میکنند تا بخورد و نمیرد دارد و در داده باد [illegible] و زیر [illegible]
[illegible]

[illegible]

قال الرسول الله صلعم سبعاً یاکلان سبعاً المؤمنا یاکل اللغو والله علا یاکل البلا والصدقه
یاکل المرض والغیبه یاکل الطاعه والغضب یاکل التوبه والکذب یاکل الرزق
والغم یاکل العمر تمام شد قال الرسول الله صلعم الناس کمثل [illegible] و [illegible]
و [illegible] الی [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
و [illegible] و [illegible] الذنوب و [illegible] التوبه و [illegible] الناس و [illegible] الله تمام شد
روایت کرده اند که درختی بود در جای شیطان بر آن درخت بالا رفت و آواز داد
که ای قوم [illegible] بر دارید باز گفت شما مردمان عاقل [illegible] و [illegible] را از [illegible] بنشیند
[illegible] هر روز حاضر شوید و آواز [illegible] شنوید و باز بر سر کار خود روید و از [illegible] مردم
[illegible] شدند و دیگر باز آواز داد که کدام کس [illegible] سر کرده [illegible] و هر روز رفتی [illegible]
[illegible]

[illegible]

بدین [illegible] مسلمان [illegible] شد و باز گشت شیطان هر روز یک دینار با و میداد [illegible]
تا سه روز روز چهارم آمد هیچ نیافت خشم گرفت تبر برداشت که [illegible] درخت را بیندازد
شیطان گفت اگر سلامت [illegible] عجب [illegible] مسلمان [illegible] گفت این چه معنی دارد
گفت [illegible] روی خشم تو از برای [illegible]
[illegible] از برای [illegible] روی اگر میبودی [illegible] از برای دنیاست
[illegible] باز [illegible] و [illegible] بتر پس [illegible] سید و باز گردید تمام شد
حضرت رسول الله صلعم فرموده [illegible]
[illegible]
چنانکه حق تعالی فرموده [illegible]
[illegible]
فرموده از برای [illegible]
روایت کرده اند که در زمان حضرت رسول صلعم جوانی
[illegible] علقمه نام [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیاور که علقمه را بسوزانم تا از آتش دوزخ [illegible] بر خوار است تا همین جمع کند مادر [illegible]
عرض کرد [illegible] رسول الله فرمود که آتش دوزخ از این [illegible] اگر خواهی که علقمه در آتش
دوزخ نسوزد [illegible] که جانم در ید قدرت [illegible] هیچ [illegible]
راضی و خوشنود شوی [illegible] مادر علقمه [illegible] عرض کرد یا رسول الله من
از علقمه خوشنود شدم پیغمبر بلال را فرستاد که پیش علقمه برو و ببین که کلمه میگوید [illegible] بلال
بدر خانه رسید [illegible] از علقمه را شنید که کلمه میگوید چنین بلال گفت [illegible] آمدم دیدم [illegible]
گفت که خوشنودی دادم [illegible] کلمه شهادت جاری شد [illegible] جان را [illegible]
تسلیم کرد تمام شد
روایت کرده اند که خواجه [illegible] درویش [illegible]
درویش [illegible] خواجه [illegible] درویش آمد و
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گوشت مردار بر شما حلال است بدانکه این گوشت مردار به بر شما حرام کرده ام توانگر
چون این سخن بشنید گریبان چاک کرد و گریه کرد که فردای قیامت پیش حق تعالی چه
جواب گویم که همسایه مرا چنین گرسنه در و درویش را گرفت گوانه برد و زر نقد و جنس که داشت
همه را نفقه کرد نفقه را بدرویش داد و شب در خواب در آمد دید که قیامت قیام شد
و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر در پیش و عقب پیغمبر ایستاده چون حضرت رسول برادر رفت
فرمود بشارت باد ترا از خداوند در حق همسایه کردی خداوند ایمان ما ترا در بهشت جای کند
جای تو در بهشت است ... روایت کرده اند که مردی بود عابد و زاهد و پارسا در صومعه
بود عبادت میکرد و دیگر زنی فاحشه او را بخانه خود آورد و در خانه را محکم ببست و گفت
ای عابد سه کار کن اول آنکه با من صحبت بداری دوم آنکه این طفل را بکش سیم آنکه شراب
بخوری آن عابد گفت که کار مشکل پیش آمد اگر کودک را بکشم خون ناحق کرده ام
اگر زنا کنم گناه کار باشم پس الا خمر خورم بعد از آن توبه کنم تا از اینها نجات یابم چون خمر خورد
مست شد زنا کرد و آن طفل را هم بکشت ... روایت کرده اند که در زمان پیغمبر زنی که
او با پسر خود خرمی کرد و بمرد در آن شب با مادر جماع کرد از وی اولاد و دختری حاصل شد و بزرگ
شد او را بشوهر داد از وی پسری از زنا حاصل شد و آن پسر بمدینه رفت حضرت رسول الله او را
بدید فرمود این شکل دجال دارد چون دنیا باخر رسید خلایق در دست او هلاک شوند حضرت
علی بر خواست تا او را بکشد حضرت نبی فرمود یا علی اجل او در دست تو نیست امام محمد
مهدی او را خواهد کشت حالا در شهر اصفهان در چاهی در بند است ...

خداوند عالم میفرماید انما یفتری الکذب الذین لا یؤمنون بآیات الله
و اولئک هم الکاذبون حضرت رسول فرمود شما با راستی و از دروغ گفتن دور
باشید که دروغ در هیبت از در های دوزخ و نیز آن حضرت فرمود که شب معراج
قومی را دیدم که روی های ایشان مانند روی خوک بود و زبانهای ایشان از قفا میکشیدند
تازیانه های آتشین میزدند گفتم که یا اخی جبرئیل اینها چه کسانند گفت اینها دروغ گویان میباشند
و کسانند که گواهی بدروغ میدادند پس حضرت گفت وای بر دروغ گویان و بیزارم از ایشان
و از شفاعت من بهره مند نیز فرمود بدترین امت من دروغ گویانند و شراب خواران و بدترین
امت من زانیان گویان و بیمار کاران و علامت منافق سه چیز است اول دروغ گویان دوم
کسی که وعده کند و خلاف کند سیم در امانت خیانت کند هرگاه این خصلت را ترک نکند
زا مینم که بهشت رسانند ... حضرت فرمود که هر کس در پیش کسی غیبت کند اگر آن
در او موجود باشد غیبت است و اگر در او موجود نباشد بهتان است و گناه غیبت بسیار است
روایت کرده اند که حسن بصری را گفتند که فلان غیبت بسیار کرد در حق شما خرما الطیبه و گفت که طبق
حلوا بر او بس فلان برده و بگو که بعضی حسنات در دیوان اعمال ما ثبت کردی اینها حلوا
دهن الشیرین کنند روایت کرده اند که خالد بن ربیع گوید که با جماعتی در مسجد الحرام نشسته بودیم و جماعتی غیبت
کسی کردند من نیز بعضی از آن داخل شدم و بعد از آن برخاستم و گرم شب در واقعه دیدم که کفر
سیاه پوش و طبقی پر از گوشت خوک در دست گرفته بمن میگوید بخور گفتم حرام است چگونه بخورم
بهیبت بمن نگاه کرد و گفت دیروز غیبت برادر دینی کردی و گوشت او خوردی [illegible] در دهن من کرد
بخوردم چون بیدار شدم از دهنم بوی گوشت خوک میامد تا چهل روز بهمین نهج ...

اتی چیز در

روایت کرده اند که در روز قیامت بنده بیاورند و نامه را بدست او دهند و میگویند بخوان کتابک
نامه تو است چون بخواند اثر نیکی بیند گوید که این نامه اعمال من نیست من این نیکو کاریها نکرده ام ندا آید
که این طاعت و عبادت آنکس است که در دنیا غیبت ترا کرده و ثواب های ایشان را بتو دادیم و گناهان
ترا در گردن ایشان نهادیم و بنده دیگر را بیاورند و نامه او را بدست وی دهند هیچ ثوابی نبیند عرض
کند الهی این نامه اعمال من نیست زیرا که طاعت های تو را در نامه اعمال او نیست که غیبت او کرد
کرده گناهان او در نامه تو ثبت کردیم حضرت رسول الله فرمود که در مجلس سه چیز باشد اهل
آن مجلس از رحمت خداوند دور اول صحبت دنیا دوم خندیدن بلند سیم غیبت مسلمانان کردن
که غیبت کننده و شنونده هر دو برابر باشند کلام الله دارد [illegible] حضرت رسول فرمود که سخن
چینی روی بهشت نخواهد دید بد ترین قوم باشند اصحاب گفتند که بدترین قوم کیست حضرت
فرمود که بدترین قوم آنانند که میان دو کس فتنه اندازند روزی حضرت بگورستان گذشت
فرمود صاحب این قبر را عذاب میکنند اصحاب گفتند یا پیغمبر که سبب فرمود یکی آنکه جامه را از بول
نگاه نمیداشت یکی آنکه سخن چینی میکرد و نیز فرمود که هشت کس را در بهشت جا نیست اول
خمر خوار دوم زنا کننده سیم سخن چینی چهارم دروغ گوی پنجم بهتان زننده ششم قطع رحم کننده
هفتم زر زر کننده ... روایت کرده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی شد موسی علی نبینا با جماعتی بیرون آمدند و نماز گزاردند بعد از آن دعا کردند
باران نیامد دعا ایشان را اجابت نشد موسی عرض کرد الهی بنده گان [illegible] آخر اگر تو رحم نکنی
که رحم کند خطاب رسید که دعای شما بسبب یک شخص نمامی زنیست تا او را از میان بیرون نبرد دعای
شما اجابت

شما اجابت نمیشود موسی عرض کرد خداوندا تو دانائی و بینائی بگو که آن را اخراج کنم
خطاب رسید که مردمان را از نمامی منع کنم چگونه خود نمامی کنم ای موسی ایشان را جمع از نمامی توبه
کنند موسی آن جمله را توبه داد و در همان ساعت باران نازل شد ... روایت کرده اند که حضرت
امام حسین علیه السلام در کوچه میرفت جماعتی از کودکان طعام میخوردند گفتند یا امیر در این طعام با ما
موافقت کن حضرت حسین از اسب فرود آمد و با ایشان طعام میخورد و بعد از آن ایشان را
گفت چه باشد که شما هم بخانه من بیائید تا با شما طعام بخوریم ایشان نیز بخانه امام رفتند و طعام
خوردند و بیرون رفتند امام حسین فرمود که منت ایشان بهتر بود هر چه داشتی آوردن
و از بازی کردن در کوچه [illegible] با من همراهی کردن تا بدانند که مردان بزرگان در گاه چنین بوده اند
و هر که تواضع کند عزت بیشتر یابد که شرف بزرگی در تواضع است و عزیزی و توانگری در قناعت
آورده اند که [illegible] میرفت و مال بسیار جمع کرد و غلامان و کنیزان داشت چون نماز جمعه شد نماز بگذارد
روی بطرف منزل [illegible] بسیار شد و کار او بجائی رسید که مردمان با و میامدند و خدمت میکردند
اندک تکبر در او پیدا شد حق تعالی او را چنان خوار و ذلیل کرد که در خانه های مردم میرفت
گدائی میکرد کسی چیزی نمیداد تا بدانند که هر که تواضع کند عزیز و گمان شود و هر که تکبر کند خوار گردد ...
ابن عباس روایت کند از رسول که با هیچ کس خشم مگیرید که از آتش دوزخ خلاص نیابد و
هر که را خشم آید باید که سر پا باشد بنشیند تا خشم او ساکت شود و چون روز قیامت شود ندا
آید که کجایند آنهائی که خشم فرو خوردند و مردمان را مهربان بودن ایشان را ببرند بهشت

آورده‌اند که حضرت امام حسین ع با جمعی نشسته بودند و مهمانی کرده بودند چون طعام آورده شد یکی از خدام
در حالتی که با طعام آمد و کاسه آش گرم بر سر امام حسین ع ریخت غضبناک شد و در خادم نگاه کرد خادم
بترسید در دم رفت حضرت فرمود والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس یعنی حق تعالی فرموده که
نیکوکاران را دوست میدارم غلام را گفت که ترا عفو کردم فی الحال حکم ... را گفت که
مرد را سه چیز میتوان شناخت اول مرد حکیم را در وقت خشم دوم دلیر را در وقت جنگ
سیم دوست را در وقت حاجت نقل است شخصی پیش حضرت آمد گفت یا رسول الله مرا وصیت
کن فرمود از خدا بترس دوم قرآن بسیار بخوان و زبان نگاه بدار که بهترین کارها نگاه داشتن
زبانست نقل است ربیع بن خثیم هفت سال سخن نگفت چون حضرت امام حسین ع
در کربلا شهید شد اصحاب گفتند اگر ربیع سخن گوید امروز خواهد گفت که واقعه از این بزرگتر
نخواهد بود که جگر گوشه رسول الله شهید شد ربیع روی خود را با سمان کرد عرض کرد یا علام الغیوب
تو حکم کن میان قوم ظالمان بنی امیه که در دین خود ستم کردند این پروردگارا تو این
را هلاک کن چنانکه قوم نوح را هلاک کردی این بگفت نعره بزد و جان بداد پس
مومن باید کم گوید بلبل خاموش چندین از حسنه است آورده‌اند که در زمان سلیمان
مردی بلبل را در قفس کرده بلبل دیگر آمد گفت ای بی ره تو از زبان خود در قفس مانده
و خلاصی تو در خاموشیست بعد از آن بلبل هیچ نگفت آن قفس را بر داشت پیش
حضرت سلیمان آورد قصه بگفت سلیمان گفت ای بلبل آواز تو راحت ... خاموش شده
عرض کرد یا پیغمبر مرا دوستی با خاموشی وصیت کرد تا از قفس خلاص شوم سلیمان آن مرد را فرمود
که در پی بلبل را آزاد کن بعد از آن آمد بلبل را آزاد کرد ...

روایت کرده‌اند که حضرت رسول ص فرمود که درویشان امت من پانصد سال پیش از
توانگران به بهشت روند باز گفت که هر دری کلید دارد و کلید بهشت محبت درویشان
و منزل خاص خداوند درویشانست و آن بدست آرد رضای درویشان جو که سراپرده رحمان
دل درویشانست نقل است که حق تعالی بر حضرت موسی وحی فرستاد که ای موسی چون درویشان
را ببینی بپرس چنانکه توانگران را ... اگر چنان نکنی نام تو را در جریده پیغمبران محو کردانم
آورده‌اند که جماعتی از درویشان صحابه بنزد حبیب را پیش پیغمبر فرستادند معاذ عرض کرد یا رسول الله
صحابه میگویند که توانگران خیرها میکنند و حج میگذارند و ما نتوانیم صدقه دهیم حضرت
فرمود ایشان را از من سلام برسان و بگو ای درویشان اگر بر درویشی خود صبر کنند که از آن ثواب حسنه بسیار است
که توانگران را نیست و در بهشت قصر است از دانه یاقوت سرخ که آن منزل درویشانست و
اهل آن قصر شش ماه است ... بگویند سبحان الله والحمد لله و لا اله
الا الله والله اکبر لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چنان باشد که هزار درم صدقه داده باشند
حضرت فرمود که هر که درویشان را دوست دارد و مراد دلشان روا کند در زیر لوای من نشیند
پیغمبران به درویشی فخر کردند و فرمود عجب دارم از کار مومنان که همه کار ایشان خیر است
و این دولت سوای مومنان است و در یکی را نیست حق تعالی بایشان خوشنود کند پس مومن
باید که در بلا صبر کند و در نعمت شکر کند و نیز فرمود صبر سه وجه است اول صبر در معصیت دوم
صبر در بلا سیم صبر در درویشی هر که صبر کند در معصیت بنویسد سیصد درجه و هر که صبر کند در
بلا بنویسد ششصد درجه و هر که صبر کند در درویشی بنویسد نهصد درجه ...

دیگر فرمود که القناعة کنز لا یفنی یعنی قناعت گنجیست که هرگز تمام نمیشود آورده‌اند
از انس ابن مالک روایت میکنند که حضرت رسول ص فرمود که حق تعالی در جواب گوید ای
بنده من بخواه هر چه میخواهی تا اجابت کنم و چون روز قیامت شود اهل بلا و رنج را بی حساب
به بهشت برند و روی ایشان چون ماه شب چهارده بود و خلق عرصات گویند که اینها
پیغمبرانند ندا آید که اینها کسانی اند که در بلا و رنج صبر کردند حق تعالی بر چهار گروه
حجت گیرد اول بر توانگران ایشان گویند خداوندا مال بسیار دادی بواسطه مال
نتوانستم که بطاعت مشغول شوم حق تعالی گوید شما را از سلیمان بیشتر ندادم دوم در حق بنده
گان را گویند ایشان میگویند بار الها ما زیر دستان بنده تو بودیم و بخدمت مشغول بودیم
و بطاعت نپرداختیم ندا آید که یوسف عزیز مصر بود در طاعت و عبادت تکلیف
غافل نبود سیم گرفتاران بلا گویند خداوندا ما گرفتار بلا بودیم از طاعت تو باز ماندیم حق تعالی
فرماید بلا و محنت شما بیشتر بود یا بلای حضرت ایوب چهارم درویشان عرض کنند
که در فقر و فاقه گرفتار بودیم حق تعالی گوید فقر شما از فقر محمد ص بیشتر بود که یکلحظه از طاعت غافل
نبود بدان که روز قیامت جواب نداریم آورده‌اند که معاذ جبل روایت کند که حضرت
رسول را پسری فوت شد از فرقت بسیار میگریست اصحاب عرض کردند یا رسول الله
شما گفتید که در مصیبت صبر کنید و خود صبر نمیکنید حضرت فرمود که شما نیکو بیندیشید گریه
حیاکی میکنید اما از گریه منع نیست گریه کننده کالسوخته است مانند حضرت رسول
فرمود که هیچ طاعت مقبولتر از این نیست که بر مصیبت دوری از برای رضای خدا
صبر کند تا در آخرت ثواب بسیار در نامه باشد و حق تعالی از او خوشنود باشد قوله تعالی
و ممن دعا الی الله

و ممن دعا الی الله و عمل صالحا و قال اننی من المسلمین نقل است شخصی پیش حضرت آمد عرض کرد یا رسول الله
مرا خبر ده از نیکوترین عملها که شایسته بهشت گردم حضرت فرمود که پیش نماز کن گفت
نمیتوانم فرمود موذنی کن گفت نمیتوانم فرمود در نماز پیش صف باش این نیز نتوانم بود حضرت
باز فرمود که چون موذنی بکنی بانگ تو بگوش هر کس برسد تا از آدمی و پری و سنگ و کلوخ و درخت
همه گواه باشند از بهر تو آمرزش خواهند کرد تا قیامت و فرمود روز قیامت موذنان جابر
ناقهای بهشت سوار شوند و بانگ میکنند اما آنها که از برای رضای خدا بانگ نماز کنند مردمان
ایشان را ببینند گویند الها اینها پیغمبرانند گویند پیغمبر نیستند بنده کانند که در دنیا بانگ
نماز کردندی و حلهای بهشت در ایشان پوشانیده حضرت فرمود سه کس را عذاب
قبر نباشد اول موذن دوم شهید سیم کسیکه در روز جمعه بمیرد آورده‌اند که
هارون رشید و زن او زبیده خاتون در مجلس طرب نشسته بودند مطربان میخواندند
ناگاه آواز موذنی بر آمد زبیده گفت خاموش باشید بانگ نماز گویند مطربان
خاموش شدند زبیده چون از دنیا رحلت کرد بخواب دیدندش گفتند که حق تعالی با تو چگونه
رحم کرد گفت مرا به بهشت فرستاد گفت بقعهای بسیار ساختم و در مکه راهها کندم
هیچ سود نداشت مگر آنکه روزی ... در مجلس من ...
مطربان میخواندند که موذن بانگ نماز میگفت من مطربان را منع کردم و از گریه موذن
میگفت من نیز گفتم بدین سبب خداوند بر من رحم کرد سلمان فارسی میگوید که یا رسول الله
در زیر درخت حرما نشسته بودیم حضرت شاخ درخت را بجنبانید برگهای درخت
را فرو ریخت پس حضرت رسول گفت که ای سلمان نمیپرسی که چرا چنین کردی فرمود

از سلمان چون امتان من وضو میسازند و نماز گذارند بیعت گناهان ایشان همچو برگ از درخت
بریزد و باز فرمود که هر که وضو سازد و بمسجد رود و هر قدم که بردارد حسنه در دیوان اعمال او بنویسد
و سیئات را محو کنند و چون در نماز ایستد رکوع و سجود را با داب بجای آورد در رستگاری باید و اگر ادا
بجا نیاورد درود را اید فرع بر نمود نماز در اول وقت رفتار [illegible] و هر که پیوسته نماز کند حق تعالی
پنج خصلت نیکو بدو دهد اول آنکه عذاب قبر بر او نباشد دوم آنکه روزی فراخ کرده سیم آنکه بجای او دلشو
نیکو شود چهارم آنکه نامه او بدست راست او دهند پنجم آنکه بهشت مقام او باشد و الحق
علیه السلام و الملوک حضرت رسول صلعم فرمود که هر که نماز با جماعت گذارد جهت او بیست و هفت درجه زیاده ثواب است از
نماز تنها گذاردن و باز فرمود هرگاه مردمان بدانندی که نماز جماعت چه فضیلت دارد هرگز نماز تنها
نگذارد آورده اند که عبدالله مکتوب نابینا بود گفت یا رسول الله من نابینا ام که سبب در خانه
نماز نگذارم حضرت فرمود که بانگ نماز را میشنوی گفت آری حضرت گفت بنماز جماعت حاضر
شو باز فرمود حق تعالی هر روز هفتاد مرتبه رحمت میفرستد بر امتان من زمانی که نماز میگذارند یکی از
بزرگان دین گوید که وقت نماز خفتن را با جماعت نگذاردم بعد از آن پنج بار آن نماز را اعاده
کردم چون بخواب رفتم دیدم که تنی چند سوار بودند و اسبان ایشان تند میرفتند
و اسب من همراه اسب ایشان نمیرفت گفتم چرا اسب من همراهی اسب شما نمیکند ایشان گفتند
از برای آنکه ما نماز جماعت گذاردیم و تو فوت کردی گفتم من پنج بار اعاده کردم گفتند اگر صد بار
اعاده کنی بثواب آن نرسی و هم چنین مرد صالحی را دیدم که نماز میکرد و [illegible] نماز گذاردی روز را
میگریید گفتند چرا گریه میکنی گفت از حق تعالی شرم دارم که [illegible]
دیگر [illegible] آورده اند که امام حسین علیه السلام هرگاه بنماز میایستاد لرزه براندامش افتادی
گفتند یا ابن رسول الله چرا رنگ تو در نماز متغیر میشود گفت کسیکه پیش پروردگار [illegible]
نباشد عجب باشد

باشد عجب باشد زیرا که حق تعالی نماز را بر آسمان و زمین و کوه عرض کرد قبول نکردند و پسر آدم
قبول کرد [illegible] روایت کردند که در بنی اسرائیل زن ضعیفه بود صالحه و شوهرش فاسق تر
و دو طفل داشتند از قضا در بنی اسرائیل چاهی بود آن دو طفل بازی کنان بسر آن چاه
رسیدند و در میان چاه افتادند مادرش خبردار شد بسر چاه رسید دید طفلها در میان چاه
مردند آن ضعیفه صالحه دو طفل را از چاه بیرون آورد و بخانه رسانید ایشان را در جای گذاشته
بفکر عبادت حق تعالی مشغول گردید قبل از نماز پیشین شوهرش بخانه آمد گفت این زن که
چه شدند آن ضعیفه گفت بچه ها در خواب میباشند طعام حاضر کرد فاسق طعام خورد بعد از صرف طعام
بخانه آمد که بچه ها را بیند رفت دید بچه ها در کار آن بازی میکنند آن ضعیفه چون این حالت دید نعره زد
بیهوش گردید بعد از آنکه بهوش آمد فاسق گفت ای زن چه شد تو را آن غرض کرد که بچه ها از من
در چاهی از چاهای بنی اسرائیل افتاده مردند چون مخبر شدم رفتم ایشان را از چاه بیرون
آوردم و بخانه گذاشتم و بشما نگفتم شکر حق تعالی بجا آوردم حالا میبینم بچه ها زنده شدند فاسق گفت
ای زن خداوند تو را بیامرزد که بچه های معصوم صبر کردی که خلاق عالم جابر ایشان را دوست میدارد
روایت کردند که در روز قیامت خلاق عالم میفرماید که ای رضوان درهای بهشت را بگشا تا
بروند و جنتیان را ببهشت برند کودکان در بهشت نمیروند عرض میکنند خداوندا
ما به بهشت نمیرویم تا آنکه پدر و مادر ما را با ما به بهشت نبرند خداوند عالم میفرماید ای کودکان
پدر و مادر شما گناهکار بودند کودکان عرض میکنند خداوندا این را تو کرم و
نعمت بردید به بهشت ایشان عرض میکنند خداوندا [illegible]

مروت تو بسیار انصاف بوده که نه ماه نه ساعت نه دقیقه نه ثلاثه ظلمات رحم
بوجود آورد و زنده کان ما را در دنیا برندم پدر و مادر را نبریدیم که با ما در
رحمت حق تعالی جمع میشود که پدر و مادر ما را ببخش خداوند تبارک و تعالی میفرماید ای کودک
بروید دست پدر و مادر خود را بگیرید ببهشت روید آن طفلک خشنود میشود
دست پدر و مادر را گرفته میبرد و میگوید ای پدر و مادر بیایید بریم به بهشت پدر و مادر میگویند برادران
و خواهران و خویشان ما هستند آن کودک باز به بارگاه عرش الهی رو عرض میکند
بار الها برادران و خواهران و خویشان ما هستند ایشان را ببخش خداوند
میفرماید برو دست ایشان را بتو بخشیدم آن طفلک پدر و مادر و خویشان را
ایشان را بر میدارد و میبرد به بهشت [illegible] روایت کردند بعد از آنکه
سرهای شهیدان را بقبایل عرب تقسیم کردند سر حبیب ابن مظاهر را ملعونی آمد توقع
کرد از عمر ابن سعد که سر حبیب را بمن بده ببرم در مکه در میان خویشان و دوستان فخر کنم که من هم
از جمله لشکر امیر بودم آن ملعون سر حبیب را بان احمق داد آن احمق سر حبیب را بگردن
اسب خود آویخت روانه مکه گردید اما پسر حبیب هر روز بدروازه مکه میرفت
ببیند از کربلا چه خبر میاید روزی دید یکنفر از دور میاید همینکه باو رسید گفت ای مرد
از کجا میائی گفت از عراق گفت از کدام دیار گفت از کربلا گفت
بگو ببینم از امام حسین چه خبر داری گفت حسین را کشتند گفت از پدرم
چه خبر داری گفت پدر تو کیست گفت پدر من حبیب گفت سر حبیب را به بین
میشناسی گفت

میشناسی گفت چگونه نمی شناسم گفت بگردن اسب من نگاه کن پسر حبیب همینکه
نگاه کرد دید سر پدرش را بگردن اسب خود آویخت بی اختیار گردید سنگی برداشت
بسر آن ملعون زد که بدرک واصل گردید اما سید اسجد دید که ... سر مطهر پدر را
در بالای نیزه دید [illegible] روایت کردند شخصی بود در پس کوه قاف مومن اللهد
در عبادت خود مشغول بود و طعام از برای رو به بهشت میاورد ... خلاق عالم
در محل رمضان بر آمد و هر روز از برای مرد مومن طعام نفرستاد آن مرد مومن صبر نکرد
رو بشام رفت در خانه یهود سوال کرد آن مرد یهود سه قرص نان بان مرد مومن
داد آن مرد نان را گرفته بر گردید سگی که از یهودی رسید میخواست رو را بگیرد مرد مومن
یک قرص نان را بان سگ داد و برگشت چند قدم رفت سگ یهودی رسید
آن مرد یک قرص نان دیگر را بان سگ داد چند قدم پیش رفت باز سگ یهودی
رسید میخواست بگیرد آن مرد بایک قرص نان دیگر را داد و باز قدری رفت
سگ رسید میخواست بگیرد آن مرد فریاد بر آورد ای سگ صاحب تو سه قرص
نان بمن داد دیگر فرق و از من چه میخواهی از قدرت خداوند سگ بزبان آمد گفت
ای مرد تو از خداوندی که جای جمیع مخلوقات بید قدرت او است در محل امتحان
بر آمد میخواست تو را امتحان کند و روزی از جهت تو طعام نفرستاد امروز تو صبر
نکردی تو آمدی در خانه یهود سوال کردی و من که خانه ... دارم
در خانه صاحب خود روزها گاهی مرا میزنند گاهی استخوان بمن میدهند

اگر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

پس جبرئیل پیش از جبرئیل تو ... مرد مومن همینکه این حرف از شکر [illegible] شنید درد ...
خود را بر سر زد روانه گردید ... ای قاسم این سبق میگوید در بازار کوفه میکندم
دیدم ملعونی بر اسبی سوار و سری بر گردن اسب ... و کهنه نه نوری ... بار
را روشن ساخت بر سیدم که نام این ملعون چیست و این سر کیست گفت نام
او حرمله این کاهل است و این سر مطهر حضرت عباس است ... و ... اسب
آن ملعون سر ... بر زمین میاندازد حضرت ... بر زمین میاید ...
روایت کردن در روز عاشورا عباس گذشت برادر با ... برابر آمد عرض کرد
آقا جان مطلب من آن نیست که مرا رخصت میدان ... تا ... از این کوفیان ...
آرم حضرت فرمود نور دیده عباس از این خواهش درگذر عباس عرض کرد
میخواهم وصیتی بکنم رالعمل بیاورم ... فرمود عباس چه وصیت داری عرض کرد
آقا جان در روز ... بدرم ... در این میرفت من گذشت پدرم ... دست
که با این زنهای رسیدم پدرم فرزند در آمد فرمود عباس بنشین ... نشستم پدرم ...
من گذاشت بجانب رفت بعد از ساعتی از خواب بیدار شد و دید فرمود عباس
در این ساعت در خواب دیدم دریا در یا لشکر و ... را در میان لشکر فاسق و ... را
در میان لشکر فاسق تا ... را از صد ... بر زمین ... عباس ... در
آن روز ... حیدر ... که روغریب ... رخصت که وصیت پدر
رالعمل بیاورم

رالعمل بیاورم ... روایت کردن ... که سید الشهدا ... با امام ... وداع میکرد
آمد ... امام زین العابدین ... و وداع نماید دید از شدت عطش آن حضرت بیهوش
افتاده آن بزرگوار سر او را در دامن گرفت صورت او را بوسید سید الساجدین از خواب بیهوشی
بیدار گردید حضرت سر او را ... گوش او برد در سر او امامت ... تعویض نمود زینب خواتون
میفرماید دیدم برادرم ... برادر زاده ... فرمود که برادر زاده ام ... بیهوش گردید این
فقره را ... برادر زاده ... تا آنکه در خرابه شام ... رسید برادر زاده ... گفتم ... دیدم
چه چیز ... در وقت وداع برادرم ... گفت ... بیهوش شدی زینب خواتون
میفرماید دیدم برادر زاده ... نه ... گردید گفت ... پدرم فرمود هر وقت
بمدینه رسیدی سلام مرا بشیعیان و دوستان برسان ... هر وقت که آب سرد میخورند
یاد لب تشنه من نمایند ... حکایت آورده اند که از بنی اسرائیل کافری ... که عمر او ...
صد بیست سال رسیده که در کفر و ضلالت بسر برده روزی حضرت موسی ... بکوه طور میرفت در بالای
راه با آن کافر ملاقات کرد چون کافر حضرت را دید گفت ای موسی ... میروی فرمود بکوه طور میروم
تا با خدا مناجات کنم آن کافر گفت چون بکوه طور رسیدی و با خدا مناجات کرده باشی در آخر بگو که مرا
از خدا ... و عار است که این روزی ... من ... حضرت این سخن را شنید ... گشته
و برفت چون بکوه طور رسید با خدا مناجات کرد ... تمام را ... و ... تا ... گفت
آن کافر را ... چرا ... جواب عرض ... فرمود ای موسی چرا پیغام ... را ...

موسی عرض کرد خداوندا شرم داشتم که بحضرت تو بی ادبی کنم چون بحضرت تو عیان است چه حاجت
بیان است خداوند فرمود ای موسی برو و با او بگو که ... از خدا ... ننگ و عار ... مرا از بندگان تو ننگ
و عار نیست ... و ... حضرت موسی این سخن را از
بارگاه الهی شنید ... برگشت ... آن کافر رسید پیغام و جواب باز آورد
آن کافر چون این سخن را شنید شرمنده شد و بسیار گریست و روی بر خاک ... نهاد و ... ننگ
از دیده میبارید و دست ... را بر سر زد ... و ... بدرگاه بی نیاز ... و ... جمیع
گناهان خود آورد کلمه توحید بر زبان راند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله ... حق ...
آنگاه روی بموسی کرد گفت ای پیغمبر خدا ... عمر نفس را ضایع کردم ... و ضلالت گذرانیدم ... غفلت
را ... رحمت بوده پس خاک ... بر سر خود میکرد و آه میکشید ... در ... زنده ... جان سپرد
و خود را بر زمین زد تا جان ... تسلیم کرد ... آورده اند که روزی حضرت رسالت پناه در
مکه معظمه نشسته ... بر در ... بودند ناگاه ... آن را ... میگرد که
دو تن حاضر شدند یکی پیر دیگری جوان و ... حضرت ... و آن مرد پیر ... شتر ... گرفته
همراه داشت ... حضرت رسول ... که ای رسول
... این جوان ... داد ... مظلوم ... حضرت ... خود را ...
آن پیر گفت یا رسول الله این جوان که ... دزد ... مثل ندارد ... شتر مرا
دزدیده است ... که در طلب ... این شتر ... شتر را
شناختم پس حضرت رسول الله روی خود را بجوان کرد فرمود ای جوان ... هستی یا نه آن جوان
عرض کرد که ای

عرض کرد که ای پادشاه دین و دنیا ... چه حاجت بیان است گفت یا رسول الله مرا از
پدر ... مال و از شتر و ... سایر چیزها ... را مگر خدا ... داند و من بغیر از این
اشتر ... سیصد شتر دیگر دارم ... فرمود که ای پیر هیچ گواه داری
گفت آری پس حضرت فرمود که برو بیاور پیر از مسجد بیرون رفت ... نفر پیر مرد
آورد گواهی دادند که این شتر ... و ... آن جوان دزدیده است
... گواهی در روز قیامت بدرگاه حق ... داد و ... که این مرد پیر
... یافت تا امروز شتر خود را ... پیغمبر فرمود که در شرع ... دزدی
کند ... باید بریدن آن جوان ... سخن ... شنید ... روی ... کرد و گفت
... تو ظاهر است ... چون ... که دست مرا ببرند ...
... رسول الله ... شتر ... که ... حدود شرع ... قایم کند ... جلاد را طلب کردن
تا دست جوان را قطع کند ... ناگاه جبرئیل نازل شد گفت ای احمد مختار ... با جوان ...
که در این ... در میان پیر و جوان ... جوان را ...
این حالت ... نزد حضرت ... آمد ... حضرت فرمود ...
... در میان ... بردگار
شتر ... گفت السلام علیک یا رسول الله ... گواه باش که ... عالم ...
... شتر ... جوان ... سیصد شتر دیگر دارد ...
پدر ... و ... این مال این جوان ... کردند
که ... مال ... از میان شتران این جوان ...

و این چوب را نیز بگریبان گرفته آوردن بدست ابوجهل دادن و بدرگاه تمام فرشتگان
شتر چون این سخن بگفت پیغمبر فرمود تا هفت نفر دروغ گو را ببرند و بردار کشیدند
و کنیزکی حضرت این چوب را توضیح نمود و آن چوب این شتر را بر سر آن کوه که فرمود داد
و حضرت بفرمود که همت خود دارد آن چوب از زمین خدمت ببوسید و برفت تمام شد
حکایت آوردن که در شهر طایف کافری بود چنان با کمال حضرت محمد مصطفی ص را در خواب دید در زمان
بنوشتن آن را دعوت اسلام کرد چون آن مرد تاجر و صاحب تجمل بود شتر بسیار از قیمتی بار کرده و این
شتر را سوار شده بمکه معظمه آمد چون از عشق و محبت رسول خدا بیتاب بود هر کسی که میرسید خبر را گفت
را میگرفت که در این شهر خواجه عالم رسیده میگویند که دعوی پیغمبری میکند و میفرماید که خبر حق از
جانب رب الجلیل برای وی وحی میآورد من میخواهم که او را ببینم ناگاه ابوجهل الیعنی با او
رسید و آن مرد را ابوجهل نیز از حال او پرسید ابوجهل لعین گفت ای مرد تو را هیچ
عقل نیست که از این مرد کذاب عاجز و مسکین و مفلس بیزر و محتاج امیدی داری او افسون گری
و جادوی است ما نیز پیغمبری او را میخواهیم که راست گوی و مرد حق باشد چون آن مرد حرف بیهوده
شنید گفت بر میگردم اما میخواهم که این بار که دارم شتر بار شتر بردم ابوجهل لعین گفت که من میخرم
بصد دینار زر سرخ آن مرد گفت من هم فروختم ابوجهل لعین گفت فردا بیا و زر سرخ را بستان و این
مرد راضی داد و شتر را با بار بخانه خود برد و آن مرد در راه را پیش گرفت چون بدروازه شهر رسید
حضرت رسول ص را دید که از بیرون شهر بازدرون می آید نظر او بر جمال پیغمبر ص افتاد چون او را در واقعه دید
بود بشناخت گفت ای مرد مبارک رو تو آن هستی که در طایف ترا بخواب دیدم حضرت تبسم کرده فرمود
که آری و بعد از آن فرمود اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی مسلمان شو آن یهودی اسلام قبول کرد و کلمه توحید
بگفت و آن

بگفت و آن گاه احوال خود را بعرض رسانید رسول الله ص فرمود که بیا تا زر آن مرد برای تو از
ابوجهل بستانم و حضرت آن مرد را همراه خود گرفته بمهمانی کرد و آن شب آن مرد در خدمت حضرت
ماند صباح که صباح رسول ص فرمود کس فرستاد ابوجهل لعین را حاضر کرد فرمود از این مرد چه خریده زر را بده
ابوجهل گفت که زر میدهم اما این مرد پیش تو آمده که تو پیغمبری بهر حال معجزه بنمائی اگر آنچه من گفتم
تو بجا آوردی من نیز بدین تو در آیم و از تکذیب و عداوت توبه کردم حضرت پیغمبر ص گفت بگو که چه
میخواهی ابوجهل لعین گفت سنگی عظیم بدر خانه ما بر سر جای نهاده است میخواهم که او را اشارت
کنی از جای برخیزد و مثل مرغ زر و بی پرواز بآن جا بیاید چنانکه همه کس ببینند و بعد از آن و چنانکه
که از آن سنگ درخت سبزی بظهور آید و از آن درخت چهار شاخه پدید آید و از هر شاخ یک
نوع میوه ببار آید که یکی سیب احمر باشد دوم امرود سیم رطب و چهارم انگور باشد هرگاه این
معجزه از تو سر زند من از گناهان بازگشت برگردم ایمان آرم و بدین تو در آیم حضرت ص سر بسوی آسمان کرد
گفت بار خدایا تو قادری هر آنچه این لعین میگوید تمام کن در ساعت جبرئیل ع آمد و گفت حق تعالی بعد از
سلام رسانید گفت که آن سنگ را تا پیش تو آید و بخواهد از آنچه خواهی از تو اشارت کردن
در زمان بظهور آوردن پس نگاه حضرت بر سنگ کرد با ابوجهل لعین فرمود که هر این معجزه
بکار آید مسلمان خواهی شد ابوجهل گفت آری و آهسته بغلام گفت خود گفت برو بر سر سنگ
بنشین تا سنگ بر نخیزد اگر نخیزد لشکر خود را بر سنگ اندازم و مگذار که برخیزد پس غلام
رفت بر بالای سنگ نشست خطاب مستطاب از حضرت وهاب بر ملائکه شد که هفت آسمان
آمد که درهای آسمان را بگشایند تا تماشای معجزه پیغمبر ص نمایند پس رسول ص بعد از آن حمد حق بی نهایت
اشارت بسوی سنگ کرد که برخیز بقدرت خدا تعالی و بنشین دیگر فرمان آن سنگ از

نعلی از معجزه که در آن مرد پیغمبر ... (margin note)
از جای خود بجهید و الغلام بر پشتی نشسته و قدرت خدا نعلی معجزه حضرت رسول از سر جاه رخوانده بهوا
بلند شد تا پیش حضرت رسول ص آمد رسول فرمود که ای سنگ بحق خدا تعالی بیرون آی زاند بخنی
که حق تعالی بتو داد و تو معجز کرده الحال در سنگ شکافته شد و درخت سبز بیرون آمد و قد کشیده
دو گلدار شاخ بطرف میل نمود چنانکه آن شاخ که سیب داشت بجانب فاطمه علیها السلام میل نمود امرود کتاب
امام حسن ع سر فرود آورد و رطب بکیف شاه کربلا امام حسین ع میل کرد و انگور بجانب امیر المومنین
میل نمود و از درخت آواز آمد که ای رسول الثقلین و ای محمد مهتر تو از جمله خلایق اولین
و آخرین بهتر و نیکوتری بحق آن خدائی که مرا خدائی نیست مرا بشنو از آنکه بعد قرن در این
سنگ زندگی کرده بودم برای معجزه پیغمبر آخر الزمان و میوه را برای اهل بیت او ای اهل مکه
بدانید که این مرد پیغمبر آخر الزمان است و ابوجهل لعین آن معجزه و کرامت بدید گفت
ای محمد ص مرا در سحر تو تا این زمان شک بود این زمان شک زدودم بدر رفت حقا که تو
ساحری و در عالم مثل تو نیست پس حضرت ص فرمود که ای ابوجهل مکافات ترا خدا عز و جل جلاله
بدهد اما تو زر این مرد را بده پس ابوجهل برفت و زر را آورد و بآن مرد داد و خوش برفت
و آن مرد در خدمت حضرت ص بعد از آن بخانه خود روان شد و احکام شرع را که لازمه بود
یاد گرفت و برفت و اما از این معجزه بسیار از مشرکان از مردم آن ایمان آوردند تمام شد
روایت کردن که در عهد حضرت رسول ص در ملک خراسان پادشاهی بود بی مومن و متقی و عادل و صالح
و محب مصطفی ص و این آدم و ابتاع او بود و نام او روشاه رخ بود یک پسر داشت عاقل و کامل و شاه بود نام
دیگر داده شاه عمری که گذرانید بود سوای آن پسر پسر دیگر نداشته ناگاه پادشاه بیمار شد و یقین حاصل
کرد که از این عالم رحلت خواهد نمود در آن وقت فرزند خود را طلب نمود که ای پسر وصیت میکنم ترا
که چون من از این

که چون من از این عالم عزم سفر آخرت کنم از مال من بتو خواهم سپرد زیرا پیغمبر آخر الزمان جناب محمد ص
باید که باو رسانی و بغیر از وی بدیگری ندهی و آن ده بدره زر است و در هر بدره هزار دینار است و
یک بدره نیز از زر تست که چندان از ملک بر سبیل نذر او در شده و بخدمت رسول ص رساندی این یازده
بدره زر امانت است پیش تو که وصیت مرا عمل کرده و خود رفته عمل نمائی تا روح پدر از تو خوشنود شده و
دیدار پیغمبر نیز دیده باشی و خزانه و زر نیز ملک تو که این یازده بدره زر را حاضر کرد و به پسر سپرد بعد از آن
پادشاه رخت از این عالم فانی بعالم باقی کشیده آنگاه شاه بود نو جوان بعد از ماتم و این پدر وصیت پدر را
اختیار کرده آن زر را بر داشته بر شتر حجاز بادیای که در شبانه روز سیر فرسنگ راه میرفت سوار شد
و زر را بر همان شتر بار کرده شب و روز میرفت و قریب یکماه در راه گشید چون بمدینه رسید روز عید رمضان
بود در بیرون شهر مدینه گلستانی بود آنجا رفت در کنار آب فرود آمد و دست و روی خود را بشست
و ساعتی بنشست و نگاه میکرد متفکر که شاید کسی را ببیند و نشان پیغمبر ص از کسی پرسد
آنگاه پیشتر رفت سه کس را دید نشسته دو نفر پیر و یک نفر جوان بیش دیگ از ایشان رفت و سلام
کرد و گفت ای یاران حضرت پیغمبر در کجاست مرا بآن نشان دهید تا من نیز نزد آنکس رفته ام و این
کس یهودان بودن و دشمن پیغمبر ص بودن چون نام او شنیدند گفتند البته این شتر پر از زر است
حرص ایشان زیاده گردید و قصد آن جوان کردند و اما او را گفتند ای جوان ساعتی بنشین که
امروز روز عید است و پیغمبر ص در شهر مدینه نیست در صحرا است با صحاب بنماز رفته است بعد از نماز
بدین جا خواهد آمد او را ببین و همراه او بمدینه رو و چون شاه بود از ایشان گفتار این سخن
بشنید از شتر فرود آمده چون ساده گفت راه دراز است در گوشه تکیه کرد بخواب رفت ایشان

با خود گفتند که عجب صید بدام ما در افتاد رفتند بارهای زر را کاویدند و آن زرها را بر داشتند و
و با خود گفتند که اگر این جوان بیدار شود و زر را نه بیند البته قصد هلاک ما کند و کار ما را تباه کند
ادل زر را آنکه شاه تکیه بر جوان سینه رو نشسته و خنجر بر کشید در دم سر شاه بور را برید و از شتر بر پادشاه
بور چون صاحب جمال را کشته دید از جا بجست و روی خود را که چون شاه بور آلوده کرد و خروش
برآورد و روی بصحرا نهاد و بانگ و فغان کردن گرفت و در این حوالی حضرت رسول صلعم بارصحابه
خود بنماز ایستاده مشغول شد چون نماز را تمام کرد و عزم شهر نمودن در راه فریاد شتری را شنیدن فرمود
بر دید این شتر را بیا و بیاید شتر را نزد حضرت رسانیدن این شتر سر خود را بر زمین مینهد حضرت فرمود
البته این شتر را مطلب است و این کار مختص نیست از بهر دو بر دید این بگفت و باصحاب بر جوان است
در دنبال شتر روان شد تا ببالین شاه بور رسیدن حضرت باصحاب چون بزمین رسیدن و آن
بد بختان را دیدند که زر را احباب میبردن و جوان کشته رفته است رسول صلعم بحضرت امیر المومنین
کرد فرمود به ببینی که ملاعین چکاره کردن چون رسول خدا صلعم را دیدن دست از نعش زرکار رفتند
پس ایشان را می که فتن نزد پیغمبر آوردن آنحضرت پرسید که این جوان را که کشته است
این ملاعین که این جوان را کشته بود گفت یا رسول الله این مرد در خانه ما آمده و هرچه ما را بعد از زر باب
و کمال جمله را بر داشت و چون آگاه شدیم بهر طرف تاختیم تا او را در اینجا رسیدیم و از ترس جان خود
بر ما دست کشید میخواست ما را بکشد ما او را کشتیم حضرت چون این سخن از ایشان شنید در
اندیشه اندیشه بود که جبرئیل نازل شد گفت ای رسول خدا نور اسلام میرساند و میفرماید
که صورت حال را از شتر بپرس و بعد از آن عدل کن پس حضرت روی با شتر کرده فرمود
قل یا امر الله کیف الحوال هذا الشباب المقتول در زمان بامر حق سبحانه و تعالی
بمعجزه رسول صلعم

بمعجزه رسول صلعم شتر بزبان در آمد که آنچه گذشته بود بعرض رسانید پس آن سه ملعون فریاد برآوردن
که ای محمد صلعم بر ما داد مکن که ما تو را ایمان آریم باز جبرئیل نازل شد که ای سید دعا کن تا این جوان زنده
شود کیفیت خود را بعرض رساند آنگاه حضرت سر خود را برهنه کرد و روی باسمان کرد که ملکا پادشاها
پروردگارا بحق آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بحق افلاک و انجم و شمس و قمر و بهشت
و دوزخ و فرشتگان و هفت آسمان و زمین که این جوان را بکرم خود زنده گردان تا جمله
بر احوال او خبر شوند پس جبرئیل آمد و گفت یا محمد دعا زیاد کن پس حضرت رسول صلعم بار دیگر
فرمود بار خدایا بحق آدم و شیث و یوسف و ادریس و هود و صالح و شعیب و یونس و داود و
و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و شعیب و موسی و عیسی و احمد و داود و
و سلیمان و خضر و الیاس و دانیال و عزیر و هارون که این جوان را زنده گردان
که اعدای دین ذلیل گردن باز ندا آمد یا محمد تا نام مبارک خود و آل خود را بر این نامها نخوانی
هم تکیه این مرده زنده نخواهد شد نوبت دیگر رسول خدا دست بر داشت فرمود ای بار الهی دست
بر دارید و آمین بگویید جناب رسول صلعم فرمود بار خدایا بحق فرزندان اهل بیت من که علی و فاطمه
و حسن و حسین علیهم السلام که این جوان را زنده گردان حضرت هنوز دعا را ختم نکرده بود که آن
جوان زنده شد سر بر داشت و دید سید عالم را گفت ای پادشاه دین و دنیا خواهم که تا آن
بعد معذور فرمائی چون شاه رسل جوان را زنده دید سر بسجده گذاشت و حمد و ثنای حق تعالی
بجا آورد و سر از سجده بر داشت فرمود ای جوان احوال خود را از اول تا آخر بگو آن جوان
گفت ای حضرت بر تو پوشیده نیست رهنما بنده از کشور خراسان میباشم و پادشاه زاده

ام و پدرم در حالت مرگ وصیت کرد که بعد از موت من ده بدره زر بر دار و بخدمت پیغمبر صلعم ببرد
و یک بدره هم نگاه دار که به همراه رسول راهبری کنند با ده دو من بعد از فوت پدر این بدرها را بردم
و با این جا رسیدم این مردم را دیدم در احوال خود باین ها گفتم ایشان مرا منع کردن فرود آمدم
دکوفت راه داشتم و در خواب رفتم ایشان قصد من کردن و مرا بکشتند دیگر خبر ندارم چون
حضرت صلعم این سخن بشنید فرمود تا هیزم بسیار جمع کردن و زر را از ایشان بگرفت و ایشان
را باسلام دعوت کردن که اگر قبول کنید زر را نیز قدری بشما بخشم آن سه کس هیچکدام اسلام
قبول نکردن حضرت صلعم فرمود که آن سه کس را در آن هیزم بسوزانیدند و شاه بور با حضرت صلعم
در مدینه آمد و مدتی در خدمت رسول صلعم بود تا شرایع دین حضرت تعلیم گرفت و دانا شد و زر
را بفقرا قسمت کرد و شاه بور از حضرت رخصت گرفته رو بملک خود نهاد بعد از یک سال
بخانه خود رسیده مثل پدر پادشاه باستقلال شد روایت کردن که در زمان خلفای
بنی عباس در بصره درویشی بود که از حوادث روزگار اموال از دست او بدر رفت بود و
حالش دیگرگون شده و محتاج خلایق گشت و از شهر بیرون شده و دو دست حضرت امیر المومنین
بسیار بود و از شهر خود رو نداشت که از کسی چیزی طلب کند و عزم کوفه کرد هر جا چیزی بدست آورد
باز آید و چون در شهر بصره رسید و ببازار در آمده دید که دکانها را رسته و نعمتها نهاده که
از چند کس سوال کرد با وی چیزی نداد و پیشتر رفت جوانی را دید که در دکانی نشسته و قماش
بسیار در دکان چیده و آن مرد درویش پیش رفت گفت ای جوان بدوستی حضرت محمد صلعم
و بدوستی مولای متقیان امیر المومنین علی علیه السلام و اولاد او که مرا چیزی ببخش که بسیار محتاجم خداوند
در آخرت اجر بسیار بدهد آن جوان گفت حق تعالی نعمت بسیار بخود داده است و شکرانه آن را بمن
درم و دینار ده ... آن جوان خواجه خارجی بود و دشمن اهل بیت بود جواب داد که برو که من
اهل بیت صلعم

اهل بیت صلعم ترا خداگی بمیهمانی که از و بوی دهم خارجی آن جواب زشت باو داد درویش گفت در و پیش
دل تنگ شد و از آمدن پشیمان شد و از بازار بیرون آمد در کوچه رفت و گریه در رفتن کنان بیرون
در ازنده کان بر چشم او تلخ گشت و از غم و اندوه اجل از خدا درخواست کرد و از قضا زنی در بام قصر نشسته
بود دید که درویش اجل خواست آواز داد در درویش این ناله و زاری چیست چون درویش نگاه
در قصر کرد قصر عالی در نظر در آورد و زنی چون ماه شب چهارده در ایوان آن قصر نشسته احوال
خود را بگفت و تلخ گفتن آن خواجه بنشر تقریر کرد آن خاتون عصمت چون اسم امیر المومنین
را شنید گفت ای درویش هزار جان من فدای اسم او باد دست دراز کرد و از خود گوشواره کوشش
که سه دانه لعل بود از هزار دینار زر سرخ بود از گوش خود بیرون آورد به درویش داد درویش آن
گوشواره را بر داشت در نزد جوهر فروش رفت قیمت گوشوار را تحقیق نماید در آن کیسه را قیمت
سه هزار دینار کرده در آن کیسه از زر درمیشنید آن گوشواره را که کی باشد ساخت بر خواست بتعجیل تمام بخانه
خود رفت اما آن درویش شادمان و خرم از بازار بیرون آمد در راه در دروازه را گرفت در دکانه منقول کار
آن خواجه ملعون بخانه آمد در بگشاد و اندرون رفت و زن خود را گفت چرا گوشوار را بگداختی را فقیر مجهول
دادی زن گفت ترا چکار است بمال من که آن از مال پدر من بود بکسی دادم که عوض میگیرم گفت بکی دادی
گفت بامیر المومنین دادم که امام خلایق بجهت رو درست نیست آن پلید دانست که مال فقرا نکرد
گفت پس تو رافضی بودی من ندانستم ده هزار دینار مال قیمت بگذار دادی آن زن گفت بدوستی علی دادم هزار جای
آن کیسه گفت چنین تو علی را دوست میداری این دست که در راه محبت علی چیز دادی بده ببرم زن
گفت ای قدر این یار من باد دست دراز کرد گفت هر ناقص مکن و بکذا خ میزند زد و این ظلم که بر من

میکنی ده اینقدر بتو خواهد رسید آن ملعون قبول نکرد زن دست دراز کرد آن ملعون بجز آنکرد و برید
پس خطاب بفرشتگان آسمان رسید بر فعل زشت آن ملعون لعنت میکردند و برای زن آفرین میکردند
آن ملعون زن را در خانه خود بدر کرد گفت زن ابو تراب بر شما حرام است و خون زن حلال است پس آن
زن فقیره مسکینه با دست بریده خود از شهر بیرون رفت در میان شهر کاروانسرای بود یک فقیر شکسته
خود را بدان کاروانسرا انداخت و در پای بیفتاد بیهوش شد و بعد از آنکه بهوش آمد در گوشه کاروانسرا
مرد پیری مسکین مسکنی داشت و خدمت مردمان میکرد و مدار خود را میگذرانید و آن پیر را گذار بر آن
افتاده است دید زن دست بریده و خون تازه میرود و ایمرد پیر عجب ماند و دل او بسیار بسوخت آمده
و بر بالین او بنشست و سرش را بر داشت او سلام کرد پیر جواب سلام باز داد از احوال پرسید آن زن بر خوارت
احوالی که بر سرش گذشته بود تمامی را بگفت و آن مرد پیر رفت و زن خود را خبردار کرد زن پس
پیر دوستدار اهل بیت بودن آمدن او را برداشتن او را ببردند و بخانه خود برد گفت ای مرد
ما فرزند نداریم حق سبحانه و تعالی از روی بخت کرامت کرد پس آن مظلومه را بخانه خود بردند و می خدمت
و معالجه او کوشیدن تا زخم او خوب شد آن مؤمنه شب و روز بطاعت مشغول بود تا مدت هفت
سال بدین بگذشت که ناگاه از جانب روم خواجه رسید با صد و هشتاد خروار قماش و اجناس
و چند نفر غلامان و کنیزان حبشی و ترکی و هندی بسیار کاروانسرا فرود آمدند غلامان او
که بار انداختند چون شب در آمده بر خوابرستی و نماز گذاردی و آنکه دراز کرد دیدن آن جوان شب
از نماز فارغ شد از کاروانسرا بیرون آمد که ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی عظیم
دید که میتابد خواجه گفت بهتر آنکه من بروم و خبری بگیرم روشنائی بیابم از آن خواجه
در عقب روشنائی رفت دید که در دیوار روشن است خواجه گفت البته در این سر است
از اسرار الهی

از سوراخهای آهسته در بگشاد و اندرون خانه نظر کرد دید که پیر زنی و مردی نشسته و در گوشه
دختری در پلاسی ده ساله که نور چهره او تا بفلک شعله میکشید چون روی بدرگاه خالق ذوالجلال
میکرد و خبر از عالم و ما فیها نداشت چون او را بدید آهسته از آنجا بیرون آمد و بجای خواب گاه خود
آمد و قرار نگرفت از عشق دختر بر وی اثر کرد و بیقرار گشت و خواب بر وی تباه شد تا صبح صادق
سر زد و بیدار شد چون صبح ظاهر شد خواجه از جهت فریضه وضو کرد و نماز صبح را ادا کرد و
دعا بخواند بعد از آن چند هدیه از زر و جواهر و تحفه های نفیس و قماش باد و چند جامه و بدست غلام
خود داده بخانه پیر مرد فرستاد و آن پیر مرد را خبر کردن بیرون آمد و خواجه بر او سلام کرد و پیر مرد
جواب سلام باز داد و او را اکرام و تواضع نمود ناگاه خواجه طبقهای هدیه را نزد پیر مرد بر زمین گذاشت
و آن مرد پیر چون تحفه و هدیه و زر سرخ و سفید و قماش را بدید متعجب ماند که چندین تحفه ها کسی بچه معنی
چرا دهد البته مدعائی دارد ناگاه گفت ای خواجه چه حاجت داری خواجه گفت اندر خانه در
خانه داری شوهر دار و یا نه آن مرد پیر گفت نه ناگاه خواجه شاد و خرم گشت گفت ای پدر حاجت
من آنست که دختر خود را بمن دهی پیر گفت چه باشد که ببرم و بپرسم از مادرش توقف کن پس آن مرد
پیر طبقها را پیش دختر برد و بنزد مظلومه گفت ای دختر خواجه دیروز آمده ترا بزنی خواهد
گفت اختیار با تو است اما از جهت دست آزرده ام که بعد دست چه تو
چه کنم ناگاه آن مرد پیر آمد و خواجه را مبارکباد گفت ناگاه خواجه بیامد و از این بشارت شاد شد
و کس فرستاد در آن جوانان شهر تا قاضی را طلب کردن و آوردن و عقد دختر را ببستند و خواجه
کس فرستاد در شهر کنیزان را آوردن و عمارت عالی بنا کردن و باغ و بوستان و اسباب
خورنده سرانجام کرده ناگاه عشرت و سرور عظیم بپا ساخت و نعمتهای الوان حاضر کرد و کس فرستاد

بیا در بند و جای عشرت در پی سحر و سر رفتن سحر و سر گفت زمانی صبر کنید که مرا مهمی رو داده است در آن وقت
دختر بر خواست وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بر زمین نهاد و گفت بار خدایا پادشاها
ملکا بنده نوازا بحق حرمت عاشقان جان باز و مشتاقان با جان گداز این که در راه جانان فدا
کردن من نیز دست خود را بدوستی از بخش بنده کان بر آل ای کرمت محمد و آل محمد که مرا شرمنده و خجل مکن
مده یا خاتم الانبیا این قدر گریست که بیهوش شد ناگاه مرحمت الهی در وی اثر کرد در واقعه دید که
او را در بوستان جنت الفردوس بردند و قصری دید از یاقوت سرخ کنی و بیاد از مروارید سفید بر سر
آن تخت شخصی نشسته و صد هزار ملائکه در گرد او صف کشیدند چون دختر آن حالت را دید بوقت
در وی اثر کرد و بترسید مقربان آمدند او را بردند پیش آن تخت آنکس که بر تخت نشسته بود فرمود
ای دختر منم امیر المؤمنین که دست خود را بدوستی من دادی نزدیک من بیا دختر نزدیک رفت فرمود
دست بکشا بکوش تا بنشانم دست خود را درست و پیدا نعره بزد چنانکه مردمان در بیرون بودن
نعره او را شنیدند همه یکبار در درون خانه رفتند و پیر ابراهیم کهنه دیدند که در خاک میغلطید
و در خواب است زمانی توقف کردند تا از خواب بیدار شد و همه دست خود را درست دید و آنکه پاره بسجده
افتاد شکر حق تعالی آورد و جامهای کهنه کند و جامهای نو پوشید سوار شد بیرون آن را همراه سپردن
تا چند وقت بگذشت ناگاه بر در خانه سائلی الله صدا زد خواجه در هم چند جدا کرد که بسائل دهد کنیزان
گفت این زن خود بر داشت رفت بسائل دهد همینکه نگاه کرد بشناخت گفت ای درویش
تو این ببینی که من زن تو بودم تو مرا دست بریدی که چرا گرسنه درویش را بر درویش دادم چه
داشتم از من گرفتی و مرا از شهر بیرون کردی که تو را فقیر است حقا بگو دست تو را درست کند و ترا
که ابو تراب شد

که ابو تراب باشد بر من حرام است و خونش حلال اکنون دست مرا به بین که امیر المؤمنین درست
کرد ای سیاه دل گفت منم در آنمرتبه رفتم آن زن گفت احوال تو چگونه گشت آن کار
بتو رسید تو از خانه من بدر رفتی آتش در خانه من افتاد هر چه داشتم بسوخت و از آن روز تا امروز
محتاج خلق شدم این بگفت برفت آن زن چندین بگریست بخانه آمد از احوال پرسید چه گفت
چون خواجه این سخن بشنید برخواست بر دست و پای آن زن افتاد گفت من غلام توام
این از کنیزان و غلام و درست و استر و قماش تمامی فدای تو باد زن گفت ای خواجه این چه سخن است که تو
میگوئی چرا چنین کنی باید گفت خواجه گفت ای زن چنین نگویم که آن گدا که تو گوشواره بدوستی
حضرت علی دادی من بودم و این همه دولت از مایه گوشواره است که تو بمن دادی این بگفت و گریه
شکر بجا آورد و ایشان از محبت و کرم دست از زن بیاموزید که چگونه بفریاد رسید و آن مرد بدبخت
خدا را چگونه بلعنت رساینده و ملعون دنیا و آخرت شد تمام روایت کردن که چون حضرت رسول صلی الله
علیه و آله از دنیا انتقال نمود علمای یهود و کفار جمع شدند و باهم در کشور فرنگ مشورت کردند که کاری باید کرد
چنانکه ما محتاج مسلمانیم از بیت المقدس که مقام موسی علیه و عیسی علیه است و در دیار اسلام واقع شده است و ما هر گاه که
میخواهیم بزیارت میرویم از ما چندین زر و مال میگیرند که ما زیارت کنیم پس حیله باید کرد که ایشان نیز محتاج
ما شوند تا این مال را دادن بگیریم ما را فرج شود پس فکرها کردن تا اینکه فکر ایشان این بود که جسم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله بدزدند و بشهر فرنگ ببرند و دفن کنند تا مسلمانان را نیز محتاج خود گردانند از برای
زیارت پیغمبر پس چهار نفر جوانان چالاک را بلباس تجارت بر اسبهای لقب زدن پیدا کردن و بپای ورود

نزیب داده بعضی را زر دادند و بعضی را نیز وعده دادند و اسباب بسیار همراه کردند چون ایشان
بمدینه رسیدند در نزدیکی قبر حضرت ص خانه کرایه کردند و از آن خانه نقب زدن تا بقبر مبارک آنحضرت
رسیدن موقوف کردند تا موسم حج رسد و مردم بآن مشغول شوند جسم مبارک رسول خدا را بدزدند با قافله آن
ممالک روان شوند و در آن عصر پادشاهی بود طاهر نام و صالح و پرهیزکار و محب اهل بیت علیه السلام در ملک
شام بعضی در شبستان خود در خواب دید که ناگاه حضرت رسول ص را در خواب در آمده است الاول بگرفت در برابر
خویش در آورد در راه نقب پادشاه فرمود که بشتاب ای بنده خدا که جسم مرا دزدیده بشهر فرنگ خواهند
برد پادشاه چون از خواب بیدار شد هفتصد غلام کمربسته در شب جمله را در آن نیمه شب بیدار کرده اسباب
سفر را مهیا کرد و مقدار چهار هزار سوار نامی که در آن وقت در خدمت او بودند از سپاهیان و ملازمان
را بر داشتند چون روز صبح صادق بدمید سوار شدند و روی بشهر مدینه نهادند با هیچکس سخن نگفتند و میرفتند تا
باندک زمانی بدر شهر مدینه رسیدند راه آن راه که حضرت ص در عالم واقعه بپادشاه نموده بود پادشاه
فراموش کرده و متفکر شد پس بر خواست وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سر بر سجاده نهاد و بخواب
رفت ناگاه حضرت رسول ص را در خواب دید که آمد دست وی را بگرفت در جائی که این چهار یهودی و نصرانی
بودند بپادشاه نمود ناگاه حضرت فرمود که ای ملک نظر کن چون پادشاه نظر کرد چهار کس را دید که
بابام شطرنج بازی میکردند رسول ص فرمود که ای ملک اینها که ترا گفتم زینهار این سخن بکسی مگو پادشاه
غایب شد پادشاه از هیبت بیدار شد و با غلامان و سپاهیان خود آن راهی که حضرت باو نموده بود روان
شد چون بدر آن خانه رسیدند دیدند که دو کس خوابیده و دو کس بیدار و با هم شطرنج میبازند چنانکه
در واقعه دیده بود پس سپاهیان خود را بفرمود تا آن چهار نفر را دست و گردن بسته بیرون آوردند
و تفحص کردند تا آن راه نقب را پیدا کردند و در آمدن تا رسیدن بصندوق مبارک حضرت رسول ص
دیگر دا کرده صندوق

دیگر دا کرده صندوق را خالی دیدند از نگاه بیرون آمدند و از آن چهار تن احوال پرسیدن
ایشان گفتند ای پادشاه دین ما بر حق نیست دگیل ما بر شما ظاهر نیست رهبانیه پادشاه فرنگ
ما را برای این فرستاده بود که جسم حضرت ص را بدزدیم و بشهر فرنگ بریم اگر شما مطلع نمیشدید ما جسم
رسول خدا ص را برده بودیم در این دو سه روز پس چهار تن از خواب پادشاه مطلع گردیدند ایمان آوردند و
مسلمان شدند و دیگر بدیار فرنگ نرفتند و پادشاه چون اخلاص ایشان را دید از صحابت و حمایت
ایشان را زیاده از حد میکرد زهی بزرگی آن حضرت که در عالم بقا جسم خود را از توفیق اعدا در الله دین
فنا نگاه دارد و بر همه بر خاص و عام واقف باشد پس شاه طاهر مکتفی بالله بفرمود از فولاد قوی
که تا بیت کنز زمین را کنند و بر دور صندوق آن پنجره فولاد در النصب کردند تا کسی را دست بر صندوق
مبارک آنحضرت نباشد آورده اند که غلامی را بدزدی گرفتند و در پیش جناب حضرت علی ع
بردند حضرت پرسید که ای غلام راستی دزدی تو کرده‌ای گفت بلی حضرت فرمود که بگیر او را تو بر سرم
اقرار کرد بموجب شرع ید او قطع کرد پس بگذرت ترا خواهم برید غلام گفت یا امیر المؤمنین من با تو دروغ نمیتوانم
گفت اگر سرم را هم ببری جز براستی سخن نگویم حضرت فرمود که باین دروغ نمیتوانی گفت غلام گفت
زبان یاری نمیکند که با تو دروغ بگویم زیرا که مهر و محبت تو مرا در رگ و جان آمیخته است یا علی ع این
دزدی را من کردم پس حضرت بفرمود که دست او را قطع کردند آن غلام دست بریده خود را بدست دیگر گرفت
در راه میرفت مدح و ثنای حضرت بجا می آورد از وی پرسیدن که ترا دست برید گفت جناب علی ع گفتش
ترا مدح میکنی گفت آن جناب علی ابن ابی طالب ع گفتش دست تو را ببرید و باز او را مدح

و ثنا میگوئی غلام گفت من چکنم که او را مدح نگویم و حال آنکه مدح او را خدا تعالی و ملائکه هفت آسمان
و زمین میگویند و محبت او در جان و در رگ و پوست و گوشت من آمیخته است که جز مدح چیز دیگر
بزبان من نمی آید و جزای این عمل بمن رسانید تا در آخرت بعذاب ملک اکبر گرفتار نشوم چون او را
مدح نگویم که محبت او سبب حیات و نجات در جهان و در بهشت چه باشد که بدو مضایقه کنم چون از
غلام این سخن شنیدند رفتن بخدمت حضرت امیر المؤمنین عرض کردن آنچه از غلام شنیده
بحضرت رسانیدن حضرت در جواب فرمود ای یاران مرا دوستانی هستند که اگر بمقراض اجزای
ایشان را ذره ذره کنند بمحبت من و اهل بیت من تجاوز نمایند پس شاه مردان فرمود که امام حسن
را بطلبید او آمد فرمود بروید این غلام را بیاورید امام حسن ع بفرموده پدر بزرگوار عمل نموده چنین
غلام بخدمت حضرت امیر المؤمنین رسید حضرت او را نزد خود طلبیده و دست بریده او را گرفت
بجای موضع نهاد و دعا کرد هنوز تمام نشده بود که دست غلام بصرفای حق تعالی بکرامت حضرت درست شد
الغرض ایشان دانستند در دوستی جناب علی ع از غلام کمتر میباشند و اگر رنج بیشمار رسد در صبر کوشیده
چنانکه فرماید ان الله مع الصابرین روایت کردند که حضرت رسول ص روزی
در حرم کعبه نشسته بود تعریف عظمت و جلالت حضرت باری تعالی میفرمود در اثنای این کلمات
فرمود خدای تعالی را آرامگاهیست از نور و ستونش از زبرجد که او را خدای تعالی پیش از رفعت
آسمان و زمین آفریده و بر آن نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله تائید علی ولی الله
وآل محمد خیر البریه پس عمر ملعون حاضر بود برخاست و گفت یا محمد حاصل آن گوا
که خواهد بود

که خواهد بود رسول ص فرمود که این عم من وصی من و داماد من و امام خلایق کوثر داره محشر
خدا علی ابن ابی طالب ع چون عمر ملعون این سخن بشنید گفت یا محمد علی را این قدرت باشد
که گواهی بر عظمت رحمن باید ناگاه حضرت رسول ص فرمود که اسکت یا ابن خطاب
بدانکه فهمی نیک لنک کاتب اگر دو لنگ همه بودند حساب علی ابن ابی طالب ع بدو [illegible]
حیرت بر داشتی ای عمر بدانکه قوت و قدرت و جلالت علی ابن ابی طالب ع در فهم و
ادراک مخلوقات آید حضرت روی بعلی کرد فرمود یا علی انت منی و انا منک یا علی
دمک دمی و روحک روحی لحمک لحمی و جسمک جسمی و قولک قولی فی الدنیا
و الآخره یعنی ای علی تو از منی و من از توام یا علی خون تو خون منست و گوشت تو گوشت
منست و قول تو قول منست در دنیا و آخرت چنانکه قول تعالی اعطانی الله خمسا و اعطانی
الصلوة خمسا و اعطا علیا [illegible] العلوم و جعلنی نبیا و جعله وصیا و اعطانی الکوثر
و اعطاه سلسبیل و اعطانی الوحی و اعطاه و اعطانی المعراج و فتح ابواب السماء الی العرش
رایت اهل الملکوت [illegible] حضرت رسول ص میفرماید که حق سبحانه و تعالی مرا پنج چیز داد و علی را نیز
پنج چیز داد و مرا نماز پنج گانه داد و علی را علم اولین و آخرین داد و مرا نبی ساخت و علی را وصی
کرد و مرا کوثر بخشید و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام داد و مرا معراج داد و علی را تمام
ملکوت ناظر ساخت و درهای آسمان برای من بگشاد تا هر چه در آسمان و ملکوت بود او را دید
عبد الله عباس روایت میکند که چون حضرت رسول ص این حدیث بگفت در شان و محبت علی ع
در تمام اندام من اثر کرد و خلافت را حق او دانستم و عشق و محبتش در سرا پرده جان من قرار گرفت

تمام شد روایت کرده‌اند که در زمان خلفای بنی عباس در شهر موصل مردی بود بخیل و منکر پیغمبر
و زنی داشت دوستدار اهل بیت ع و آن زن دختری داشت از او یاد شیعیان علی ع در فرزند شوهر
مادر را داده قرص از نان قدرت باد وادی نان میده خانه خود کو ماید در آن سال گرانی بود
درویشی از اهل الله که محب خاندان محمد مصطفی و علی ع بود بر در خانه آن مرد بخیل آمده آواز داد که
بدوستی محمد مصطفی و علی مرتضی آن دو قرص نان که ... بود به درویش داد
در آن وقت ماه مبارک رمضان بود دختر چون روزه بگشاد و ساعتی بگذشت گرسنه شد و رفت
از نان خانه مرد بخیل هیچ برداشت در شب دیگ در خوردن نمود چون نصف آن نان بخورد و شام
مادرش از در درآمد و در دست دختر نان دید آتش بجانش در سینه آن سنگ دل شعله زده
با دختر گفت که نان کجا چه کردی که نان مرا بخوری دختر گفت ای پدر درویش آمد سوال کرد
و سوگند داد نتوانستم که باد نکنم بخیل گفت به چه سوگند داد که جواب نتوانستی داد دختر
گفت مرا بدوستی محمد و علی قسم داد آن مرد بخیل گفت که تو ابوترابی بودی تا امروز نمیدانستم دختر
گفت ای پدر جان من فدای ابوتراب و اولاد و یاران او باد پرسید که کدام دست دادی دختر گفت
بدست راست خود آن شقی گفت دست خود را بمحبت علی بده ببرم دختر دست خود پیش رو نهاده
گفت چه باشد که مطالعه کنم هر جای من فدای علی و فرزندان او باد ... مرا ... مکن
محتاج خلق مگردان ... هر چند آن دختر ... نمود آن کافر نشنید پس آن دختر
مظلومه را جدا کرد ... آن دختر زاری کنان گفت بار خدایا تو واقف اسرار و الخفیات
به بینی که این سیه دل ... جگر دست ... مرا از ... بستان پس آن ملعون دختر را از شهر موصل
بیرون کرد

بیرون کرد آن مظلومه روی در بیابان نهاد میرفت تا بنزدیک درختی رسید دید کاریزی در زیر آن درخت
ناگاه در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان خون از دست وی رفت که بیهوش شد و خون همچنان از دستش
میرفت و در شهر موصل پادشاهی بود عادل و محب اهلبیت ع از قضا آن روز بقصد شکار بیرون آمده و آهویی
دید در دنبال آهو شد ... و سر در پی آهو میتاخت که ناگاه در آن صحرا نوری بنظر پادشاه درآمد که
زمین تا آسمان شعله میزد در آن درخت نگاه کرد بر سر آن درخت مرغان بسیار نشسته اند و زار زار میگریند
پادشاه از آن آهو درگذشت و روی بدان درخت نهاد چون بزیر آن درخت آمده دختر را دید که نور
جمال او طعنه بر خورشید و ماه زدی و رنگ در روی او ... در میان خاک و خون
بیهوش افتاده و خون بسیار از بدن او رفته پادشاه چون آن حال را مشاهده کرد از اسب
فرود آمده دستار خود را پاره کرد و بر دست دختر بست تا خون باز ایستاد چون زمانی بگذشت دختر
از جا جست چشم باز کرد و جوانی دید خوش زینت دختر سلام کرد او را امید انست که او پادشاه است
بعد از آن پادشاه از روی احوال پرسید که ترا این حال که رسانیده است آن دختر قصه خود را تمام شرح
کرد چون او نیز محب اهلبیت بود محبت دختر در دل او اثر کرد گفت ای دختر من در حرم خود یک
پسر دارم و تو نیز بدختری قبول دارم این بگفت و دختر را در عقب اسب خود سوار کرد و روی به کار
راند ... رفت تا رسید بلشکر و محفه آورد و دختر را در محفه انداخت ... و در حرم فرستاد چون
او را بحرم پادشاه بردند بمعالجه او کوشیدند تا باندک روزگاری جراحت خوب شد و دختر
همه روز روزه بود و شب نماز بود چون چندین سال بگذشت پسر پادشاه روزی بر حجره

آن دختر نظر کرد عاشق شد خواهش پیر کتاب دختر به پادشاه رسانیدن پادشاه پسر را طلبیده
گفت ای فرزند دختری در پس پرده عصمت دارم میخواهم که برای تو نگاه کنم چه صلاح میدانی
پسر چون این سخن شنید بسیار خوش حال شد گفت هرچه صلاح میدانی مطیعم ناگاه پادشاه بنیاد
عروسی کرد و تهیه اسباب نمود بعد از فراغ عروسی عقده ببست تسلیم نمود به پسر خود تا آن پسر
دست بریده آن دختر ندانست و پدر نیز نگفته که او نفرت بدختر نکند چون این ... بیکدیگر رسیدند
پادشاه در پس ... که اگر پسرش بر عیب دختر واقف شود پدر را ... کند ... پادشاه
زاری را نظر بر جمال دختر افتاد صورتش دید که از بنی آدم منقوش نبود در شفقت الهی نور از جبین
او میدرخشید چنانکه شمعهای کافوری ... نور جمال او بی نور شد پسر چون آن حسن و جمال بدید از تخت
خود بزیر آمده تکریم و تعظیم نمود و زمانی با یکدیگر نشستند چون ساعتی بگذشت پسر پادشاه آب
طلبید دختر برخاست و کوزه آب برابر دست چپ گرفت بیاورد و بشوهر داد پسر گفت که پدر مرا از
زن آورده است که دست چپ را از دست راست نمی‌شناسد دختر چون این سخن بشنید آهی از جگر برکشید و
بجای اشک خون از دیده روان کرد و غلغله در ملکوت افتاد پسر چون آن آه و زاری دید از
بدبینی از گفته خود پشیمان شده منفعل گشت و بر بالای تخت رفته و جامه خواب تکیه داد خود را بخواب
انداخت دختر دید که شاهزاده بخواب رفت ناگاه بیرون آمده وضو ساخت و دو رکعت
نماز بگذارد و سر بسجده نهاد گفت پادشاها ملکا بینیازا تو واقفی بر احوال من دست مرا بدوستی
دوستان تو بریده اند بفریاد من برس یا جان مرا بستان این بگفت و بیهوش شد در واقعه دید
که از آسمان تا زمین

که از آسمان تا زمین پر نور گشت چون زمانی بگذشت سقف خانه شکافته شد و از میان نور تختی
فرود آمده بر زمین قرار گرفت چون دختر نظر کرد پنج کس را دید که بر آن تخت نشسته و چهار
مرد و یک زن و آن خاتون نیز از نور شد آن زن که بر تخت نشسته بزیر آمده دختر را در بر گرفت
سر و روی او را بوسید گفت ای دختر هیچ غم مخور که من فاطمه زهرا هستم و این جماعت مرد که بر تخت نشسته
اند یکی پدر بزرگوار من است و یکی شوهر نامدار من است و دو فرزند جگر گوشگان منند پس فاطمه زهرا
روی بسوی آسمان کرد گفت بارخدایا دست این دختر را بمحبت ما آل عبا بریده اند بقدرت خود
که دست این دختر را درست گردانی پس دست ... از روی هوا ... گرفت و بر
موضع بریده نهاد و سوره الحمد بخواند و بر آن دمید فی الحال دست آن دختر بقدرت خدا و معجزه آل عبا
درست شد پس حضرت فاطمه روی آن دختر را بوسید و بر تخت خود رفت و آن تخت روی با آسمان
نهاد و میرفت و پادشاه ... در بیرون در ... که ... صدا نشنید آهسته دست
دراز کرد و در را کشاد و دید که پسرش بر بالای تخت تکیه کرده و دختر را در سجده بیهوش افتاده
و هر دو دست درست شده پادشاه از این معنی متعجب شده در اندیشه رفت ناگاه او را عطسه
آمد از صدای عطسه دختر بیدار گشت و هر دو دست خود را درست دید احوال خود مطلع
شد دیگر باره سجده شکر بجا آورد و حمد و ثنای حضرت حق سبحانه و تعالی بجا آورد چون
سر بر داشت پادشاه را دید برخاست سلام کرد پادشاه چون دست او درست دید احوال
پرسید قصه خواب را بیان کرد پسر پادشاه بیدار ... این ... را

میشنید و گاه از خواب برداشته از تخت بزیر آمده از دختر عذر خواهی نمود پس پادشاه پسر خود
را الفصیحت کرد و قدر و منزلت دختر را با پسر گفت آنگاه هر دو را بیکدیگر مهربان و بیوه زیستن از خاطر
کرد بیرون رفت ابو نیزان امام جانی فرماید در سن محبان میباشی ساما کا کی روایت کرده اند که در
زمان موسی علیه السلام مردی بود صالح و عابد و متقی و صاحب علوم غریبه و از مخصوصان موسی الله بود و از موسی علیه السلام
همیشه نعت محمدی میشنید و چون موسی در گذشت آن مرد عابد عبادت را بیشتر کرد و او را از رفقای
زاهد میگفتند و در وی بود در مابین مدینه و مصر و آن وادی را وادی زاهد ایمن را حکما میگفتند زیرا که بیشتر از
حکمای مدینه در آن وادی میخوابیدند در آن وادی نزدیک مدینه بود اما هیچ آب درخت در آن
جا بهم نمیرسید چون زرقای زاهد بآن وادی رسید او را خوش آمد در جای عبادت حق تعالی فرو
رفت در اینجا معبدی ساخت و گاهی در مدینه رفت و باز گشت چون این مقام کرد و جای
کند آب بهم رسانید و پیوسته این مقالات موسی علیه السلام در تعریف محمد و علی میخواند و مداومت مینمود
و علم فلک و رمل و احوال پیغمبر را نیکو میدانست و گاهی اصطرلاب نظر میکرد از زایچه محمد
و علی چشمه قوتی پدید آمد انرا زاهد نیز بیشتر کاوید زیاده شد چنانکه زراعت و آبادانی بنیاد کرد
و عمارت ساخت و آبادانی هر روز زیاده میشد تا از اطراف عابدان و زاهدان و قبایل روی
بدانجا نهاده باغها و بوستانها ساختند و مزارع بسیار در اینجا بهم رسانیده تا اندک روزگار انجا
قریه معمور گشت و از هر جانب مردم می آمدند و جمع میشدند تا زاهد را عمر بپایان رسید بفرمود
تا صندوقچه از فولاد بساختند و قفل از برای آن ساخت به کلید و لوحی از طلا بفرمود تا ساختند
و بدست خود وصیت نامه

و بدست خود وصیت نامه نبوشت و آن لوح را در صندوقچه نهاد و آن قفل را بر آن زد و فرزندان
خود را وصیت کرد که بعد از من یک هزار یا پانصد و پنجاه سال پیغمبر مبعوث شود که نام او محمد و مهتر
دین خاتم او و خلیفه او علی نام دارد که او را داده دیت در تورات او را ایلیا گویند مثل او پیامبران
و نبوده است پیش از وی و بعد از وی نیامده است و بعد از پیغمبر آخر الزمان پیغمبر دیگر نیاید و بعد از علی
صاحب ولایت که بامام انام از نسل او داده چون ایشان بعد از شوند یکی از قوم من بیرون ایشان اسلام آورد
این نامه را که بخط خود نوشته ام طلبد از حضرت علی و ولایت بظهور آید در این ولایت آن است که خاتم
محمد از انگشت در بیاورد و علی انرا در آورد و در عهد نگذارد که بماند بعد از این صندوقچه
از شما طلبد که کلید صندوق را نکوشته از دست که با انگشت بگشاید چون شما این دلایل را ببینید
نامه بر وی برسانید آن زمان ایمان آورید اگر خلاف کنید کافر و عاصی خواهید شد و این منت قریه که دارید تسلیم
در کنید که قدر از او کردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و چون مدت یک هزار سال بگذشت
عیسی علیه السلام پیغمبر مبعوث گشت آن مقالات چند از آن گفته بود در دین بدیدند و به دین عیسی درآمدند
منتظر محمد بودند که قریب پانصد سال دیگر بگذشت ناگاه خبر پیغمبر آخر الزمان رسید و آوازه
معجزات او بعالم منتشر شد و هر روز کارش قوی تر میشود تا آنکه از دست مشرکان مکه از مکه
بیرون آمده بمدینه رفت روزی آن حضرت با جمعی خاصه از در خانه از رفقای زاهد بگذشت و از نبیره
زاهد شخصی در مدینه جا داشت که یکی از شاهد و شبان آنجا بود و او مرد را پسری بود که صاحب
فهم و کمال و زیرک بود چون نظر آن پسر بر جناب محمد افتاد از نیکی پرسید که این کیست آمد

گفت ویلک تو او را نمیشناسی که او پیغمبر آخر الزمان است چون جناب پیغمبر مطلع از احوال آن
پسر گشت آنگاه باز گشت بعبادت آن جوان تشریف آورد جوان دید که نور ایمان از چهره
او هویدا بود رسول الله سر آن جوان را بزانوی خود نهاد و در این نشئه اقوام آن جوان چون خبر
خلقی رسول الله را دیدند همه در وی بحیرت شدند زار زار گریان بر سر آن جوان جمع شدند و برگرد رسول
بخدمت ایستادند آخر الامر آن جوان چشم گشود حضرت را دید که سر او را در کنار خود نهاد گفت
اشهد ان لا اله الا الله شی دیگر پس چار نمود ایمان آورد و مادر و پدرش هیچ نگفتند پس
آن جوان بر خواسته سر دست یار حضرت افتاد و بعد پای مبارک حضرت علی را بوسید با سایر اصحاب
مصافحه نمود و بخانه رفت و هم چند مادر و پدر را دلالت کرد قبول نکردند و هر روز بخدمت رسول الله می آمد
تا روزی عرض کرد یا رسول الله تمنای من بحضرت تو آن است که دعا فرمائی که مادر و پدر من مسلمان شوند
رسول فرمود که من ایشان را میطلبم و ایمان بر ایشان عرض کنم جوان گفت یا رسول الله قبول
نخواهند کرد زیرا که ایشان بآن تمام عداوت دارند نزد شما آیند اگر اجازت باشد فقیر مهمانی
کنم و شما تشریف ارزانی فرمائید شاید از برکت قدم شما نور ایمان در دل ایشان آید گشته
رسول قبول فرمود پس آن جوان بخانه رفت اسباب مهمانی را ترتیب داد حضرت با اصحاب و رسول
بر خواست با جناب علی با جماعت مخصوص می بخانه آن جوان رفتند و در میان باغ چهار صفه
بلوری چون در پهلوی او جای بود که از زرقای زاهد در زمان خود کنده بود القصه رسول
با همه به نشستند الغرض از انواع نعمتها در آن مجلس حاضر کرد و اقوام زرقای زاهد سر تا پا
ادب بسینه نهادند در خدمت ایستادند چون از طعام فارغ شدند از برای حضرت رسول
کاغذی آوردن

کاغذی آوردن تا مهر بزند حضرت مهر فرمود و هم به بنیز مهر کردند پس با آن جوان داد
تا مهر کنند خاتم از دستش بجست و بچاه رفت نبیره زرقای وصیت او را بخاطر آوردند و متحیر شدند
حضرت با امیر المومنین فرمود که یا علی این خاتم را بیرون بیاور که حلال مشکلات تویی پس علی
نزدیک چاه رفت فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و سوره فاتحة الکتاب را خواندند الی آب چاه بجوشید
و جاری شد بالا آمد و انگشتر را بالا آورد و امیر المومنین دست مبارک دراز کرد و انگشتر را از بالای آب
برداشت بوسید در پیش حضرت رسول نهاد قوم زرقای زاهد چون این معجزه از جناب امیر المومنین دیدند
گفتند آنکه جد ما وصیت کرد در باب امامت آن بود که صندوقچه را طلبد در این کس بود که حضرت
امیر المومنین روی مبارک خود را بجانب اقوام زرقای کردند فرمود امانتی که جد شما برای ما گذاشت
بیاورید بر فتند و صندوقچه را تسلیم شاه ولایت کردند و زمین خدمت بوسیدند رسول الله نظر
کرد صندوقچه را دید که قفلی محکم بر او زده پس حضرت صندوقچه را تماشا کرد و پیش امیر المومنین نهاد که
فرمود که این صندوقچه را هم تو بگشا و این ولایت هم تو بنما حضرت علی دست مبارک بدعا بر
داشت و چیزی خواند و انگشت مبارک بر آن قفل زده که باز شو بقدرت خدا تعالی و بولایت
امیر المومنین آن قفل صدا کرد و باز شد شاه مردان نظر کرد لوحی را دید از طلا و خطی بر آن لوح
از پیش نوشته کی عبرانی پس حضرت دست مبارک دراز کرد و آن لوح را گرفت بدست رسول داد
پس حضرت با علی این خط نیز تو برخوان آنگاه حضرت علی آنچه خواند نوشته بود که بعد از
من یکهزار و پانصد و پنجاه سال محمد نام پیغمبر آخر الزمان خواهد پیدا شد و امیر المومنین وصی او است

در خدمت آنحضرت ذکر زینت عن بادیه‌های آورد رسول الله می‌طلبید خواهم از دست رو بی ره رود
دو ماه و پیغمبر او را بیرون میباورد رسن صندقچه را از شما خواهد باید همه بادیه‌های آورید و مسلمان
شوید که رو پیغمبر بر حق است و این همه قریه را بو تسلیم نمایند که وقف اولاد و جز او و اهل بیت
رو ببرد دیگری حرام است و اگر از وصیت من انحراف نمایید و عمل نکنید خدا اقام خصم شما باد و پیغمبر از شما خشنود
مباد چون وصیت زرقان را شنیدند همه یکبار اسلام آوردند و تمامت قریه معموره را فدا امیر المؤمنین
نمودند و این را فدک نام نهادند یعنی فدای یار امیر المؤمنین و حضرت فدا را پیغمبر نمود و رسول الله
بفرزند خود فاطمه بخشید و حضرت فاطمه این را باز تسلیم حضرت علی نمود که او را قبیل بدین بنیاد حضرت
هم او را الفرزندان خود داد چون آیت ذو القربی آمد حضرت احوال فدک را بر سید امیر المؤمنین
جواب داد که تعلق بشما دارد و حضرت بخبر نوشت که فدک حق فاطمه باشد و مهر مبارک خود
بر آن زد بفاطمه داد و بعد از آن آیه یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین آمد و بعد
حضرت رسول و جمیع زنان حرم فرستادند خط پیغمبر از فاطمه بزور گرفتن و باره
کردن نظر بدین حدیث البینة للمدعی والیمین علی المنکر را التفات نکردند بفاطمه
که صاحب ید بود از او بینه طلب کردند و بقول دروغ خود عمل کردند که رسول گفته است انا
معاشر الانبیاء لا نورث و لا نورث ما ترکنا صدقة پس از ستمها از این نفر از صحاب
رسول هیچ کس بدین حدیث اقرار نکردند که ما از رسول این حدیث شنیده‌ایم که اینها را
میراث نیست و هیچ صحابه بدین گواهی ندادند و بحکم این آیه و ورث سلیمان
داود فهب

داود فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب قول فاطمه قبول نکردند
و خطی که حضرت رسول در حضور خود نوشته بود و مهر مبارک بر او زده بدیدن و قول حضرت
را اعتبار نکردن و در حق فاطمه فرموده که الفاطمة بضعة منی من آذاها فقد آذانی
ومن آذانی فقد آذی الله و شهادت جناب علی ابن ابی طالب و امام حسن و امام حسین
را قبول نکردند و گواهی مقداد و اسود و زید ابن ارقم و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و قنبر
که اصحاب کبار بودند قبول نکردند که دروغ میگویند و حق اهل بیت که خمس و بیت المال بود
با آل محمد نگذاردند و قول خدا را رد کردن قوله تعالی فاتقوا الله یا اولی الالباب الذین
آمنوا قد انزل الله الیکم ذکرا رسولا و هر که رسول خدا را برنجاند چنان باشد که خدا را برنجانیده
باشد بحکم آیه کریمه اطیعوا الله واطیعوا الرسول پس هر که رسول از او برنجد کافر است زیرا
که رسول از مومن برنجد چو این آیه نازل شد قوله تعالی ام یقولون افتریه قل ان
افتریته فلا تملکون لی من الله شیئا کفی بالله شهیدا بینی وبینکم وهو الغفور
الرحیم این ملعونان گفته‌اند که این افترای محمد است خدا تعالی نفرموده و بعد از آن
با علی و اولاد او مخالفت کردند چون حضرت رسول رحلت فرمود باغ فدک در تصرف
فاطمه بود چنانکه مذکور شد عمر با ابابکر گفت فدک را از ایشان باید گرفت تا ذلیل و مفلس
شوند ابو بکر گفت که فدک را حضرت رسول بفاطمه داده است و علی گواه است عمر گفت ان فاطمة
کثعلبة و شهیدها ذنبها و شرم از رسول نکردند در حق او تا این رسید و این جانی

ظلم صریح با آل رسول کردند ام سلمه که زوجه خاص رسول بود گواهی داد قبول نکردند و اصحاب
دیگر از ترس آن ملعونان گواهی ندادند و میان علی و ایشان در آن کار امیر بنیادی تا آنکه
روزی امیر المؤمنین در میان جماعت حجت بار از ابو بکر گرفت و ابو بکر شرمنده شد و آن حجت
نوشته بود که فدک را بفاطمه دادم و از شرمندگی ابو بکر مهر رفت از مسجد بیرون آمد نوشته
نوشته بود عمر بر خوانش رفت با خالد ابن ولید و عبد الرحمن عوف و ابو عبیده جراح و بشیر
انصاری و بیرون آوردن گفتند چرا مسجد را ترک کرده ابو بکر ملعون گفت از شرمندگی
مردم پس عمر او را بمسجد آورد و در شهر مدینه نداء کرد که هر که دیگر بر خلیفه حجت گیرد و ستم کنم
دمار او را بتاراج میبرم و فرزندان او را اسیر میکنم و خط باغ فدک را که ابو بکر نوشته بفاطمه
داده بود از او گرفت و پاره کرد و گیسوان فاطمه را بدر کرد و با خالد بن ولید و پاره گمراهان
بدر خانه فاطمه آمدند تا امیر المؤمنین علیه السلام را بیرون آورند تا بر ابو بکر بیعت کنند فاطمه
از این حال خبر یافت در بر روی ایشان بهیبت بست در پس در بایستاد آنگاه علی در نماز بود و عمر
ملعون لگد بر در زد با شکسته در شکست و در بر شکم مبارک فاطمه آمده پسر چهار ماهه از شکم فاطمه
بیفتاد بمرد و در روایت وارد شده که جناب امیر المؤمنین امر کرده بود که او را محسن نام کنند و در آن وقت
جناب حضرت فاطمه بنا بر آزار حق عمر را سفاهت میکرد و عمر علیه اللعنه خالد ولید را گفت تا
آن ناکس شمشیر با غلاف بر داشت و بازوی جناب فاطمه زده تا وقت وفات ساعد او
کبود بود حضرت امیر المؤمنین از نماز فارغ شد و احوال فاطمه را چنان دید نعره الله اکبر زد
چنانکه بعضی از آن ملعون مجروح شدند و بیفتادند پس آنحضرت بیرون آمد فرمود یا بن الخطاب
اگر وصیت

اگر وصیت رسول نبودی مشکل تو را و یا ملک قدرت آن داشت که نوح بر او بگیرد دختر رسول
را برنجاند عمر ملعون چون آن لات بدبخت روی پلید خود را سیاه دید از نزد علی بیرون رفت از غفلت
و حماقت جماعتیکه این چنین ظالمان را خلیفه خود دانند کافر امت لایق نیست
روایت کرده‌اند که سه نفر از بنی اسرائیل با هم طرف صحرا پیش گرفتند و در راه که
میرفتند ناگاه ابر ظاهر شد و باد سرد وزیدن گرفت و باران شروع در باریدن کرد
ایشان از غایت سرما خوف مردن کردند در کوهی در آن بود که غاری داشت ایشان التجا
بدان کوه بردند و پناه بدان غار آوردند اتفاقا بعد از رفتن غار نشسته‌اند ناگاه
زلزله بهم رسید از بالای غار سنگ آمد و دم غار را بگرفت چنانچه راه بیرون آمدن ندانستند و
ایشان هیچ ندانستند که موجب نجات ایشان باشد مگر فضل پروردگار آنگاه گفتند
وسیله نجات از این ورطه هلاک جز محمد و آل او چاره نیست موسی بن عمران وصیت کرده است
که هرگاه شما را کاری روی دهد از حق تعالی خلاص طلبید و محمد و آل او را شفیع آرید تا نجات یابید
پس بیایید هر یک بتضرع درآیید و از اعمال خود نیکوترین عملی که در مدت عمر از او صادر شده
از روی امید در تمام افعال گفتن شاید که وسیله اجابت دعا گردد از این پس یکی از ایشان گفت
خداوندا تو میدانی که دختر عمی که مدتها عاشق جمال او بودم و زر بسیار در این باب
صرف کردم و روزگاری در آن بسر بردم تا روزی او را تنها دیدم با خود گفتم که بمراد خود رسیدم
رفتم او را گرفتم که مهر بکارت او را بر دارم گفت یا ابن عم از خدا بترس و مهر بکارت مرا بر مدار

مرا ضایع مگردان چون این سخن بشنیدم از سر آن عمل درگذشتم و دست از آن معصیت کشیدم خدایا
تو میدانی که این را برای رضای تو کردم و بحق محمد و آله که بهترین پیغمبرانند که ما را از این بلیه نجات ده
هنوز این سخن در دهان داشت که قدری از آن سنگ بیفتاد روزنه بهم رسید پس آن رفیق دوم گفت
خداوندا تو میدانی که پدر و مادر پیری داشتم که قدرت حرکت نداشتند و کسی که برای طهارت محتاج
بودند و من خدمت ایشان را فرض عین میدانستم و در شب خدمت ایشان میکردم و همیشه در آن خوف
بودم که مبادا ملالی بخاطر ایشان برسد و طعام هیچ شام را برای ایشان مهیا ساختم و پیش ایشان میبردم
و می ایستادم تا ایشان تناول کنند و بعد از آن من چیز بخورم قضا را یک شام دیر شد چون مرتب ساختم
بخدمت ایشان بردم دیدم خوابیده میباشند خواستم که ایشان را از خواب بیدار کنم نترسیدم بیدار ده
کنم خواستم که طعام را باز گردانم نترسیدم که ایشان از خواب بیدار شوند و محتاج قوت باشند و من از آن
خبر نباشم خلاصه آن شب تا صبح خودم چیز نخوردم و طعام ایشان در دست گرفته ایستادم چون ایشان
بیدار شدند دیدند که من همچنان ایستادم بار خدایا اگر محض از برای رضای تو کرده ام بحق محمد و آله که افضل
بشرند و سید عالمند این سنگ بسته را بگشا ثلث دیگر از سنگ دور شد شخص سیم گفت خدایا تو
میدانی که من شخصی را اجاره کردم تا خدمت من کند چون مدت منقضی شد اجرت باو دادم آن
مرد گفت که اجرت من بیشتر است من قبول نکردم گفت از آن که حق مظلومان را از ظالمان بستانند
از تو خواهم گرفت این بگفت و برفت خداوندا من از تو ترسیدم و تتمه اجرت او را گوسفند خریدم
و محافظت نمودم تا گله شد بعد از آن این مرد از سفر باز گشت با من گفت از خدا بترس تتمه اجرت
مرا بمن ده حق ارشاد

مرا بمن ده من اشاره بآن گله کردم گفتم برو این حق تست ببر و تصرف کن آن مرد پنداشت
که من استهزا میکنم گفت ای مرد حق مرا بمن بده و استهزا مکن گفتم خاطر جمع کن که این حق تست
پس همه گوسفند را باو دادم اگر این را که کردم برای رضای تو کردم بحق محمد و آل محمد که ما را از این محنت
نجات ده الهی آن باقی سنگ که در آن غار بود دور شد آنگاه ایشان خدا را حمد کردند
بیرون آمدند اکنون برادران بدانید که در وقت محنت و بلا بمحمد و آله او شفیع گیرید تا در بلا نجات
یابید [illegible] روایت کردی که هرگاه خواجه کائنات حضرت رسول ع از سفر باز آمدی
روی نزد فاطمه تشریف بردی روزی از سفر تشریف آورد و برسم عادت بحجره فاطمه ع
تشریف برده سلام فرموده جناب فاطمه ع جواب سلام باز داد و از جای خود برنخواست تعظیم
نکرد چون حضرت نزدیک فاطمه رسید کشف فرمود فاطمه از جای برخاست گریان شد گفت ای پدر بزرگوار
معذور بدار که از گرسنگی چشم خیره بود و شما را نشناختم پنداشتم که حضرت علی ع اگر تقصیر رفته باشد
از زینب (?) مرا بحل کن حضرت گریان شد فرمود که ای جان پدر شکم پدر را خود ملاحظه کن پس حضرت
پیراهن خود را بالا برد جناب فاطمه ع دید که از گرسنگی شکم مبارکش به پشت چسبیده فاطمه ع چون
این حال بدید بگریست حضرت رسول فرمود که ای جان فرزند صبر کن ببر در دولت دنیا
تا فردای قیامت شفاعت کنم من مردان را شفاعت کنم تو زنان را اما بعضی برادران زنهار
فکر نکنند که ایشان دنیا نمیخواستی و برای ایشان میسر نبود در روایت است که حضرت امیر المؤمنان

در مسجد کوفه نشسته بود یکی گفت تعجب میکنم از این دنیا که دیگران دارند و شما ندارید حضرت علی ع
فرمود ای مرد تو میدانی که ما را آرزو هست و بجا نمیرسانند پس دست مبارک دراز کرد مشتی از سنگ
ریزه را گرفت فرمود که ای مرد نگاه کن که این چیست آن مرد گفت از شکوه [illegible] جواهرات است
پس دست فرو ریخت همان دست سنگ ریزه شد بدانید که ایشان فقر و درویشی را بر
توانگری اختیار کرده اند [illegible] روایت کردی که بخیلی بود روزی با عیال خود طعام میخورد که
سایلی بر در خانه رفت صدا کرد زن میخواست که سایل را طعام دهد از شوهر ترسید بیچاره نه داد
خانه رفت نان در زیر معاجر خود گرفت برد به سایل داد شوهرش از آن واقف شد زن را طلاق داد
روزگاری بگذشت آن زن شوهر دیگر کرده روزی با شوهر طعام میخورد که سایلی بر در خانه آمد
زن میخواست طعام دهد گفت ای شوهر مبادا مثل آن شوهر باشد از روی دلسوزی خواست شوهر
گفت که این چیزی برای سایل ببر زن پاره طعام در صحن ریخت برای درویش برد دید
که شوهر اولش است فریاد برآورد شوهرش از خانه بیرون رفت گفت ترا چه رسیده است زن گفت
که این سایل شوهر اول من است که روزی بدرش طعام دادم او بخیلی کرد مرا طلاق داد حالا از نکبت فقیر
شده شوهرش گفت آن فقیر تو باو نان دادی من بودم که خداوند مرا توانگر کرد این پندیست تا بدانی سخاوت
باعث رفعت است در دنیا و سبب نجات عذابست در آخرت [illegible] روایت کردی که مردی از
اصحاب رسول الله هرگز مهمان بخانه خود نبردی روزی رسول با وی عتاب کرد فرمود چرا مهمان بخانه نبری
در خانه مرد گفت زنی دارم که اگر سالی یک مهمان بخانه برم چندان جار و جنجال خصومت و غوغا
میکنند که عالم بچشم

میکنند که عالم بچشم من تاریک میشود حضرت فرمود که برو و اندک طعام بساز که امشب من مهمان
توام آن مرد بخانه رفت زن را از آمدن رسول الله خبر نمود زن گفت ای مرد رسول ع را مهمان میکنی شاید
چیزی که لایق او باشد نباشد این وعده را بوقت دیگر بینداز تا فکر بهتری بکنیم شوهرش قبول
نکرد زیرا که رسول ع فرموده است که امشب بخانه تو مهمانم میان مرد و زن خصومت بهم رسید زن سوگند
خورد که هیچ طعام نمیسازم آخر مرد بدست خود آنچه توانست سر نمود و طعام ساخت چون شب شد
رسول ع با چند نفر از اصحاب بخانه آن مرد رفت و طعام تناول نموده بیرون آمدند زن گفت ای مرد
تو با رسول شکایت من کردی گفت نه گفت پس چرا رسول ع طعام نخورد آن مرد گفت خورد است
زن گفت وقتی رسول میآمد من مشاهده کردم دیدم که گرده ها نان در دامنش در آویخته بود
و وقتی که بیرون میرفت مار و کژدم و عقرب در دامنش در آویخته بیرون برد شوهر گفت
من هیچ از اینها ندیدم پس زن و مرد برخاستند در عقب رسول ع روانه شدند برسول رسیدند
عرض کردند حضرت فرمود بلی آن گرده های نان روزی شما بود و آن مار و کژدم و عقرب
گناهان شما بود بردم حالا شما از گناه پاکید و از بلا محفوظ شدید چون مهمان بخانه کسی
درآید روزی خود بیاید چون بیرون میرود گناهان خانه بیرون میبرد حدیث الضيف
اذا جاء جاء برزقه واذا ارتحل ارتحل بذنوب اهل البيت و حضرت رسول ع و امير المؤمنين ع
میفرماید حدیث حبب الی من دنیاکم ثلثة الصوم بالصيف والضرب بالسيف

وَ اِطعامِ الضَّیف یعنی سه چیز را از همه چیز دوستر دارم در دنیا روزه داشتن در تابستان
و تیغ زدن در راه خدا و شاد کردن با طعام دادن برای خدا ـ ـ ـ روایت کردند
که در زمان حاتم طائی حاتم دیگر در ملک یمن پادشاه بود میخواست که چنانکه آوازه حاتم
طائی در دنیا بلند شده بود نام او هم بلند شود و نام حاتم طائی پست شود پس با خود فکر
کرد جوانی را طلب کرده زر بسیار بوی داد و بوی چندی دیگر وعده نمود او را گفته که برو
حاتم طائی را بکش تا نام من در جهان بلند شود و عادت حاتم طائی آن بود که هر روز
روز آن هر یک سفره نان بر داشتی از محله خود بیرون آمدی بیابانها میرفت بر سر راه
نشسته بود که جوانی را دید که از راه میآید حاتم چون او را دید پیش او استقبال کرد و فرمود ای جوان
فرود آی و نان خشک ما را قبول کن جوان قبول نکرد گفت تعجیل دارم و کاری در پیش
دارم حاتم سوگند یاد کرد که هر کاری که تو داری من نیز تو را یاری دهم بشرط آنکه سه روز
مرا مهمان باشی جوان قبول کرد و همراه حاتم بخانه در آمد حاتم سه روز آن جوان را
بانواع خدمات کرد بعد از آن جوان را فرمود که کار تو چیست جوان گفت بشرط آنکه سر
مرا فاش نکنی حاتم اقرار کرد که با کس نگوید الجوان گفت که حاتم یمن مرا فرستاده است
که حاتم طائی را بکشم تا نام آن حاتم در جهان بلند شود حاتم گفت اگر سه روز دیگر مهمان من
باشی این کار را برای تو بسازم حاتم دست در گردن بسته بتو بسپارم جوان قبول کرده
سه روز دیگر بایستاد حاتم در این سه روز خدمت بیشتر کرد پس روز سیم حاتم تیغی
در ریسمان و سفره

[illegible]

و ریسمان و سوزه نان و هزار دینار زر سرخ در میان آن سفره گذاشت و آن جوان را
پیش گرفت بر سر همان راه که روز اول آمده بود آمد سفره را بگشود و آن زر را بوی
داد و هم دو دست خود را بر بالای یکدیگر نهاد فرمود ای جوان آن حاتم که میجوئی منم ای جوان
چون این سخن بشنید کرم او را بدید در دست و پای او افتاد زاری کرد گفت هر کس که
خدای عزوجل او را عزیز و مکرم کرده کسی نمیتواند که او را ضایع کند این بگفت و دست
پای او افتاد و زر گرد و خجل و پشیمان شده روی بیمن نهاد تا بخدمت حاتم یمن رسید احوال
حاتم طائی را عرض کرد بعد از ان هیچ چیز بهتر از سخاوت و کرم نیست در مدح محمد و بر نفس و آله
چنانکه در قرآن مجید وارد شده است قوله تعالی اَلَّذِیْنَ یُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ
سِرًّا وَعَلَانِیَةً فَلَهُمْ اَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ فَلَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ
ـ ـ ـ روایت کردند که حاتم طائی آفتاب پرست بود که کافر بود و آتش پرستی روز او در صندوق
نهاده بدوزخ بردند تا آتش دوزخ بوی ضرر نرساند از برکت کرم و هر کس برای او نقلی
کرده اند نقل است که بغیر از همان خانه خانه دیگر ساخته بود که جاهل در در دوزخ اگر یکدر
بر سر جاهل در میرفت او را چیز میدادند و میگفتند که از آن در چیز بگیر چون این
حال را بخدمت حضرت امیر المؤمنین عرض کردند فرمود که او سخی بود از یکدر چیزی
چیز بسائل میداد که یکدر دیگر محتاج نمیشود در صحاب گفتند صدق ولی الله القصه چون

حاتم از این دنیا رحلت کرده بعالم بقا رسید و عیال او مردان او در بیابان داشتی تا
روزی درویشی بدر آن جاهل در آمده سؤال کرد و بوی چیزی دادن دیدند دیگر رفت سؤال کرد جواب
دادن که تو در فلان در دیگر رفتی چون درویش این سخن بشنید گریه و زاری بلند کرد و فغان
درویشان در گرفت گفت ای درویش سگیان مردن درین میگفت در خلق کی میغلطید
مردم از درویش پرسیدند که ترا چه شد گفت که حاتم طائی مرده است امروز آمدم از در دیگر گرفتم و
در دیگر رفتم گفت که تو از فلان گرفتی دانستم که حاتم مرده است چون تفحص کردند چنان بود
ـ ـ ـ روایت کردند که ابراهیم ادهم علیه الرحمه بخواب دید که جبرئیل در جای نشسته
لوحی در دست دارد و چیزی مینویسد ابراهیم میگوید که پیش وی رفتم عرض کردم که ای جبرئیل
چه مینویسید فرمود که اسامی دوستان خدا را مینویسم تا نام ایشان در دفتر باشد ابراهیم گفت ای
جبرئیل نام مرا نیز بنویس جبرئیل فرمود که تو از دوستان نیستی ابراهیم که این سخن بشنید حالی
خروشید که جبرئیل بناله در آمد آنگاه ابراهیم در تضرع آمد عرض کرد که ای جبرئیل تو راست میگوئی
اما من دوستان خدا را دوست دارم چون ابراهیم این سخن بگفت ندائی رسید که یا جبرئیل نام
ابراهیم را در این دفتر بنویس زیرا که هر که دوستان مرا دوست دارد بحقیقت مرا دوست دارد
در این باب حدیثی که حضرت رسول در حق امیر المؤمنین روایت شده است در صحیفة الرضا من
اَحَبَّ عَلِیًّا فَقَدْ اَحَبَّنِیْ وَمَنْ اَحَبَّنِیْ فَقَدْ اَحَبَّ اللّٰهَ وَمَنْ اَحَبَّ اللّٰهَ فَکَتَبَهُ مِنْ اَهْلِ الْجَنَّةِ یعنی هر که
علی را دوست

علی را دوست دارد مرا دوست دارد چنانست که در نزد باشند هر که مرا دوست دارد چنانست که خدا را دوست دارد زینهار بدانید
هر که دوست خدا باشد از اهل بهشت است و از زمره معصومان منزلت یابد هر که بهشت رود در کنار معیت باشد
دکا ذب و بهتان زند و نماز نکند و در طاعت تنبیه نماید و سوگند بیجا خورد و باک ندارد و قرار نکند و افعال
او موافق رضای ما نباشد و حق را دوست ندارند سوگند میخورم بذات پاک خدا تعالی که او نتیجه بهشت
و هر که بقول و فعل محمد و مرتضی در رسته ما سلوک نماید آخرت جای او دوزخ باشد ـ ـ ـ
روایت کردند از شیخ المشایخ محمد ابن بابویه که گفت عابدی در بلاد شام بود که بذکر حق تعالی مشغول بود
و مدام در بیابانها و غارها بسر بردی و از خلق انزوا کردی چون از سفر بر گشتم بزیارت او رفتم بنیه عظیم
و حالی عجیب مشاهده کردم نزد وی رفتم سلام کردم جواب سلام باز داد و دیگر هیچ نگفت پس بنشستم و بعد از
زمانی سخن از وی پرسیدم جواب باز داد و شیری در پهلوی او نشسته بود و آن شیر بر جبهت مبارک او زخمی
چند بر بدن وی زده و از نظر غایب شد من از دیدن حال بیهوش شدم و بعد از زمانی بهوش آمدم عابد
مرا گفت که بسیار ترسیدی گفتم چگونه نترسم یا عبدالله گفت بدان که این شیر از موکلات که چون
از ذکر حق تعالی فارغ شوم بفکر دنیا رفتم یا بشغل مشغول شوم این شیر مرا زخم زند و این زخم را دوستر دارم
از آنکه یکدم غافل از ذکر خدا تعالی باشم ای دل غافل مباش از ذکر حق تعالی که در آخرت بهره مند گردی ـ ـ ـ
روایت کردند که عبدالله مبارک سالی بحج رفت چون از حرم کعبه باز گردید بزیارت رسول
رفت در آن شب دید رسول را بخواب رحمت دید که رسول فرمود چون بکوفه رسی بهرام گبر را از
من سلام برسان و بگو که من ترا میامرزم و شفاعت کنم و نمیگذارم که آتش دوزخ بتو ضرر رساند

بجهت رنگ بیگانه کرده پس عبدالله مبارک از خواب بیدار شد زیارت رسول را بجا آورد و روی بکوفه
نهاد و میرفت تا پیش بهرام گبر رسید و از وی پرسید چه نیکی کردی گفت که دختر چند داشتم شوهر دادم گفت
بهتر از این چه کردی گفت پسر چند داشتم کدخدا کردم گفت دیگر چه کردی گفت که خوک چند
نذر کردم با چند خم شراب که در آتشکده برم که آتش مرا خیر فرزند بخواهد بود آنگاه پرسید عبدالله گفت
که اینها که تو گفتی جمله عصیان است در مذهب ما چه کردی که نزد خدا تعالی قبول است گفت دیگر کاری
نکردم مگر آنکه روزی عروسی میکردم و جمعی را طلبیده ام و مهمانی کردم در همسایگی زنی مسلمان بود و بیوه
و یتیم داشت چون شب شد چراغ در دست گرفت بخانه من آمده و چراغ را روشن کرد و برفت در راه
خاموش شد باز گردید و آمد روشن کرده میرفت باز خاموش شد آمد روشن کرد تا چند نوبت عمل نمود
نوبت آخر روشن کرده بخانه رفت از دل من چیزی گذشت و در عقب وی روان شدم زنی باید روی
خانه رفت و در پس در ایستادم شنیدم که طفلانش گفتند ای مادر در همسایگی ما عروسی باشد برای ما طعام
بیاور وی ایشانرا گفت که شرم دارم شکایت دست با دشمن کنیم من بدانستم که چه میگویند آنگاه بخانه
آمدم و از هر نوع طعام طبق ساختم و برای ایشان فرستادم دیگر کاری نکرده ام عبدالله گفت با من آنکه
بیجتی اکنون بدانکه پیغام دارم از پیغمبر نزد تو مرا فرموده که سلام مرا به بهرام گبر برسان بگو فردای قیامت
ما ترا شفاعت کنیم بهرام چون این سخن بشنید بگریه در آمده گفت وا حسرتا در دنیا که این قلیل
خیری که کردم ضایع نشد حیف از عمر که بشقاوت گذرانیدم ای عبدالله اسلام بر من عرض کن عبدالله
اسلام عرض کرد و بر زبان جاری کرد و مسلمان شد ای عزیزان گبر با این همه شقاوت از نیکی عمل خیر
مراد کرد در نزد حق تعالی قبول شد قوله تعالی و من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
روایت کردند

روایت که زنی بود در زمان حضرت رسول صلعم و دختری داشت که دل شکسته بود از محبت
دختر همیشه گریه و زاری میکرد تا اینکه از خورد و خواب افتاد و بغایت ضعیف و نحیف گردید از در
بر خواست بخدمت حضرت رسول صلعم آمده عرض کرد یا رسول الله دختری داشتم فوت شد و دیگر
فرزند ندارم و در فراق او صبر نمیتوانم یکبار دیدار او را بخواب بینم شاید که تسکین دل
شود رسول صلعم فرمود که ای سکینه سوخته دل برو در شب جمعه بعد از نماز خفتن دو رکعت
نماز بگذار و صد بار سورهٔ اخلاص بخوان و صد بار صلوات بر من بفرست و بخواب رو دختر خود را
بخواب بینی چون آن زن این سخن بشنید بر خواست بخانه رفت و بعد از نماز بجا آورد
بخفت دختر خود را در واقعه دید که آتش در سر پا برود در سر آتش میسوزد و از عطش
زرد آب و خون میریزد و دستهای او را از زنجیر آتشین بسته و بند آتشین در پای
وی نهاده و در قعر دوزخ در پستانها مار را در دهن گرفته مادر چون اینرا دید فریاد
بر آورد که ای دختر این چه حالتست دختر گفت ای مادر این عذاب از برای آنست
که موی سر خود را بنامحرم نمی پوشیدم مادر گفت که زرد آب از دهن تو چرا میریزد دختر
گفت ای مادر بر زبان شوهر خود را میرنجانیدم و از گفتار او در رنجش میآوردم مادر
پرسید این بند آتشین چرا بر پای تو نهاده اند گفت از برای آنکه بی رضای شوهر از خانه
بیرون میرفتم مادر پرسید که دستهای ترا چرا بند آتشین بسته اند گفت مال شوهر را بی رضای
او خرج میکردم مادر گفت این مارها بر پستانهای تو آویخته اند گفت برای آنکه بی رضای شوهر

شیر بغیر فرزندان مردم میدادم ای مادر احوال مرا بر رسول صلعم عرض کن تا شوهر مرا طلب کند و از
برای من خشنودی حاصل کند مادر چون از خواب در آمد دل تنگ شد صباح بخدمت رسول صلعم
آمده عرض کرد یا رسول الله دختر خود را بخواب بدیدم و احوال او چنین است حضرت شوهر
آن دختر را طلب فرموده گفت برای خاطر من از عیال خود راضی شو و گناهان او را بحل
کن آن مرد گفت یا رسول الله من از او بسیار رنجیده ام دلم بهیچ وجه از او راضی نمی شود
زیرا که زن من بغایت سلیطه و تندخو و خائنه بود رسول فرمود خدای تعالی رحیم است و هر که
بر دیگری رحم کند که در روز حشر خدای تعالی بر آنکس عفو میکند آن مرد گفت یا رسول الله
بخاطر شما او را عفو کردم پیغمبر فرمود خدای تعالی از تو خشنود باد مادر آن دختر شادمان بخانه
آمد و همان شب دختر را بخواب دید که در بهشت با لباسهای فاخر آسایش دارد و از وی
پرسید حالت تو چگونه است دختر گفت ای مادر خدای تعالی از شوهر من راضی باد چون از گناه
من درگذشت حق تعالی عذاب از من دور کرد و در بهشت فرستاد حوران و غلمان بخدمت من
اکنون در راحتم بعد از آن گفت ای مادر زنان دنیا را از واقعه من خبردار کن تا شوهر را
خدمت کنند و از حرف ایشان در نروند که در این بلا گرفتار نشوند چنانکه قوله تعالی
الرجال قوامون على النساء روایت کردن که در بلاد مصر زنی بود
جمیله و شکیله که نور چهره او طعنه بر خورشید جهان آرا میزد و ضیای رخساره او طپانچه
بر روی ماه عالم تاب میزد و جمال با کمال او رشک زلیخای دوران و همه زنان یوسف
لقا گرفتار چاه زنخدان او بودند هر که روی نگاه دیدی در خاک عجز غلطیدی
و اسیر زنجیر زلف

و اسیر زنجیر زلف مشکبوی او گردیدی اگر کسی اراده بودی که دمی صحبت با وی دارد
چندین هزار زر بابت مهر خرج کند تا لحظهٔ وصالش میسر شود قضا را زاهدی در
آن شهر بود که سالها در عبادت بسر برده و منتظر مرگ بود ناگاه روزی گذارش بدر سرای
آن پری چهره افتاد و آن ماه رو بر غرفه قصر نشسته بود و دام عشق گسترده تا یکی چون
بدام وی گرفتار شود و صید عشق وی گردد ناگاه نظر آن زاهد بر چهره خورشید منظر افتاده دل از
صید دام عشق گردید نه قوت رفتار و نه طاقت گفتار داشت زاهد بایستاد و بر بالای خاک
بنشست چون زمانی بگذشت آن دل آرام دریافت که پابند محبت وی گردیده است آواز داد
که ای درویش بیا تا ساعتی با یکدیگر صحبت بداریم مرد زاهد چون خواهش او را بدید بی اختیار
روی بقصر نهاد چون پا بدرون قصر در آمد دید که جمیع عمارات را از طلا منقش کرده اند
زاهد چون بدید متعجب شد آن زن گفت ای درویش اگر توقع داری کار تو ساخته شود زر را
حاضر کن آن مرد بتعجیل تمام رفت هر چه داشت تمام بفروخت و نقد کرده پیش آن ماه
پیکر آورد چون آن زن زیبا زر را دید حاضر زر آن زاهد بدید به بستد و بوی گفت
پیش بیا پس برخواست دست زاهد را گرفت بکرم خاص خود برده و تختی از چوب
صندل برای صفه نهاده فرشهای زیبا از هر طرف گسترانیده آن زن بر بالای تخت بر آمد
و زاهد را نیز بر بالای تخت برده و خود بخوف و آن مومن را بخانه قفا نموده چون آن

موسی را نظر بر اعضای آن زن افتاد لرزه بر اندامش افتاد و بیهوش شد چون زمانی
بگذشت بهوش آمد و خوف الهی و ترس حضرت باری تعالی بر او مستولی شد دست استغفار
کرده گفت ای زن تو مادر و خواهر منی هر چه بتو دادم حلال کردم مرا رخصت ده تا بروم
آن زن گفت که این نیکی از بهر چیست و یار که به از من در خلق نمیشود و تو از که اندیشه داری
ای موسی گفت از آن کسی که مرا و ترا و جمیع مخلوقات را آفریده است این بگفت و از آنجا
بیرون آمد بصومعه خود رفت و آن زن کرده خود پشیمان شد و گریه و زاری میکرد چون آن زن
آن حال را از آن موسی بدید بپیر رسید با خود گفت که این مرد هرگز گناه نکرده به من [illegible]
گناه کند از ترس حق تعالی نکرد و من بی‌شرم که نفس پلید من که چندین سال بگناه مشغول بودم
مگر مرا عاقبت در گور و حساب و کتاب و صراط و میزان چه خواهد بود این بگفت از تخت بزیر آمد
و بدر صومعه زاهد آمده چون زاهد او را بدید پیش رسید و جان بحق تسلیم کرد آن زن چون
این حال را بدید غلامان و کنیزان را آزاد کرد و روی از زینت دنیا بپوشید غسل کرده کفنی
پوشیده و دو رکعت نماز کرد و سر بسجده نهاده گفت بار خدایا دل من از دنیا سرد شد اگر
توبه مرا قبول کردی عمر مرا قطع کن که دیگر زنده در دنیا را نمیخواهم چون این عرض و زاری را تمام
کرد ملک الموت بفرمان حق تعالی دست وی را بقبله دراز کرد و کلمه توحید بر زبان جاری کرد و جان بحق تعالی
تسلیم کرد ای عزیزان از گناه توبه کنید و رسول و ائمه را از خود خوشنود کنید و رنج
او را امرزد هر که گوش نکند و از غم ابدی و راحت سرمدی محروم نگردد دیده گور تنگ تاریک
را بیا و بیاوید

را بیا و بیا در تمام گناهان روایت کردند از کتاب مصابیح که روزی در ایام خلفای بنی
عباس از اکابر از راه سفر حج کرد که نامش عبدالجبار مستوفی بود و ده هزار دینار برداشت و برفت
تا رسید که بکوفه رسید فرود آمد روزی بکوچهای کوفه میگذشت از اتفاقا بخرابه رفت برای قضای
حاجت زنی را دید که بگرد خرابه میگردد ناگاه در گوشه خرابه مرغ مرده دید برداشت
در زیر چادر گرفت روان شد عبدالجبار چون آن زن را بدید در عقب وی روان شد با خود
گفت که او چه چیز است و پنهان میبرد چون زن بدر خانه رسید باندرون خانه رفت
مستورات در سر دیوار ایستاد و دید که کودکان پیش آمدند گفتند ای مادر چه آوردی که از گرسنگی
هلاک شدیم آن زن گفت که برای شما مرغ آورده‌ام همین دم پخته تا بریان میکنم تا شادی کنید
عبدالجبار چون این حال را بدید در نگاه تحقیق کرد گفتند که زن عبدالله ابن زید
علوی است شوهر او را حجاج کشته است و کودکان یتیم دارد و از آنکه مروت و مکان ندارد
اکثر اوقات روز را میگذرانند که از کسی چیزی طلب کنند عبدالجبار چون این سخن بشنید با خود
گفت که حج تو اینست پس هزار دینار زر را بدر خانه آن زن برد در آمد زد و داد که ای زن
این زر را بستان چون آن زن پیشتر آمد عبدالجبار بدره زر را باندرون خانه
انداخت و بازگشت در آن سال در کوفه بمعاش مشغول شد حج نرفت چون حاجیان
مراجعت کردند بکوفه رسیدند اهل کوفه باستقبال اهل حاج بیرون رفتند عبدالجبار

نیز باستقبال رفت چون نزدیک قافله رسید اشتر سواری را دید که پیش پیش قافله
میاید چون بعبدالجبار رسید بر وی سلام کرده گفت ای خواجه عبدالجبار از آن روز که در
عرفات هزار دینار بمن سپردی تا امروز نزد من هست اکنون بستان زر خود را پس بدره زر را
برای او انداخت ناپدید شد چون گشود دید ده هزار زر سرخ بود ناگاه آوازی برآمد
ای عبدالجبار هزار دینار زر که از برای رضای خدا دادی ده هزار دینار برای تو فرستادم
فرشته برای تو بصورت تو آفریده‌ام که از برای تو حج کند تا زنده گردد و آن ثواب را در
دیوان تو ثبت کنم تا بندگان مرا معلوم شود که هیچ کار نیکو در درگاه ما ضایع نخواهد شد
قوله تعالی انا لا نضیع اجر من احسن عملا یعنی خدا یا ضایع نمیکند اجر نیک کاران را
تمام گناهان روایت کردند از حسن بصری که نقل کرد از کتاب مصابیح که گفت در بغداد
آهنگری را دیدم که دست در میان آتش برده و آهن تفدیده را بیرون میاورد
و کار میکرد من نزد وی رفتم گفتم که این چه حالت است و این رتبه از کجا یافتی آهنگر
گفت سال قحطی پدید آمد روزی زن صاحب جمال نزدیک من آمد گفت مرا طعام دهید که
فرزندان یتیم دارم من گفتم که بتو طعام نمیدهم تا که تن بسر در نیاوری زن چون این سخن
شنید برفت روز دیگر آمد همان سخن گفت باز برفت روز سیم آمد من نیز همان جواب
دادم آن زن گفت راضی میشوم اما بشرطی که مرا بجایی ببری که هیچکس ما را نبیند پس
من آن زن را باندرون خانه بردم و در را محکم بستم و خواستم قصد آن کنم او گفت
ای مرد تو با من

ای مرد تو با من شرط کردی که مرا بجایی ببری که کسی نه بیند من گفتم که اینجا ما را که میبیند
آن زن گفت که خدای تعالی میبیند که در هر جا حاضر است و در مخفیات است چهار فرشته که کاتب اعمال اند
و گواه گناه ما میبینند که بر من و تو موکلند من چون این سخن از آن زن شنیدم دست از وی برداشتم
و او را در نفقه امداد کردم آن زن روی باسمان کرد گفت بار خدایا چنانکه این
مرد آتش شهوت بر خود سرد کرد تو آتش دنیا و آخرت بر وی سرد گردان دعای
آن مستجاب شد اکنون میبینی از برکت دعای آن زن است هر که امروز آتش شهوت
بر خود سرد کند فردای قیامت چون بر صراط بیاید آتش دوزخ نعره آورد که جز
جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی یعنی ای مومن زود از من درگذر که نور
تو زبانه مرا فرو نشانده است تمام گناهان روایت کردند که در زمان پیشین سالی خشک کام پدید آمده
بود که خلایق از غلبه جوع در رنج افتادند و مرده بلاد را تنگی نان ملک مکه که
یک رطل به ده دینار زر سرخ میدادند و در آنجا مردی فراخ مال و گندم بسیار داشت و چندان غله از د
در انبارها کرده بود که حساب آن را جز حق کس دیگر نداشت و غلامانش هر روز گندم [illegible] بپختند
در زر را میآوردند در پیش خواجه جمع میکردند سیدی در قرب جوار خواجه بود و اطفال خرد
داشت تا ملکی بود به نفقه عت گذرانید و ضعیف و زرد و لاغر گردیدند در آن ایام چهار روز
گذشت که بدست آن سید هیچ چیز نیامد تا بخورند و آن کودکان از گرسنگی فریاد میکردند و آن
سید شرم داشت که پیش آن مرد در رفته دو دانه چیز کند از آن گریه اطفال چاره

ندید بدر خانهٔ آن مرد رافضی آمده خواست که احوال خود را بوی عرض کند که از غلامان
غلامانش را فرمود که آن سید را بدر کنند چون غلامان آن سید را چسبیدند که بدر کنند
آن بیچاره از غایت ضعف افتاده و آن سنگدلان پای بیمار او را گرفته کشان کشان
از آن بیرون بردند و انداختند و آن بیچاره چندان ضعف داشت که قوت آن نداشت
برخیزد ناچار آنجا دیگر بود یهودی در خانه آنجا در رفته استاده بود از سر خم با تمر داده
اشتر جو گندم از رو حریصه بیرون آمد در بین راه دید که سید بیچاره بیهوش افتاده
یهودی چون این حال را بدید با وجود بیگانگی مذهب دلش بسوخت و آن سید را بر داشت
بخانه برد چون طفلان پدر خود را با این حال دیدند گریه و زاری در گرفتند و فریاد بر
داشتند و خود را بر زمین میزدند و میغلطیدند یهودی چون گریه و زاری طفلان را دید
با خود گفت که چندین سال است که عمر خود را گذرانیدم رحمی درباره فرزند پیغمبر آخر الزمان
نکردم اگر چه بیگانگی مذهب در میان است اما خیر راه خدا میدانند و مزد هیچ کس ضایع
نیست در درگاه حق تعالی پس این گندم را دو حصه کرد و چهار من را خود بر داشت و
چهار من را باو داد و با خود گفت که اگر پیغمبر آخر الزمان بر حق است ترا در آخرت اجر بدهد
پس آن گندم را بایشان داده برفت ایشان نیز الحال پاره از آن گندم را بریان
کرده خوردند و قوتی پیدا کردند چون شب شد آن سید با کودکان نان خوردند و سیر شدند
بعد از آن وضو ساختند و نماز کردند و همه سر بر سجده نهادند و گفتند بار خدایا این
یهودی که ما را نان داده تو او را بحق جد من که ایمان کرامت کن چون بخواب
رفتند در خواب

رفتند در خواب دیدند که آن یهودی پیش پیغمبر آخر الزمان ایستاده است و حضرت علی او را کلمه اسلام
تلقین میکرد از جانب رب العزت ندا در رسید که ایشان را در ان [illegible] را
شاهد کنند و آن یهودی نیز همان شب این واقعه دید صبح چون بیدار شد کلمه شهادت
گویان نزد سید آمد و واقعه خود را تقریر کرد و سید نیز با آن یهودی گفت که من نیز این واقعه
دیدم پس هر دو باتفاق نزد در گرفتند و آن گندم را آرد کرده خمیر ساختند و نان پختند و یکی
یکدینار میفروختند و هر چند نان می پختند آن خمیر ذره کم نمیشد بقدرت حق تعالی و هر که از ان داشت
نیت میداد و دلهمی بنی نان را میساختند و میفروختند تا مدت یکسال در بن عز و جاه جمعیت
گردیدند چون یکسال تمام شد آن مرد رافضی که سید را رنجانیده بود همان دم آتش قهر الملک در
مطبخش افتاد و همه عمارت او بسوخت و آن ملعون با اهل و عیال بسوخت و اموال
با گندم بسوخت ای عزیزان تیغ باید کرد و بجهه مردمان نباید کرد تا از بلا محفوظ باشی
روایت کردند که یکی از اکابر دین در وقت نزع گریه و زاری میکرد از وی پرسیدند
که سبب گریه و زاری تو چیست گفت ای عزیزان از آن میترسم که هر گناه کرده ام و در خانه
باید منده که هرگز با وصلات نمودم نجات این راه حسنات نیست و من هیچ ندارم
امام را روایت کردند که روزی امام عالم موسی ابن جعفر در شهر بغداد از محله میگذشت
چون بدر سرای حاجی رسید از سرای وی آواز نغمات و سرود میشنید کنیزک را دید

که بر سر در ایستاده امام از آن کنیزک پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد کنیزک عرض
کرد که آزاد است امام فرمود که اگر بنده بودی چنین نکردی کنیزک بخانه رفت بشر را از این سخن خبر داد بشر را
این سخن اثر کرد و سر خود را برهنه کرده بیرون آمد در پای امام افتاد و پای امام را ببوسید و توبه نمود آخر
کارش بجایی رسید که یکی از اولیا گردید و در تذکرة الاولیا او را ذکر کرده اند ای غافل چیزی از اعمال نیکو
میشود از عمر خود بهرمند گردی و ادعای خود نگاه کن که جز حسرت چیزی دیگر حاصل نمیشود ای عزیزان قاصد
اجل در رسد و نمای اختیار از دست میرود علما روایت کرده اند که در زمان حضرت رسول جوانی
بود حارث نام که دایم در خدمت رسول بود و یکدم بی ملازمتش نبودی چند روز گذشت که بخدمت
رسول نیامده سید کائنات پرسید که فلانی کجاست که چند روز است که پیش ما نیامده است اصحاب
گفتند که یا رسول الله او بیمار است رسول چون خبر بیماری او شنید فرمود که ای اصحاب برخیزید که
بعیادت وی رویم این بفرمود و با مخصوصان همه به عیادت وی رفتند چون بدر خانه وی رسیدند
جابر بن عبد الله انصاری که از همه بکنار رسول بود در بزد مادر حارث بیرون آمده دید که رسول
با اصحاب بر در ایستاده است بازگشت حارث را خبر کرد حارث چون این سخن بشنید
بسرعت تمام دست بر دوش مادر نهاده بیرون آمد چون نظر مبارک حضرت بر صورت حارث
افتاد دریافت که بیماری او از چه سبب است اما فرمود که ای حارث چه مرض داری عرض کرد که یا رسول الله
شرم دارم که عرض نمایم رسول فرمود در راز طبیب نباید پوشید حارث عرض کرد که یا رسول الله
مرا محبت دختر عم است و آن دختر را بس دوست میدارم اما بمن نمیسپارد و در مفارقت این دختر نزدیک
است که هلاک شوم این بگفت و زار زار بگریست چنانکه همه اصحاب بگریه در آمدند چون
رسول این حال

رسول این حال را از رو مشاهده نمود فرستاد عم او را حاضر کرد فرمود چرا دختر خود را
باو نمیسپاری عرض کرد فقیر است شوم حارث چیزی ندارد که خرج کند بعد از آن که خواهش
نماید چند روزی مرا مهلت بدهید که اسباب دختر را فراهم کنم در آن اثنا جبرئیل نازل شد
گفت یا رسول الله حارث سه روز دیگر عمر دارد چگونه مهلت میدهید حضرت ملول گردید
فرمود امشب باید دختر را تسلیم نمائی که مهلت نیست عم حارث رفت و دختر را عروس کرد و فرستاد
حارث شکر خدا را بجا آورد از قضا پدر عروس یک ظرف طعام از جهت ایشان فرستاد
ایشان طعام را بر سفره حاضر کردند که سائلی فریاد زنان المسکین بر آورد شوهرش گفت ای
زن من نصف این طعام را بدوستی تو باین سائل میدهم و تو نصف خود را بدوستی من باو بده
زن و شوهر راضی شدند و آن یک ظرف طعام را با آن سائل دادند سه کرده نان در خوانه را که
بود او را صرف نمودند چون روز سیم شد رسول فرمود ای اصحاب برخیزید برویم خانه
حارث تا او را دفن کنیم که او مرده است اصحاب برخواستند با رسول بخانه حارث
رفتند و قلاب کردند حارث سر در آمد رسول خدا چون حارث را دید متعجب گردید اصحاب
بفکر فرو رفتند که قول پیغمبر دروغ نباشد حضرت بخانه حارث رفت نشسته در آن اثنا
جبرئیل نازل شد عرض کرد یا رسول الله حق سلام میرساند میفرماید بلایی از جانب من باو
نازل شد ولیکن او دفع بلا خود کرد بعد از آن جبرئیل عرض کرد یا رسول خداوند ماه
از جهت هلاک او امر فرمود ولیکن او کاری نمود که حق تعالی امر فرمود که هیچ آسیبی بردم

بدو چشم او فرو کفم که او هلاک شد مخواهی بیمه شریف تیغ بر بالش او زا بر دار بدبینید
است بانه حضرت چون به بستر حارث رسید فرمود بالش او را بر دار بد چون بر دار اتفاق
نگاه کرد دید یکمار بسیار بزرگی که در چشم او میخ آهنی کفته است و هلاک شد حضرت فرمود
ای حارث توجه کار کردی که چنین بلائی را هلاک کردی حارث کفت من کاری نکردم مگر
درست عرض کردم چنین اتفاق افتاد العزیز آن بدانید که فقرا بایست چیز داد تا رفع بلا کرد
شود ... چنین فرمودند الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر روایت دید
روزی امام حسن عم بر کب سوار و لباس فاخر در بر یکی از یهود ... بر خورد عرض کرد
یا ابن رسول الله شما میفرمائید دنیا سجن مومن است و جنت کافر و حال اینکه شما باین لباس فاخر
و من باین لباس مندرس هستم حضرت ... الآن این لباس کهنه بجهت تو منسر است
ولیکن در آخرت نیست برای تو مگر آتش جهنم و نیست برای ما مگر اللعنت
رنگ ... و قلیلا و الکفر فاخر البته دنیا بجهت من سجن است آن
چیزی که آخرت دارند دنیا ندارند پس مومن نبایست بدنیا اعتماد داشته باشد
که دنیا را بقا نیست /// روایت کردند از رسول الله منقول است امیر را موعظه
بفرماید چون پای مبارک را بپایه اول منبر گذاشت آمین فرمود و چون پای شریف را بپایه
دویم منبر

دویم منبر گذاشت آمین فرمود و چون پای مبارک را بپایه سیم منبر گذاشت آمین فرمود
اصحاب سبب آن را سوال کردند حضرت فرمود چون پای خود بپایه اول منبر گذاشتم شنیدم یکی از
ملائکه مقربین گفت لعنت بر کسی که ماه مبارک رمضان بر او بگذرد و او کاری نکند که خداوند
از او بگذرد و از گناه عفو نماید چون پا بر پله دویم گذاشتم شنیدم یکی از ملائکه گفت لعنت بر کسی
که در وقت مردن پدر و مادر از او راضی نباشند و او عاق والدین بگذرد چون پا بر پله سیم گذاشتم
شنیدم یکی از ملائکه گفت لعنت بر کسی که اسم مبارک محمد را بشنود و صلوات نفرستد من گفتم آمین ///
روایت کردند کافر عاصی آمد بخدمت پیغمبر عرض کرد یا پیغمبر خدا گناهی کردم طلب کن از خداوند که مرا بیامرزد
حضرت دعا کرد باجابت رسید بار دیگر آمد عرض کرد یا پیغمبر گناهی کردم طلب کن که خداوند مرا بیامرزد حضرت
دعا کرد باجابت رسید تا سه مرتبه بعد از آن آمد باز اظهار گناه کرد پیغمبر خدا روی مبارک از او بر گردانید
آن مرد عاصی چون از دعای پیغمبر محروم گردید در پیش بیابان گذاشت عرض کرد خداوندا توبه کردم
هر گاه توبه مرا قبول نفرمائی معصیت کنم معصیت کنم معصیت کنم نداء از جانب حق تعالی رسید که
مهمتم مهمتم مهمتم تا سه مرتبه سبقت رحمته علی غضبه چون سبقت گرفت رحمت
خدا بر غضب ... این ثابت است از رحمت خداوند عاقل بشود ... ///

روایت کردند یکی از ملائکه بجزیره بنی اسرائیل گذر نمود دید مرد عابدی با نهایت خضوع و خشوع
مشغول عبادت است ملائکه عرض کرد خداوندا منزل او را در آخرت ببینم چون نظر نمود دید منازل
اسفل دارد عرض کرد خداوندا این مرد عابد چرا منزل پست دارد ندا رسید که چون معقل بست دارد
این منازل او ملائکه عرض کرد خداوندا مرخص نما تا او را ببینم بعد ملائکه بصورت انسان شده پهلوی
آن عابد ایستاد و نماز گذارد بعد رو کرد بآن مرد عابد که چگونه است منزل تو گفت
الحمد لله جزیره خوب و سبزه با صفا دارد اگر حمار خدا اینجا میآمد و این سبزه میخورد ...
ملائکه گفت ای مرد عابد خداوند علاقه ندارد تو ... عابد گفت میگویم
اگر علاقه میداشت این سبزه را نمیخورد دید البته ملک فهمید که این عابد هنوز خداوند را نشناخته ... /// روایت کردند که جناب محمد مصطفی صلوات بر ابراهیم پیغمبر فرستاد بسبب این بود که
بیغمبر ... صلوات میفرستاد مقرب ... در نزد خداوند و بفرمود خلاق عالم ... میفرمود از این بود که
جناب حضرت ابراهیم علیه السلام علی الدوام با مهمان طعام میخورد هر گاه مهمان ممکن نمیشد طعام نمیخورد و این بود
که بجهت حضرت ابراهیم در وقت مهمان نشد ... حضرت سه شبانه روز گرسنه ماند و افطار نکرد
روز سیم رفت سر راه بجهت ضیافت مهمان ایستاد دید پیره گبری استری را گندم بار کرده میآمد
حضرت او را دعوت فرمود آن گبر بخانه حضرت آمد آن جناب طعام حاضر کرد آن گبر دست
دراز کرد

دراز کرد حضرت چون ناخن انگشت او را دید فرمود ای گبر چرا ناخن انگشت خود نمیگیری گبر
گفت ای مرد مرا آوردی به تنگ که ناخن نمیخورم طعام تو را بر دار روانه شد دید ... جبرئیل
نازل شد عرض کرد یا پیغمبر خدا حق تعالی سلام میرساند میفرماید یا ابراهیم عرض کن که ... این گبر را ... روزی دادم
داد ... زنده بایست شرک میورزد و بعبادت بت میپردازد ... مرا ... توبه وی تو
از او اعراض نمودی ... آن ... طعام ... آینه ... سینه
... آمیز را شنید ... گبر روان کرد دید ...
از شهر دور شده باد رسید التماس زیاد نمود گبر قبول ننمود آخر الامر حضرت ... ستر و بار ...
و گبر را بدوش مبارک کشید گوانه رسانید طعام حاضر نمود آن گبر طعام خورد ... گفت ای مرد ...
تو ... دیدی حضرت فرمود ای گبر ابراهیم پیغمبر ...
آوردم ... ناخن تو ... اظهار کرامت نمودم و تواضع کردید و طعام مرا ... بعد خدا
... جبرئیل ... فرستاد ... چندین سال است که این گبر را ... روزی دادم ... پرستی میکند ...
این حالت او از ... تو ... هر گاه او را مهمان نکنی ...
... آن گبر گفت عجب خدای رئوف و مهربانی است ...
حضرت شهادتین گفت ... آن گبر باخلاص تمام مسلمان شد بعد از آن خداوند ...

این بود اسرار الملک که تمام امر نمودم او را حاضر سازید ... روایت کرده‌اند که حضرت ابراهیم بلخی قدس سره
فتح نموده که ... سه شبانه روز است که روزه دارم و هنوز افطار ننمودم حق تعالی آگاه است فرمودند ابراهیم بر ضعف ...
که سه شبانه روز بود افطار نکرده بیرون شو تا قدرت خدا تعالی و دوستان خدا را مشاهده نمائی حضرت ابراهیم بیرون
رفت به بیابان رسید مردی را دید فرموده مهمان نمی‌خواهی آن مرد بسجده رفت ... عرض کرد ... حق تعالی که جهت من مهمان
رسانیدی حضرت ابراهیم فرموده ای درویش چه بود ... عرض کرد سه روز بود که صائم بودم و
امروز روز افطار من است الحمد لله مهمان رسید حضرت ابراهیم ... در رفت و با خود گفت که من سه روز
صائم بودم و افطار نکردم ... و حال آنکه این مرد سه روز روزه داشت افطار نکرد تا آخر الامر وقت
افطار رسید ... الغفور آهوی حاضر شد ... گفت ای آهو ... الغفور ...
حضرت و با او افطار کردند بعد از آن استخوان های آهو را یک جا جمع نموده ... آهو برخاست روانه گردید
حضرت ابراهیم حالت عجیب ... از آنجا روانه گردید ... رسید مردی را دید در ... عبادت
فرمود ای عابد مهمان ... عابد عرض کرد ... ولیکن خانه من در وسط دریا است ... دعوت میکنم
بابت آن شخص ... شیر عظیم در میان جزیره ... اینجا ...
... تماشا ... جزیره بیرون ... حضرت میرسید

حضرت ابراهیم

حضرت ابراهیم کجزیره رسید شیر نعره کشید ابراهیم فرمود ای شیر ... خدا تعالی
علی ابن ابو طالب ابراهیم ... از جزیره شیر ... جزیره بیرون رفت
عابد گفت ... مهمان ... آمد بعد گفت ای مهمان ... بر روی آب رفت ...
حضرت فرمود ... گفت ... روی آب ... حضرت ... روانه گردید
مرد عابد ... رفت ... نگاه کرد ... حضرت میتواند بیاید ... نگاه کرد دید
حضرت ... آب ... میآید ... بعد از ظهر رفت عابد گفت
ای مهمان ... دعا کنید ... میکنم حضرت فرمود ای عابد ... دعا کنید ... میکنم عابد گفت
ای مهمان ... خوف دارم از حق تعالی سبب اینست که چندین مرتبه دعا کردم مستجاب نشد حضرت فرمود دعا
چه بود ... گفت ... خدا تعالی ... فرزند ... خدا تعالی ... دیده
نور ... نمایان ... مانند مروارید ... عرض کرد
... اسم مبارک ... کتاب ... اسم مبارک ... اسمعیل
ابن ابراهیم پیغمبر ... اینست که ...
... نادر ... آنقدر ... ابراهیم

میباشم که گریه جهت مفارقت پدر ... الکتاب ... دعا میکنم
که ابراهیم پیغمبر مهمان ... او را دلالت کنم ... فرزند ... حضرت فرمود ای
عابد ... دعا ... ابراهیم پیغمبر ... عابد ... شنید ... سجده
... حق تعالی ... عرض کرد ... حق تعالی ...
الحمد لله ... روز ... صائم بودم ... که خداوند مهمان ... افطار ...
الحمد لله که ... روایت کرده‌اند روزی حضرت امام جعفر صادق
... ابو ... خانه صدای نقاره ... حضرت ... کنیزک ... بیرون آمد
حضرت ... ای کنیزک این خانه کیست کنیزک عرض کرد خانه بشر ... حضرت فرمود
بشر غلام است یا آزاد کنیزک عرض کرد آزاد ... حضرت فرمود اگر بنده ... کار
... از آن خانه ... بشر شنید ... کنیزک ... بشر بیرون
آمد از کنیزک پرسید ... حضرت ... بشر ... عقب
حضرت دوید تا اینکه رسید ... حضرت ... حضرت ... نوبه کرد
... حضرت ... بعد بشر ... کفش ...
... جمیع حیوانات سر راه

بشر فضله

بشر فضله ... که بشر ابو ... بیرون ... خاک ... از سر راه
بشر ... تا اینکه ... بشر ... العزیز ... از فضل ...
کرد و با اخلاص ... خداوند ...
میباشد این بود که ... حضرت ... رسید ... عرض
کرد ... بهشت ... بهشت معنوی ...
که آن ... خداوند ... بهشت ... خداوند
... بهشت ... الآخره
روایت کرده‌اند ... ابو جهل ... آن ملعون ...
... ابو جهل ... ابو جهل ...
... پیغمبر ... پیغمبر ... پیغمبر
با ابو جهل ...
کردند آخر الامر ... پیغمبر ... آمد ... پیغمبر ...
... ابو جهل ... ابو جهل بیرون آمد عرض کرد ... پیغمبر ... آمد ...

یوسف علیه السلام مینمودند تا چند روز مدهوش میشودند

مارا بارک الله باید بعد حضرت فرمود دختر شتر این مرد را بده ابوجهل در صحرا کلاغ سیاه شود پیغمبر خدا
با آن مرد داد برکت مبتلا ابوجهل باو گفت چه کار بود که کردی چرا دختر شتر را اینچنین دادی
ابوجهل گفت ای ... همینکه پیغمبر آمد دیدم عقب او یک اشترهای عظیم بهیبت میدانستم اگر ندهم
حالا باشد ها میکوبند و آنها را هلاک میکنند از این بود که دختر شتر را دادم ... روایت کرده‌اند
که کسی گفت ... عرض کرد یا پیغمبر خدا تو کی پیغمبر شدی گفت کُنتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَینَ الماءِ وَ الطّینِ یعنی
بودم من پیغمبر حال آنکه حضرت آدم میان آب و گل بوده و هم چنین جمیع پیغمبران از اشعه نور من خلق
شدند و من پیغمبر اولین و آخرین میباشم پس بایستی تمام از علم و فضل و کمال و نور از ایشان
برتری داشته باشید و حال آنکه خداوند نوری بحضرت یوسف کرامت فرموده که بر تمام موجودات ... پیغمبر خدا
فرموده السائل راست میگوئی ولیکن نور حضرت یوسف مکشوف بود و نور من مستور ...
که بقدرت آن نیست یک قطره از اشعه نور مرا ببیند الا علی علیه السلام که او مرا میبیند و من او را
اصلی ... قوه آن نیست که بآن حالت ببیند سائل عرض کرد یا رسول الله فدایت شوم میخواهم نور
ترا ملاحظه نمایم حضرت فرموده السائل ترا مرتبه آن نیست که نور مرا ... پرده نمایش هر آینه
معدوم میشوی سائل اصرار و ابرام نمود این بود پیغمبر خدا ... یکی از حجابات برداشته نور پیغمبر
جمیع عالم را منور ساخت سائل از اشعه نور پیغمبر معدوم و ... خاکستر گردید حضرت رسول
یک حجاب برداری

حجاب دیگر بر روی خود کشید تا اینکه آنگاه که لایق و سزاوار ... نور آن بزرگوار نمی‌بیند
و مثل سائل معدوم نشوند ... شیخ محمد ابن بابویه قمی و شیخ طوسی در کتابهای غیبت بسند معتبر روایت
کرده‌اند از بشر بن سلیمان برده فروش که از فرزندان ابو ایوب انصاری بوده و از شیعیان خاص امام علی نقی
و امام حسن عسکری بوده و همسایه ایشان در شهر سر من رای بود گفت روزی کافور خادم حضرت امام علی نقی بنزد من آمد
گفت امام ... ترا طلب نموده من بخدمت آن حضرت رفتم و نشستم فرمود تو فرزندان انصاری و محبت ما اهل بیت
همیشه در دل شما بوده است در زمان حضرت رسول صلی الله علیه تا حالا میخواهم ترا سرافراز نمایم بعد از آن آن بزرگوار
نامه بخط فرنگی و لغت فرنگی نوشته و مهر شریف خود زد و کیسه زر آوردند که در آن دویست و بیست اشرفی بوده
فرمود بگیر این زر را متوجه بغداد شو و در جانب فلان روز بر سر جسر بغداد حاضر شو پس کشتیها بساحل
رسند جمعی از کنیزان را در کشتیها خواهی دید و جمعی از مشتریان که وکیلان امرای بنی عباس و قلیلی از جوانان
عرب بر سر اسیران جمع خواهند شد از دور نظر کن ببرده فروش که عمر بن یزید نام دارد در تمام روز
میخواهد کنیزک چند بمشتریان ظاهر سازد کنیزی که فلان فلان صفت دارد و دو جامه حریر
پوشیده است آن کنیز از نظر کردن و دست گذاشتن مشتریان ابا و امتناع نماید و از او
خواهی شنید که ... برده بزبان رومی سخن میگوید بدان که میگوید وای پرده عفتم دریده
شد پس یکی از مشتریان خواهد گفت که من سیصد اشرفی میدهم و صفت او مرا راغب کردانید
آن کنیز بلغت عربی بآن شخص خواهد گفت که ... سلیمان ابن داود ... شوی و پادشاهی ...

او بیابی من بتو رغبت نکنم پس مال خود را ضایع مکن پس آن برده فروش گوید من آخر لابد
و ناچار بایستی ترا بفروشم و تو بهیچ مشتری راضی نمیشوی او میگوید اینقدر تعجیل مکن شاید کسی پیدا
شود که من باو راضی شوم آن وقت تو بنزد برده فروش برو و بگو نامه دارم از شخصی تو این نامه را
بآن کنیز برسان اگر بصاحب این نامه راضی شود و بگو که او را از برای صاحب این نامه بگیر بشر بن
سلیمان میگوید والله بهمین تفصیل گذشته بود تا اینکه من با برده فروش گفتم نامه دارم از شخص بزرگ
که پیشوای دنیا و آخرت است این نامه را با کنیز برسان اگر بصاحب این نامه راضی شود من او را از تو میخرم آن برده
فروش قبول نمود همینکه آن نامه را با کنیز رسانید او از مضمون نامه مطلع شد شروع نمود بگریستن و گفت
اگر مرا بصاحب این نامه نفروشی خود را هلاک خواهم نمود بشر میگوید دیدم برده فروش آمد گفت
کنیز میگوید بصاحب این نامه راضی شدم او در قیمت گفتگو کرد تا اینکه بهمان قدر که حضرت داده بود
قبول نمود و من کنیز را برداشتم روانه حجره که در بغداد داشتم گردیدم همینکه بحجره آمدیم دیدم آن
کنیز بخوشحالی و خندان آن نامه را بر سر و روی خود میمالید و میبوسید من گفتم ای کنیزک تو صاحب این نامه را نمی
شناسی چرا او را میبوسی گفت ای کور باطن تو هنوز قدر و منزلت صاحب این نامه نمیدانستی بدان
و آگاه باش که من ملیکه دختر یشوعا فرزند قیصر پادشاه روم و مادرم از فرزندان شمعون بن الصفا وصی حضرت
عیسی است تا خبر دهم ترا بامر عجیب بدانکه جدم قیصر خواست که مرا بعقد فرزند برادر خود درآورد در هنگامی که من سیزده ساله
بودم پس جمع کرد

بودم پس جمع کرد در قصر خود از نسل حواریان عیسی از علمای نصاری و عباد ایشان سیصد نفر و از صاحبان قدر
و منزلت هفتصد نفر کس و از امرای لشکر و سرداران عسکر و بزرگان سپاه و سرکردهای قبایل
چهار هزار نفر و تختی فرمود که ... که در ایام پادشاهی خود بانواع جواهر مرصع کردانیده بود
و آن تخت را بر روی چهل پایه نصب کردند و بتها و چلیپاهای خود را بر بلندیها قرار دادند و پسر
برادر خود را بر بالای تخت فرستاد پس چون کشیشان انجیلها را بر دست گرفتند که بخوانند بتها و
چلیپاها همه سرنگون بر زمین افتادند و پایه‌های تخت خراب شده و تخت بر زمین افتاد و پسر برادر
ملک از تخت در افتاد و بیهوش شد پس در آن حال رنگهای کشیشان متغیر شد و اعضای ایشان بلرزید
پس بزرگ ایشان بجدم گفت که ای پادشاه ما را معاف دار از چنین امری که بسبب آن نحوستها رو
نموده که دلالت میکنند بر اینکه دین مسیح بزودی زایل گردد پس جدم این امر را بفال بد دانست
و گفت علما و کشیشان را که این تخت را بار دیگر بر پا کنند و چلیپاها را بر جای خود قرار دهید و حاضر گردانید
برادر این برگشته روزگار را ... که این دختر را باو تزویج کنم تا سعادت آن برادر دفع
نحوست این برادر بکند پس چنین کردند و آن برادر دیگر را بر بالای تخت بردند و شروع بخواندن
انجیل کردند همان حالت اول روی نمود و نحوست این برادر و آن برادر برابر بود ... این کار
ندانستند که این از سعادت سرور ... نه از نحوست این دو برادر پس مردم متفرق شدند

و جدم غمناک شده بحرم سرا بازگشت و پرده‌های خجالت در آویخت پس چون شب شد و بخواب رفتم در
خواب دیدم که حضرت مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در قصر جدم جمع شدند و منبری از نور نصب کردند
که از رفعت بر آسمان سر بلندی مینمود و در همان موضع تعبیه کردند که جدم تخت را گذاشته بود پس
حضرت رسول صلعم با وصی و داماد خود علی و جمعی از امامان فرزندان بزرگوار ایشان قصر را بنور قدوم خود
منور ساختند پس حضرت مسیح بقدم ادب از روی تعظیم و اجلال باستقبال حضرت رسول شتافته و دست
در گردن مبارک آنحضرت در آورد پس حضرت رسالت پناه فرمود یا روح الله آمده‌ام که ملیکه فرزند وصی تو
شمعون را برای این فرزند سعادتمند خود خواستگاری نمایم و اشاره فرمود بماه برج امامت و خلافت
امام حسن عسکری ع که فرزند کسی بود که تو نامه‌اش را بمن دادی پس حضرت عیسی نظر افکند بسوی حضرت شمعون و گفت که شرف (نامه‌اش)
دو جهانی بتو روی آورده پیوند کن رحم خود را برحم آل محمد ص شمعون گفت کردم پس همگی بر آن منبر بر آمدند
و حضرت رسول ص خطبه انشا فرمود با حضرت مسیح مرا بامام حسن عسکری ع عقد بستند و حضرت فرزندان
حضرت رسالت ص با حواریان گواه شدند پس چون از آن خواب سعادت مآب بیدار شدم از بیم کشتن اگر آن خواب
را به پدر و جد خود نقل نکردم و گنج بها این سر را در سینه پنهان داشتم و آتش محبت آن خورشید
فلک امامت روز بروز در کانون سینه‌ام مشتعل میشد و سرمایه صبر و قرار مرا بباد فنا میداد تا بحدی
که خوردن و آشامیدن بر من حرام شد و هر روز چهره کاهی میشد و بدن میکاهید و آثار عشق پنهانی

در بیرون ظاهر

در بیرون ظاهر میگردید پس در شهرهای روم طبیبی نماند مگر آنکه جدم برای معالجه من حاضر کرد و سودی نبخشید چون از
از علاج درد من مأیوس شد روزی بمن گفت ای نور چشم آیا در خاطرت هیچ آرزوئی در دنیا هست که برای تو عمل آورم
گفتم ای جد من درهای فرج بروی من بسته می‌بینم اگر شکنجه و آزار از اسیران مسلمانان که در زندان تواند
دفع نمائی و بندها و زنجیرها را از ایشان بگشائی و ایشان را آزاد کنی امیدوارم که حضرت مسیح ع و مادرش بمن
عافیت بخشند پس چون چنین کرد اندک صحتی از خود ظاهر ساختم و اندک طعامی تناول نمودم پس خوشحال و شاد
شد و دیگر اسیران مسلمانان را عزیز و گرامی میداشت پس بعد از چهارده شب در خواب دیدم که بهترین
زنان عالمیان فاطمه ع بعیادت من آمد و حضرت مریم ع با هزار کنیز که از حوریان بهشت در خدمت آنحضرت بودند پس
مریم ع بمن گفت که این خاتون بهترین زنان و مادر شوهر تست امام حسن عسکری ع پس در دامن مبارکش
در آویختم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام حسن بمن جفا میکند و از دیدن من ابا مینماید پس آنحضرت
فرمود که فرزند من چگونه بدیدن تو بیاید و حال آنکه بخدا شرک میآوری و بر مذهب ترسایانی و اینک
خواهرم مریم دختر عمران بیزاری میجوید بسوی خدا از دین تو اگر میل داری که حق تعالی و مسیح و مریم ع از تو
خوشنود گردند و حضرت امام حسن عسکری بدیدن تو بیاید بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله پس چون باین دو کلمه طیبه تلفظ نمودم حضرت سیده نساء مرا بسینه خود چسبانید و دلداری فرمود
و گفت اکنون منتظر آمدن فرزندم باش که من او را بسوی تو میفرستم پس بیدار شدم و آن دو کلمه طیبه را

بر زبان میراندم و انتظار ملاقات آنحضرت میبردم چون شب آینده در آمد و بخواب رفتم
خورشید جمال آنحضرت طالع گردید گفتم ای دوست بعد از آنکه دلم را اسیر محبت خود کردی چرا از
مفارقت جمال خود مرا چنین جفا دادی فرمود که دیر آمدن من بنزد تو نبود مگر برای آنکه مشرک
بودی و اکنون که مسلمان شدی هر شب بنزد تو خواهم بود تا آن زمانی که حق تعالی ما و ترا بظاهر بیکدیگر
برساند و این هجران را بوصال مبدل گرداند پس از آن شب تا حال یک شب نگذشته است که
درد هجران مرا بشربت وصال دوا نفرماید بشیر بن سلیمان گفت پس چگونه میان اسیران افتادی گفت
مرا خبر داد امام حسن عسکری ع در شبی از شبها که فلان روز جدت لشکری بجنگ مسلمانان خواهد فرستاد
پس از عقب ایشان خواهد رفت تو خود را در میان کنیزان و خدمتکاران بینداز بهیئتی که ترا
نشناسند و از پی جد خود روانه شو و از فلان راه برو چنان کردم طلیعه لشکر مسلمانان بما برخوردند
و ما را اسیر کردند و آخر کار من آن بود که دیدی و تا حال بغیر از تو کسی ندانسته است که من دختر پادشاه روم
و مرد پیری که در غنیمت من بحصه او افتادم از نام من سؤال کرد گفتم نرجس نام دارم گفت این نام کنیزان است
بشیر گفت این عجب است که تو از اهل فرنگی و زبان عربی را نیک میدانی گفت بلی از بسیاری
محبت جدم نسبت بمن داشت و میخواست که مرا بر یاد گرفتن آداب حسنه بدارد زنی مترجمی
برای من تعیین کرده بود که زبان عربی و فرنگی هر دو را میدانست مقرر کرده بود که هر صبح و شام میآمد و الفاظ لغت عربی
بمن میاموخت تا آنکه زبانم باین لغت جاری شد بشیر گوید که چون او را بسر من رای بردم و بخدمت

حضرت امام علی نقی ع

حضرت امام علی نقی ع رسانیدم حضرت بآن مکرمه خطاب فرمود که چگونه حق تعالی نمود
عزت دین اسلام و مذلت دین نصاری و شرف و بزرگواری محمد و اهل بیت او را عرض کرد
چگونه وصف کنم برای تو ای فرزند رسول خدا چیزی را که تو بهتر میدانی از من حضرت فرمود
میخواهم گرامی دارم ترا بده هزار اشرفی یا آنکه بشارت دهم ترا بشرف ابدی عرض کرد
شرف ابدی را میخواهم و مال نمیخواهم حضرت فرمود بشارت باد ترا بفرزندی که پادشاه مشرق
و مغرب عالم باشد و زمین را پر از عدل کند بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد عرض کرد این
فرزند از که بهم خواهد رسید فرمود از آنکه حضرت رسالت پناه ص ترا برای او خواستگاری
نمود پس از او پرسید که حضرت مسیح و وصی او ترا بعقد کی در آوردند عرض کرد بعقد فرزند
تو امام حسن ع حضرت فرمود که آیا او را میشناسی عرض کرد مگر آن شبی که بدست بهترین زنان مسلمان شدم
شبی دیگر که او بدیدن من نیامده باشد پس حضرت کافور خادم خود را طلبید فرمود برو و خواهرم حکیمه خاتون را
بیاور چون حکیمه داخل شد حضرت فرمود که اینست کنیزی که میگفتم حکیمه خاتون او را در بر گرفت
و بسیار نوازش کرد و دوستی نمود پس حضرت فرمود که ای دختر رسول خدا ببر او را بخانه خود و واجبات
و مستحبات را باو بیاموز که او زن حضرت امام حسن عسکری ع و مادر حضرت صاحب الزمان علیه السلام است
... روایت کرده‌اند از ابراهیم که آن بزرگوار از تورات و انجیل جمع نموده تحفه میفرستاده ...

تو فرزند آدم خطا میکنی ای فرزند آدم عجب دارم از کسی که یقین دارد بمردن پس چگونه خوش
چگونه خندان میباشد و عجب دارم از کسی که یقین دارد بحساب دادن پس در قیامت پس چگونه
مال جمع میکند عجب دارم از کسی که یقین میدارد بمردن و در کشتی پس چگونه خنده میکند عجب
دارم از کسی که یقین دارد بزوال دنیا پس چگونه وطن میسازد عجب دارم از کسی که یقین
دارد بدقایق آخرت و نعمتهای گوناگون پس چگونه استراحت میکند و سعی نمیکند بدست آوردن
آن نعمتهای غیر متناهیه عجب دارم از کسی که عالم بر باطن و ظاهر بدال بعض نعمت عمل نمیکند و
عجب دارم از کسی که ظاهر میسازد وطن بر خود و ظاهر غبار زدنیا بخود پس معرفت پروردگار و من انکه دارد
عجب دارم از کسی که مشغول بعیب دیگران است و غافل است از عیب خود عجب دارد
از کسی که علم بانکه پروردگار دانا باحوال اوست باز معصیت میکند و عجب دارم از کسی که یقین دارد
تنها بودن قبر پس چگونه باز دم انس میگیرد بین ملازم و من میگوید لا اله الا الله محمد حقا حقا
عبده و رسوله بعد از نبی خدای بکر خدای واحد محمد پس کی هستادم و از بنده من در رسول از
جانب من هر کسی که راضی نباشد بقضای من و صبر نکند بر بلای من و شکر نعمت نکند و قانع بعطای من نباشد
هر گاه طلب پروردگار بغیر از من و هر گاه غمگین باشد برای دنیا و شکایت کند بر مصیبتی که وارد میشود

و هر گاه تواضع کند اغنیا را برای مال دنیا هر طرف که ثلث دل او هر که دست اندر صورت او
جان باشد برای نیزه در دست گرفته باشد و بان جنگ کرده باشد هر که استحقاق کند قبر بومن بنی آدم
که بر دست خود انه کشیده بوجرات کرده باشد هر که فرق نکند حلال و حرام را مبالاته بگوئی که
هم باکانه او را بجهنم میفرستم هر که زیاده بکند اجماعی را همیشه در نقصان باشد مردن او به از
زنده ماندن اوست هر گاه راضی نکند فهم را بعلم و عمل او را ای فرزند آدم هر گاه قانع باشد
بانچه بتو میرسد از نعمت نکردم هر که ترک کند کبر و حسد و کینه را راحت ببیند و هر که اجتناب
از حرام و ترک غیبت کند دین او خالص و ذکر او در دلها مردم افتاد هر که کم گوید انکار کم کرد
در عقل و دانائی او ای فرزند آدم امر کنم ای فرزند آدم همیشه خیر تو بملائکه میرسد از
خیر و الطاف و نعمت را میجوئی عوض معصیت میکنی از من خیر بتو میرسد و از تو شر میرسد بتو
که ای بنده از خطا توبه نمیکنی تاخیر میکنی از توبه سوء از معصیت توحیا میکنم و تو از من حیا نمیکنی
و من تو را فراموش نمیکنم تو مرا فراموش میکنی ای فرزند آدم سبحان کسی که مردم بود دلالت کند
براه حق و هر گاه بمیرد میاید در زمین ...
و مار و عقرب و تنهائی و وحشت بیکس میرسد
دوست بایست ...

بو این ... که مار و عقرب بود از من راضی عنایت خداوند فرماید خلق نکردم تو را بجهت آنکه فکر داشتم و تنها
بودم یا در عاجز بودم بلکه خلق کردم مرا بشناسید و عبادت من کنید هر گاه پیر و جوان بزرگ و کوچک
عبادت من کنند و معصیت من نمایند و ذره از من بایشان غمگین نشوید بلکه درجه برای شما تحصیل میکنند
از حضرت رسول صلعم منقولست در وقتیکه روح از بدن میت مفارقت نمود غسال میخواهد
جامه از بدن او بیرون کند میت میگوید ای غسال آهسته بیرون کن که من تا حال در دست
ملک الموت گرفتار بودم جمیع استخوانهای من شکسته است ای غسال غسل کن تندی آهسته که مثل سوزن
سوزن بیرون میرود هنگامیکه آب میریزد میگوید آب نیم گرم بریزید که من طاقت بسیار
گرم و یا سرد ندارم در وقتیکه دست میکند میگوید آهسته دست بکش که من طاقت دست
کشیدن ندارم در وقت به پهلوی راست چپ برگشت میدهد میگوید آهسته مرا به پهلو بگردان
و مرا برهنه که از بدن جدا کند هیچ اعضای من مجروح میباشد و همچنین بسوی مراکب میندله
من طاقت بسیار گشت ندارم چرا که بدن من مانند جنگ دروغ میباشد و در روزیکه
میبوستان که روز فرزندان و خواهران و برادران و همسایه رفیقان و دوستان خود
به بینم و وداع آخرین نمایم ... قطب راوندی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است
که روزی حضرت امیر المومنین در رحبه کوفه نشسته بود مرد که خدمت آن حضرت آمد برخاست
و گفت من از رعیت و اهل بلاد تو ام حضرت فرمود دروغ میگوئی از رعیت من نیستی و اهل بلاد
من نیستی ولیکن

من نیستی ولیکن پادشاه روم نزد معاویه فرستاد و مسئله چند پرسیده معاویه
جواب آن مسئله بو عبدالله فرستاد که جواب ... کنی عوض بگردانت
فرمودیت امیر المومنین معاویه مرا مخفی بنزد شما فرستاد که با این مطلع بشو ... و تو
بالهام دانستی پس حضرت فرمود که از هر یک از این دو پسر من است ... گفت از امام حسن
سئوال میکنیم حضرت فرمود آمد سئوال کرد که میان حق و باطل چه مقدار فاصله است و میان
آسمان و زمین چه قدر مسافت است از مغرب تا مشرق چه مقدار راه است و قوس و قزح
چیست و مخنث کیست آن ده چیز که بعضی از بعضی شدیدتر اند امر گفت بلی برای این
آمدم حضرت امام حسن فرمود که میان حق و باطل چهار انگشت فاصله است هر چه بچشم
می بینی حق است و بگوش خود باطل بسیار میشنوی و میان آسمان و زمین بقدر نفرین مظلوم است
و بمقدار مد نظر است و میان مشرق و مغرب بقدر سیر یک روز آفتاب است قوس اسم کمان است
و قزح اسم شیطان است و مخنث آن است که مذاند زن است یا مرد هر گاه آلت بود و شسته
باشد انتظار کشند تا بالغ شود اگر محتلم شود مرد است و اگر حایض شود زن است و اگر با اینها
ظاهر نشود بوشش ... تیر در دیوار ... اگر ... بول ... زن است اما آن
ده چیز که بعضی از بعضی شدیدتر ترین سنگ است ... آهن بود از سنگ

بخت تر کرداینده بست که انرا می شکند و آتش بود از آهن بخت تر آفرید که او میگدازد
آب بود از آتش بخت تر آفریدند که آنرا خاموش میکند و ابر بود از آب بخت تر آفریدند
که حکمش بر آن جاری میگردد و باد بود که مسلط گردانیدند که آن را حرکت میدهد و بخت تر از
همه ملکی است که بر دفع باد دست و بخت تر از ملک ملک الموت است که قبض روح او میکند
و بخت از ملک الموت مرگ است که باین میمیرد و بخت تر از مرگ امر خداوند عالمیان است که
بحرکت او وارد میشود و دفع میشود ۱۱۱ روایت است که در روزی حضرت امام محمد باقر علیه السلام کودک بود بر
چاه رفته بود که در آن حضرت بود ناگاه بزیر چاه افتاد والده ماجده مخبر شد بخدمت حضرت سید الساجدین
آمد فریاد برآورد در حالتیکه حضرت بنماز مشغول بود آنکه سر مبارک حضرت نماز خود قطع نفرمود و در اتمام نماز هیچ
اضطراب و تعجیل نکرد و آن ضعیفه باز گشته بر سر چاه آمد ناگاه گریه میکرد تا اینکه شدت بیتابی و غلبه اندوه
ضعف آن ضعیفه غالب گشته و این کلمه بر زبان جاری نمود که چگونه در شب جگر کسی تاب نیارد که
چون حضرت امام زین العابدین از نماز فارغ شد بر سر چاه آمد و دست دراز کرد امام محمد باقر را از چاه
بیرون آورد و فرمود پسر فرزند خود را فی الحال تسلی داد و در هر حال از مطلع سازد چنین قادر بر دل
خود راه بده که آن چنین شیطانیست ۱۱۱ روایت است که آن امام زین العابدین هر شبانه روزی هزار
رکعت نماز بجا می آورد مانند بنده ذلیل که در نزد پادشاه جبار غیور ایستاده باشد رنگ از رویش
میپرید و اعضایش

میپرید و اعضایش از خوف الهی بلرزه می آمد روزی در نماز ردای آنحضرت از یک جانب دوشش افتاد
آنرا درست نکرد تا نماز فارغ شد بعضی از یاران سبب پرسیدند فرمود وای بر تو میدانی که در نزد که
بوده استاده بودم چگونه فکر خود را بر آن میشودم ۱۱۱ در کشف الغمه سبب ملقب گشتن آنحضرت بزین العابدین
بدین وجه مذکور است که آنجناب شبی در محراب عبادت استاده بود و با دارای تهجد قیام مینمود شیطان ملعون
بصورت افعی نزدیک بر او ظاهر شد تا بدین حضرت او را از حواس بر دنیا بدیدن چنگ نقره تیبا بجانب
بارگاه الهی از دل آن امام معصوم و ملتفت معصوم از صدمه آن خدعه اصلا بروا ننمود و باز التفات
نفرمود تا نزدیک او رسید انگشت بزرگ پای مبارکش بدهان گرفت باز التفات نکرده
آغاز گزیدن کرده آنحضرت همچنان قطع نماز ننموده چون از نماز فارغ شد بالهام الهی دانست
که شیطانست دشنام داده او را سیلی زده فرمود دور شو ای ملعون پس آن لعین ناپدید گشت
از آن مقام فیضناک دور شده و آنحضرت با تمام درود قیام نموده پس آوازی شنیده و
گوینده او را ندید که سه بار گفت انت زین العابدین از اینجهت مشهور گشته بزین العابدین
ملقب گردید و در کشف الغمه آورده اند که در خانه آنحضرت بنماز مشغول بود آتش افتاد
و آنحضرت در سجده بود آواز بر آوردند که یا ابن رسول الله النار النار و همچنان

مستغرق بندگی بود سر از سجده برنداشت تا وقتی که آتش فرو نشست بعد از
فراغ از آن پرسیدند که چه چیز ترا مشغول ساخته بود که از آتش پروا نفرمودید فرمود
آتش آخرت مرا از این غافل گردانید روایت کرده که شبی طلب نان افتاد مولای زین العابدین
زین العابدین علیه السلام از خانه برآمده انبانی که در آن کیسه درهم و دینار بود گاه طعام
هیزم بدوش میکشید بدر خانه ها میرفت در میگشت که بیرون می آمد ایشان را
بایشان میداد در روی خود را میپوشانید تا او را نشناسند این شغل را مستحقان مخفی بود
تا آن بزرگوار رحلت نمود همه فهمیدند که ایشان بودند ۱۱۱ مردیست که نماز سید الساجدین
در نماز حضرت امام محمد باقر علیه السلام وقتی نزد پدر بزرگوار رفتند حضرت امام زین العابدین علیه السلام آمد
آن حضرت دید که رنگ از کثرت بیداری زرد گشته و چشمهای مبارکش از کثرت گریه
سرخ گشته و پیشانی انور و بینی از بسیاری سجده مجروح گشته و ساقها و قدمهای مبارکش
از بس در نماز ایستاده ورم کرده بود حضرت امام محمد باقر علیه السلام وقتی که آنحضرت را در
این حال دید خود را از گریه نتوانست نگاه داشت از غایت دلسوزی و مهربانی
پس ساعتی آنحضرت متوجه شد بعد از اندک زمانی ملتفت
امام محمد باقر گردید فرمود یا بنی بعضی از صحف الهی که عبادت
علی ابن ابیطالب در آن نوشته است که عبادت حضرت
علی ابن ابیطالب

... دست بر زمین گذاشت
... ابوطالب ۱۱۱ روایت
... بهار و جب ... دی دهان
... آتش شعله میکشید
... میکشید پادشاه بود
... از قفا اژدها قصد
... هر گاه شنیدکه در زیر
... زمانی بود که امیرالمؤمنین
... گلوار شد بیکی مرتبه
... بالای اژدها
... عمو ... عی
... داخل شد دید امیرالمؤمنین
... پیش بیا ابوطالب پیش آمد
... اهل مکه جمع شدند تماشا

مستغرق بندگی بود
فراق از ان بزرگوار
آتش آخرت
زین العابدین ع از
هیزم بدوش میکش
بایشان میداد در روز
تا آن بزرگوار رحلت
و مفاخر حضرت امام
آن حضرت دید که
چراک کوه و بیت
از بس در نماز ایستا
بالکل دید چو او از
نیست با کجا
امام محمد باقر دید
علی ابن ابوطالب ع بعض از ده هفت از ایام سخنهای او نوشته جات که عبادت
علی ابن ابوطالب

علی ابن ابوطالب ع در آن نوشته است پس انها نظر فرمود مضطرب حال از دست بزمین گذاشت
و فرمود افی اهل البیت و عبادة علی بن ابی طالب پدر تو بعبادت علی ابن ابوطالب ع روایت
کرده اند که اژدهای عظیم بود در بیرون مکه که هشتاد ذرع بلند جثه بود و چهار وجب گشاده دهان
او بود و سه وجب بلندی دندان او بود گوش سرش چون سپر از دم او آتش شعله میکشید با آسمان
میرفت هر گاه مرغ بالای سر او میپرید از نفس او میافتاد و هر سال بادشاه بود
هر ساله با لشکر بسیار بجنگ او میرفت آخر منع شده عاجز میشود میگشت از قصد اژدها قصد
مکه نمود داخل دروازه که دید بیت او در بود بام خانه کعبه هر گاه سنگی در زیر شکم
او رسیدی مانند خاک نرم کردی رسید بدر خانه ابوطالب داخل که دید زمانی بود که امیر المؤمنین
چهار ماهه بود در گهواره بسته بود اژدها قصد گهواره نمود نزدیک گهواره شد یک مرتبه
امیر المؤمنین دستهای خود را تکان داد بند گهواره را گسیخته نمود یک دست لب بالای اژدها
و دست دیگر لب پائین بغره الله اکبر کشید چنان تکان داد که او دو حصه نمود همه عرب
بدو را اند اختند همه دیگر بر دروازه رفت عقل کل پیغمبر داخل شد دید امیر المؤمنین
نیمه اژدها بسیار عظیم بر روی دست دارد گهواره رفته فرمود عمو بزرگوار پیش ابوطالب پیش آمد
پیغمبر فرمود ببین این پسر در فرزند تو صدای ماشاء الله از ان بلند کرد تا اهل مکه جمع شدند تماشا

جمعی کثیر به جهت زیارت حضرت بیدار شدند

چهارصد نفر
اژدها و زور بازوی علی ابن ابوطالب میخوردند بعد از آن هفتصد نفر جمع شدند همه اژدها را برداشتی
چهارصد
و هفتصد نفر دیگر جمع شدند همه دیگر اژدها بر داشته بیرون مکه بردند (((روایت کرده اند امیر المؤمنین
گاهی عبور مینمود دید ضعیفه مشک آب بدوش دارد میرود و آن مشک پر است آن زن بسیار مجروح و ضعیف اند
بالباس کهنه ترتیب داده زیر بند مشک گذاشته مانند و شکسته که بروی رنج میبینند بهر زمانی آه حسرت
میکشید میگفت خداوندا داد مرا از پسر ابوطالب بستان امیر المؤمنین هنگام این سخن را شنید رنگ
مبارکش زرد گردید پیش رفت فرمود ای زن پسر ابوطالب در حق تو چه کرده که از دست او شکایت
میکنی آن ضعیفه گفت ای مرد چه بگویم از دست علی ابن ابوطالب که شوهر مرا بغزوه از غزوات
همراه برد او را کشتی طفلهایش را یتیم نمود و حال بی بیت و بی ملت برای طفلهای نان
تحصیل کنم آخر آن بی مروت هیچ یاد آوری طفلهای من نمیکند و مرتبه از برای بیرای ان زن نان آب
نمیآورد امیر المؤمنین چون این سخن را شنید بدنش بلرزه در آمد بخود میگفت ای پسر ابوطالب فردای
قیامت بخدا چه بگویی با علی چرا دست از طفل یتیم برداشتی و از ان غافل شدی چه جواب گویم
رو کرد بان ضعیفه فرمود اگر این مشک آب را بخانه تو برسانم از من راضی میشوی یا نه ضعیفه گفت
خدا و رسول از تو راضی باد اما از علی نمیگذرم حضرت مشک را بدوش مبارک کشیدند
آن زن آورد ضعیفه آن را حاضر نمود گفت ای جوان عرب این طفلها را نگهدار که از گرسنه
بنان مشغول کرده تا در تخمیر کردن مشغول میشوم حضرت فرمود چون زنان در خمیر کردن مهارت تمام دارند تو خمیر کردن
مشغول باش

میخواهد مشک آب
سو هر دارد
خوانده است

مشغول باش من طفلهای ترا ساکت مینمایم حضرت سر گهواره آن طفل آمد مانند زنان برای طفل ذکر
خواب میکرد با او صحبت میداشت هنگامه آن زن از خمیر کردن فارغ شد حضرت پیش آمد فرمود
حال تو خمیر و طفل خود را بو شیر بده من نان بتنور میگذارم ضعیفه پیش طفل رفت حضرت بتنور رو
با آتش گرم نمود نان بتنور بست و روی مبارک خود را بتنور نزدیک آتش میبرد میگفت بسوز
ای پسر ابوطالب که از این یتیمان غافل شدی آن زن از همسایه داخل شد بجهت گرفتن آتش دید
پهلوی تنور مردی ایستاده گفت ای ضعیفه گفت کیست نزد تنور ایستاده گفت نمیدانم در
بین راه مشک آب بخانه رسانیده میآمد شکایت از پسر ابوطالب مینمودم این جوان عرب
گفت برسید دلش بحال من سوخت مشک را بخانه من آورد و طفلهای مرا ساکت نمود حال در کار است
نان بجهت اطفال من میپزد آن زن چون نیک نگاه کرد دید امیر المؤمنین است دست خود بر سر زد
پیش ضعیفه آمد گفت روی تو سیاه چه کردی عالم بر سر تو این امیر المؤمنین است ضعیفه هنگامه این
سخن را شنید خود را بقدم حضرت انداخت عرض کرد بد کردم غلط کردم قدر ترا نشناختم حضرت
فرمود حق داشتی که من با المره از یتیمان تو غافل شده ام آیا از من راضی شدی یا نه عرض کرد یا علی
حق تعالی از تو راضی باد آن بزرگوار همیشه متکفل امورات آن زن بود و روزی از ان عاجز
نشد تا اینکه در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان ابن ملجم ملعون شمشیر زهر آب داده بفرق مبارک آن بزرگوار زد

که سر مبارک را در شکافت آن ضعیفه میگفت چه شد که امیر المؤمنین به اطفال من آمد با نان و طعام
آن می‌گفتم به نیت زوار اطفال پس آن بزرگوار را بر دوش کشیدند که بعد از چه میگفتی که رفت با بار با که ما بود فرامش
نمود تا اینکه روز بیت یک جوان ضعیفه داد نشسته که امیر المؤمنین بود در شبهای عبادت شمشیر بفرق مبارکش زده
و او را شهید نمودند آن زن همینکه این سخن را شنید صدا به گریه بلند نمود اطفال یتیم جمع نموده بود سیاه پوشیدند
بر سر و سینه زنان وا علیا وا علیا گویان از خانه امیر المؤمنین را دید وقتی رسید که حسین در رفتن
پدر بزرگوار خود گفته از زار زار می‌گریست جبین مبارک آن زن با آن اطفال داخل دید فرمود برادر
لا را رفتن ما بود بالام و می مولای دانید شما رسمی ما بود که نمود آن اطفال تو چگونه صدا به گریه بلند کردند
میگفتی که ما بود در باره یتیم نمود بعد از پدر خشی تو بود پدر خواندیم و بسود لو میدانستم الان بیا
بیاد رم در درد دل خود بود که شکار بازم آن کودکان اینقدر گریستی گویا مرغ هوا و ماهی دریا برای آن
میگریستی و بزاری آن فتنه‌ها لیکن اما نیست حضرت از بسیاری ضعیف مدهوش شوده بود اصغر این بیچاره
که از جمله اجل صبیه آن بزرگوار بود و اکثر از غزوات همراه الجناب بود چون در کنار نشسته بود
در سوخت خیاط در رسید اصغر همینکه این سخن را شنید بیراهن تا دامن چاک زده بر سر و سینه میزد
کوچکی و این را گویا این دیگر آن بزرگوار در بستر بیهوش افتاده اصغر سولگر بفرق شکافته الکاب
افتاده بر خود میپیچید از درد زاری میکرد بیت الجناب دیده مبارک گشود فرمود اصغر چرا گریه میکنی تو که
جنگ دیده و رزم آزموده زخم بسیار بر بدن من در غزوات دیده اینقدر گریه نمیکنی اصغر عرض

کرد که از زخم بسیار بر بدن شما دیدم و لاکن هرگز جبین زخم ندیدم حضرت آهی کشید فرمود اصغر کاش
میبودی در صحرای کربلا میدیدی که تار از تا صد بیت زخم از حق ناف تا گلوی مبارک حسین من
میزنند که از زخم بالای زخم تیر بالای تیر نیزه بالای نیزه شمشیر بالای شمشیر سر فرزندم را با لب تشنه
دشمن گرسنه مانند گوسفند بر دار زده ضربت از بدن جدا میکنند و داغ او بر دل من میگذارند

روایت کرده‌اند بعد از آنکه اهلبیت سید الشهدا بود در خرابه با سقف‌ها داشتند روز
از شدت آفتاب و نشستن بسیار سر و روهای مبارک آن طفلها پوست انداخته بود با آن حال همه در یک
عبادت ملک و علم قیام داشتند سید الساجدین میفرماید از گریه بیکوه و از گرسنگی تاب نیم دیدم عمه ام زینب
نماز شب را نشسته بجا آورد مگر در خرابه شام پیش رفتم عرض کردم چه میشود تو را عمه جان که نماز شب
نشسته بجا آوری فرمود نور دیده عمات ظالمان اینقدر نان آب سهمیه میدهند که بخوریم بمیریم امشب
گه حصه خودم را در میان اطفال تقسیم نمودم حال از شدت گرسنگی ضعف بمن عارض شده نمیتوانم نماز شب را
ایستاده بجا آورم رقیه بیش آمد دامن امام زین العابدین گرفت عرض میکرد برادر تو میدانی پدرت
بسفر رفته میآید حال چه شد پدرم که احوال از من صغیره نمی‌پرسد و دلم بواز شوق ملاقات خود
در رسند غیب از حضرت میفرمود انیک پدرت میآید و برای نو آب نان میآورد آن طفلک بیقرار
میکرد ناگاه صیادی بچه آهو صید کرده بدر خرابه سیکذشت چشم رقیه بان بچه آهو افتاد عرض نمود برادر دلم

این بچه آهو میخواهم حضرت فرمود خواهر جان در این خرابه که کفرهای ما نمیرسد و لیکن تا اجابت نمود بار رقیه
صدا به گریه بلند نمود عرض کرد برادر از تو نمیشنوم تا این بچه آهو بگیرم قاعده در میان اطفال ضایعت
اگر سوکه طلب نمودند تا نگیرند نمیشود حضرت بچه رقیه را دید فرمود ای صیاد این بچه آهو را
این بچه آهو را بجهت رقیه بیادر از آنکه میخواهد بگیرد صیاد عرض کرد ای جوان غلیلت را از تو که
چیز خود سوا رسیدن آفتاب که میبوشانی چگونه چیز بیداری وحال آنکه هرساله بچه آهو بجهت یزید ملعون
میبرم دوازده هزار دینار خرج نکنه خود از یزید میستانم حضرت فرمود تو امروز ما بود نشناختی
و قدر و منزلت ما بود ندانسته نگاه کن آن بزرگوار دست بر زمین زد زمین شق شد حضرت دست
مبارک بر مقدار یکریع در میان زمین فرو برده دوازده هزار دینار زر سرخ بیرون آورد
با آن صیاد داد مرد صیاد زر را گرفت بچه آهو را بان بزرگوار داد برگشت بخانه خود آمد
ملعون خبر بیزید داد که صیاد بچه آهو را بامام زین العابدین بخشید یزید ملعون فرستاد صیاد را حاضر نمود
گفت چه کار بود کردی چرا که آهو را بجهت من نیاوردی صیاد گفت یزید را که بجهت تو میآوردم
وجه یک له خود را از تو میگرفتم حال بامام زین العابدین دادم و وجه یک ساله خود را از او گرفتم یزید
تعجب شد امر کرد که او را گردن زدند آن صیاد دست اطفال یتیم خود را گرفته داخل خرابه
اسیران شد عرض کرد که یزید شوهر مرا بقتل رسانید و اطفال مرا یتیم نمود حال بیچاره بیادرم
و اموزات خود را که کنون بگذرانم حضرت فرمود آیا قبر شوهر خود را میدانی عرض کرد بلی
فرمود برویم بسر قبر او

فرمود برویم بسر قبر او با امر اللهی زنده میشود آن ضعیفه بمتابعت آن جناب بسر قبر شوهرش آمدند
حضرت فرمود یا صاحب القبر قم باذن الله یک مرتبه قبر شکافته شد مرد صیاد بیرون آمد یک
بار اکنان آفتاد و پاهای مبارک آن همزاد را بوسید بیوسید از او گفت ای مرد چگونه شد که
تو زنده شدی گفت چه بگویم وا اسفا همینکه اینجا رفته بود وداع نمودم هزار عقاب رسیدند ملائکه
مرا گرفت به بهشت رسانید حوران و غلمان در دور مرا گرفتند من با ایشان در صحبت بودم ناگاه جبرئیل
امام زین العابدین بود دیدم فرمود برگرد بجسد خود زنده شو اینک ما سید الساجدین که قبر تو را گشاده
تو را طلب میکند این بود که من زنده شدم حضرت فرمود الان برو بخانه خود مدتی با بیت زندگانی
نما آن عرض کرد که امیر ترسم یزید دوباره مرا بکشد و اطفال مرا یتیم سازد حضرت فرمود ملول مباش دیگر
تو نیست که یزید همینکه خبر زنده شدن صیاد را شنید امر نمود اسیران را بمجلس او حاضر نمودند
حکم بامام زین العابدین نمود که ما رون بقیه بنشین بلکه بدوبار چه بایست حضرت صبر و تقیه کنند
نمود غل زنجیر که در گردن آن بزرگوار بود انداخته بر خود چون شکسته نمود گردن مبارک حضرت خم کرد
با اختیار آن بزرگوار روبرو شد ملعون نشسته یزید ملعون غضب شد بر خواسته بآن نحس که حرمت بلند کرد
چنان لگدی بپهلوی آن بیمار زده که آن ستمدیده از بر در افتاد صدا به گریه بلند نمود عرض کرد
عمه جان نمی‌بینی این ظالم دل ضعیفم را آزرده و پهلوی مرا شکسته زینب خواسته فرمود بیرون آید
ازین عیبت دار چه میخواهی ترسم از سخن خدا اندرانی و آتش جهنم بیاد دهیی دوران الخ

روایت کرده‌اند که روزی از اوقات لشکر زمین آسمان امیرالمؤمنین لباس از برای حضرت مجتبی داد بپوشد دوخت
تا کرده خود داد بخدمت آن بزرگوار آورد حضرت ملاحظه فرموده دید موافق قد مبارک آن حضرت است دید روز کو
بان طفلک فرموده فرزند چه میخواهی عرض کرد که ترا امیرالمؤمنین میخواهم حضرت فرموده تو سوره ...
بیت بگو چه میخواهی تا بتو دهم آن طفلک باز همین کلمه عرض کرد حضرت همان جواب فرمود
تا سه مرتبه بعد از آن آن بزرگوار فرمود ای زمین شق شو زمین شق گردید جواهرات از زمین جوشید بیرون
آمد گرفت تا زانوی آن طفل باز گرفت ... تا سینه او شد آن طفل عرض کرد یا علی بس است
که کرم علی علیه السلام رسید ۴۴۶ روایت کرده‌اند روزی حضرت علی علیه السلام در مسجد کوفه در بالای منبر موعظه میفرمودند دیدند
اهل کوفه اجتماع نموده فریاد کنان وارد مسجد گردیدند حضرت فرموده چه میشود شما را عرض کردند یا علی اژدهایی وارد
شهر گردیده گویا ... مقابل ... نفر از زنان ... حضرت فرموده سر دهید اژدها را شما کار
ندارد به پیش من بیاید مردم از خوف ... ناگاه اژدها رسید تا بدر مسجد امیرالمؤمنین داخل گردید
از میان خلق ... آمد تا پای منبر امیرالمؤمنین ... سر در پیش ... عرض کرد ... شنید
هر کس ... عرض کرد ... حضرت فرموده این ... اژدها درآمد عرض کرد یا شاه
مرد و زن ... صاحب قبیله ... اولاد پسر آوردند آنکه قبیله دارد ... میگوید
میگوید ... فرزند ... ارث ... فرزند تو ...
فرزندم ... اصلاح ...
... تا مطلب تحقیق کنم ...

دست از سینه گرفت
بگوید الستار ۴۴۵

بیدار ...

بیدار شد ... ارث میبرد اگر نشد ارث میبرد این ... روایت کرده‌اند
بعد از شهادت حسین مظلوم ... کربلا ... یزید ملعون لشکر از اطراف و اکناف ... این ...
از آن جمله مردی ... آمد الات جنگ ... آمدن ... دختری داشت ... گفت
... فرزند ... یزید خروج نموده ... امیر نموده وارد
مجلس یزید ... گفت ... سوغات ... آن مرد ... روانه گردید در روز
عاشورا ... کربلا رسید ... حضرت حسین علیه السلام ... دست ... گرفت ...
... بجز ... الهی ... کار ...
... این طفل ... قطره آبی ... تشنه ... شیر ... مادرش
خشک گردیده ... آن مرد میگوید ... آن طفل ...
... از برای این طفل آب ... روانه ... آورده ...
... آب ... شیر ... آوردم ... ناگاه
... آمد و
آمد تا اینکه ... آن طفلک ... نگاه ...
... حضرت ...
... حضرت ...

... کربلا ...

کلب ابن کلاب
سیاه ... عمر ابن الخطاب ... قبول میکنی عرض ... پیش آمد حضرت
کیفیت ... فرمود عمر ... راست میگوید ... تو ...
... ناگاه دیدند ابوبکر ... حضرت فرمود آیا اگر ابابکر بگوید قبول میکنی ... عرض کرد
... ابوبکر ... فرمود ابوبکر گفت راست میگوید ...
... حضرت ... نگاه ... امیرالمؤمنین
... حضرت فرمود اگر علی بگوید قبول میکنی ... گفت ... حضرت ... علی
... حضرت فرمود ... عرض کرد یا علی محمد دروغ میگوید ...
... علی ... دروغ میگوید ... حضرت فرمود ...
... گفت ... حضرت ذوالفقار از کمر کشید ... گردن آن ملعون زده که سر او جدا
... فرمود یا علی ... عرض کرد ...
... ذوالفقار ...
... ذوالفقار ...
روایت ... حضرت رب العالمین محمد مصطفی ...
... آورد ... سلام ... حق ... سلام ...

... حضرت ...
... شهید ...
... حضرت ...
... بیرون آوردی ...
... دل ...
... منزل ...
... مجلس ...
مروی است ... روز بخدمت امیرالمؤمنین
آمد و این ... حضرت فرمود ...
روزی ... آورده ... شتر ...
... عرض کرد یا محمد ... میخواهی این شتر ...
... قیمت ... عرض کرد صد دینار ... دینار ... حضرت فرمود قیمت ...
... دینار ... قیمت ... عرض ... صد دینار ... رسید ...
حضرت قبول ... چهار صد دینار ... گفت ... شتر ...
گفت ... شتر ... حضرت ...

بیاید ...

بجهت آنکه آب زلال بود او و علی میدید نمیدید بود و عطشان زلال میل نمود دید جبرئیل عروج نمود طشت و ابریق
از آب سلسبیل بهشت حاضر نمود بدست نبی داد عرض حق تعالی میفرماید بجهت آنکه بشوید صاحب دست
علی پیغمبر ابریق بدست گرفت فرمود پیش بیاور دست خود را یا علی جناب علی ادب منع نمود دست
دراز نمیکرد پیغمبر فرمود یا علی من مامورم از جانب پروردگار که دست تو را بشویم جناب علی دست
دراز کرد پیغمبر میشوید تا آب تمام کرد امیر المومنین نگاه بطشت نمود دید قطره آب در طشت نیست
سبب پرسید پیغمبر فرمود که حضرت حق تعالی امر کرد آب دست ترا ملائکه آسمان و زمین از بابت تبرک و شفا
بردن قطره در طشت نگذاشتند بهشت ذو الجلال تا قیام قیامت بردند آب دست ترا بجهت تبرک هر قطره
در طشت نماند ۞ روایت کرده‌اند روزی امیر المومنین در بالای منبر خطبه میخواند موعظه میفرمود
رسید بایشان کسی که آن قاسم الرزق یعنی قسمت کننده روزی از جانب خدا عمر لعین در آن مجلس
نشسته بود گفت بسیار بلند حرکت میکنند بنی هاشم حضرت از کثرت پیغمبر میروند خانه شمعدان
بهر یکی جواب میگیرند بجهت اینکه برسید جل میگویند قاسم الرزق میباشم صاحب جنان و دوزخ
تو بودی ما نیز تابع تو بهشت چنین ادعای بزرگ برخاسته کی نه خود رفت به طلب گرده نان
بسیار بود در میان آن زر کرد و سر بریده بود حکم نمود آن شب تا صبح نخوابید بجهت آنکه گرده نان
در میان آن زر بود جمع شد جناب علی بجهت تاراج بمسجد شریف بردند عمر ملعون زر بود گرفت
روانه کرد

روانه مسجد شد فرمود برآورد ایها الناس علی در یکی میگفت من روزی قسمت میکنم بمخلوقات
العالمین ... در بهشت ... در میان این زر کشتم و دانه‌ها ... نداردم حلال میخواهم در روغ
علی بود ... ساختم ... بیشم علی ... حق داد امیر المومنین ... برکه نمود فرمود ... بود آن ملعون
در میان ... رکعت ... همه دیدند که ... بگی بسیار بودند ... آوردند
بحضرت سلام کردند عرض کردند انت قاسم الرزق یا علی مردم همه بر عمر شوریدند و براو لعنت میکردند
عمر میگفت بسیار کردم جمل ... شدم مرا ابا پسر ابو طالب ... او ... اینگونه لعن و طعن
از مردم شنوم ۞ مرویست که از آنکه حضرت امام حسن علیه السلام با معاویه صلح نمود فرمود دیگر نه
آنکه شیعیان مرا اذیت نمایند آن ملعون در مقام مختار برآمد معاویه قبول نمود نه شیعیان حضرت را اذیت بکنند
چندی گذشت آن ملعون بنای اذیت شیعیان حضرت گذاشت که در آب ... خزانه ... بود
بروی ... بست ... نفر از اطفال ... مردند اهل شام ... که شیعیان جناب
بودند ... اذیت ... گرفتار شوند نوشتند بحضرت امام حسن علیه السلام از دست معاویه تنگ
آمده‌ایم نزدیک است ... بکشد ... بعصمت مادرت فاطمه قسم برادرم با پسر امام حسن علیه السلام
با اعمام و برادران خود جمع نموده روانه شام گردید وقت ظهر وارد شام گردید بمسجد شریف
بردند دیدن معاویه بمحراب مسجد نشسته است جمعیت بسیاری دارد حضرت خود بگوید نشستند

با نیز اعمام خود بنماز مشغول گردید در آن وقت ... هزار نفر نمود و به اقتدا کردند آن ملعون
میخواست عظمت و جلال ... الزوال خود با برگزیده ... بنماید امر بخطیب نمود
بمنبر برآمد خطیب دو رخ نصیب بالای منبر رفت اول مدح و ثنای آل ابو سفیان نمود بعد از آن
زبان بلعنت امیر المومنین گشود ناسزا بان بزرگوار میگفت بیک مرتبه رنگ از رخ
امام حسن علیه السلام برید سر بر آورد دید عباس ماه بنی هاشم شمشیر از غلاف کشیده عرض کرد برادر
ما نشسته باشیم ببابای ما ناسزا بگویند ... اذن بده حضرت اذن داد ... آن دو برادر
افتادند در میان آن سگ صفتان هر که میرسید مانند خیار تر بدو نیم میساختند غریب بهم از نفر
... فرستادند عباس رسید بخطیب خطیب از بالای منبر بزمین افتاد دستان مسجد بود در
دریغش کشید عباس حملهٔ شمشیر بکمر خطیب زد که خطیب و ستان مسجد بدو حصه ... نمود معاویه
مضطرب گردید بخدمت امام حسن آمد عرض کرد یا پسر رسول الله تو را بروح مادرت فاطمه قسم
که برادر ما پرس حضرت ... آمد فرمود حسین جان بس است معاویه
مرا بروح مادرم فاطمه قسم داد امام حسین عرض کرد برادر روزی از این بیشتر نمیشود که ما نشسته
باشیم در حضور ما ببابای ما ناسزا بگویند امام حسن علیه السلام آه کشید فرمود حسین جان روزی از این بیشتر
هم است ... امام حسین عرض کرد برادر کدام روز است که از این بیشتر میشود امام حسن علیه السلام
فرمود روزی که تو را شهید نمایند و اهلبیت ترا اسیر نموده وارد شام نمایند برادر در آن بازار
با اهلبیت تا مسکرا

با اهلبیت ما ناسزا میگویند سنگ باران مینمایند آتش بر سران میریزند آنجا که اهلبیت ... وارد ...
نمودند اطفال شام دامنهای خود پر از سنگ نمودند اهلبیت را زدند و آتش بر سر امام زین العابدین
ریختند عمامه حضرت بود آتش گرفت در حالتی که دست مبارک حضرت بعقب بسته بود سر حضرت بسوخت
مشغول ... و فرزندان ... زرق ... صدا ... نفر ... رسید سر قاسم کدام است نشان دادند
گفتند چه میگویند گفت ما شنیدیم ازرق و چهار پسر او بود قاسم کشت میخواهم بر سر بریده او
... گلو بندی ... اشرفی ... قاسم ... سنگ و چوب بران سر زدند
که سر او بود شکستند ... دل ... صدا ... بلند نمود ۞ روایت کرده‌اند ...
... او ... میدیدند ... شب ... دید ...
روح داخل قبر شد ... آن مرد ... در آمد ... دستش
بلند ... درباره ... فرشته برادر ...
شنید ... خواند ... شنید ... عرض کرد خداوندا
عالم ... فرمود لبیک لبیک ای بنده ... حق ... کی ...
نداری ... دید ... نور ... از آن
قبر ... داخل شد دید ... در صحبت ... عرض کرد
... که تمام ... فرمود ... دیگر ...

شخصی بخدمت امام زین العابدین آمد عرض کرد که من حلال زاده هستم یا حرام زاده آن بزرگوار فرمود
چه میگوئی در حق پدر بزرگوار من و معاویه عرض کرد هر دو بر حق بودند فرمود چه میگوئی در حق عمویم امام حسن
با معاویه عرض کرد عمویم بر حق بود فرمود چه میگوئی در حق پدرم با یزید حرام زاده امام در بی اختیار
اشک از چشم آمد جاری گردید عرض کرد پدرت بر حق بود حضرت فرمود تو حلال زاده میباشی
نقل است هر کس که حلال زاده است همینکه اسم پدرم مذکور میشود اشک از چشم او جاری میشود تمام

روزی مردی بخدمت امیر المومنین آمد عرض کرد یا علی من تو را دوست میدارم حضرت فرمود دروغ میگوئی
امتحان میکنم ای مرد فرمود اگر مرا دوست میداری بیا برفتن رسیدند تا بکوره که آتش در میان کوره بود
حضرت فرمود اگر مرا دوست میداری داخل کوره آتش بشو آمد گفت که عاقل باشد خود را نسوزد
در میان آتش نمی اندازد حضرت نامه اخرا گرفت باب دیگر نوشته بسیاری زن انداخت آمد
میگر پدر عشق گذشت یک پسر داشت پسر حاضر گردید سلام کردند حضرت جواب سلام داد
عرض کرد یا علی محض نوشته شما روانه گردیدم من حاضر رسیدم بفرمایید چه خدمت داری تا بجا آورم
فرمود اگر مرا دوست میداری بیا داخل کوره آتش عرض جانم فدای تو باد
پسر داخل شد همراه پسرم پانه فرمود پسر آن مرد با امیر المومنین بسم الله گویان داخل آتش گردید
اما حضرت امر در محبت بود بعد از اتمام کی فرمود در میان کوره نگاه کن نگاه کرد

عرض کرد الا پدر دید پسر سوختن حضرت فرمود ای غلام این فرزند نام فتح بیت اوست
میان فرزند که در میان کوره آتش بیرون بیا ای ملعون در دل میگفت کاش بیرون
نیاید فرزند علی بخجالت دیدم ناگاه دید آن مرد پسر او هر یک دسته ای بدست داشت
یا علی یا علی گویان از آتش بیرون آمدند عرض کرد حق تو بات یا الله تو بیدار که تو فرزند
حضرت فرمود چگونه شد عرض کرد همینکه داخل آتش شدیم رسیدیم آتش سوزان این
بود که از جمله دوستان امیر المومنین میباشند آتش جدا نمود گلستان گردید حضرت فرمود ای
ملعون دیدی دوستان من چگونه اند که فاخر و محبوب خود را فدای من میکنند ای ملعون سر خجالت
بزیر انداخت جواب نمیگفت تمام

روایت کردند جبرئیل عرض کرد خداوندا
میخواهم منبع آب را بدانم نزد رسیدی جبرئیل سیر بسیار عظیم نمود در حال پرواز
جبرئیل از رسانیدن پر پر ناتوانی گشته شد عرض کرد خداوندا خسته شده ام
رسید جبرئیل بر و ندبو قوه عطا کردم پر بر هزار بیفد سال باز خسته شد عرض کرد
شوده نزد رسید بتو قوت عطا کردم پر و پر پر هزار سال رسید تا اول
عرض کرد خداوندا خسته شدم بمطلب رسیدم فرمود پر و پرواز کن همه
صد سال رسید بجنت بعد از خیمه بنظر در آورد دید آب در اطراف خیمه ای

میشود عرض کرد خداوندا بمقصود نرسیدم نزد رسید ای جبرئیل از در داخل خیمه شو
جبرئیل داخل کرد دید قطیفه در میان خیمه کشیده که آب از اطراف آن قطیفه
میریزد عرض کرد خداوندا آن منبع آب بود خواستم نزد رسید جبرئیل قطیفه
بردار قدرت کامله حق تعالی مشاهده کن جبرئیل بر داشت دید امیر المومنین
در خواب آرمیده است حضرت پنج انگشت او آب مانند ناودان جاری
میشود جبرئیل تعجب کرد نزد رسید ای جبرئیل تعجب میکنی که علی را چنین معجزه
عطا فرمودم علی سر الله علی فتح الله علی قدرت کامله خدا هم

روایت کردند روزی عربی وارد مدینه گردید بابکر دار اشرفی بر سید کی خلیفه و جانشین
پیغمبر او بود دلالت کردند بمسجد پیغمبر عرب داخل گردید دید که ابابکر ملعون در
محراب پیغمبر نشسته بود عرب گفت من خلیفه رسول الله گفتی بدر النبی الجلیل عرب
پیش آمد گفت تو خلیفه و جانشین پیغمبر گفت بلی گفت که در محراب پیغمبر نشسته ام عرب
گفت که از پیغمبر بظهور میرسید باید از خلیفه او هم برسد بگو ببینم معجزه میتوانی نمائی
ابابکر گفت چه معجزه گفت میخواهم ببینم مرده میتوانی زنده نمائی اگر کنی بلکه دار
که علم اولین و آخرین در نزد تو است گفت نه گفت

اشرفی دارم

اشرفی دارم آوردم که بخلیفه پیغمبر بدهم هرگاه معجزه نمائی میدانم که تو خلیفه پیغمبر
نبوده هم ابابکر گفت این آسان است صباح بیا تا معجزه خلیفه پیغمبر را ببینی بعد از آن
رو بعمر کرد گفت چه کار باید کرد که این یکبار اشرفی را از این عرب بگیرم عمر رد
بعثمان عثمان رد با بو عبیده کردند بنا گذاشتند که شب یکنفر ببرند در میان قبر
بگذارند فردا رفته او را صدا کنند از قبر بیرون بیا بگویند مرده زنده
کردیم امر کردند منادی ندا کرد در چهار سوق بازار که هر که میخواهد معجزه خلیفه را
ببیند فردا بیاید در قبرستان بقیع معجزه را تماشا کند اما ابابکر آن شب رفت رد
قنبر همسایه او بود گفت صد اشرفی بتو میدهم یک امشب برو در میان فلان قبر فردا
من آمدم گفتم قم باذن الله از قبر بیرون بیا امر قبول نمود او را در میان قبر گذاشته
کرد اشتی و خاکی بر کنی یکقدری روزنه نهادند که باد رود ملعون در میان
قبر نمیرد چون صبح شد عرب با سه هزار کس جمع شدند در قبرستان بقیع از جمله
کنند در جنبش آمد قنبر مرتضی علی هم تشریف آوردند ابابکر لعین آمد در مقابل قبر گفت
یا صاحب القبر قم باذن الله که بیرون بیا هر بار گفت بیرون نیامد تا سه مرتبه

در قبرستان بقیع ... کس زنده شد ... کنند ... معجزه خلیفه ... بیاید در قبرستان

عمر پیش آمد گفت تا سه مرتبه بیرون نیامد عثمان لنگ آمد گفت بیرون
نیامد بیک مرتبه رنگ از روی امیرالمؤمنین پرید پیش آمد فرمود در رسول الله
ملاعین رو برگردند فرمود میخواهی معجزه خلیفه پیغمبر را ببینی [illegible] تمام شکی
بیکدفعه فرمود یا صاحب القبر قم باذن الله آن جمعیت تمام کردن
گشتند تا معجزه امیرالمؤمنین را به بینند بیک مرتبه دیدند تمام مرده قبرستان همه کفن
بگردن بیرون آمدند حیران شدند که ابابکر صدا میزد حضرت فرمود بگوئید کیست وصی
و جانشین و خلیفه پیغمبر عرض کردند توئی وصی و جانشین و خلیفه پیغمبر علی توئی
غالب کل غالب توئی طالب کل طالب مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسدالله غالب انت
سر الله انت قدرت الله انت باب الله حضرت رو کرد بمردی که ابابکر او را
در میان قبر گذاشته بود فرمود بگو ابابکر در سرگذشت خود تو را بدانند کیست خلیفه
پیغمبر اما عمر ابابکر عثمان شرح حالت بر زبان راندند [illegible] عرض کرد یا علی من مرد بسیار
مفلس بودم ابابکر گفته بود [illegible] پیش من آمد [illegible] صد اشرفی من داد
گفت برو امشب در میان قبر باش صبح من آمدم تو صدا از درون بیرون [illegible] قبول کردم

آمدم مرا در میان

همه عرض کردند السلام علیک یا امیرالمؤمنین حضرت جواب فرمود [illegible]

آمدم مرا در میان قبر گذاشتند که تنها ماندم خاک ریختند همینکه هفت قدم از دور قبر
برداشتند عزرائیل آمد جای مرا سخت [illegible] قبض روح نمود [illegible] در دست ملائکه عذاب
گرفتار بودم ملک روح مرا [illegible] کرد [illegible] بدن خود که اینک امیرالمؤمنین تو را خواسته
این بود کیفیت حضرت فرمود ایها الناس ببینید ابابکر غصب خلافت نمود چگونه
حیله و مکر مینماید [illegible] آن سه ملعون بیک دیگر نگاه میکردند و میگفتند کاش
چنین نمیکردیم و از دست علی در میان مردم رسوا نمیشدیم آن عرب در دست پای حضرت
افتاد و آن یکبار بشرف تسلیم [illegible] نمود برگشت روایت کردند وقتی از
اوقات مرتضی علی در بصره در بالای منبر موعظه مینمود اهل بصره عرض کردند یا حلال
المشکلات سگان بسیاری در این شهر هستند ما را اذیت میکنند و ما از دست سگان
شب و روز میخواهیم بیرون بیائیم نمیتوانیم لباسهای ما را پاره پاره میکنند و بدن
ما را مجروح میسازند حضرت فرمود کی [illegible] سگهای [illegible] لیکن [illegible] از جا راست
گردید حضرت فرمود [illegible] پاره سفال [illegible] حاضر کنید [illegible] رفت حاضر نمود حضرت
با بدست مبارک چیزی بر او نوشت و سخنی [illegible] تعلیم کرد فرمود برو در فلان مکان

بعد از آن [illegible] [illegible] اما [illegible] [illegible] گذشته [illegible] ابابکر او [illegible] در میان قبر گذاشته بود رفت [illegible] [illegible] [illegible]

پاره سفال را بینداز و آنچه بتو تعلیم کردم بخوان هر چه سگان حاضر میشوند بگو الحال
امیرالمؤمنین فرموده شما روز داخل شهر نشوید شب بیائید پاسبانی شیعیان نمائید و آنچه
شما را زیاد هیچ [illegible] کار نکنید کرد فرموده شما سر سفره طعام پس مانده بود در
کنار دیوار خرابه [illegible] خود ببرید آن سگان طعمه خود را زنده از قضا مردی بود
قصاب زنش طعام پس مانده را به پهلوی دیوار ریخت مرد قصاب نگاه بر بد
قدری از پشت رفته روانه خرابه گردید همینکه پهلوی دیوار روانه آمد سگی جست او را
گرفت ریختش را قطعه قطعه کرد قدری بدن او را مجروح ساخت هر چه بود
آن مرد از دست سگ در آمد [illegible] رفت بر زن پرسید پهلوی دیوار [illegible] طعام
ریخت که سگ میخوار من آمدم مرا مجروح کرد زن گفت من ریختم گفت چرا
چنین کردی گفت امیرالمؤمنین فرمودند بقول او عمل کردم گفت مگر نمیدانی
من او را دشمن میدانم دیگر چنین کار مکن [illegible] قصاب [illegible] در عالم خواب دید که از آسمان
آمد همراه او [illegible] گرفت مجروح کرد قصاب از دهشت خواب بیدار گردید زن گفت
چه میشود تو را کیفیت گفت زن گفت امشب در حق علی بد گفتی این چنین خواب

دیدی گفت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از در [illegible]

دیدی گفت طعام زیاد خوردم خواب شیطانی است باز بخواب رفت در عالم خواب دید مرغ بسیار
بزرگ آمد او را برداشت تا آسمان برد دو باره از وحشت بخواب بیدار گردید بخود میگفت
چه شده که امشب نمیتوانم بخوابم بهر قسمی بود شب را بروز کرد چون روز شد رفت پیش آخوند
معبر گفت خواب مرا تعبیر کن آخوند گفت امروز بیک بلائی سر تو میاید از
خانه بیرون مرو قصاب بخانه آمد تا ظهر در خانه ماند گفت الان نزدیک است
شد تعبیرش تا ظهر بود بعد از ظهر برخواست از خانه بیرون رفت که گوسفند
بخرد رفت پیش شبانی گوسفند بخرد شبان با و گوانه او آمدن وجه بود بعض
تسلیم نمود قلیل کمی داشت گفت تو در خانه باش من میروم باقی پول تو را در
بازار قرض میکنم بجهت تو میآورم قصاب روانه بازار گردید زنش نان
چون نظر زن قصاب افتاد دید بسیار وجیهه میباشد عاشق او گردید ازن
هم میل با و بهم رسانید با هم دیگر در مقام صحبت برآمدن قصاب داخل خانه
گردید شبان جست گرا او را گرفت بر زمین زد و آن قصاب خنجر کشید سر او را

ببرید ستان دست ضعیف او گرفت با یک تاج خوانه در محله گبران منزل نمود نقاب
او طفل بود که بمکتب خوانه میرفت چون از مکتب خوانه برگشت بخوانه خود آمد
پدر و مادر را ندید بخوانه گردش نمود و در طعام دید میخواست بخورد که خدای
گرد صبر میکنم پدر و مادر من بیایند در آن اثنا خواب بر آن طفلک غلبه کرد بخواب
رفت در عالم خواب پیغمبر خدا را صلعم در خواب دید فرمود ای طفل آن کاسه طعام مخور که
مادر تو او را زهر آراسته تا اینکه تو او بخوری بمیری و دنبالش تا سر او را فاش
کنند چون شخص عاشق گردید پدر تو او گشته حالا در محله گبران مسکن نموده تو
آن طعام را مخور زهر دارد مادر تو زهر داده بخواه از داماد امیر المومنان تا نفرید
فورا آن طفل از خواب بیدار گردید باطراف خود نگاه نمود که او را ندید برخاسته
روانه محله گبران گردید رسید تا خوانه که حضرت پیغمبر بآن نشان داده بود داخل خانه گردید
دید مادرش در کار است نزد او رفت و چطور خود را نه میکند همینکه نظر مادرش باو افتاد گرفت گفت
بایست بجای او شو ورنه ترا رسوا میکند برخاسته دست طفل را گرفت طبانچه بصورت
او زد و شان را ضعیف داخل مسجد مدینه گردید عمر فاروق بود که عمر مستقر بود در خلافت به نشیند

عمر آمد گفت

روایت کرده اند روزی سپهر سیادت و خسرو مملکت جلالت زبده اولاد بنی آدم
لنگر زمین و آسمان الانی قسیم مولانا امیر المومنان بحجره فاطمه زهرا تشریف آورد فرمود فاطمه
در خانه چه داری حضرت فاطمه تبسم نموده عرض کرد یا علی عجب دارم از شما که مرد خانه شما
میباشید دانستی و ندانستی خانه شما مطلع بود و حال آنکه الان سه شبانه روز است که حسنین
من گرسنه میباشند و امروز نور دیده گانم حرف زدند که حکم کباب گردید حضرت علی
فرمود ای مادر حرف زدند من بگو نور چشمانم چه گفتی فاطمه عرض کرد که ایشان عرض میکردند

مادر ایا طفل یتیم هستی در مدینه که از ما گرسنه تر باشند حضرت علی همینکه این کلمه
شنید گریه کرد بعد از آن از حجره بیرون تشریف آورد رفت بدر خانه شمعون یهودی والقلب
نمود شمعون به پشت در آمد حضرت فرمود شمعون میتوانی یک صاع جو بمن بدهی تا در عوض
دختر پیغمبر برای تو بیشم برسد شمعون خندید گفت عجب دارم از شما پیغمبران که گاهی لاف
بلند دروغ از کسی بزرگ میزنید میگوئید قاسم الارزاق بنواسطه از جانب
خدا گاهی برای یکمن جو میآئید سر در من زحل آنکه مرا کافر میدانید ببینک مرتبه رنگ
از روی امیر المومنین بپرید فرمود تو را چکار است بکار علی میخواهی بگویم باین دیوار
قلعه یکسر طلای احمر شود ببیند و مرتبه از معجزه جناب علی تمام دیوار قلعه طلای احمر
گردید از درون ندیده میآمدند معجزه امیر المومنین را تماشا میکردند از برکت
معجزه جناب علی هفتصد نفر از یهود مسلمان شدند فرمود حضرت فرمود ای جدار
قلعه من نگفتم طلا شو گفتم هرگاه بگویم طلا میشود برگرد بحالت سابق خود
آن دیوار برگردید بحالت اولی برگشت حضرت رفت بدر خانه یهود دیگر
آن یک گفت یا علی تا چیزی از شما گرو نگیرم جو نمیدهم حضرت برگشت بحجره
حضرت فاطمه آمد پیراهنی که حضرت فاطمه او را پیوند و وصله زده بود در آن

علی حجره گذاشته بود

حجره گذاشته بود حضرت آن پیراهن را برداشت از حجره بیرون آمد در زیر ردای
مبارک که پنهان کرد جناب فاطمه عرض کرد یا علی در حجره چه کار داشتی حضرت فرمود
برای آمدن تو رجوع بنیت آن بزرگوار آمد تا سر در یهودی دق الباب کرد یهودی
آمد حضرت فرمود بگیر این پیراهن را گرو نگاه داشته باش و حق جو بمن بده یهودی رفت
یک صاع جو برای آن بزرگوار آورد و پیراهن را بدست یهودی داد از آن گرفت حضرت
بخانه مراجعت فرمود اما یهودی آن پیراهن مبارک را در میان خانه گذاشته بود
چون شب شد یهودی دید آن خانه که او پیراهن فاطمه گذاشته بود روشن میباشد
گفت آخر علی ابن ابوطالب کار خود را کرد خانه مرا آتش زد گفت زن یهودی
پیش رفت دید نور است که از آن پیراهن طلوع میکند گفت خاک بر سرم یهودی
اینها مگر این پیراهن فاطمه زهرا است که در خانه ما میباشد یهودی گفت بیا
گفت بیا ببین چگونه نور از پیراهن فاطمه طلوع میکند در شب جمیع یهودی
و غیره آمدند معجزه پیراهن فاطمه را دیدند هشتصد نفر از یهود از برکت
معجزه پیراهن جناب فاطمه مسلمان شدند روایت کرده اند روزی پیغمبر خدا

در مسجد شریف داشتی و بالای منبر اصحاب را موعظه میفرمودند در آن میانه ابوجهل ملعون
از جابر روایت عرض کرد یا رسول الله بگو ببینم در میان کف دست چه چیز است حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود در دست من حقه ایست که در میان آن حقه دو ریگ است و در میان آن در
کم سفید است ابوجهل لعین عرض کرد پیغمبر در وعده دروغ راست گو فرمود و بگو
دروغ این حقه و در میانه و بگو کم بود دروغ فرمودی این مکاره که در میان دو ریگ
از سنگ یمن میباید کم بود باشد حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود کیست در این بیرون
این حقه و دو ریگ را از دو بیرون نماید که صدق کلام پیغمبر را ظاهر کرد حضرت علی
قدم مردانه راست نموده آن حقه را از ابوجهل لعین خرید و بشکست دید در میان
او دو ریگ است و آن را بشکست چنانکه همه اهل مجلس نگاه میکردند دیدند در
میان آن دو ریگ است که برگ سبز بدهن دارد بخدمت پیغمبر آوردند همینکه چشم
کرم بر پیغمبر افتاد بر حضرت سلام کرد آن بزرگوار جواب سلام باز داد فرمود ای کرم
چند وقت است که در میان این در مسکن داشتی عرض کرد قبل از خلقت حضرت
آدم علیه السلام خلاق عالم مرا در میان این دو ریگ خلق فرموده و در اینجا سکنا داشتم
حضرت فرمود قضای تو از کجا میرسد هر زمانکه گرسنه شوم عرض کرد یا پیغمبر
هر زمانکه گرسنه

هر زمانکه گرسنه شوم صلوات بر تو و آل تو ختم میکنم برگ سبزی از جانب خداوند عالم نازل میشود
و او قضای من است و امید میکنم اهل مجلس صلوات بر پیغمبر فرستادند /// روایت کردند که
خلاق عالم یکصد و سیزده کتاب به پیغمبران خود فرستاد و آنچه در آن یکصد و سیزده کتاب بود در چهار کتاب
نازل نمود و آن چه در آن چهار کتاب بود در یک کتاب که فرقان حمید باشد و آنچه در این یک کتاب
بود در یک سوره او نیز بود که آن سوره مبارکه حمد بوده باشد و آنچه در آن یکسوره بود در یک آیه
آن سوره میباشد که بسم الله الرحمن الرحیم است و آنچه در این یک آیه میباشد جمیعاً در نقطه با بسم الله است این
بود حضرت امیر المؤمنین فرمود انا تحت نقطه بسم الله یعنی تحت نقطه با بسم الله میباشم یعنی که باور
و سطح قرار گرفت اعتراض در قلب و دل این جای گرفت نظر نمود آن بزرگوار بقینت که آن
حضرت میتوانند هر یک از اهل آن کتابها بموافق کتاب ایشان هر گاه سخن نمایند جواب
فرماید مصداق امیر المؤمنین علیه السلام /// روایت کردند شخصی ادعای نبوت میکرد او را بنزد حجاج آوردند
حجاج گفت تو پیغمبر از جانب خدا گفت بلی حجاج غلاف که در دست داشته بود گفت اگر تو غلاف را
باز کردی میدانم تو پیغمبری آن شخص گفت مرا مسخره میکنی قلف بدست کو اگر از دست قلف باز میاید
که گفتم من پیغمبرم نگفتم قلف سازم حجاج دید بسیار بی مدرک است اگر که پیغمبر شود باعث نبوت
البته قلف باز میکنند و بالاتر از این معجزه مینماید امد گفت این پیغمبر الآن از راه رسیده گرسنه
و بی کلاه دارد ببرید او را در مطبخ سیر اقدر طعام بدهید بخورد و کی الآن راه بدو طرف
شود ببینم چگونه شب او را ببرند در مطبخ چند روز در آنجا بود از آن او را حبس میکردند

ایار ببرد دارند و مرتوبی شوند نظر

که هر صد دینار بابت و تمام او را اطلاع ندارید حضرت هفتاد ستاره را اسم برد که راهب او را نوشته بود
بعد از آن فرمود ای راهب فلان ستاره و فلان ستاره برای شغر حرب میشناختم
روز دیگر حجاج بخواهد رسید امر کرد بیرون ببرید پیغمبر را بیا ورید ببینم چگونه شد حالتش رفتی او را
حاضر نمودند حجاج گفت ایمرد هنوز هم پیغمبری یا نه گفت چه میگویی تو مگر من از پیغمبری کرده باشم
البته پیغمبر میباشم حجاج گفت این روزها هیچ جبرئیل بتو نازل شد یا نه گفت بلی الآن
که میبایستی نازل شد حجاج گفته چه گفت به من گفت جبرئیل عرض کرد که بهتر از مطبخ حجاج
جای دیگر که بتو براتی نمی رسد شغل زیرا که خیر فراوان از انواع نعمتها حجاج گفت
تمام قبول دارید در مطبخ بمانید گفت البته قبول دارم حجاج گفت ببرید او را در مطبخ منزل
دهید که این پیغمبر مطبخی است /// روایت کردند روزی از روزها امیر المؤمنین بغزوه از غزاوات
تشریف میبردند راهبی سر راه آن بزرگوار گرفت آن راهب که بود که کتب سماوی بسیار دیده بود و دو علا
صد سر ریسمان داشته میان آنکه ستاره که بعلم صد در آمد و همه میدانست عرض کرد الآن تو کیستی بنور رو
تو تمام علماء او رادر ساخته حضرت فرمود من آنکسم که در کتب سماوی تو را ما خبر داده راهب گفت
تمام خود حضرت فرمود ای مرد صدق مرا تو ظاهر کنم در همین مکان که ایستاده در زیر پای خود قدری
از زمین کوفتم که کوزه پیدا شود که چهار صد دینار سکه فلان در میان آن کوزه میباشد که منصف گم
آن راهب در همان ساعت قدری از زیر پای خود کند دید کوزه پیدا شد چون سر کوزه را باز کرد دید
همان نقدی که حضرت فرمود میباشد نه زیاده و نه کم راهب در دست پای حضرت افتاد عرض کرد الآن یا علی
چگونه تصرف کنم زمان آنکه هیچ در این امر مطلع نبودم فرمود به مصرف اوقات برسان حضرت اکسیر داد از
دل بیرون برد

دل بیرون برد درگرفته فرمود ای راهب در زمین باید که این چهار صد اشرفی بکار تو آید حضرت
از نزد راهب در رفت کرد دید راهب در دیر خود منزل داشت مدتی از این مقدمه گذشت
روزی راهب در دیر خود نشسته بود در طرف عصری دید از دور اسیران چندی در بالای نیزه مانند
ماه کشته بر آورده میوزرشید و زنان و اطفال چندی به همه باسر برهنه بالای شتر ولی در بستهای آن
بعقب بسته آن وقت شمر ملعون بپای دیر آمده گفت ای راهب میتوانی امشب را در دیر
خود منزل دهی علی الصباح خواهیم رفت راهب گفت تو کیستی و این اسیران اهل بیت کیستند
شمر گفت مرا شمر نامند و این اسیران اهل بیت امام حسین میباشند راهب گفت آن حسین که جدش پیغمبر
خدا و پدرش علی مرتضی مادرش فاطمه زهرا میباشد شمر گفت بلی راهب آه کشید گفت خدا لعنت
کند تمام شما که پسر پیغمبر خود را میکشید و اهل بیت او را اسیر میکنید من از علی پیغمبر دلیل
موضع میباشند تمام او را دوست میکنند و احترام او را نگاه میدارند حالا میتوانی سر حضرت
حسین را امشب به من بدهی و صباح از من بگیری شمر قبول نکرد راهب سر آن چهار صد اشرفی بجواهر آمد گفت
ای شمر چهار صد اشرفی در نزد من است بتو میدهم امشب این سر را به من بده شمر بطمع زر قبول نمود
و آن اشرفی را از راهب گرفت سر را به دیگری گذاشت و سر حضرت را تسلیم راهب کرد
الآن سر حضرت را بالای نیزه بود همینکه این آیه را تلاوت میفرمود ام حسبت که
ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا ایا گمان میکنید که مثل اصحاب کهف و رقیب
یعنی مثل من بالای نیزه مثل اصحاب کهف و رقیب عجب است راهب سر حضرت را تسلیم گرفت

کانوا من آیاتنا عجبا

سر حضرت در میان صندوقچه تسلیم راهب کرد راهب آن صندوقچه را در معبد خود گذاشت چون
نصف شب شد راهب به حجره خود که به عبادت ملک علام مشغول گردید ناگاه دید آن شب تار مانند روز روشن
گردید ملائکه دسته دسته برای دیدن آن سر مقدس می‌آمدند چون گوش فرا داشت شنید که میگوید
مرحبا مرحبا و خوش آمدید راهب دید که اینک پیغمبر آخر زمان به دیدن سر فرزند خود می‌آید راهب میگوید
یک مرتبه دیدم عماری از آسمان فرود آمد و مرد دیگر که از میان آن عماری بیرون آمد ناله
وا حسینا وا حسینا گویان نزدیک آن سر مطهر آمد و پیغمبر خدا فرمود السلام علیک یا حسین نور دیده
تو را کشتند و حالت از روی جهل و عداوت شکستند راهب میگوید یک مرتبه دیدم آن صندوقچه
بخودی خود باز گردید و سر حضرت حسین به قدر یک ارش بلند گردید و عرض کرد السلام علیک یا جد
حوری دادند آمد ای جد بزرگوار اخبار از حسین خود نداری که او را با لب تشنه شهید کردند و اهل بیت او را اسیر کردند
یا جد ابیبی زینب مرا چگونه اسیر نمودند و سکینه مرا با شکم گرسنه تا کوفه ... میبرند
و ایشان را ... دانند الخ روایت کرده‌اند روزی سر حلقه اولیا و برگزیده خالق یکتا
مرشد جبرئیل حضرت امیرالمومنین بعد از غزوه‌ای از غزوات به حجره شریف می‌بردند کلمه ... ملاحظه
فرمودند که بر دسته ذوالفقار ... حضرت ... یاد ... کلمه ... یک مرتبه آن کلمه
به قدرت حضرت باری به سخن آمد عرض کرد السلام علیک یا امیرالمومنین حضرت جواب سلام داده فرمود بگو
از کیفیت خود عرض کرد ... چند هزار لشکر داشتم ... فلان ... داشتم
و بقدر ... در ... خلیفه ... اجل ... امان ... داد و روح قبض
نمودند ... الخ

نمودند چند کورشتن را به جای حساب بردند هنوز از حساب فارغ نشوند مرا به یک موش در میان
جهنم آویختند ... که آن ... در میان قعر جهنم میباشیم حضرت فرمود
ای اصحاب عبرت بگیرید از این سخن و در فکر احوال دینی باشید و خود را از رحمت و ثنای حضرت
رحیم باز ندارید الخ
درنا کعبه روایت کرده‌اند که امیرالمومنین از مادر خود فاطمه بنت اسد متولد شد
ابا جهل ملعون کار پرستی اینها بود هر زنی که طفل از بطن خود متولد شده بود ابا جهل ... قدری شکر
زنبور بر لبهای آن میگذاشت و ... در چشمهای آن اطفال میکشید تا محبت آن اطفال با النبی سوی آن
بتها ... بعادت خود قدری شکر از زنبور بیت ... برداشت داخل خانه کعبه شد
رفت آن ... بچه‌ها امیرالمومنین بکشید حضرت روی مبارک از آن شکر برگرداند
ابا جهل ملعون خواست چیزی بگوید آن بزرگوار بکشید حضرت دست یدالله بلند نمود چنان بر صورت
آن ملعون زد که صورت و گردن آن لعین کج گردید ... تا بعد از ... واصل شد
روایت کرده‌اند بعد از آن که حضرت علی در جنگ خندق عمرو بن عبدود را به جهنم واصل نمود
پیغمبر خدا در شأن امیرالمومنین فرمود ضربت علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین
یعنی ضربت امیرالمومنین در خندق افضل است از عبادت جن و انس چون حضرت با
ذوالفقار ... آلوده ... ذوالفقار را به حضرت امام حسن داد فرمود
ببر ... تا خون ... حضرت امام حسن ... پدر بزرگوار
حضرت امام ... عمل نمود بعد از آن که فاطمه زهرا ذوالفقار را شست امام حسن نزد پدر آورد و ... نگاه

نقطه خون در وسط ذوالفقار ملاحظه فرمود گفت حسن جان چرا امر را ... تطهیر
تطهیر ندادی امام حسن عرض کرد ای پدر بزرگوار خیلی ... بودم که ... تطهیر داده
بود ناگاه حضرت پیغمبر داخل گردید فرمود یا علی سبب نقطه خون ... بر ذوالفقار ... ابرا ...
حضرت سبب ... از ذوالفقار ... بخیه یک مرتبه از معجزه امیرالمومنین ذوالفقار به سخن درآمد
عرض کرد یا علی این نقطه خون را در وسط خود جای دادم تا هر زمان که مرا از غلاف بیرون کشند
نظر ملائکه آسمان به این نقطه خون بیفتد تا هر روز بر ... لعنت کنند الخ روایت کرده‌اند روزی
پیغمبر خدا داخل حجره فاطمه زهرا گردید فرمود نور دیده در خانه چه داری عرض کرد ای پدر
بزرگوار شما فرمودید ای فاطمه مخواه از علی چیزی که او نداشته باشد الحمدلله در پیش تو خجالت
نکشیدم امروز سه شبانه روز است که حسن و حسین با شکم گرسنه می‌باشیم و علی اظهار نکردم مبادا
که خجالت بکشد حضرت پیغمبر همینکه این سخن را شنید از حجره فاطمه بیرون آمد و از دروازه
مدینه بیرون رفت رسید به جایی که در کنار آن سر چاه شتران خود را آب میداد حضرت پیش رفت
فرمود ای جمال آیا مزدور نمیخواهی که برای تو از چاه آب بکشد و شتران آب دهد و تو او را
مزد دهی گفت بلی حضرت فرمود دلو چه قدر میدهی گفت سه دانه خرما آن بزرگوار
قبول نمود دلو ریسمان از دست جمال گرفت بنا کرد به آب کشیدن همینکه یک دلو کشید
جمال سه دانه خرما به حضرت داد آن بزرگوار هم چهار شبانه روز بود چیزی نخورده بود
دانه‌ای از آن خرما ... دیگری لب مبارک ... از گرسنگی حسنین ... آن دانه خرما را
در کنار چاه گذاشت

در کنار چاه گذاشت الو دیگر در میان چاه انداخت که آب کشد ناگاه ابلیس ملعون ریسمان دلو
را برید دلو در میان چاه افتاد و جمال همینکه دید دلو در میان چاه افتاد گفت ای جوان عرب
چرا چنین کردی دلو مرا در چاه انداختی حال چگونه شتران خود را آب دهم دست بلند
کرد سیلی به صورت مبارک پیغمبر زد که صورت حضرت کبود گردید حضرت صبر کرد دید چیزی
از جانب دیگر ... به صورت اعرابی نزد جمال آمد گفت ای جمال آیا آن کس که در پیش تو بود
او را شناختی که سیلی به صورتش زدی گفت نه والله گفت آن پیغمبر آخر زمان بود
جمال همینکه این سخن را شنید بدنش به لرزه درآمد گفت وای بر من یا النبی سوی حبیب خدا
بر او بی‌ادبی کردم دستی که سیلی بر صورت پیغمبر زده بود او را قطع کرد دست بریده را
گرفت روانه مسجد پیغمبر گردید با هزار گریه و زاری چون داخل مسجد شد دید پیغمبر در
سجود میباشد و میفرماید خداوندا تو از سر تقصیر جمال بگذر که مرا نشناخت سیلی به صورت
من زد جمال چون این سخن شنید بخود گفت ای خیر فدا ... و ... کردم با وجود
چنین بی‌ادبی که من کردم باز در حق من دعا میکند حضرت سر از سجده برداشت
جمال خود را به پای حضرت انداخت عرض کرد که ... توبه کردم غلط کردم
و نسبت دست آن بزرگوار فرمود چرا دست خود را قطع کردی و ... انکه
... مرا فرمود جمال عرض کرد که ... دستی که ... خود را ... نشناخت ...

ابنست حضرت فرمود کی بسم الله امیر المومنین جناب علی پیش آمد بیرون نمود یا علی دست
جمال سر بی بابی بگذار و آب چهی بیرون جمال تا دست کرد حضرت جمال کرد جمال
دست گرفت در دست دید باره بقیه های آن بزرگوار آن افتاد اما جمال میگوید که
بچشم های سبز مرکب دیدم مانند ابر بهار اشک میریزد در عرض کردم تصدق شوم سبب چیست
گریه چیست حضرت فرمود ای جمال دست از دامن بردار و الله بی خطا اگر دار آن جمال ملعون
که دست حسین مرا بطلع انگشتر بند زیر جامه از بدن جدا میگویند .... روایت کرده
بعد از آنکه حضرت حسین بدرجه شهادت رسید جمیع جن عزادار شدند و جمیع بود و آن
بزرگوار هم عزیت ولی نه بدر ... و شهرین در سیر خلاق عالم امیر جبرئیل شد که در میان آسمان
و زمین ندا کرد و علا قتل قتل الحسین بکربلا و ملکی سوا امر فرمود که در میان دریا رفت ندا
کرد یا اهل البحر تنبهوا علی قد قتل الحسین بکربلا و نیز ای اهل دریا آگاه باشید بکشته
شدن الحسین بکربلا جمیع خداوند میخواست شهادت حسین سو بر جمیع مخلوقات مطلع باشد
تا همه مشغول عزاداری آن بزرگوار باشند از آن جمله ملکی سوا امر فرمود که برود در زمین و نشانه
زمین از امام حسین بگیرد و ای هر کس فاطمه زهرا در بهشت ببرد تا کیفیت شهادت فرزند خود
مطلع گردد چنانکه در میان ملتزمات ملتزم کرد درخت بهشت دیدی از لباس های عز بهشت
او سو برای زیر زمین بیش صفر ... به جنگ بدر سرور لباس فرزند سو دید خود
چون از موت فرزند

چون از موت فرزند حاصل میکنند و در فکر تعزیه داری مشغول میشوند آن ملک نزول
نمود در میان قتلگاه گردش کرد چشم مبارک بر نعش امام حسین رسید خواست یکی از لباس های
او سو برای زهرا ببرد دید بدن آن بزرگوار لخت و عریان در میان خاک جسم افتاده
ملک بگو تو ... بدن حضرت که برهنه میشد البته از او چیز نماند پس انگشتر دست او سو
برای زهرا ببرد چشم ملک بدست حضرت کرد دید که انگشتر از دست او گرفتند که
که انگشت او سو هم قطع کردند گفت ملک ... اینها چه طایفه بودند که چنین ظلم
بفرزند پیغمبر کردند ... که جز از او چیز نماند قدر خاک که کفن ... برمیدارم
برای زهرا ... آن ملک گریه کنان پر و بال خود سو بکفن حضرت آلوده کرد و قدری
از تربت امام حسین برداشت عروج کرده بتمام جنت و داخل بهشت گردید دید فاطمه زهرا
در میان تخت جلالت نشسته است ..... چگونه این ... سو ... خواتون قیامت از باغ
خود سو بکوشه کشید در زیر درخت ... و مظلوم حضرت گریستی و واحسیناه
و امظلوماه گفتی ... مرتبه ... امام حسین بمشام فاطمه زهرا رسید فرمود ای
حوریان بوی حسینم ... بوی حسینم بهشت آمد هر ... تفحص ... آمدن ...
بزیر درختی رسیدند ملکی با چشم ... و سینه تا حسین حسین گویان در زیر درخت
نشسته است ... گفت ای ملک چه میشود تو سو که در پنجا نشستی ... مبارک

کفت ۳۴ دو هو ریان چیده اطراف او سو گرفتی استاده که ملک ۳۴

حضرت حسین میبرد و گریه میکند آن ملک رو بهو ریه کرد گفت ای ... سلام
مرا بخواتون بهشت بگو ... سر تو سلامت که حسین تو سو با لب تشنه شهید کردند
و بدن او سو برهنه و عریان در میان خاک و خون افکندند ... بلند
گرد بجز فاطمه زهرا آمد عرض کرد ای خواتون قیامت الان ملکی در زیر
درختی نشسته خبر شهادت فرزند حسین سو آورد فاطمه زهرا چنانکه این کن
سو شنید صیحه زد بیهوش گردید بعد از آنکه بهوش آمد ... سیاه ... بر
گردید ... واحسین و وا نور عیناه بلند کرد ... مشغول گردیدیم ....
روایت کرده بعد از آنکه ... سید الشهدا ... تنها در میان میدان آمد و بر نیزه ... خود
تکیه داد دید بر مخالفان نظر میکرد و بر گشته گان نگاه میفرمود میگریست در آن اثنا دید ضعیفه
سفره نان بکمر بسته مشک آب بدوش ... دارد در ... گاه میبرد حضرت اشاره نمود
که ای زن پیش بیا آن ضعیفه پیش حضرت آمد فرمود ای زن این سفره نان و مشک آب
سو برای که میبری عرض کرد ای ... طائفه ... در ... وقت عصر وارد این
مکان شده در کنار نهر علقمه ... دریا کردیم شنیدیم در این نزدیک اطفال بسیار
میگفتند العطش العطش ... از گریه و آه و ناله آن طفل نخوابیدم بخود
خیال کردم گفتم این طفل العطش میگوید سبب چه باشد و حال آنکه تمام روی زمین
سوار گرفت

انیک تربت او سو برای تو آوردم ۳۴

خود سو از تخت بزیر افکندم ۳۴

شما چه طائفه اید

سو آب گرفت پس معلوم است که اینها معذور میباشند یا بیمعنی که ... زند
و یا در منزل مریض دارند که دست آنها باب نمیرسد و یا اسیر میباشند
که باین ها آب نان بمنید هند دل من بحال این ... برای آب و نان ...
حضرت نگاه بان سفره نان و مشک آب کرد مانند ابر بهار گریست فرمود
ای زن خدا رو تو سو جزای خیر دهد بر گرد آن ضعیفه عرض کرد نام گرامی خود سو بیان
فرمائی تا شما سو بشناسم حضرت فرمود ای زن ... از نام من حسین ابن علی ابن ابیطالب
آن زن گفت همان حسین که مادرش فاطمه زهراست حضرت فرمود بلی ضعیفه خود سو
... افکند ... ابو سعید روانه گردید همینکه حضرت شهید گردید
لشکر بطرف خیمه رفتند تمام اسباب و اموال حضرت سو غارت کردند و اهل بیت
سو اسیر کرده در خیمه نیم سوخته منزل دادند آن زن پیر سفره نان و مشک
سو برداشت نزدیک خیمه رسید فریاد برآورد یا اهل بیت الحسین فدای کم الماء و
الخبز یعنی ای اهل بیت امام حسین بگیرید از من آب و نان زینب خاتون از خیمه بیرون
دوید فرمود ای زن پیش بیا آن ضعیفه پیش آمد سفره نان و مشک آب
بنزد زینب گذاشت زینب فرمود ای خواهرم کلثوم پیش بیا آب و نان سو
به یتیمان برادرم تقسیم نمائیم حضرت کلثوم پیش آمد جام سو پر آب کرد
...

که آن طفل هنوز ... دمقدار شود دست از جان خود ... که این زن از کربت ... دم ... گریه و ناله ... دعا این ... در روز القیامت قبول نمود این زن ... دیگر آن زن ... ملوک ... بلکه همه اسیر ... در آن وقت ... این آب نان سو برای آن ... در که ... سر داد ... افتاده ام

بدست سکینه خاتون آن طفل نگاه باب عمه روانه قتلگاه گردید زینب دوید
او را گرفت فرمود تو را آب دهم کی میبری وصل انکه خود تشنه عرض کرد عمه از من
تشنه تر است مرا آب نمی باید برادرم علی اصغر میبرم زینب خاتون او را برگردانید
و تسلی میداد ||| روایت کردند معاویه علیه اللعنة والعذاب میخواست شریعت
احمد مختار عقد گل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را از میان بردارد امر عمده اطفال ایشان که علت
ملک میرفتی اول میخواستی شروع بدرس کنند سب پیغمبر و علی و آل ایشان میکردند
اراده آن ملعون این بود میخواست آن اطفال همان طفلیان آن بزرگوار را عداوت
و بغض بورزند تا زمانی که بزرگ شوند بدستی ایشان تیر دارند تا اینکه حضرت
امام حسن بخلافت استقلال گردید چهار هزار کس بحضرت بیعت کردند بود و اینچه
هشتی هزار کس آن بزرگوار میخواست شریعت جد خود بر حد ایشان و قوام
بیاورد اراده جنگ معاویه نمود چون بموصل رسید میخواست لشکر که با او بیعت
کردند اختبار نماید به بینند فی الحقیقه با او هستی و با معاویه جنگ میکنند یا نه
فرمود بلشکر هرگاه معاویه دست از من بردارد و من با او جنگ نمیکنم همینکه لشکر
این کلمه را از حضرت شنیدند بخود خیال کردند حضرت میخواهد با معاویه صلح کند
استدلال حضرت بر گذاشتی بلشکر معاویه ملحق شوند و بتحریک معاویه آنقدر خیمه
قلیل از لشکر در خدمت حضرت ماندند بقیه حضرت را غارت

آتش غضب
آن ملاعینان
مشتعل گردید میخواستی
اذیت ارواح نور
آن بزرگوار نمایند
ملعونی خنجر را
او زد کور موصل
ذکی عصای زهرآلود
بیشت پای حضرت
زخم ظاهر ۳۴

حضرت را غارت کردند و مسندی که حضرت بر سر آن ایستاده بود نماز میکرد
در سر نماز زیر پای حضرت کشیدند چنانکه حضرت برو خاکی افتاده چنین موقع شهادت
آن بزرگوار نبود و مصلحت الٰهی تعلق نگرفته بود اما از نمیدانستی حضرت را بقتل
برسانند والا حضرت را شهید میکردند این بود حضرت با معاویه صلح کرده بود وجه
صلح کردن حضرت با معاویه بیان خواهم شد این زمانی بود که پیغمبر حضرت حسین را وصیت
میکرد و میفرمود نور دیده کفار بعد از شریعت بطور شبهه میخواهند باطل کنند و تو را
بکربلا شهید میکنند در آن وقت اهلبیت خود را همراه ببر دفتر تو از کشتی
اهلبیت تو را اسیر کرده شهر بشهر میگردانند حسین جان مبادا با یزید صلح
کنی که دین جدت بعد گشته میگردد چنین حضرت میدانست هرگاه با اهلبیت یزید
مانند پدر و برادر و جد خود در شهادت ایشان شبهه میکنند بوشند با این معنی که هرگز
انکار در کشتن امام حسین نمینمایند و باز یزید از میان قاتلان خلع میشود چنانکه در شهادت
آن بزرگوار آن شبهه گذرانیدند حق زمانی پیغمبر در روز عید غدیر خم در بالای
منبر دست امیرالمومنین گرفت او را وصی و جانشین خود قرار داد و فرمود
من کنت مولاه فهذا علی مولاه با اینکه هشتاد هزار کس در آن مجلس حاضر بودند
بروایتی چهل هزار کس با وجود این وصایت حضرت را بطور شبهه گذرانیدند با

که گاه بود که در خانه حضرت علی چیزی که نمیرسید حضرت رفت بدر خانه یکی از یهودان یک صاع
جو گرفت که در عوض فاطمه برای یهود پشم بریسد چنین جو پس آورد فاطمه او را
گرد یک حصه را با آسیاب بیرو آرد کرد خمیر نمود پنج گرده نان از ترتیب داد چون زمان افطار
رسید حاضر نمودند میخواستی میل فرمایند ناگاه سائلی از در خانه حضرت صدا زد یا اهل
البیت النبوة انا اسیر من اسرای المسلمین چیزی بمن اطعام فرمایند امیرالمومنین نان را
باسیر داد فاطمه اقتدا با امیرالمومنین کرده هم نان خود را باسیر داد امام حسن و فضه امام حسین اقتدا کردند
همینکه امام حسین از عبادت فارغ شد او هم همه روز روزه نذر کرد در آن ایام نان خود
را بآن اسیر دادند چون شب دوم شد باز حضرت فاطمه حصه دیگر جو را آرد کرد
نان پخت چون وقت افطار شد هر یک خواستی نان خود را تناول نمایند ناگاه
سائلی صدا کرد انا یتیم من ایتام المسلمین شما خانواده رحمتید چیزی بمن عطا فرمایید حضرت
علی گرده نان خود را بآن یتیم داد فاطمه و سایر اهل بیت هم نان خود را بآن یتیم دادند
آن شب هم با آب افطار کردند اما از کثرت گرسنگی رنگهای ایشان زرد گردیده بود
ولیکن باز بان حالت گرسنگی عبادت خلاق عالم بجا میآوردند و در فکر بندگی بودند
ساعتی از حمد حق غافل نمیشدند ||| روایت کردند وقتی از اوقات صاحب ماه بر
اهل مدینه مشتبه شده بود با اینکه نمیدانستی که آن روز اول رمضان است و یا آخر شعبان
آمدن بخدمت سلمان فارسی رضی الله عنه کیفیت را عرض سلمان رسانیدن سلمان بخدمت
پیغمبر آمد عرض کرد یا پیغمبر خدا صاحب ماه بر اهل مدینه مشتبه شد نمیدانند اول رمضان است

و یا آخر شعبان

و یا آخر شعبان شما در این فقره حکم بفرمایید حضرت فرمود ای سلمان برو بخدمت فاطمه از او
سوال کن تا حال نور دیده تو بگو سلمان بدر امیرالمومنین آمد دق الباب کرد فضه خادمه بیرون آمد
گفت کیست گفت بنده در سلمان گفت ای فضه من سلمان هستم عرض مرا بخاتون خود برسان عرض
کن که سلمان آمد خدمت پیغمبر چون صاحب ماه بر اهل مدینه مشتبه شده بود پیغمبر عرض کرد تا حکم
فرمایند پیغمبر مرا بخدمت شما فرستاد تا بودن اول ماه و یا نبودن را از شما تحقیق نمایم
فضه عرض سلمان را بخدمت فاطمه رسانید حضرت فاطمه به بیرون در آمد فرمود ای سلمان بگو
مرا بیدار پیغمبر عرض کن امروز صبح حسین من در خواب بود و من پی شغل رفتم بعد از لمحه
مراجعت کردم دیدم حسین من در گهواره گریه میکند من پیش رفتم پستان خود را
آنچه میخواستم بدهانش بگذارم نور دیده من بهمراه سر خود پستان را از خود دور
میکرد و شیر نمیخورد سلمان برو بابایم بگو معلوم است امروز اول رمضان است که حسینم
روزه گرفته است بلی الحق آن بزرگوار از طفولیت مشق عبادت بندگی خلاق عالم
میکرد ||| روایت کردند وقتی اول ماه مبارک رمضان شد مردم در زمان
در گرفتن صوم با حضرت متابعت کوشیدند آن زمان حضرت امام حسین طفل بود
چون دید پدر و مادرش روزه گرفتن این نیت را نمودند همینکه حضرت
فاطمه از روزه گرفتن امام حسین مطلع شد او را پیش طلبید فرمود نور دیده
افطار کن که بر تو روزه واجب نیست آن بزرگوار اجابت نفرمود فاطمه

مضطرب شد کیفیت را با امیرالمؤمنین عرض کرد حضرت فرمود نور دیده حسین جان
بیا روزه را افطار کن که تو طاقت روزه نداری و هنوز روزه بر تو واجب
نیست امام تمکین نفرمود پیغمبر خدا داخل خانه امیرالمؤمنین شد دید جناب علی
با فرزندش حسین در گفتگو میباشند حضرت سبب را سؤال کرد جناب علی کیفیت
پیغمبر عرض کرد حضرت حسین را در بغل کشید صورتش را بوسید فرمود نور دیده
چرا روزه گرفتی که هنوز خداوند روزه را بر تو واجب نکرده است میبینم رنگ
مبارکت از کثرت گرسنگی زرد گردیده حسین جان بیا روزه را افطار کن امام
حسین عرض کرد یا جدا میدانم روزه بر من واجب نیست و شنیدن کلمه
بر من هم است ولیکن دلم میخواهد که مرا کمی واگذارید و متوجه من نشوید در
آن اثنا جبرئیل نازل شد عرض کرد یا پیغمبر حق تعالی فور اسلام رسانید میفرماید
حسین امروز محض از برای رضای من روزه گرفته او را بحال واگذارید و من
ملائکه چندی را امر نمودم که قرص آفتاب را از طرف مشرق بسمت مغرب بکشند
و تا بزودی غروب کند که بر حسین زیاد صدمه بر نخورد چون حضرت حسین
آن روز را بسر رسانید زمان افطار در رسید حضرت پیغمبر در افطار حاضر
نمود فرمود حسین جان بیا افطار کن که امروز از شدت گرسنگی و تشنگی هلاک شدی جناب
حسین قبول نفرمود فاطمه سبب را سؤال کرد عرض نمود اطفال اهل مدینه تمام یک
که روزه گرفتی

که روزه گرفتی از پدر و مادر هدیه روزه میخواستند من هم از شما هدیه میخواهم
فاطمه زهرا فرمود نور دیده خداوند عالم آب شیرین دنیا را بمهر من قرار داده من
عوض هدیه روزه تو بتو دادم و بر شیعیان تو حلال کردم امام حسین رو به پدر نمود و عرض کرد
بابا شما روزه مرا چه هدیه میکنید حضرت علی فرمود حسین جان در بیرون مدینه نخلستانی دارم
که در چهار ماه او را جز تو بدست خود کاشته بتو بخشیدم امام حسین رو به جد بزرگوار کرد عرض
کرد یا جدا شما در هدیه روزه من چه میدهید حضرت خداوند چشمه آبی بمن عطا فرموده
که نام او را کوثر میگویند من عهد کردم که فردای محشر از آن چشمه شیعیان و دوستان تو را
آب دهم و سیراب کنم نور دیده من افطار کن امام حسین سر بزیر انداخته چیزی نگفت
گویا منتظر هدیه الهی بود ناگاه جبرئیل نازل شد عرض کرد یا پیغمبر خدا خلاق عالم میفرماید
بحبیب من بگو چون حسین روزه را برای رضای من گرفت لهذا بر من لازم شد که هدیه روزه
با وعطا فرمایم بگو بحسین که کلید بهشت را در آخرت بتو دادم هر کرا میخواهی بهشت
کن بعد از آن جبرئیل عرض کرد یا پیغمبر خدا چون خداوند مرا امر فرموده که گهواره جنبان
امام حسین بودم بر من هم لازم است که بحسین هدیه روزه دهم لهذا آنچه عبادت کرده
از اول خلقت خود تا حال کردم همه را بحسین بخشیدم و بشیعیان او دادم بعد از آن افطار
کند بعد از آن پیغمبر که خبر جبرئیل را بحسین رسانید امام حسین خوشحال گردید افطار
کرد و سایرار روایت کردند وقتی حضرت موسی کلیم روزه داشت چند روز خدا
خود را مناجات نکرد و نزد او رسید یا موسی اجر امر مناجات نمیکنی عرض کرد خداوندا

این چند روز در روزه هستم و دهن من بوی بد میدهد منبر سید شما را مناجات کنم و شمار از بوی دهن
من کراهت بود رسید بر حضرت شما کران باشد شنیدی مناجات این بنده در کاه را ندا در رسید یا
موسی بوی دهن روزه دار در پیش من بهتر است از مشک و عنبر و ریاحین موسی چون کلمه را شنید خوشحال
شد دیگر با روزه خداوند را مناجات میکرد روایت کردند چون روز عرصات میشود کسی را بپای ترازو
حاضر میسازند و عمل او را میسنجند در آن وقت سیئه او مضاعف بر حسنه او میشود امر میسازد ملائکه او را
داخل جهنم نمایند آن کس را بسوی کمان روانه جهنم میسازند در اثنا راه آن کس علی فوری را مشاهده
میکند که آن نور تمام بهشت و جهنم را روشن میسازد آن کس با آن ملک موکل خود میگوید این چه نور است
۲ میگوید این نور محمدیست آن کس چون که اسم پیغمبر را شنید با آن ملک میگوید برای من مهلت بده
تا خدمت پیغمبر خود برسم ملک اذن میدهد آن کس از درگاه بنور حضرت نموده سلام میکند
سلام او بجیب خدا میرسانند پیغمبر جواب سلامش داده بر مخبر دیگر آن ملک میآید میفرماید ملک
او را بکجا میبرید عرض میکند فداست شوم اعمال این کس را کشیدیم گناه او بیش از ثواب
او شد لهذا ما ماموریم از جانب خدا که او را داخل جهنم نمائیم حضرت میفرمایند بیا بگذارید
من در باره این از و میانجی و اعمال او را بکشید ملک قبول نموده بر میگردد و باز جرم و اعمال
او را میسنجند باز گناه او بیشتر از ثواب او میشود حضرت چنانکه چنین ملاحظه فرماید
از آستین مبارک حقه بیرون میآورد و او را در پله ثواب میگذارد به یک مرتبه آن ثواب

واز کی میدرخشد
ملک میگوید بالات
سر تو کرسی است
از نور پیغمبر بالای
آن کرسی نشسته است

در مقابل آن گناه

در مقابل آن گناه میشود پیغمبر میفرماید که به برکت من ثواب او مضاعف از گناه او باشد
او را داخل بهشت نمایم که او از اهل بهشت است آن کس چون آن حقه را دید عرض کرد
یا پیغمبر خدا این بنده در دار دنیا چنین حقه نذر شما ندارم این از کی بهم رسید که امروز مرا از آتش
جهنم نجات داد پیغمبر میفرماید این صلوات تو بود است که گاه گاهی بمن صلوات میفرستادی او را
در میان این حقه ضبط کردم تا امروز وقت درماندگی تو بکار تو آید روایت کردند در
اوقات فقیر بیچاره مردی غنی آمد و از او چیزی طلب کرد آن مرد غنی با و گفت آیا قرآن
میتوانی بخوانی گفت چرا میخوانم گفت یک حمد بخوان آن فقیر یک سوره حمد تلاوت کرد
مرد غنی گفت من ثواب این حمد را تفویض باموات خود کن فلان قدر بتو میدهم آن فقیر گفت
اگر تمام دولت خود را بمن بدهی من ثواب این حمد را بتو نخواهم داد غنی گفت چیزی هم بتو چرا نمیدهم
آن فقیر از نزد او مرخص شد روانه خانه خود شد چون وقت عصر در گذشت باران هم میآمد
دیدار آن کس میرفت تا اذان مغرب بقبرستان رسید هوا هم تاریک شده بود آن کس
نمیتوانست برود که به قبری رسید در میان قبرستان پیدا کرد خود را در میان آن قبر کهنه
پنهان ساخت تا صبح کرد خود را که نه خود برانده چنانکه پاسی از شب رفت آن مرد فقیر دید
جوانی بر اسب سوار حاضر شد گفت ای فلان ابن فلان از قبر بیرون بیا و که را با
از من بگیر بیرون خرج خود کن آن کس خوشحال شد بیرون آمد و آن کیسه زر را گرفت گفت
تو کیستی که بداد من رسیدی گفت من آن حمد میباشم که مرا بآن غنی نفروختی خداوند مرا بجهت

روایت کردند روزی دو ملک از جانب پروردگار مامور بامری شدند و بسوی زمین میآمدند در میان زمین و آسمان بهمدیگر رسیدند یکی بدیگری گفت ای برادر برای چه امری میروی گفت مامورم از جانب خداوند که مردی کافر در میان دریا باید دام نهاده که ماهی بگیرد ماهیها همه ازاد در رفتند و بدام او نیافتند من میروم آن ماهیها را در دام او بیندازم حال تو بگو برای چه امری میروی آن یکی گفت من مامورم باینکه مرد مومنی چند شبانه روز چیزی نداشت که بخورد حلوا برای او اندکی تهیه کرده بود آن برنج در کارت شوربا میزد در بازار گذاشت من میروم تا آن دیگ را بزمین بیندازم و شوربای او را بریزم تا او صبر در بیابان نمایند و در فکر بندگی تمام داشته باشد

و بسوی زمین

روایت کردند شخصی را بقدر معرفت او ثواب و درجات در بهشت میدهند چنانچه ملکی از جانب پروردگار ربی امری رفته بود جائی با صفا خوب دید که سبزهها و گیاه بسیار روئیده بود و مکان بسیار نیکوئی بنظر در آمد شخص عابد زاهدی را دید که در نهایت خضوع و خشوع در فکر بندگی و عبادت مشغول است و نیکوتر ازاد ندیده عابد ملک چون او را بان عبادت غرق دید عرض کرد خداوندا میخواهم مقام او را در بهشت ببینم که چه قدر منزلت دارد خداوند التماس ملک را قبول نمود پرده حجاب برداشت ملک اینکه نگاه نمود دید منزل اسفلی داده که بالنسبه بان عبادت او بسیار پست است عرض کرد خداوندا

سبب چیست

سبب چیست که او با چنین عبادت نیکو منزل پستی باو عطا فرمودی ندا رسید ای ملک سبب از او مفهوم میشود برو پیشش با او تو چیزی معلوم شود آن ملک بنزد عابد آمد گویا افاده عبادت کرد و با او در مقام صحبت بر آمد میگفت عجب منزل با صفات این جاکه از هیچ چیز نقص ندارد عابد بملک گفت یک نقص در این منزل موجودست گفت چه چیزست گفت حیف است که این سبزه و گیاه ضایع شوند هر گاه خدا را علاقی حماری میداشت و این سبزه را میخورد ضایع نبود چون ملک معرفت عابد را باینقدر دید فهمید که پستی منزل او بواسطه قلت معرفت بعد از آن از او غایب شد

روایت کردند حضرت سلیمان پیغمبر با آن جلال پادشاهی کسب میکرد و از مزد زنبیل خود بعد قوت شبانه روز خود را از زنبیل فروختن تحصیل میکرد و خود زنبیل میبافت و میبرد در بازار میفروخت و دو حبه او را صرف طعام خود میکرد اگر چه پادشاه بود ولیکن قضای خود را از کسب خود تحصیل میکرد و فرق آن بزرگوار از خداوند در خواست کرد که شیطان را از همه مخلوقات خود دور گرداند اگر چه میفرمایند هرگاه شیطان دور شود نظم عالم بهم میخورد ولیکن الآن من پادشاه میباشم و نظم عالم با منست و من هم نظم در دست دارم ندا در رسید یا سلیمان دعای تو را اجابت فرمودم برو که شیطان با لشکرش را بیک طرف کردم تا مخلوقات دیگر را نداشته باشند تا بر تو چیزی معلوم شود سلیمان آمد زنبیل بر داشت برد در بازار بفروشد احدی نگاه بزنبیل او نمیکردند مردم همه آماده مرگ

شدند و در فکر عبادت و بندگی بودند و دست از معاش کشیدن و کسب میگفتند باید بمیریم و دنیا اعتباری ندارد حضرت سلیمان زنبیل را بر گردانید آمد در منزل و آن شب گرسنه ماند صبح شد زنبیل دیگر کرد هر دو را بر داشت روانه بازار شد آنچه میخواست آن دو ان بفروشد نتوانست باز برگشت آمد بمنزل آن شب هم گرسنه ماند صبح شد زنبیل دیگر کرد باز هر سه را بر داشت برد ببازار کسی نخرید تا هفت شبانه روز سلیمان گرسنه ماند هر روز چنین میکرد که نمیخرید حضرت سلیمان آنها را بشناخت چیزی برداشتی و آماده مرگ شدند سلیمان دید نظم عالم بهم خورد عرض کرد خداوندا شیطان با لشکرش را بفرست که هرگاه این نباشند کار دنیا بانجام نمیرسد روایت کنند از عیسی پیغمبر علی نبینا علیه السلام عبور میمود چیزی شیطان را دید ایشان معرفت بالله بود خدای عز و جل عرض کرد یا پیغمبر خدا اسم و خبر

ایا اعتقاد بخدا و پیغمبر که پیغمبر او میباشم داری یا نه جوابش

را میدانم و معتقدم اول آنکه تا راستی نبینی میرود و دروغ نمیگویم هنوز نمیبینم بهتر از راستی چیزی نیست دوم آنکه تا خزینه خداوند پر از نعمت است بسوی غیر او دراز نمیکنم هنوز چیزی نیامد برای من که خزانه خدا خالی شد تا من بدیگری پناه بیاورم سیم آنکه تا عزرائیل هست مرگ را فراموش نمیکنم و در فکر لهو و لعب دنیا نمیشوم بعلت آنکه میدانم باید که زمانی مرا ملاقات میکند و بایست بشیمانی برجه تمام تر باد فا دهم و نمیخواهم از او بکمر بگیرم هنوز چیزی نیامد برای من که عزرائیل را قبض کردند یا مرده تا من مرگ را فراموش کنم چهارم اینکه معصیت امر نکنم بعلت آنکه فکر میکنم شهری بود و با مکان مخصوص تا همه نمیبینم مگر خدا آنچه میبینم در دنیا همه بود در میر قدرت خلاق عالم اما همه میکنم و جائی نیست که

در نفرق خدا ایشانند

در نفرق خدا ایشانند و منزلی نیست که خداوند در آنجا حاضر نباشد بلکه خداوند در کل جا حاضر و ناظر است هر زمانیکه خبر آمد فلان مکان در پیدا خداوند نیست یا خداوند العیاذ بالله در همه جا حاضر نیست آن زمان من هم میروم در آن مکان معصیت میکنم هنوز که چنین خبر نیامد

پنجم آنکه تا حساب داوری من در آخرت نیامد من در فکر جمع مال نمیشوم اگر چه از معصوم روایت است که شان الحمد اجل از اینست که در آخرت حساب بکشد که آن بنده من در دنیا چه خوردی و چه پوشیدی اما اینها را میفرمایند ابا صوم و یا صلوة بجای آوردی و خمس در راه خدا دادی و یکدام بنده فقیر را رسیدی و آیا بر زیر دستان خود رحم کردی و هر آن ان را ستم نمودی هر زمانیکه خبر رسید که از حساب مال بنده آن زمان من در فکر جمع مال مشغول هنوز که چنین خبری نیامد ششم از اعتقادات من اینست که آن تا بیست فکر کند ببیند که دنیا اعتباری نیست و آنچه در دنیاست با خود دنیا کلهم فانیست و دنیا دوام و ثبوت ندارد و دل بستن بدنیا از جمله بی عقلیست بعلت آنکه دنیا مثل سرائیست و ما غافله وقت که غافله در سرای وارد شد منتها اینست که یک شب و یا دو شب ماند باز رجوع بمنزل اصلی خود مینماید بنا علیهذا هر زمانیکه چنین فکر میکنم دل من از دنیا بیزار است میجوید و عداوت او با دنیا زیاد میشود پس هر زمانیکه برای من خبر رسید که دنیا را اعتباریست و ثبوتی در دنیاست و فنا در دنیا متصور نمیشود آن زمان من هم دل بدنیا میبندم و در فکر دنیا میشوم هنوز که چنین خبری نشنیدم یا پیغمبر خدا اینست اعتقادم حضرت عیسی فرمود ای شیطان نیکو اعتقادی داری و با اعتقاد

از حضرت امام زین العابدین روایت است که در بنی اسرائیل جماعتی در میان دریا بکشتی نشستند
کشتی ایشان غرق شد در میان ان جماعت یک ضعیفه بتخته پاره بدست آورد و بآن خود را بکناره
دریا رسانید از قضا کناره جزیره بود آن زن در آنجا متحیر و سرگردان ناگاه مردی پیدا شد
گفت این زن جنی میباشی و یا انسی گفت انسی هستم و آن مرد مردی بود که تمام عمر خود را
بفسق و فجور میگذرانید معصیتی نبود که او نکرده باشد ان مرد پیش آمد آن زن را [illegible] دید آن
ضعیفه بیچاره مضطرب شد بدن وی مانند بید میلرزید آن وقت و خود آن زنی بود که همیشه در فکر
عبادت و بندگی میبود آن مرد گفت این تو را چه میشود که میلرزی آن زن گفت از خوف
خداوند میلرزم علت آنست که تا حال در عبادت او قیام داشتم و که دست بی ادبی بسوی من
دراز نکرده باین فعل حرام بی بنیاد آن مرد چون این سخن شنید دست از آن ضعیفه
برداشت گفت این تو که بودی که همیشه عبادت خدا میکردی و هیچ معصیت نکرده
بیک معصیت الآن میلرزی و من اینکه معصیت [illegible] بعلت انکه تو را من
نیستی بکرام من جبرا میخواستم با تو فعل حرام بی بیاورم پس وای بر من که از طفولیت تا حال
مرتکب معاصی صغیره و کبیره شدم من بروم در خانه خود توبه و عتابه کنم شاید خلاق عالم از تقصیر
این روسیاه بگذرد روانه خانه خود گردید در بین راه عابد زاهدی با وی برخورد الحاصل مرد
با آن عابد رفیق شدند در راه قدری راه رفتند و آن مرد عاصی کیفیت خود بسوی عابد
گفت چون در راه بودند آفتاب هم زیاد گرم شد [illegible] بود عابد رو بعاصی کرد گفت
دعا بکن خداوند لکه ابری بفرستد تا ما را از حرارت آفتاب حفظ فرماید عاصی گفت

منکه در نزد خلاق عالم

منکه در نزد خلاق عالم شرمسارم بکدام عمل نیکوی خویش او را بخوانم پس شما دعا بکنید من
آمین میگویم عابد دعا کرد و او آمین گفت ناگاه لکه ابری ظاهر شد بر سر ایشان و ایشان را
از آفتاب حفظ میکرد چون قدری راه رفتند رسیدند بدو راهه که یک راه طرف منزل
عابد بود و یک راه طرف منزل عاصی هم دیگر وداع کردند و گفتند ببینیم لکه ابر همراه
کدام یک از ما میاید هر دو روانه شدند ابر همراه عاصی میرفت و بسر او سایه
میکرد عابد گفت بدان که این ابر از آمین تو خلق شده و ما را از آفتاب حفظ
میکرد ای عزیزان ببینید و عبرت بگیرید که آن شخص عاصی منفور توبه کرده بود همان
قدر که از عمر گذشته خود پشیمان شد خداوند رحیم جمیع معاصی او را مغفرت فرمود و دعای
او را اجابت نمود پس [illegible] از خدا و بتوبه و عتابه بدون باز گشت خود را
از معاصی پاک [illegible] با خدا [illegible] روایت است [illegible] میگوید
در بین راه [illegible] در یک محمل دیدم یکی عجوزه و یکی در صورت جوان [illegible] بود
ان شخص میگوید [illegible] در آن زن جوان [illegible] کردم متعجب شدم و باو نگاه میکردم آن زن
رو بمن کرد گفت ای مرد از خدا بترس و نامحرم نگاه مکن من باو گفتم این [illegible] نیستم بد نگاه نمیکنم
بلکه بر تو نگاه میکنم و از تو عبرت میگیرم علت اینست که تو را نگاه میکنم [illegible] نگاه میکنم
بسیار [illegible] تو [illegible] بگو آن زن گفت [illegible] حج [illegible] بعد [illegible]
تو بگویم آن شخص میگوید در فکر این بودم که ببینم او در کجا منزل میکند تا بروم [illegible]

بعد از آنکه از حج بسوی یار آوردم در تفحص آن زن بر آمدم تا رسیدم بمنزل وی از او سئوال کردم
گفت ای مرد بدان و آگاه باش که پدر من کسی بود که همیشه سب امیرالمؤمنین میکرد و یک برادر داشتم
که او هم تابع پدر [illegible] میکرد و همیشه برادر [illegible] داشتم برادر و خواهر دیگر نداشتم
لهذا بان برادر زیاد علاقه داشتم و باو مانوس بودم چون او مرد من گفتم [illegible] در قبر
باو شریک باشم انچه مرا پند و موعظه کردند سودی نداشت [illegible] در پهلوی
قبر برادرم جایی برای من قرار دادند [illegible] قبر [illegible] برادرم [illegible] در این منزل دادند [illegible]
[illegible] و لیکن [illegible] قرار دادند [illegible]
بعد [illegible] روانه [illegible] شدند [illegible] یک مرتبه [illegible] در میان قبر حاضر
شدند که بسیار [illegible] یک مرتبه برادرم
[illegible] یک مرتبه [illegible] میگوید
[illegible] ناگاه جوان [illegible] را
دیدم که حاضر شد عمامه سبز بر سر و نور [illegible] قبر [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
جوان [illegible] بگو محمد [illegible] برادر [illegible]
[illegible] بگوید و آن جوان [illegible]
بالا [illegible] برادرم [illegible]
[illegible]

ودیدم از
هیبت ان
شخص موی سرم
سفید شود و
شنیدم

من علی ابن ابوطا

من علی ابن ابوطالبم [illegible] ان زن میگوید عرض کردم [illegible] اول [illegible] برادرم تعلیم فرمود [illegible]
تعلیم [illegible] حضرت فرمود اول خداوند بوده که اقرار [illegible]
من [illegible] برادر [illegible]
کردم [illegible]
در [illegible] آن زن میگوید پدرم
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از فرزند [illegible] از خدا [illegible] امید از رحمت خدا داشته باشی
اگر چه گناه جمیع جن و انس کرده باشی [illegible] خوف و رجاء [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
باو بگو احوال توبه بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible] گفت احوال تو چه [illegible]

ولیکن از شدت
خوف [illegible]
بند شده بود [illegible]
در جواب [illegible] میگوید
[illegible]
[illegible]
آرام نمودم و تعلیم
او کردم تا او
جواب [illegible]
عاجز نماندم

غضب

الحمد لله باز گفت غفار تو چه چیز گفت زنهار گفت گوارا باد تو سوا ایضا گفت طبیب تو چیست گفت
زبس دل ان بیمار تنگ بود که گفت طبیب عزرائیل آن شخص که گفت قلم ادبر شما مبارک باشد
آن وقت که او بابه میگوید گفت ادب سوا از اینکه بیرون رفت برند ایشان را من تصور کنند که آن بیمار
کر حقیقی ما همه ایشیم بعلت آنکه هرگاه خداوند فردای قیامت باسئل کنند که این عمر گران مایه را که
ملفوف مرور کرد در ابا کبیر خیرات گذرانیدی و یا بعبادت صرف کردی در جواب چه میگوییم میگوییم
بلهو و لعب دنیا صرف کردیم اینکه عنوانم بگوییم و هرگاه بفرماید جوانی خود را که چه قسم بسر رسانیدی
چه جواب میگوییم و هرگاه بفرماید که آن نعمت بیشمار بغیر معتقده در دنیا بشما دادیم یکدام یک فقرا
را رسانیدن چه جواب میگوییم و هر آنکه در احادیث مذکور است که خلاق عالم این چند خبر و اخبار
ادب و بجاسئل خواهد کرد پس فکر کنیم در فکر جواب خداوند باشیم با شمعی که عرض کنیم عمر را به بندگی تو
صرف کردیم و جوانی را به بندگی تو بسر رسانیدیم و نعمت تو را به فلان فقیر تو رسانیدیم ها ها
منقول است که حضرت پیغمبر عرض کرد خداوندا مرا اشرف پیغمبران قرار دادی بتفویض شکر امتان
من هم اشرف امتان پیغمبران سلف میکنند لهذا التماس این است که فلان بلیه را از امت من
دور فرمائی خداوند اجابت فرمود حضرت پیغمبر یک یک میگفت خداوند میفرمود یا محمد بتو بخشیدم
تا اینکه پیغمبر رسید بطاعون و وباء خلاق عالم فرمود یا احمد اگرچه تو مستجاب الدعوه هستی
و لیکن این دعای تو باجابت مقرون نیست زیرا که جمیع بلیات را خواهش نمودی از
امت تو در گذر کردیم هرگاه این طاعون و وبا را از امت تو در گذر کنیم کلهم یغی و طاغی میشوند
و ادعای الوهیت میکنند پس باید این چنین باشد که دفعه بدفعه این [illegible] کسی [illegible] اگرچه
با این احوال از حق غافل میشوند و در معاصی کبیره و صغیره [illegible] مرتکب میشوند خدایه دارد در و این که

معصوم

معصوم پیغمبر ما نیز شخص عاصی در حال معصیت کافر میشود هرگاه در حال عصیان بمیرد کافر محسوب میشود
بعلت آنکه آن شخص که در معصیت با خداوند اقرار ندارد و یا اقرار دارد و لیکن او سوا حاضر و
ناظر نمیداند اگر اقرار دارد و چنین کار میکند آن مرتبه جهل است مرتبه چهارم مرتبه شرک است در
خداوند منصور نمیشود و یا اقرار ندارد آن مرتبه کفر است پس بنا برین در هر چهار مرتبه او کافر
میشود ای شیعیان ما بدانید که ما بسر حاله خداوند نیستیم که با این مرتبه رسیدیم بلکه بسبب ترک آن
عصیان و عبادت بندگی کردن خداوند عالمیان با این مرتبه رسیدیم هنوز خوف خداوند
در دل ما میشد که آیا خداوند بچه قسم با در چه مقامی در آید و ما را گویا مجلسه ببرد پس سعی کنید تا نمی
جا نمائید پس نیز خلاق عالم شما را در مقام رحمت و نهر یا ببرآید و حتی سوا از آتش جهنم نجات و به او داخل
بهشت فرماید علیهم السلام روایت است که چند نفر از بنی اسرائیل سیاحت میکردند در زمین خاک و
دعبرت میکردند از موجودات خداوند باری تا اینکه رسیدند بقریه دلگیر ازان در قبرستان
افتاد قبر کهنه نظر در آوردند که منهدم شده بود یکی گفت ای صاحب این قبر سخن میکنیم
که برای وجه گذشته بود انها قبول کردند و ندا کردند یا صاحب القبر قم باذن الله ناگاه
شخص بیرون آمد که مو سر او سفید بود چه گفت برای چه از سستی مرا گفتی میخواهم از
سخن کنیم که [illegible] تو چه گذشت گفت ای یاران بدانید از آن وقت که من مردم تا حال نود
نه سال میگذرد هنوز تلخی جان کندن از کام من باقی است و نمیدانم کار در بکی میکند گفتی
تو زمانیکه میمرد در ریش تو سفید بود یا نه گفت من جوان بودم الان هنگه صدای شما را شنیدم
مرا اینحال انکه قیامت برپا شد و میخواهند مرا محاسبه نمایند از خوف و هول قیامت و حساب دادند

او سوا حاضر و ناظر نمیدانند

محشر ریش من سفید شد ای عزیزان عبرت بگیرید از خود و دیگران و می غفلت نکنید ان
و چشم خود از بدکفتی و دیدن نامحرمان نگهدار باشید روایت کردند حضرت عیسی علیه السلام بر قبر
یحیی پیغمبر علیه السلام آمد و صدا کرد ای یحیی برخیز از قبر بیرون بیا یحیی آمد عرض کرد یا روح الله
مرا میخواهی چگونه عیسی ع فرمود یا یحیی میخواهم در این دنیا مصاحب بدارم بیا یا جان رفیق شویم تا حالو
در دار دنیا باشیم و بمردم براه حق دلالت کنیم حضرت یحیی ع فرمود یا روح الله از آن وقت که مردم
تا حال هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفت چگونه بدنیا بیایم و هر آنکه هر باره
بایست بمیرد و همین تلخی جان کندن باید چشید ای دوستان با هوش باشند و درین تفکر کنید آن
بزرگوار که پیغمبر بود و در چهار سالگی تمام تورات را حفظ کرده بود همیشه از خوف خداوند سر
بکوه بیابان میزد دقیقه از ذکر خداوند و گریه غافل نبود با وجود آن از تلخی جان کندن
شکایت داشت پس چه خواهد بود کار ما که تمام عمر را بمعصیت گذرانیدیم و میگذرانیم
روایت کردند زمانیکه آدم پیغمبر علیه السلام از دار فانی وداع کرد آن تلخی جان کندن در کام
او بود تا زمانیکه امیر المومنین از مادر متولد شد آن تلخی بواسطه وجود حضرت از کام آدم پیغمبر
دور کردید و هر پیغمبران که عزرائیل مثل امت قبض روح نمیکند بلکه قبض امت [illegible] ببر
سرش از پیغمبران عزرائیل زمانیکه قبض روح پیغمبران از آن اذن میطلبد وسیب بر آن
بو میدهد قائم دارد زمانیکه عزرائیل اذن گرفت از قبض روح پیغمبر آخر الزمان سیب باو
داد که بو کند پیغمبر فرمود یا عزرائیل آیا امت مرا هم با این شدت قبض روح میکنی عزرائیل عرض

کرد یا رسول الله

کرد یا رسول الله امت تو را بهتر ازین شدت قبض روح میکنم ذکر حضرت را بما [illegible] بلکه مامورم
باذن و اراده شما عمل نمایم روایت کردند شخص فقیری بخدمت حضرت پیغمبر آمد عرض کرد یا
پیغمبر خدا فقیرم چیزی بمن عطا بفرما حضرت فرمود [illegible] و عبادت کن که غنا در عبادت
در عبادت است هرگاه عبادت کنی هرچه بخواهی خلاق عالم بتو عطا میفرماید در روایت که خلاق عالم
میفرماید [illegible] چیزی که [illegible] قدرت من بیاشد که بسبب [illegible] نمودم و واسطه قرار دادم اول
رزق است که برای هر بنده مقرر فرمودم خواه بخواهد خواه نخواهد با او میدهم دوم عزت و ذلت که
هر که را میخواهم عزیز میسازم و هر که را میخواهم ذلیل میسازم سیم مرگ است که هر که را میخواهم او را
میمیرانم و دقیقه ای او را مهلت نمیدهم اگرچه جوان باشد و هر که را میخواهم زنده میسازم و
نمیمیرانم اگرچه پیر باشد روایت کردند زمانیکه خداوند قالب آدم را گذاشت به پهلوی عرش
او بخت ملائکه عرض کردند خداوندا چه اراده داری خداوند فرمود میخواهم آدم خلق نمایم و
از نسل موجود سازم ملائکه عرض کردند خداوندا اگر غرض تو عبادت است ما هستیم ترا عبادت
میکنیم و الا از [illegible] بود که سابق خلق فرمودی همه معصیت تو میکردند که ما از دیدن معصیت
ازان [illegible] شکسته میآمد و بتو شکایت [illegible] میکردیم [illegible] رسید [illegible] که ملائکه راست میگویند [illegible]
[illegible] که میخواهم خلق فرمایم ایشان هم معصیت میکنند ولیکن مقصود من [illegible]
[illegible] موجودات [illegible] خلق نمیکردم ملائکه عرض کردند [illegible] آل محمد و آل محمد [illegible]
[illegible] روایت که خداوند ملائکه [illegible] از آن وقت که خلق شدند تا حال بعضی در رکوع و بعضی در سجود و بعضی در رکوع
و بعضی در قیام و بعضی در ذکر و بعضی در تشهد و بعضی در سلام میباشند [illegible] از ذکر خداوند غافل نمیشوند

منقولست که شخصی میگوید من و حضرت امام جعفر صادق در عرفات حج بودیم و من در میان مومنین از دیدن
مردم اکثر در عبادت حق دیدم که خدمت حضرت آنکلم عرض کردم یا ابن رسول الله بسیاری از ناس
را در اذکار دیدم این همه مومنین میباشند حضرت نه چنین است میخواهی ببینی پیش بیا این شخص
پیش رفت حضرت دست بر چشم او کشید فرمود نگاه کن او میگوید نگاه کردم کل خلق را دیدم
بعضی بصورت میمون و بعضی بصورت خنزیر و بعضی بصورت خرس و ماکیان و در میان آن قلیلی
را دیدم که صورت انسان داشتند از این حدیث معلوم است کسی که ادعای ایمان میکنند
او را مومن نمیگویند بلکه مومن کسی را میگویند و معنی مومن همین است که تصدیق کند
بودن خداوند و پیغمبر و ما جاء به النبی را و ولایت جناب علی و عمل کردن احکام خداوند بعد
از امام را بالحقیقه روایت است که مردی فقیر و زار در ولایت غربت شد که در انجا کسی نبود و هم
او بسیار در فکر و عیال خود کند چون داخل آن ولایت شد دید جمعی از اکابر و اشراف
و اعاظم و علما امدن او را تعظیم و تکریم کردن بردند بر تخت سلطنت نشانیدن او
گفت ای عزیزان عجب است که مرا بتخت نشانید و تاج شاهی بر سرم کرده اند اکنون
ایشان ما قاعده داریم هرگاه پادشاه ما میمیرد هر فقیری که اول مرتبه وارد شهر ما شود او را
پادشاه میسازیم این بود که شما را پادشاه کردیم آن فقیر هم بطریق پادشاه حکم روانی میکرد
شخص عارفی در آن شهر بود وقتی پادشاه فرستاده او را حاضر نمود گفت ای برادر از آن
وقتی که مرا پادشاه نمودند تا حال من در فکرم آخر سبب چیست که مرا پادشاه نمودند هرگاه حقیقت

و حال آنکه فقیر نه
لشکر داشتم
و نه صاحب اسم
در رسم بودم

این امر را بیان کرد

این امر را بیان بکن در برابر تو را بقتل میرسانم آن عارف گفت حال که مرا نجس بشنو که در بلاد و میبندند
قاعده این است هر غریبی که بگیر آورند او را یک سال پادشاه میکنند همینکه سال تمام شد او
را میبرند در دریا میاندازند اما تو را بخدا قسم که با کسی این اسرار مگو که مرا بقتل میرسانند و در
فکر خود باش چند روز گذشت پادشاه رسید عارف را آورد گفت بنمائی از برای من بکدام
گفت ای پادشاه بنا این است که الان امر کنی کشتیها درست کنند و چند نفر شناگیر بگیرند
امر کن چو بهادر کشتی بگذارند و از آن طرف دریا خشکی بسیار خوب میشد ببرند در انجا عمارتها
و قصرها درست نمایند و جمیع نعمتها را بفرستی در انجا جمع کنند که هر زمانی که تو را در دریا اندازند
تو هم در میان دریاه میافتی آن شناگران تو را از میان دریا بگیرند و در کشتی نشانند از آن
طرف دریاه میبرند هم خانه آماده و نعمت آراسته داری پادشاه او را پسندید و قبول نمود و امر نمود
که این مذکورات را درست کردند و همان قسم ترتیب دادند همینکه روز عید شد آن اکابر و اشراف
آمدن گفتند ای پادشاه بیا برویم کنار دریاه سیر کنیم پادشاه الحمد گفت که انچه عارف گفت راست
میشود بار برداشت او را بهمان تفصیل در دریاه انداختند و آن شناگران پادشاه را در میان دریاه
گرفتند در کشتی نشانیدند و آن طرف دریاه رفتن عمارت ساخته و جای آماده داشت ای عزیزان
این مثلیست از برای ماها که بایست علاج واقعه را پیش از وقوع کرد پس ما کم کنیم در دنیا
اسباب آخرت را بفرستیم یعنی که عمل حسنه نمائیم تا خانه ما را در آخرت بنا کنند و ما
بی خانه نمانیم روایت کردند که شخصی بزیارت میرفت در یعقوبیه میان او و ملعونی نزاع
شد آن ملعون آن زوار را زد آن شخص گفت ای ملعون من زوار علی ابن ابی طالب
تو از الان غیرت نمیکشی که مرا میزنی من میروم شکایت تو را با قائم مینمایم آن بغضب شد گفت

ان مرد
هر که تو میبری بیا شکایت من میکنی من خوب تو را میزنم دوباره او را زد آن مرد رفت خدمت
خدمت حضرت زیارت کرد پس از زیارت شکایت او را کرد و عرض کرد ای امام از شما میخواهم
دو چیز اول اینکه این شهرها را در دست پادشاه مسلمان بدهی که زواران در دست این کافران
در امان باشند دوم آنکه مثلیکه زد آن مردم آن ملعون سنی و با اهل و عیال او سرنگون شوند
آن شب در خواب رفت در عالم خواب حضرت را دید فرمود ای فلان مطلب اول تو اجابت
نمیرسد بابت اینکه در دست اینها باشد تا آنکه زواران غارت بکشند و سنه برای ایشان دارد
بیاید تا اجران زیاد باشد اما مطلب دویم آن شخص کافر است و لیکن دختر او کم شده او را تسلی
میکرد تا اینکه از دور کشید فرزند حسین را و آن طفل گنبد بر چشم او نهاده او گفت بر سر
صحن اینکه نگذشته رسیده باشند و شروع کرد دیگر نمیکرد بواسطه آن چند قطره اشک خداوند
او را آمرزیده از او راضی میباشیم و جای او در بهشت است ای عزیزان بدانید که شوق امام حسین در نزد
خدا بسیار قرب دارد مر امام حکایت است ور دند وقتی سه نفر در کنار رودخانه ایستاده
بودند و دیدن سر آب چیزی میبرد و میرفت گفت برادر این خیک پنیر است
میگیرم او را یکی که حریص و طمع از بیه از دیگران بود خود را در میان آب انداخت
که او را بگیرد دید خرس است که آب او را میبرد او هم خواست بیرون آید خرس او را دست
چون دست او در میزد زیر آب میبرد که رفیقش بیرون بیاید رفیق او که در کنار ایستاده بود
او را صدا کرد که ای برادر دست بردار بیا او در جواب گفت من دست از او برداشتم ولیکن
او دست از من برنمیدارد و مرا در زیر آب میبرد ای عزیزان این مثلیست از

برای ماها که اول

برای ماها که اول مرتبه حب دنیا پیدا کردیم و در فکر مال دنیا شدیم حالا میخواهیم دست
از دنیا برداریم و در فکر آخرت باشیم دنیا دست از ما برنمیدارد و محکم ما را نگاه دارد میگوید
در فکر من باش اموال زیاد جمع نمائید و هرچه خواهش نفس است عمل کنید ///// روایت کردند
مرد فقیری خدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد عرض کرد من فقیرم و برای من عیال بسیار است میگذرد دنیا در
بار من بگذار ای حضرت مکرر فرمود طلاق علی ان الله تو را در آخرت غنی میسازد آن شخص دوباره
تکرار کرد حضرت ساکت شد چون سیم مرتبه گفت حضرت فرمود ای فلان آیا در زندان
رفتی یا نه عرض کرد بسیار رفتم فرمود چه تو را خوش آمد عرض کرد فلانی شوم بسیار جای بدیست
که ساعتی نمیتواند در او نشست آن بزرگوار فرمود پس تو میخواهی مومن باشی و برای تو در دنیا
خوشی بگذرد و حال آنکه الدنیا سجن المومن و جنة الکافر یعنی دنیا زندان مومن است
و بهشت کافر است زیرا که مومن طالب آخرت است برای او در دنیا بد میگذرد و کافر طالب دنیا
میباشد برای او خوش میگذرد ///// منقولست که پادشاهی بود کافر و وزیری داشت مسلمان
آن وزیر را که میخواست که کور کند بدون آنکه پادشاه بفهمد و این مسلمان نمیخواست
تا آنکه شبی که گویا نصف از شب رفته بود پادشاه رو بوزیر کرد گفت ای وزیر میخواهم امشب من و تو
سوار شویم اطراف شهر را خود بگردیم به بینیم مردم در چه کارند و چه امر مشغولند امر نمودند
تا اسب حاضر نمودند شاه و وزیر سوار شدند گردش مینمودند تا بسبزه زاری رسیدند

خیمه مندرس کهنه بنظر در آورد نزدیکش رفتند نگاه نمودند مردی را دیدند که بسیار کریه جیوان را
جمع کرده متکا خود ساخته بود و در لباس های مندرس کهنه پوشیده و صورت بسیار زشتی دارد که گویا
خداوند عالم چنین صورتی خلق نکرده بود مجملاً جمیع انواع عیوب در او موجود بود بیک مرتبه رو به
زن خود کرد گفت ای محبوبه جهان و آرام جان من و ای حوری طلعت و ماه درخشان من نگاه کن به این برادر
من بیا در آن زن رفت که آن شکسته مندرس را آسر کرد باد و داد باد در دم چنین دید
خندید رو به وزیر کرد گفت عجب احمق است بگیر ما آمد زیرا که این زن در صورت زشت تر است
از شوهر خود باد چه این هر دو یکدیگر را اینقدر توصیف میکنند وزیر عرض کرد دادت
شوم عرض دارم گفت بگو عرض کرد از دیدن میترسم که بنده را بقتل برسانی گفت بگو چیزی نمیگویم
بگو چیزی عرض کرد قبله عالم این ها هستی که ما را به این صورت میبینند نکته آنگاه کمی
هستی که ما را با این لباس نیکو و صورت نیکو بد میبینند وزیر عرض کرد امشب مرا مهلت
دهید تا صبح چون صبح روشن شد وزیر را آورد گفت حرف دیشب در دلم هست بر دو آن
کس را حاضر کن وزیر رفت در ان والد منزل دیگر رهبانان چندی بودند که خدا را
عبادت میکردند پیش یکی رفت که از دیگران بیشتر تسبیح داشت بود گفت ای عابد ما
شاهی داریم که کافر است میخواهیم پیش او رفته او را براه هدایت دلالت کنی و مسلمان سازی قبول
کرد آمد بخدمت پادشاه چون نظر شاه بعابد افتاد دید مردیست که نور از جبهه او
ساطع میشود دوستی عابد در دل شاه جا گیر شد عابد رو به شاه کرد گفت ای شاه
ما شما را بدیده اهل که هر قسمی از اقسام مخلوق خلق فرموده بعضی هستند که در دنیا
صورت بدی دارند

[illegible]

صورت بدی دارند و در آخرت صورت نیکو و منزل نیکو در بهشت دارند و زن فلان
عالم بیان ان غرض میفرمایند که اسم او را حور العین میگویند از زنهائی که آن میخورد از
کلوی او نمایان است در حلق جله بهشت میشوند باز مغز پایش نمایان است و صفت
هستند که از اهل بهشت میشوند و حور العین صدا میکنند ای فلان ابن فلان
بیا که مشتاق تو بودم تو را میگویند من شما را نمیخواهم و بعضی هستی که در دنیا صورت نیکو
دارند ولیکن در آخرت بسیار صورت زشت و بدی دارند و همیشه در عذاب خداوندی گرفتار
ای شاه تو ان هر دو را مسخره نمودی و از خود خبر نداری که صورت خود زشت تر است از
صورت او در آخرت و تو را دیگران مسخره خود قرار میدهند پس به پیغمبر از
عذاب خدا و مسلمان شو تا در آخرت هم صورت نیکو داشته باشی پادشاه از سخنان
عابد توبه کرد مسلمان شد ۱۱۱ شخصی عارفی را دیدند بدر دکان بقالی میگذشت دید
ظرف عسل سرگشاده است ولیکن مگس های بسیاری بعضی خود را در میان عسل
زدند غرق نمودند و بعضی نزدیک رسیدند که پرهای ایشان بعسل بند شد و بعضی
لب ظرف نشسته بودند و بعضی در هوا بودند در درانی استاد نگاه میکرد و بقال
ملتفت او شد ظرف را بدکان دار داد ان مگسها که در میان او غرق شدند تا کل
ان مردند و آن مگسها که پرهای ایشان بند شد بودند از مشقت بعضی در رفتن
و بعضی هلاک شدند انها که در لب نشسته بودند رفتند و انها که در هوا بودند دور

[illegible]

رفتند آن عارف چون او را دید غشی کرده بیهوش شد مردم او را بهوش آوردند نقال
سئوال کرد چه شد تو را که بیهوش شدی او گفت نگاه کردم دیدم
علامت دنیا است که بعضی بسیار دوست داریم او را در او فرو رفتیم آخر خود را
جهنم رسانیم و بعضی کمتر دوست داریم و کمتر بدو دنیا طالبیم این است که کمتر میسوزیم و یا
هلاک میشویم انها که میل دنیا دارند ولیکن نزدیک نمیکنند از جهنم فرار میکنند و انها
که در فکر دنیا نیستی البته بهشت خواهند رفت ۱۱۱ شخص میگوید ما و حضرت امام حسن
در نزد او در غرفه نشسته بودیم دیدیم حاکم آن شهر سوار است و کسی را در پیش انداخته میاورد
چون حضرت دید از اسب بزیر آمد سلام عرض کرد یابن رسول الله این شخص را دیدم
در سر دکانی کفش دزدی کرد تو دزد میباشی زیرا که در دست تا سر دکان نشستی تو
فلان را او گفت من از جمله شیعیان امیر المؤمنین میباشم او را چیزی نگفتم بخدمت شما
آوردم که ببینم شیعه است یا نه حضرت فرمود نه حاکم برگردید آمد در منزل او را کوب
بیست و پنج تازیانه امر کرد او را میزنند آن مرد فغان که میزنند حاکم میدید که زمینی
را میزنند گفت چرا او را نمیزنند قسم خوردند که او را میزنیم حاکم امر نمود چوب
دیگر آمد زنان او را میزنند دید ان یکدیگر را میزنند گفت چطور میشود که
او را نمیزنند عرض کردند ما او را تمام میزنیم حاکم امر کرد چند نفر دیگر آمدند او را
بزنند انچه میخواهی ان شخص را بزنند یکدیگر را میزدند بلکه حاکم را میزدند
حاکم دید او را

حاکم دید او را میزنند گفت دیگر نمیخواهم او را بزنید زیرا که ما را مجروح
نمودید آن شخص گفت ای حاکم دیدی که مرا نزدید دو باره مرا پیش حضرت ببرید
خدمت حضرت بردند حاکم کیفیت را بحضرت عرض کرد حضرت فرمود او شیعه ما
نیست زیرا که شیعه را میگویند که نعل بالنعل پیروی احکام ما نماید و معصیت
نکند ولیکن او محب ما میباشد معنی شیعه را نفهمیده که بتو گفت من شیعه میباشم چون
فی الحقیقه دوست ما میباشد این بود که چوب او را نمیخورد پس فرق میان شیعه و
محب آنست که شیعه در آخرت شفاعت دیگران میکنند و محب محتاجست از شفاعت
خود دیگران و نمیتوانند دیگری را شفاعت کنند ۱۱۱ روایت کرده اند که در خدمت
حضرت سلیمان ایستاده بود عزرائیل وارد شد عرض کرد یا نبی خدا پیچی جوان را
ساعت دیگر بایست در اقصی بلاد هند قبض روح نمایم و انکه او اینجا ایستاده است
ببینم مرتبه چون عرض یا نبی خدا میخواهم بروم در اقصی بلاد هند شغلی دارم
و حال انکه از زمین تا آن مکان چندین فرسنگ راه است میخواهم شما امر فرمایید باد
که بنده را بآن مکان برساند حضرت فرمود تا باد او را برساند عزرائیل
از خدمت غایب شد ساعتی گذشت حاضر گردید عرض کرد آن را او را در
همان اقصی بلاد هند قبض روح نمودم اینست مآل محل گاران ۱۱۱
حکایت کرده اند که شخصی فقیری در میان حمام خوابیده بود در عالم خواب دید که شاه کشد

ونکر بسیاری دارد جمیع اسباب شاهی در او موجود شد کنیز آمد گفت ای امیر دختر
دارم میخواهم بشما بدهم او هم قبول نمود دختر را عروس کردند آوردند شاه یکی
از غلامان خود گفت آب ببر سر بیت الخلا من بروم او را رانیم ببر کردم وضو
بگیرم برای دو رکعت نماز شب نافله چون آن غلام آب ببرد او رفت ادرار
کند غایت کرد دلالت هلاک آمد دید آن فقیر هلاک شود ندید لگدی باو زد گفت
بر ضربه که هلاک شو ندید چون خراب کرد در آن فقیر از خواب بیدار کرد دید حاکم
سوخته کرد منفعل و شرمساری کرد ای عزیزان این مثل است از برای آنکه ما
عمل نیکی نمائیم که مستحق بهشت باشیم باز معصیت میکنیم که راه بهشت بر خود
مسدود میسازیم ۱۱ روایت کردند شخصی آمد بخدمت امیر المؤمنین آمد عرض کرد
یا علی با پسر لواط کردم میخواهم حکم خدا بر من جاری سازی حضرت فرمود تو دیوانه
شدی چرا چنین سخن میگوئی امرد باز عرض کرد حضرت سکوت کردند تا چهار مرتبه
چون حکم لواط کرد بخدمت حضرت آمد عرض کرد چهار مرتبه میباشد
که حق تحمل بد کردم حکم کن حضرت فرمود خلاق عالم قرار داده هر گاه چهار
مرتبه گواه کنند و اقرار نماید آن شخص مخیر است امر تا یا او سه در
بالای کوهی سر از زیر کنند که او بمیرد و یا شمشیر گردنش بزنند و یا او را
با آتش بسوزانند مقصود من آن بود که تو اقرار نکنی تا این حد در حق جاری

شود حاله

شود حاله که اقرار کردی هر یک سه را اختیار میکنی بکن آن مرد عرض کرد یا علی
لکن یک ازین شدیدتر است حضرت فرمود آتش آن مرد عرض کرد من آتش را
اختیار میکنم زیرا که بدن من طاقت آتش جهنم ندارد شاید خداوند رحیم
بحق ننماید مرا از آتش جهنم نجات دهد حضرت امر نمود تا آتش بسیار افروختند
آن شخص بدن خود را برهنه کرد الا زیر جامه گفت خداوندا آتش دنیا
تو را اختیار کردم تا از آتش جهنم نجات یابم بسم الله الرحمن الرحیم داخل آتش شد
حضرت فرمود بیرون بیا که الان خداوند رحم بتو نمود و از معصیت تو گذشت
زیرا که باز گشت نمودی رسول خدا خلاق عالم توبه بسیار دوست دارد و از تو
مواخذه نمیکند ۱۱ روایت کردند روزی موسی ع بکوه طور برای مناجات میرفت
مرد عابدی را دید که لباس ندارد الا قدر ستر عورت و غرق عبادت خداوند
بود چون نظرش بموسی افتاد عرض کرد یا موسی سلام مرا بحق تعالی برسان عرض کن که فلان بنده
ضعیف ذلیل تو عرض میکند الهی نمیدانم اینقدر دوستی بالنسبه درگاه او زیاد است یا
این هیچ نظر الطاف و دوستی بسوی این بنده ضعیف خود دارید موسی آمد در کوه
طور بحضور عرض ... رسید ندا آمد بگو یا موسی عرض ... دارم میخواهم
بالنسبه بسوی او ... موسی برگشت آمد دید آن مرد عابد پاره پاره

در آن مکان افتاده و لیکن سر او دیار او در دست او هر یک ذکر خدا میکند
موسی عرض کرد خداوندا چرا چنین کردی او را نیز ندا رسید یا موسی دوستان ما باید
چنین شوند و بادیه این ذکر ما نمایند تا رستگار باشند ۱۱ حکایت کردند شخصی عارف
بجا مشغول نمود دید که افتاده زنگی و در دل او زرد کرده دید بپرسید چه میشود او را
گفتی او مریض است گفت مریض چه چیز است گفتی بلیه ایست از جانب خدا که بر انسان
نازل میشود از آنجا گذشت دید جنازه میبرند پرسید این چه چیز است گفتی که بر دار
بالای چوبی گذاشته اند میبرند دفن کنند گفت چه طور جائیست که او را دفن میکنند
گفتی جای تاریک نمناک و تنگ میباشد گفت آیا رفیق دارد گفتی نه تک و تنها
او بمیرد گفت با اینکه با چنین درد و مرگ و قبر تنگ تاریک در نظرت چرا باید
انسان خنده کند و در فکر جمع مال دنیا باشد و عذاب الله را از خاطر بیاد ندارد ۱۱ روایت
کردند روزی حضرت عیسی ع مشغول نمود زنی را دید که بصومعه نشسته غرق عبادت
خدا میباشد و لیکن یک چشم کور و هر دو دست او شل است حضرت فرمود ای زن برای
چه خدا را عبادت میکنی و حال آنکه جمیع اعضا معیوب آن زن عرض کرد یا روح الله
شکر میکنم خدا را که چشم ندارد مرا نامحرم نگاه کنم و عبادت میکنم خدا را که دست یا شل نمود تا اینکه
دست بسوی حرام دراز نکنم و پا ندارد تا بسوی معصیت قدم نهم حضرت فرمود
تو از کی دانستی که من عیسی ام عرض کرد یا روح الله آن خدائی که مرا خلق کرد

نور بخش داد

نور بخش داد حضرت فرمود ای زن آیا دل تو برای دنیا مطلبی دارد عرض کرد نه و لیکن
یک دختر دارم در فلان مکان میباشد که هر دل ببینیش او میمیرد چون فرزند است هر گاه خدا او
را بمن میگرفت بهتر بود تا من بهتر بعبادت او بپردازم حضرت میفرماید
من رفتم در آن منزل دیدم رعنائی آن دختر شوکت خورد که این شی معلوم
بود داشتم ... آن ضعیفه مستحق شد که فرزندی سوگ کرد در پیش
باید از ... باشد در ذکر عبادت باشد ۱۱ روایت کردند روزی حضرت عیسی ع
بی مشغول خیمه ... در میان خیمه نگاه نمود دید قبری است مرد پیری بالای
آن قبر نشسته است حضرت فرمود ای مرد چرا بالای این قبر نشسته عرض کرد یا نبی خدا
زنی داشتم من او عهد کردیم هر گاه هر یک زودتر از دیگری بمیریم بالای قبر او بنشینیم
تا بمیریم حال زن من مرده من چنین کردم حضرت فرمود ای مرد میخواهی آن زن تو را زنده
نمایم عرض کرد کمال احسان است حضرت دعا کرد زن زنده شد و لیکن روی وی دارد
مانند شب چهارده ... چون نیکوی میباشد حضرت رفت آن مرد و زن روانه شدند
بیابان رسیدند امرد پیر خسته شد زیر درختی زن سر او را بدامن گرفت بخواب
رفت از طرفی پسر پادشاه میرفت بشکار چون چشمش با آن زن افتاد دید
زینت بسیار دارد او مایل او شد اما زن هم بسیار عشق او هم رسانید آن ملک زاده

گفت ای زن چرا اینجا نشسته‌ای و این مرد کیست گفت این مرد مرا اسیر کرده میبرد گفت
میخواهی همراه من بیایی گفت قبول کردم بیرون آمد او عورت اسیر را روانه کرد پیر مرد همراه
کرد و گفت ای پیر پادشاه این زن را بیگناه میبرد او گفت ای مرد تو را چه
اسیر میبرد میگویی زن عورت منست او دیوانه بوده است با این جوانی بهشتی تو پیر مرد
بیاید آن مرد همراه او آمدن بشهر رفت پیش پادشاه عرض کرد زن مرا این پیر
تو آوردی چه میخواهی پادشاه هم عدالت نمیکند وقت قبل از آن بدست عیسی مسلمان
شده امت عیسی بود گفت از کی این زن تو است گفت شش ماه دارم عیسی پیغمبر
که خود او را زنده نمود کیفیت سوال کرده گفت پادشاه گفت مرا که عیسی علیه السلام
شود که بدهم قبول دارم حضرت هم همیشه در سیاحت منزل میکرد برادر شب بود
آن مرد در فکر بود که حضرت عیسی بیدار کند چون آن شب که آفتاب رفت در خواب
دید حضرت فرمود برو صباح وقت ظهر میآیم پیش زن امرد صباح وقت ظهر آمد حضرت
پیش زن گفت ناگاه دید که حضرت بیدار شد از تخت بیرون
آمد استقبال کرد کیفیت عرض حضرت رسانید حضرت
فرمودند آن زن را حاضر کردند گفت او مرا آورد حضرت
دیگر او هم انکار میکند فرمود هر دو مباهله کنند باید که زن بگوید خداوندا

اگر من حق دارم

اگر من حق دارم حق مرا از او بستان و مرد هم چنین بگوید چون مرد بپیر گفت
بیک آن افتاد مرد بسبب آنکه امر او شد که حضرت او را زنده نمود
حق زنده شدن از او داشت این بود که دعای او اجابت شد بعد از آن معلوم
شد که حق با آن مرد بود الغرض دل بزن مبندید و در فکر آخرت باشید (۱۱)

روایت کردند که روزی حضرت امام زین العابدین در مسجد مدینه نشسته بود مرد فقیری که از جمله
دوستان ایشان بود عرض کرد که فقیرم و عیال هم چیزی ندارند بخورند
بمیرند چیزی عطا فرمایند حضرت شروع کرد بگریستن عرض کردند یابن رسول الله
زمان مصیبت گریه میکنند حالا که مصیبتی بشما رو نداده چرا گریه میکنید حضرت فرمودند مصیبتی
از این بالاتر نیست که فقیری از من چیزی بخواهد و من قدرت عطا کردن نداشته باشم و حضرت
از مجلس برخاست بعضی از ملاعین که در مسجد بودند گفتند تعجب میکنیم از این ها که
گمان میکنند زمین و آسمان بواسطه وجود ما خلق کرده و حالا نمیخواهند بفقیری چیزی
بدهند ندارند که گریه میکنند آن مرد فقیر چون این را شنید گریان شد بخدمت
حضرت آمد عرض کرد کاش زبانم لال میشد و پیش شما اظهار فقر نمیکردم زیرا
که این ملاعین زمانی که شما بیرون آمدید چنین گفتند حضرت فرمود حالا
که این چنین گفتند بیا برویم در خانه چیزی که ندارم ولیکن گرده نان

در خانه هست بتو میدهم میدانم نمیتوانی بخوری آمدن سر در حضرت رفت نان
سوخته آورد باو داد امر کردند که ببر انچه میخواهی آن نان سوخته را بشکند قدرت
بخوردن نمیتوانست آمد ببازار ماهی فروشی دید که ماهی ها فروخت ولیکن
یک ماهی پوسیده دارای هست گفت ایمرد میتوانی این یک گرده نان سوخته را
بگیری و این ماهی را بمن بدهی قبول کرد نان را گرفت و ماهی را داد امرد
خیال کرد بخود گفت این نان سوخته و عیال من نمیتوانیم بخوریم پس ماهی
میگیریم ... میکنیم ... نان ... پیش بقال گفت
میتوانی این نان سوخته بگیری و قداری نمک و زیره بمن بدهی که این ماهی
بقال نان سوخته گرفت قدری نمک و زیره باو داد آن فقیر آمد بخانه ماهی
خود داد گفت او را شکم کن ناگاه دید دق الباب میکنند رفت دید ماهی فروش
و بقال آمدند نان سوخته آوردند گفتند ایمرد ما نمیتوانیم این نان بخوریم نان
تو باشد ما نمک و زیره و ماهی را بتو بخشیدیم آن مرد ... گرفت زن
چون ماهی را شکم کرد دید جواهرات در شکم ماهی که یک دانه آن در خزینه پادشاه
بهم نمیرسد مرد چون او دید ... دید دق الباب
میکنند رفت دید آدم از حضرت آمد گفت حضرت میفرمایند ... مطلب خود رسید

آن نان سوخته

آن نان سوخته را بدهید که غیر ما اهل بیت نمیتواند او سوخته بخورد آن مرد نان را
برای حضرت داد و آن جواهرات سه دفعه به دفعه ببازار برد فروخت اینقدر دولت
بهم رسانید که تاجر بزرگ تر از او در مدینه نبود با وجود این معجزه باز منافقین
تکذیب حضرت میکردند میگفتی یکدفعه میبینی که این ها ... گریه میکنند
یکدفعه میبینی که مرد فقیر را اینقدر چیز میدهند که او تاجر میکنند (۱۱) روایت

کردند روزی حضرت امیرالمومنین ... محبوب ... دید که در پهلوی ...
خربزه افتاده بود که ... میخورد چون حضرت دید ...
... انداخته حضرت فرمودند ای فلان مگر تو فقیری عرض کرد بلی حضرت گرده نانی باو
داد فرمود ای فلان این نان ... طعام کن
...
بیک ... عرض کرد یا علی ... حضرت فرمود ...
تو ... عرض کرد یا علی ... نان سوخته بخورم نمیتوانم
...
... حقیق حضرت ...
میشود ... از ... میداد ...

بخور این نان ... دنیا و آخرت ...

حمد میکند اشتی بهشت که میخواستی میشود و از آن نان هم چیز کمی نمیشود ///

روایتست که عبد الله عباس خواند سوره که چیز عطا میکند مردم را وگفتن
چرا باد چیز میدهی و حال او و نباش میته نبش قبر میکند او گفت من که
او را چه از ان صالح میدانم تا اینکه شبی گفت کفن برده در قبر مشان ببینم که این
نبش قبر چون ان رست یا نه رفت دید آن جوان آمد قبر را بوا نبش کرد او ن
گفت آنچه در حق او میگفتی معلومست که راستست حالا ببینم چه میکند دید آن دزد
در میان آن قبر نشست گفت القبر زخم که چرا مردم مرا در میان تو گذاشتی بی رنج
مدار اگر نه ور مکمتر بیفت رنجها را زیرا که از کثرت معاصی خود را شرمسار انداختم و برهم
تمام ترا گرفت و بدان ترس از سنتی عمالی خود هستم که با سوز عشق بیند
در میان تو من نمیبینم که ندارم دل عزیز ان عشکست التماس دارم که با من مدارا کنی
این سخن میگفت میگریست چون عبد الله این حالت را دید دانست که او از جمله
صالحانست و آنچه انها میگفتی در حق او نه راستی است پس ما هم اظهار معصیت
خود بایست بکنیم و سرانداز رسم خود بکریم نیست بد حال ما را بخشند /// روایتست که شد
کفر از در ایشان به خدمت حضرت امام جعفر صادق عرض کرد یا ابن رسول الله چرا این کرم
شفاعت را بدکر مردم میدهید که هر از معصیت میکنند و میگویند ما امید
شفاعت از پیغمبر داریم حضرت فرمود ساکت باش ای فلان که ما پیغمبران تو
نمیشود آینه

همیشود مرا آینه جمیع پیغمبران و اولیا نمیتوانستم داخل شود بدانت اوز الجلال قسم احدی داخل
بهشت نمیشوند از جن و انس و پیغمبر و اولیا مگر به شفاعت محمد مصطفی الاکرم که او فرزند محمد
میکنند از شفاعت جدنا مرزند روایت کرده اند که از دوستان حضرت علی در شام بنشسته بود
در زمانی میخواست خلافت حضرت شد عرض میکرد خداوندا بامیر المومنین اهل و عیال و اموال خودم سبب پیشمانی سیرم
تا که بخدمت حضرت برسم چون با وفرموده بود هر زمان که میخواهی بیزد شمس بیابان بیتر سیر را شمنان عیال و
اموال ترا اذیت کنند عرض کرد اونرا که عیال و اموال خود را بسته سپردم میروم هرگاه دشمنان تو بردند
میخواهند دست بعیال و مال تو دراز کنند آن مرد تمام میشوند این را بسو میبرند اوجنین میکرد مرد
حضرت فرموده بود میشود چون معاویه دریافت که او از جمله دوستان حضرت میباشد میخواست او را
اذیت کند میفرستاد و بردند اموال او را و بیاورند و عیال او را تا حرمت دراز کنند
همینکه رفتی دیدی که دست دراز میکردند اموال او را و بیکشند میدیدند اموال او همه تمام میشدند و او
بی نفاق میکردند و قتی معاویه امر کرد بروید عیال او را بیاورید رفتی و دیدن یزید تیز معاویه
و هندزن یزید در ان عیال معاویه در این مهانی و عیالان مرد بنیستی آمدن خبر معاویه
دادند که ما رفتیم عیالانهم در این بوده نمیتوانستیم عیالانهم را بیاوریم اگر در ازکنیم معاویه
غضب ناک شد گفت چه میگوئید زن عیالش در خانه تن میباشند در اینجا چه میکنند آن دیگر
فرستاد رفتی که عیال او را بیاورند دیدن عیال معاویه در اینجا نشسته اند و دیگر
که نیست باز آمدند خبر معاویه دادند که چنین است فهمید که از معجزه امیر المومنین عیال آن کس که
بصورت عیال او در آمدن تا کسی دست به آنها بسوی آن دراز نکنند دیگر نفرستاد و عیال
ان کس در امان بودند تا وقتی حضرت با و فرموده بود ایا میخواهی عیال تو را بیاورم در مدینه

تا اینکه تو و عیالان تو در شهر ما باشید عرض کرد که الاعیال و اموال را دیدم میباشند مبالغ خرج میشود تا ان
در اینجا بیایید چگونه میشود این حضرت فرمود ان فلان بیایید این صور میآورم یک مرتبه درت
بدعا بر دارت فرزم مدینه و آن کس میدان بردن همه عیال و اموال و جمع ما یحتاج او میآیند
آمدن تا در شهر زان فرود آمدن حضرت منزلی برای ان تعیین کرده و ان کس در منزل داد ///
روایت کرده حضرت عیسی ع که عبور نمود در خیمه نظر در آورد دید که در میان او نشسته عابد
خداوند میکند که شصت زن بلند او بود حضرت فرمود چگونه میان این خیمه میخوابی بلند تر
ازین خیمه برای عرض کرد یا روح الله عمر ما بیشتر ازان نمیخواهد از ذکر خدا غافل میشودم زمانی
بر سر غلبه گرد و فقار بر همین قسم میخوابم باز بیدار میشوم حضرت چه قدر عمر کرده عرض کرد یا روح الله
چهار صد سال حضرت فرمود که خوش باشید که عمر طبیعیان تو صد بیست سال است و بعض شصت
بعض هفتاد و بعض کمتر میمیرند وجود آن عمر کم میخوانند و معصیت خدا میکنند ان مرد گفت
انها کی بیند گفت امت پیغمبر آخر الزمان میباشند آن مرد عرض کرد یا روح الله هر گاه من
در آن زمان میبودم از اول تکلیف تا آخر نمیسجده میکردم و دیگر سر بر نمیداشتم تا میمیرم
/// روایت کرده اند جوان ایستاده که سی و چند سال داشت میآورند اعمال او را میبینند
او را اهل جهنم میشود ملائکه زنجیر بگردن او میکنند از زنده میرند جهنم تا و میگویند ای جوان ان قدر
عمر که خداوند بتو داده همه را معصیت کردی و در فکر آخرت نبودی که الان در آتش میسوزی
بهر دو جهنم که مستحق آتش او جهنم میباشد از ترس و ان ریکه که عمر بیهوده و با معصیت دارد
و معصیت کرد و لا البته او بایست او جهنم بسوزد /// روایتست که زن ضعیفه
به خدمت پیغمبر آمد عرض کرد یا پیغمبر خدا کیسه که سیصد دینار نقره در میان او ست

بخدمت

بخدمت آوردم که بفقرا بدهید حضرت رو کرد بفقرا که در اینجا ایستاده بود
فرمود بگیر آن کیسه زر را آن ضعیفه عرض کرد یا رسول الله زر نیست نقره میباشد
حضرت فرمود ساکت باش چون آن فقرا کیسه را گشودند دیدند تمام آن پول اشرفی میباشد
آن ضعیفه عرض کرد یا پیغمبر خدا قسم بذات خدا که من در میان کیسه نقره ریختم زر نبود
حضرت فرمود بلی نقره بود ولیکن از کرم حق اشرفی شد /// روایتست که وقتی موسی ع
بکوه طور میرفت مناجات کند راه رسید ابموسی بمرد در فلان موضع یکی از بنده عابد من
مرد او را تغسیل و تکفین و نماز کن موسی رفت دید آن عابد چیزی در بدن ندارد
الا بقدر ستر عورت موسی ع عرض کرد خداوندا این عابد چیزی که نداشته البته
حساب داخل بهشت میشود ندا رسید ای موسی با اینکه او چیزی نداشته مگر بقدر ستر
عورت کهنه همین انقدر او را حساب بکشیم تا غرق ذوالجلال او را بکیر و بعد از ان
رحمت خود او را فرو بکیرد داخل بهشت نمایم ای پیران پس وای بر حالی که تمام مال دنیا
را جمع کرده در فکر جمع کردن میباشیم و هیچ در فکر حساب نیستیم /// روایتست که
عبد الله مبارک میگوید بالای دفن پیغمبر را در اشتیاق میکرد عبد الله میبردن در کوفه به بهرام
گبر میگوید که رسول الله دیدم که بی نوای بهرام قدم به بهشت نمیگذارم دل خوش دار
که اهل بهشتی عبد الله میگوید که خود خیال کردم گفتم چگونه شد که پیغمبر خدا بگبری بشارت
بهشت داد و حال آنکه او بت سجده میکند در این فکر بودم و اجابت قول پیغمبر کردم رفتم

بگوفه بپرسیدم خانه بهرام کجاست گفتی مردم گفتی تو مسلمانی با بهرام چرا میپرسی و حال آنکه
او خلاف اسلامست گفتم مطلبی ضرور دارم گفتی برو در محله گبران بپرس من رفتم پرسیدم
خانه او نشان دادند رفتم در خانه او را زدم بهرام آمد گفتم ای بهرام بگو چه عمل خیر کرده در
کفت صبح بنزد تو آمدیم بسیار گرم مگر گفتم دیگر چه کار کردی گفت یک کار دیگر
داشتم دادم بمردم تا آخر روز اطفال خود بگذارید کنار که اطفال صاحب عقل شدن
فکر دیگر خود نمیشنیدند دیگر کاری نکردم مگر شبی به دارم زن اطفال بینیم چه دارد
داد مسلمانی نشسته آمد در خانه ما چراغ روشن کرده رفت چراغ را فرامی نگاه کردم با او گفت
تا سه مرتبه آن زن بخود گفتم بیرون ببینم این ضعیفه چرا چنین میکنید چون رفتم دیدم اطفال
او دو اند او را گفتی میگوید مرا بیار طعام آوردی او میگوید العجز زندان خانه
چه فکری دیگر خود بیرون میبردم بیاشی بهرام ولیکن میخواهم بگویم که بر تشنه او دو زن
اطفال چیز نخوردند تو چرا زیر بده مرا چیزی که شرم میاید زیرا که او از دین ما بیگانه
دکارش چگونه از او خواهم گفتم همینکه این حرف را شنیدم دلم بحال ایشان سوخت رفتم و
بدره زر و طعام برای ایشان بردم و دادم و گفتم غم مخور بعد از این اموال را
من متوجه میباشم چون صبح شد این حکایت را شنید گفت مطلب بدان که تو از
جانب پیغمبر اشاره تو نگاه تورا بشارت دهم بانیکه بهشت بر تو داخل بهشت شود
نظر باین خیر که کردی بهرام گفت سبب آن شدکه مرا از حرف بدتر خوشحال شوم از آنجا
بیک خبر که با علم اسلام ستم بهشت شدم یقین آنکه در دین محمد بر حق است و شهادتین گفت مسلمان شد

در روایت در قصه طفلان مسلم بن عقیل که بعد از شهادت مسلم ایشان همراه خود بکوفه آورده بود بعد از شهادت او
از کوفه فرار کردند آن بود که آخر بدست حارث ملعون مقتول شدند که حکایت ایشان مشهور است لکن
بکروایت از حضرت امام علیه السلام داده طفلان شنیدم که فرمود همراه امام حسین علیه السلام در کربلا بودند بعد از
شهادت حضرت حسین علیه السلام غارت کردند و آتش زدند جمعی از اطفال او بیرون آمده بودند از
آنجمله دو طفل مسلم بودند که چند شبانه روز در بیابان ها گردش میکردند از ترس مخالفان تا آنکه
خود را با بیابان دور رسانیدند آنقدر گرسنه و تشنه از صحرا در آمدند که پای مبارک ایشان مجروح شد با آنکه محمد برادر کوچکتر
بود تشنگی بسیار داشت ابراهیم برادر بزرگ بود آخر محمد گفت برادر تا کی در صحرا ها میگردیم لا بد آخر از
یا با دیگر بیابان پرسیم هر چه خدا خواهد همان میشود آمدند تا آنکه شبانی را دیدند گفتند ای شبان تو
بخدا ما را آب بده و طعامی بیاور که ما بسیار تشنه و گرسنه ایم شبان گفت بگوئید شما فرزندان کیستید
که اینطور سرگردان در بیابان میباشید گریان فرمودند که بخدا چه کنی تو مرا رحم کن شبان
قسم یاد نمود که غیر از خیر خود شما را نخواهم گفت و اهل این بیابان را نشان نخواهم داد و بعضی خوارج هستند
کیفیت را بگفتند آن شبان خود را بپای ایشان انداخت و گریه بسیار کرد و بعد فرمودند ما میخواهیم
مادر و پدر ما بیمار شده اند آن شبان ایشان را آورد در میان مغاره کوهی پناه داد که ناگاه یکی از دشمنان
این راه عبور میکرد ایشان را دید شناخت هر دو را اسیر کرد بخانه خود آورد که صاحب سر دو
این را هم آورد و پیش او که چه میکند آن ملعون بخواب رفت ایشان شروع کردند بگریه
کردند و روی کردند بشبان که ای رفیق تو بمن باکی نمیرود ما را بکنید و اگر از خود فرار
کنیم شما را میکشند غرض این را بماند تا فرار نخواهم کرد ایشان فرمودند ما طفلیم

در حدیث شنیدم که روز قیامت بطفلان مسلم که باعث قیمه رهی ما بود و علاوه آنکه با ما هر دو از پیاده روی
مجروح شدند گرسنگان ایشان را آنقدر اوبا التماس کردند که ما را گرسنه و تشنه نگذارید که تشنگی و گرسنگی ما را کشت
او با ما کرد بگذار ایشان را وداع کردند که مرغ ما هم کباب شده آن شبان رفت صبح از روز
الملعون ایشان را بسلطان نبرد این زنان را اورا خبر داد جایزه داد بعد امر کرد ایشان
را بدست مشکور زندانبان دادند گفت هر روز بخانه تا که اینها گریان اند مشکور با ایشان
رحم کند و کردن با زنجیر ایشان رحم کرد و آب میداد که گرسنه نمانند
بیکسان آنکه این اطفال غریب هستند بی تقصیر ایشان گریه میکردند در زندان با آنکه خود در واقع از
محبان امام حسین بود دیدند که اینها ذریه رسول الله اند تا مشکور خدمت کند مدت یکسال در حبس
بودند از کثرت گرسنگی و اندوه استخوان بدن ایشان ظاهر شد آخر الامر برادر کوچک با برادر
گفت حقیقت را با مشکور بگوئیم شاید بر ما رحم کند روزی گفتند ای زندانبان تا ما را میشناسی گفت نه
فرمودند ما از رسول خدا و علی عنقریب داری گفت آری گفتند با علی مرتضی و امام میدانی گفت بلی
بحق فرمود هر دو امام حسن و حسین گفت بلی فرمودند ما طفلان مسلمیم ما را میشناسی مشکور گفت معلوم ما را ای طفلان
که شنیدند چنین دانستی که او از دوستان است گفتند بلی که مشکور بر خاست و افتاد در پای ایشان و گریه کرد
و گفت ای نور دیده رسول خدا که در حق شما بی ادبی کردم فردا در حضور رسول خدا چه بگویم
چگونه شما را نشناختم بعد بسیار گریست بپای ایشان افتاد بوسید زنجیر از گردن ایشان برداشت و دید گردن
ایشان مجروح شده عرض کرد ای نور دیده گان آل طه و الطاهر روز سیاه تا کنند میکنم لکن بیت را میدانم
آنکه چند روز اورا خدمت کرده ام تا بکند بقدر رسیدن تا بروید و نظم کردن بر حرم نبوی
بعد تا شما را روانه میکنم آن قدر آن عذر خواهی کرد که نمی شود زخم بر روی ماست گفت و ما راه
هم انداختند که بعد از آن به آه آه آه مشکور بعد از آنکه شناخت نتوانست ایشان را گرسنه و گردن مجروح دیده

به بند آیا هم دلی

به بند آیا دلی داری این بیدینی که بر تربت سید بد بخار کربلا از تشنگی و گرسنگی بلکه از صد هم
عقل جامعه که گردن های مجروح که خون از زیر زنجیر و از ران مبارک که در زیر کشتی گشته بود بدن بر گشت
با آنکه میدانست که فرزند رسول خدا و امام زمان است در بر تربت مبارک بهوای کالی ما را بر من
که امروز ابن جعفر از ایران نماید و اهلبیت خیر الانام را دیدیم چنانکه عمه و خواهران
را دیدیم همه دستها بعقب بسته زنجیر در گردن که بعضی سواره و بعضی پیاده در جلو نامحرمان
نگاه میکردند و بالجمله بعد از مشکور آنکه عرض کرد جاپید انگشتری من را بگیرید باین نشانه بروید در
در خانه برادرم شما را بمدینه برساند این را گرفت آورد بسر راه فادسیه گفت این است راه
بروید که بعد از تر خواهید رسید این طفلان او را دعا کردند و روانه شدند از قضا آن شب راه گم کردند
صبح در حوالی کوفه بودند که دیدند صبح شده دانستند که هنوز در کوفه هستند مضطرب شدند
رسانیدند بالای درخت افتادند و بدرخت چسبیدند و در زیر آن درخت چشمه بود
کنیزی سیاه آمد بر چشمه که آب بردارد چون نظر بآب کرد عکس دو طفل در میان آب دید سر بلند
کرد دید دو طفل بالای درخت نشسته اند تعجب کرد گفت کیستید گفتند ما یتیم غریب و دو مظلوم
از دل بی بدر شده ایم این درخت آمده ایم گفت پدر شما کیست چون اسم پدر شنیدند زار زار
نالیدند کنیز گفت گویا شما طفلان مسلم باشید فرمودند آری لکن نمیدانیم تو از دوستانی یا نه گفت خاطر
جمع باشید نظر بر آنکه ما بندگی کنیم از دوستان و خانم را دارم که از جان نثاران اهلبیت
است بیائید شما را ببرم که از غمهای خلاص باشید ایشان را گرفته بدر خانه رسانید و بخانم
عرض کرد مژده بده اینک پسران مسلم را آورده ام خاتون از فرح مضطرب شد و او را داد و گفت

آمدیم که تو بعد از آن غم ... ارزاد کردی هم تو را آزاد کردم و چون با شتاب آمد بدو قدم این آفتاب رانی
مهربانی میکرد و میبوسید و بجز گفت مادر ایک اطهار کی آه چنین خبر بردی گردن سران مسلم را بدین زنها
رسید مذکور ساخت آورد گفت چه کردی سران مسلم را گفت کو شنودی خدا و رسول ای دریغ سرها ندیدم و فردا
آخرت چه جواب نمودم این زنها گفت از من بیرون شدی گفت که از خدا بترسید از قوم یاک و از والد
پدر مظلوم این دو را بظلم بکشندی کردی اتفاقا اکنون در خوابی این دو را هم بکشید که این ملعون بغضب تو
امر که او را بر عقب این کشته باشد تا زبان برزند چنین گفتند و تا زبان او را زدند بسم الله الرحمن
گفت چنین چه هم زدند گفت خدایا مرا صبر ده در شتم کفت مرا ایا مرز جهانم گفت خدایا تو گواهی که
بگشتم فرزند رسول تو میکشند و رنج کفت خدایا مرا بحضرت مصطفی ملحق کن انکه کشته شد باید
تازیانه زدند تن را دعا شنیده الا ملعید بعضی خواستند آبش دهند این زنها را بانو زد ازحضرت
جواب ... شفاعت کردند از عقابهای خدا آوردند کفت مرا از حوض کوثر سیراب کردند الغوث
برحمت خدا بپیوست آن زن صالحه فرزندان مسلم را در جای نیکو داد و حجره را اندر طعام نیکو داد
با غذا داده و خوابانیده چنین زمانی از شب گذشت شوهر او حارث بیشعور که ... آمد با نهایت
ضعف از آن گفت ای مرد چه میشود تو را گفت منادی ندا داد که هر که سر دو مسلم را بیارد
ابن زیاد او را از زر و خلعت دهد من در جستجوی این دو بودم الحمد لله که هلاک کردم فرزندان شاهم زن
گفت ای شوهر تو با فرزندان رسول الله چه کار است خدا ترحم نمیکند از خدا بترس آن ملعون ساکت
شد طعام طلبید چون آورد خورد و بخواب رفت چون پاره از شب گذشت محمد از خواب بیدار شد ابراهیم را
از خواب بیدار کرد گفت برادر جان ما را خواهند کشت زیرا که در خواب دیدم پدرم با پیغمبر و علی
و فاطمه و حسن و حسین در بهشت میخرامند چون نظر پیغمبر بر ما افتاد به پدرم فرمود ای نور دیده چگونه تاب

آوردی که این دو مظلوم

آوردی که این دو مظلوم در میان ظالمان باشند پدرم عرض کرد اینک بعد از ... از عقب ما میآیند و فردا
در نزد ما خواهند بود ابراهیم عرض کرد که بخدا من هم خواب دیدم زود ... بکریه گفت ای برادر جان
تا نفس اعانت ... بمانیم ... در گردن یکدیگر و احمد بگو ببوییم ... ای برادر دلت
در گردن یکدیگر آغاز گریه و ناله و داغ ... و امصیبتا بلند کردند آه آه چه قدر ... وداع
این جو دو برادر باد داغ ... و عباس ... انقدر نالیدند که هر دو غش کردند ... از آن
بلند زنان و اطفال پسران ... بلند شد که لشکر ... چه ... تازه باد
ریخ واد الحمار از صدای گریه آن حارث بیدار شد بزن گفت این صدای گریه و زاری در خانه
من از کیست و ... تربت ... ندانست چه جواب گوید ... او مشغول کند تا
این خیال از سر او بدر رود و قبول نکرد ... چراغ روشن کرد بان ... که این دو بودند رفت
دید دو کودک دست در گردن یکدیگر کرده مینالند گفت کیستید این دو ... آواز کیست
و ... کیان ... شما فرزندان مسلم ... گفت وا عجبا امروز در طلب ... شما کشتم
و ... در خانه من بوده پس آن ملعون ... بلکه ... زده که بر زمین افتادند و
بعد از آن محمد شکسته افتاد و بعد گیسوان ... بیکدیگر ... که از کثرت درد ...
کم ... از بدن ... مفارقت ... هر دو التماس کردند که بر یتیمی ما رحم کن و آن زن
نیز التماس میکرد قبول نکرد آن ... بجای ... رفت چون صبح شد آن ... دل آن
هر دو طفل ... انداخته ... برداشته ... آمد آن زن از عقب میدوید

[illegible]

[illegible]

و در حوالی میکرد چون بطفلان رسید پا ... مید و ... حارث شمشیر از زن جدا
میکرد و پسر و غلام او نیز از عقب و میرفتند تو ... شمشیر بدست غلام داده گفت
کار این دو طفل را تمام کن گفت از رسول خدا شرم دارم ... بتو ... بقتل ...
غلام گفت اگر اینها را پاره کنی متعرض این دو ... آن ... حمله کرد غلام نیز ...
او را ... بیکدیگر در آویختند آخر ان شقی دل ان غلام را ... شمشیر ... بپسر
داد که بکش این دو طفل را پسر گفت ... از تو ... ندیدم ... کار
نمیکنم و تو را نگذارم ان خبیث شمشیر کشید قصد قتل ان طفلان کرد ان مادر و پسر ...
و التماس میکردند ... ان ... زخم بر ان زن زد که ... افتاد
پسر گفت ای ... رحم ... میکنم ... بر پدر ... آخر حارث او را بقتل رسانید
ان زن ... منع میکرد ... نشد قصد قتل ان ... دو طفل ... فرمودند ...
ما را ... رسول ... کفت ... گفتند ... رحم
کن گفت رحم در دل ... فرمودند ... ما را ... بکیر ... بفروش
قبول نکرد فرمودند پس ... ابن زیاد ببر تا جایزه بگیری گفت ...
ما را از ... بگیرند گفتند پس مهلت بده تا ... نماز ... بگذاریم ... مهلت
داد ... گفت ... آن مظلومان گریان رو به آسمان کردند
عرض کردند یا عادل یا حکم احکم بیننا و بینه بالحق بعد از آن ... حارث کردند
... آن ...

که بعد از شهادت

خون آلود هم
که بعد از شهادت ما سر ما را ... بدینه برای مادر ما بفرستی که دیگر در انتظار ما نباشد بدانند
که ما را ... کردند ... آن ... سر ... آلود
در ... برای پدر و مادر ... سر ... بردند ... خون آلود ... یوسف
که ... کردند برای یعقوب ... که ای پدر یوسف را گرگ درید ... کرد
یعقوب از مفارقت یوسف ... گریه ... از دو چشم ... برای طفلان
مسلم ... برای ... بردند ... دار ... کند
... غرفه ... و ... رسول ... بار سلام
... زینب ... تو ... از ... بکو ... نیکو ...
سرای ... آورده ... مدینه ... که چه ... ضعف ... زینب
... خون آلود ... حضرت ... و ...
... فاطمه ... در علم ... نور دیده زینب ...
... ما ... بود ... و ... ای ...
... میکرد ... التماس
میکرد که ... شمشیر ... برادر ... بزرگ
... ابراهیم ... بر ... برادر ... بضرب
... میکند ... میکند ...
و بیقرار میشود حارث ... سر ... بنشانند حارث
... از ... تن ...

حالی ... تو را سر دوم
... نیت
... با ...
... رفتی
... امیر
... ادم
یا درجای ... علم
عباس علم ... کبر
نوخوان و
... خندان
... امروز
... دل
و عروس
... و ملقوم
گریان ... دم

[illegible]

گوید دیدم نعش [illegible] از آب [illegible] آنده رشته بگردن او در آورده باز با سفر رفته و در بیابان [illegible]

کردند رب تعلم و تری ما فعل بنا هذا الملعون [illegible] حقنا منه یوم القیمة [illegible]

ایشانرا در توبره [illegible] بزن [illegible] بیزید [illegible] آید توبره را بیزید [illegible]

گفت امیر این سر دشمنان توست که از تن جدا کردم آن ملعون گفت سر حسین [illegible]

[illegible] بردند [illegible] دادند بیزید آوردند چون نظر او در طشت سرها و [illegible] حسین ماه و

کیوان عنبر بار او افتاد بی اختیار گریست و حضار نیز گریستند اما او از طشت و حرم

و سنگ دلی یزید بود [illegible] وارد مجلس کردند اصلا در دل او رحم نیامد

بلکه خنده میکرد [illegible] که چگونه [illegible] و حرم

او را اسیر و [illegible] کرده در مجلس عام حاضر کردم حضرت حسین [illegible] دید [illegible] خواهران و دختران

[illegible] ریسمان بسته [illegible] اسیران [illegible] مردم [illegible]

تماشا میکنند میگویند عجب اسیران [illegible]

از ان [illegible] چاره ندید شروع کرد بصوت بلند بلحن داودی بتلاوت قرآن نمودن مردم همه [illegible]

خوش الحان قرآن او شدند بعضی که نمی‌شناختند گفتند یزید تو میگفتی این خارجی و خارجی

زاده است این سر که همان کتاب پیغمبر تو را میخواند علاوه آنکه [illegible]

بحق میگوید و قرآن میخواند [illegible] زینب و سایر اهلبیت [illegible]

[illegible] کردند خصوصی زینب [illegible] برادر [illegible]

تو پیغمبر میبود در این مجلس میدید که چگونه یزید بر تخت سلطنت نشسته و سر عزیز تو را

[illegible] در زیر تخت گذاشته و اهلبیت ترا [illegible]

داشته یزید

داشته یزید [illegible] شده [illegible] دید [illegible] و [illegible] او ظاهر شد در نزد علمای

یهود و نصاری که گفت سر خارجی است اما [illegible] زنها [illegible] در مجلس دیگر

در کنار فرات گفت [illegible] حاجت [illegible] کیفیت [illegible] گفت آخر از

منزل [illegible] نماز خواستند که [illegible] گریه این زنها و حضار بلند شد بعد گفت این

بدبخت سجاد را چرا [illegible] زنده نیاوردی که جایزه نیکو بدهم آن ملعون سر بزیر

انداخت و [illegible] مقاتل [illegible] از جمله [illegible] اهلبیت

[illegible] در همان موضع که آن طفلان [illegible] تمام [illegible]

و سرهای کودکان را [illegible] مقاتل [illegible] شده دستهای [illegible] از راه بازار

بفرات میبرد در راه سرهای آن طفلان را بمردم مینمود مردم او را لعنت میکردند چون مقاتل

بقتلگاه آن طفلان رسید نظرش بجنازه ایشان افتاد دست بر فرق خود زده و جنازه ایشان را

برسر و روی خود میمالید گریه میکرد ناگاه دید یکزن مجروح شده [illegible] کشته [illegible] افتاده

از آن زن پرسید که تو کیستی و کشتگان چه کسند آن زن صورت حال را بیان کرد آتش

غضب او شدید تر شد بغلامان خود امر کرد [illegible] دستهای او را قطع کرد و چشمهای

او را کندند و شکم او را دریدند [illegible] خوشحال شد [illegible] ای ملعون تو بر فرزند رسول

[illegible] عذاب دنیا که [illegible] عذاب آخرت [illegible]

[illegible] مقاتل امر کرد اعضای او را [illegible] شکم او [illegible] انداختند آب

او را قبول نکرد تا سه دفعه فرمود تا چاه عمیقی کندند او را انداختند خاک بسر کردند

بعد از [illegible] زنهای [illegible]

جمع کردند و آتشی افروختند و جسد [illegible] سوزانیدند و خاکستر او را بباد دادند

و سرهای مظلومان را در آب انداختند ناگاه دیدند [illegible] سرها [illegible]

از آب بیرون آمده [illegible] ملحق شد [illegible] یکدیگر کردند

[illegible] زهی کرامت و فضایل این دو معصوم که [illegible]

سید جزائری در کتاب [illegible]

[illegible] روایت کرده که [illegible] این سعد [illegible] در خیمه [illegible]

[illegible] آهسته آهسته از خوف عباس نزدیک خیمه آمدم دیدم [illegible]

[illegible] از ایران [illegible] برادران و برادرزاده [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] دیدم حضرت مشغول بقرآن خواندن است

و زینب [illegible] بپهلوی او نشسته است و سر سکینه در زانوی پدر گذاشته و عباس شمشیر [illegible]

در حضور ایستاده با ادب تمام که لا یلتفت یمینا و لا شمالا حضرت حسین از قرآن خواندن

فارغ شد و دید عباس [illegible] فرمود برادر [illegible] اذا طلعت الشمس

[illegible] اطفال [illegible] کودکان از [illegible] عباس

بغیرت آمد عرض کرد [illegible] فاذا طلعت الشمس [illegible] النار

والله [illegible]

[illegible]

[illegible] این سعد [illegible] از عباس [illegible]

فرمود که [illegible] خواهرزاده [illegible] که عباس از خیمه بیرون رفت [illegible]

[illegible] که بسلام

عطشانا

[illegible]

تو آمدم

تو آمدم حضرت فرمود [illegible] از سلام [illegible] فرزند رسول [illegible]

او سلام نکردی شمر گفت چه گونه سلام کنم [illegible] که بقصد قتل او آمده باشم عباس فرمود لب

بربند که فردا بیاری پروردگار [illegible] زنده [illegible] شمر گفت حسین

همشیرزاده های من [illegible] که فردا [illegible] آمدم از جهت قرابت [illegible] از

جنگ [illegible] عباس [illegible]

از یزید [illegible] مانند چاکران بر در تو جمع خواهیم شد [illegible]

خیال [illegible] برادری [illegible]

چرا آن [illegible] حضرت [illegible]

مانند شیر غرید که شمر از ترس غضب عباس نزدیک بود [illegible]

[illegible] یزید [illegible]

[illegible] زینب [illegible] عباس [illegible]

[illegible] برادر

تو در جواب [illegible] از برادرم عباس [illegible]

و داغ تازه بر دل زینب گذاشته [illegible]

دل [illegible] بکند شروع [illegible] عباس [illegible] سلام [illegible]

حضرت فرمود برادر [illegible]

برو در میان لشکر این سعد [illegible] خواهران

[illegible]

[illegible] عباس برادر باوفا [illegible]

وبرادرزاده کان تو را اسیر کرده بمجلس یزید آوردن امروز تو در نزد من عزت داری
بگذار دست ناجران بدامن خواهران تو برسد که بشنون عباس بلند شد آمد بپشت
بمن بروی زمین نشست میگفت ای عباس و ای آخر برادرم حسینی تو را از
غلامی و نوکری خود اخراج کرد و تفاوت [illegible] بسیار قرار داده آخر کار تو هم خواهم
شد میگفت میگریست که اطفال مطلع شدند دور عمو جمع شدند صدا واعما بلند شد زینب
بگذشت برادر آمد ای فرمود خواهر دیگر [illegible] شورش است عرض کرد برادر جان دل عباس
شکسته نزدیک است برادرم از گریه هلاک شود و کودکان از مفارقت او زهره
آب کنند تو نزد حضرت آمد بنزد عباس و دست او را گرفت بخیمه آورد و صورت او را
بوسید عباس خم شد پای مبارک او را بوسید حضرت فرمود [illegible] از من رنجیده
[illegible] اگر میل داری که بعزت دنیا برقرار باشی و از روی [illegible] داری تو را اجل
کردیم حال که سعادت ابدی اختیار کردی و دولت [illegible] برادر بی یاور [illegible] بدان
[illegible] ای قوت کمر من و نور بصر من چشم اهل بیت من بتو است
[illegible] باختیار [illegible] معذرت [illegible] اطفال برادر غریب خود را شاد
[illegible] عباس در خیمه خود نشسته بود زینب آمد فرمود برادر [illegible]
بیرون بیا تماشا کن که کودکان برادرم چه میگویند حضرت [illegible] اختیار بیرون آمد
دید کودکان زبان [illegible] را بنظر آورد [illegible] سخن میکنند [illegible] خود را بر زمین میکشند
حسین [illegible] افتاد [illegible] بکشم از [illegible] کتاب [illegible]

حرص [illegible] لاجرم از کثرت تشنگی قدرت بر خواستن نداشتند [illegible] وفات کردند
[illegible] علی اکبر از خواب بیدار شد با چشم گریان نزد
پدر بزرگوار آمد عرض کرد الحال خوابی دیدم بسیار تشویش دارم تعبیر او را بفرما دیدم
دسته گل در دست تو [illegible] حضرت آه کشید فرمود آن
برادر تو علی اصغر است که فردا از دست حرمله شهید خواهد شد عرض کرد [illegible] دست راست تو را
جدا کنند [illegible] حضرت فرمود
آن کمر عمو تو عباس است [illegible] از ضربت عمود بهلاکت رسد [illegible]
که [illegible] تعبیر دست راست [illegible]
حضرت طاقت نداشت بستون خیمه تکیه داد [illegible] فرمود [illegible]
شمشیر بر فرق تو زند داغ تو را بر دل من [illegible]
[illegible] بیهوش شوند [illegible] الاسلام [illegible]
عباس بن علی [illegible] حضرت [illegible] وقت که [illegible] اضطرار [illegible] بن سعد [illegible]
وقتیکه حضرت [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible]
ابن سعد [illegible]
[illegible] اطفال [illegible] خیمه [illegible]
بخیمه [illegible]
من [illegible]
ما محرمی غیر او نداریم [illegible] دسته خنجر [illegible] بعد از [illegible]

[illegible] آمدم دیدم در خیمه [illegible] که عمها و خواهران و برادرم [illegible]
نظر کردم دیدم عمها و خواهران مرا [illegible]
بیمار مرا [illegible] در گردن او بسته سر ریسمان بدست گرفته [illegible]
و مطلع از عقب سوار [illegible] برادرم از [illegible] ضعف [illegible]
[illegible] برادرم
[illegible] عمه [illegible] برادرم [illegible] ریسمان
گرفت [illegible]
[illegible]
میگوید عمه جان در باب مرا [illegible] که زینب [illegible] حال [illegible]
[illegible] بنیوان [illegible]
[illegible] ای تو را [illegible]
[illegible] زینب را دید [illegible] عابدین [illegible]
ادرا هلاک [illegible] برادرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهوش آمدم دیدم عمه ام زینب [illegible]
[illegible] عمه جان [illegible]
[illegible] زینب [illegible]

روایت کردند وقتی امیر المؤمنین علیه السلام در کوچه از کوچهای کوفه عبور میکرد [illegible]
حضرت [illegible] ای امیر المؤمنین [illegible]
قصاب عرض کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
حضرت [illegible] کوفه [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] قصابی در کوفه مشغول است [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] قصاب [illegible]
که [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

یکی بند که جدا و یکی بند که تو این کوثت را قبول لکن این عرض کی فدایت لوح فرمائی کنیز تمام
کنیدم حضرت فرمودند هم چرا در راه خدا ازاد کردم که در اینجا بنا بر شوهر این [illegible]
بیش رفت گفت اسیر دم مژده که الان [illegible] بهانه تشریف آورد گفت چگونه که کیفیت [illegible]
اسیر گفت با الان خوابیدی کردی گفت کنیز شما را کنیدم و او هم ازاد کی اسیر دستور [illegible]
بخدمت الی امد سلام کرد بعد رفت قدری [illegible] با حضرت [illegible] گردند حضرت [illegible]
تشریف آوردند یکی از دیدن مشغول شعیب کی که الان حسین کو بعد [illegible] ازو [illegible] فرمود
حسین کجا بر و قضا [illegible] بکلی [illegible] قطع کی او را [illegible] حضرت ازو [illegible]
قضا [illegible] یکی از [illegible] بعد الایم [illegible] تو [illegible] گفت [illegible]
در [illegible] گفت تشریف آورده [illegible] قضا [illegible]
زد گفت [illegible] که الان [illegible]
را [illegible] بکلی [illegible] قطع کی [illegible]
آقا [illegible] دراکوم و باز [illegible] انقدر [illegible] که الان حسین [illegible]
بنزد [illegible] قضا [illegible] گردی [illegible]
[illegible] وقت گفتم [illegible] بعد دست بریده [illegible]
آنت دهن مبارک [illegible] بریده [illegible]
پس [illegible] فرزند و فرزند زاده [illegible] اول [illegible]
غباس که برادر [illegible] قطع کردند [illegible]
[illegible] عمو [illegible] حلی [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
او قطع شد

او قطع شد ملعون دیگر او را در بغل عمو سر از بدن جدا کرد اما سیم دست حضرت جانی که در
زیارت هم محرم [illegible] زاده [illegible] از بدن جدا کرد [illegible]
اهم [illegible] انگشتر [illegible] حضرت [illegible] کرد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] بلند [illegible]
برکرد [illegible] انگشتر [illegible]
دست جانی از کثرت زخم و جراحت و ورم کی نمیتواند انگشتر را بیرون بیاورد [illegible]
انگشت [illegible] که انگشتر [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] خروج از [illegible]
[illegible] بعد [illegible]
[illegible] زهر دادن [illegible]
[illegible] ملعون [illegible]
[illegible] جانکه [illegible]
منع کردند [illegible] آن [illegible] بدن [illegible]
[illegible] زهر [illegible]
[illegible] که آن [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
دادم [illegible] آن [illegible]

لعین بغضب [illegible] سر [illegible] حضرت [illegible] از غیض [illegible]
[illegible] از بدن جدا کی ۲ [illegible] روایت [illegible]
اهلبیت بعد از اینکه بمدینه رفتند [illegible] بشام [illegible] دیگر [illegible] وفات زینب [illegible]
[illegible] شام [illegible] بالکه یقینا [illegible] زینب [illegible] که [illegible] اول [illegible] شام
بمدینه بوقت وفات [illegible] آن روایت [illegible] اهلبیت بمدینه رفتند [illegible]
و حکام [illegible] نوشته که [illegible] بیعت [illegible] در مقام [illegible]
خلق [illegible] که [illegible] خروج خواهد کی [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] در مدینه [illegible] خواهران [illegible] در شام که در مدینه [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] حرکت کی بطرف شام [illegible] اول [illegible]
[illegible] زنان [illegible] راه [illegible] رسیدند [illegible] زینب
[illegible] حضرت فرمود [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible]
[illegible] عرض [illegible]
زاده [illegible] در خواب دیدم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] سلام کردم [illegible] برادرم حسین [illegible]
[illegible] عرض کردم [illegible] برادرم [illegible]
فقیر [illegible]

[illegible] که برادرم [illegible] هیچ اعتنا [illegible] که [illegible] نور دیده
[illegible] را [illegible] برادرم [illegible]
زینب [illegible] نمیتوانم [illegible] نگاه کنم [illegible]
[illegible] حرکت دادم از مدینه [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] گردم [illegible] زینب
[illegible] زینب [illegible]
کرد فرمود اهلبیت برادرم [illegible]
[illegible] زینب [illegible] برادر [illegible]
[illegible] برادر [illegible] اهلبیت [illegible]
[illegible] آن [illegible] که [illegible]
[illegible] کلثوم [illegible] زن [illegible] آن زن [illegible]
[illegible] کرد [illegible] آن [illegible]
[illegible] در دل اهلبیت [illegible]
[illegible] کلثوم [illegible] زن [illegible]
[illegible] بدن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن زن

[illegible]

حرکت ... چنین شنیدم که اخبار ... بتقدیم این ... عرض ... وآله ... از تقصیر من

بگذارید بدن زینب را ... داده کفن کرده ... آن زن ... رفت

امام بیمار ... داده کفن دفن کرد ... زینب با حرام

کفن و دفن شد ... آخر ... رسید ... از روی ...

... صاحب معارف الابرار ... از کثرت صدمات ... دیدن

... افتاده بودند در آن اثنا حکیم ... سعد

... رفت گفت ... جای ... مقصود ... چراغ ... جای

[illegible]

[illegible]

... روز ... حضرت ... زندان ... در زندان ... حضرت ... مسجد ... الناس

... مرا ... زندان بطول ... زندان ... اجازت

... حضرت امام حسن ... امام ... مسجد شریف ... بیرون آوردند ... فرزند ...

... حضرت ... عرض کرد ... حضرت ... اقتدا ...

آن هم اقتدا ... عرض کرد حضرت ... خلاف ...

... خلاف ... حضرت ... عرض کرد ... بحضرت ...

... حضرت ... در باب ... شفاعت

... نزد پدر ... پدر ... عرض کرد ... شفاعت ...

حضرت ... شفاعت ... قبول ... عرض کرد ...

حضرت ... شفاعت ... ملعون ...

... حضرت ... شفاعت

مرا قبول ... حضرت ... امام ... واقعه کربلا ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اینها را در پی یکدیگر نوشتند که حضرت لابد است [illegible] عم خود مسلم بن عقیل را با جماعتی که از کوفه آمده بودند
روانه نمود و باو فرمود که اگر جمیع اهل کوفه به بیعت ما اتفاق کنند مرا اعلام نما و نامه باهل کوفه نوشت
که پسر عم خود را روانه کردم که اگر او از رفتار شما رغبت به بیند مرا اعلام کند که بسرعت می آیم مسلم چون
این خبر شنید اظهار کراهت [illegible] عرض کرد ای مولای من مفارقت چون تو بزرگواری ناگوار است
حضرت امام گریان شد و فرمود با جدائی [illegible] بر من دشوار است لکن ترا بخدا می سپارم و بغیر
از فرستادن تو چاره ندارم پس مسلم را با قیس بن مسهر صیداوی و دو نفر دیگر روانه فرمود مسلم
اول بمدینه رفت [illegible] وداع کرد [illegible] از اخبار [illegible]
که [illegible] روانه شدند چون [illegible] رفتند
[illegible] کم کردند و از بسیاری تشنگی [illegible] از تشنگی هلاک شدند
مسلم این را فال بد دانست [illegible] تمام [illegible] رسید عریضه نوشت بحضرت تفصیل
ذکر کرد و عرض کرد [illegible] و مولای من [illegible] بروای [illegible] رفتند دیدند
صیادی [illegible] از [illegible] افتاد [illegible] ذبح نمود
حضرت مسلم او را فال نیکو دانست [illegible] بخدمت حضرت آمد ماجرا را عرض کرد جناب [illegible]
فرمود [illegible] ترا خوف بر تو مستولی شده اگر [illegible] دیگر [illegible] عرض کرد
یا بن رسول الله [illegible] عرض نمایم [illegible] شهادت [illegible] ولکن [illegible] از جناب
[illegible] وداع [illegible] حضرت [illegible]
با چشم گریان وداع کردند مسلم روانه کوفه شد چون داخل کوفه شد بخانه مختار بن ابو عبیده ثقفی نزول
اجلال فرمودند و وفاداران کوفه که [illegible] از جمله دوستان بشمار [illegible] جمع نزول مسلم رسید [illegible]
کشتند فوج فوج [illegible] مسلم نامه حضرت را [illegible] خواندند گریان شدند [illegible]

هجده هزار

هجده هزار نفر با مسلم بیعت کردند و مسلم نیز نامه نوشت بحضرت که مردم کوفه بسیار رغبت و [illegible] دارند [illegible]
باین سمت اکنون هجده هزار کس با من بیعت کردند اگر با این جمعیت تشریف بیاورید مناسب است اما چون نعمان
بن بشیر که از جانب یزید والی کوفه بود از این معنی اطلاع یافت بمسجد جامع در آمده اهل کوفه را گفت
از خدا بترسید و بر خود رحم کنید و دست از فتنه انگیزی بردارید و باعث ریختن خون مسلمانان نشوید [illegible]
منبر فرود آمد بدار الاماره رفت و جمعی از [illegible] یزید نامه به یزید نوشتند و نعمان را ذکر کردند [illegible]
چون از کیفیت مطلع شد معزول ساخت کوفه را بنام عبید الله بن زیاد نوشت که بود و نامه والی [illegible]
بصره بود [illegible] بسرعت تمام وارد کوفه شده مسلم را گرفته [illegible] یا او را بقتل رساند [illegible]
[illegible] روانه کوفه شد چون
بحوالی کوفه رسید [illegible] که ظلمت شب عالم را فرو گرفته عمامه سیاه بر سر نهاده و طیلسانی بر دوش
[illegible] بر بازو و شمشیر در پهلو و قضیبی بر دست گرفته بر استری سوار شده با خدم و
داخل کوفه شد مردم کوفه نظر بانکه منتظر تشریف آوردن حضرت [illegible] بودند فوج فوج
حضرت بر ده استقبال او میکردند و سلام می نمودند و رکاب او را بوسه میدادند [illegible]
خوش آمدی یا بن رسول الله آن ملعون هیچ نمی گفت و از غضب دندان بدندان میزد تا بدر دار الاماره
آمد [illegible] نعمان بر بام بر آمد چون آن گروه را دید گمان کرد که حضرت است گفت یا بن رسول الله
تو را بخدا قسم [illegible] منزل دیگر نزول فرما [illegible] واکذارند
[illegible] بر نمی آیم و کوفیان بدو دشنام میدادند که در باز کن
مسلم بن عقیل [illegible] گفت [illegible] که این عبید الله بن زیاد [illegible] ابن زیاد [illegible] دار الاماره
که در بیت المال کوفه [illegible] داخل دار الاماره [illegible]
شد چون صبح شد امر کرد که منادی ندا کند اهل کوفه در مسجد جمع شوند بعد اجتماع خود بمنبر بر آمد نامه
[illegible] خواند و گفت [illegible] از جانب یزید که [illegible] نوازش کنم و [illegible]

[illegible] ادب کنم و تهدید [illegible] چون خبر بمسلم رسید از خانه مختار [illegible] بخانه هانی بن عروه
رفت و فرمود ای هانی [illegible] و کوفیان بی وفا [illegible] شیعیان اهل بیت پناه [illegible] آورده ام هانی عرض
کرد [illegible] پس در خانه هانی قرار گرفت شیعیان پنهان بخدمت او می آمدند و بیعت
میکردند اما ابن زیاد در طلب مسلم بر آمده هر چند سعی نمود نتوانست یابد آخر غلام خود معقل نام
را سه هزار درهم داد و گفت برو با شیعیان اهل بیت مخالطت کن و این درهم را [illegible]
بگو [illegible] میخواهم بمسلم برسانم [illegible] ملعون [illegible] بمسجد آمد
مردم [illegible] مسلم بن عوسجه [illegible] از ناصیه او [illegible] مشغول
بی توقف کرد تا فارغ شد بر او سلام کرد [illegible] ابن زیاد تعلیم کرده بود گفت [illegible]
من شیعه ام [illegible] از جمله جاکران اهل بیت
هستم [illegible] مسلم بن عوسجه [illegible] که خیرخواه [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] خیرخواهم پس او را بخانه هانی دلالت نموده و فرمود فردا بیا
تا با تو بخدمت جناب مسلم رویم [illegible] معقل [illegible] رفتند کیفیت را عرض
معقل [illegible] مسلم افتاد و آن درهم را باو داد و بیعت کرد و مسلم امر باو نمود [illegible]
او را فاش نکند تا شام در خانه هانی بخدمت مسلم بود چون از جای مسلم اطلاع یافت شام از
آنجا نزد ابن زیاد رفته کیفیت را گفت و چون هانی از ابن زیاد خائف [illegible]
[illegible] مجلس او نمیرفت چون ابن زیاد از جای مسلم اطلاع یافت [illegible] محمد بن اشعث
[illegible] و عمرو بن حجاج که دختر او در حباله هانی بود [illegible]
نمی آید گفتند [illegible] گفت شنیدم [illegible] نزد ما بیاورید [illegible]
از اشراف عرب [illegible] قبول نمودند بخانه هانی

رفتند بمبلغ تمام

رفتند بمبلغ تمام او را نزد ابن زیاد آوردند ابن زیاد گفت ای هانی [illegible]
[illegible] ابن زیاد معقل را [illegible] گفت [illegible]
او را دید [illegible] گفت ای امیر [illegible] نزد خود خوانده ای [illegible]
آمد [illegible] که بیرون کن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مسلم را حاضر کنی [illegible]
که [illegible] مهمان [illegible] بدهم ابن زیاد گفت اگر او را نیاوری [illegible] گفت اگر
[illegible] ابن زیاد گفت ای ملعون [illegible]
بیاورید [illegible] ابن زیاد [illegible] امر کرد [illegible] تازیانه بر او زدند که از حیات [illegible]
شد بعد او را [illegible] مسلم [illegible] نرسانم [illegible] از جا [illegible]
[illegible] چون که در دست داشت [illegible] بینی هانی زد که خون [illegible]
امر کرد [illegible] پیر مرد [illegible] که هشتاد [illegible] از عمر او گذشته بود که بخدمت [illegible] رسیده بود
برهنه [illegible] کشیدند و چند تازیانه زدند [illegible] هانی [illegible] مسلم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پاره [illegible] تازیانه زدند که بیهوش شد
[illegible] بزندان حبس کرد اما [illegible] این خبر بمسلم رسید [illegible]
امر نمود [illegible] جمع شوند بعد از [illegible] هزار مرد مسلح [illegible]
جمع شدند [illegible] بروایتی قریب بیست هزار نفر جمع شدند [illegible]
[illegible] بلیغ فرمود [illegible] سوار شده [illegible]
خروج کرد [illegible] دار الاماره ابن زیاد [illegible] محاصره نمودند ابن زیاد [illegible] و محمد بن اشعث و جمعی دیگر [illegible]
[illegible] کوفیان از قصر بیرون فرستاد که [illegible] از خوف [illegible]
[illegible] گفتگو کنند که [illegible] لشکر یزید [illegible]

شام و عقاب بر یزید شربت شهادت نوشیدند پس فوج فوج با علمها افراخته و [illegible] او را گرداگرد [illegible] چنین امروز
شام شد از آن بیست هزار طایفه نیز نفری باقی نماندند و چون مسلم نماز شام و عشا بمسجد رفت بعد از فراغ
نماز از در کنده بیرون شد آن یک نفر هم متفرق شدند آه از نهاد مسلم برآمد با چشم گریان و دل بریان
نمیدانست بکجا رود و بچه رو برود تا آنکه بدر خانهٔ پیرزنی که سر در آستانه [illegible] تکیه [illegible]
او طوعه [illegible] گفت یا امة الله میتوانی بکجرعهٔ آب بمن دهی که بسیار تشنه‌ام تا خداوند تو را از [illegible] نگاه دارد
برآمد طوعه قدح آبی حاضر کرد مسلم نوشید و بر دیوار غریبی تکیه داد طوعه گفت ای مرد [illegible]
بر [illegible] تو در اینجا [illegible] مسلم [illegible] حکیم [illegible]
این شهر غریب هستم و منزلی ندارم با آنکه از خاندان شرف و جلالت هستم بکجا توانم رفت [illegible]
توانی امشب مرا جای دهی طوعه گفت نام تو چیست فرمود آه آه چه میپرسی از نام من منم مسلم بن عقیل
[illegible] که این همه [illegible] و کوفیان با من بی‌وفائی کردند آخر مرا در میان این [illegible]
[illegible] طوعه در وقت [illegible] آن حجره نیکو منزل داد و طعام حاضر برای او نموده
که آن زن پسری داشت بلال نام بخانه آمد و دید مادر در حجره تردد بسیار میکند سبب پرسید
گفت تو را چه کار است پسر مبالغه کرد مادر گفت قسم یاد کن که این راز را فاش نکنی پسر قسم یاد کرد
مادر تفصیل را گفت بلال بخواب رفت چون صبح شد ابن زیاد بمسجد آمد [illegible] کوفه هر کس
بمسجد حاضر نشوند خونش حلال باشد [illegible] همان شب [illegible] منادیان محلات را در مسجد طلبیده بعد اجتماع
گفت هر کس خبر مسلم را بمن دهد ده هزار دینار بوی دهم و هر کسی در خانه داشته باشد خون و مال
بر من حلال است بلال هم در مسجد این شنید و با صباح آن [illegible] ملعون بدار الاماره رفت
[illegible] با محمد بن اشعث بلال حکایت را گفت ابن زیاد از خوشحالی طوقی از طلا در گردن او انداخت و محمد
بن اشعث را با سیصد سوار مسلح بروایتی هزار سوار و پانصد پیاده بگرفتن آن بزرگوار

فرستادن امام مسلم

فرستادن امام مسلم در کنج حجرهٔ خانهٔ طوعه بدرود غریبی و بیکسی خفت و [illegible] از در و دیوار [illegible] و ساعتی در فکر [illegible]
الی [illegible] مولای خود [illegible] خبر دهم که عزم کوفه ننماید که کوفیان وفادار نیستند [illegible]
دشمنی دهند [illegible] بیعت با مسلم [illegible] فهمیدم کوفیان وفادار نیستند لیکن [illegible]
و آب [illegible] قطع کردند [illegible] اول کاری که کردند [illegible] روز آب [illegible]
[illegible] امام مسلم در گریه و زاری [illegible] که صدای [illegible] طوعه [illegible]
فهمید که برای گرفتن او [illegible] محاصره کردند گفت انا لله و انا الیه راجعون برخاست سلاح حرب بر خود [illegible]
شمشیر در دست گرفت از خانه بیرون آمد مانند شیر خشمگین بر آن [illegible] حمله کرد [illegible] ابو مخنف
گوید در الجمله صد و پنجاه نفر [illegible] از سواران [illegible] و بعضی مردان [illegible]
[illegible] ابن زیاد [illegible] ابن اشعث [illegible] گفت ای مسلم [illegible] امان داده
نزد ابن زیاد [illegible]
[illegible] فرستاد ابن اشعث [illegible] با ابن زیاد که [illegible] سواران که مسلم [illegible]
ما تمام کند ابن زیاد در جواب [illegible]
[illegible] ابن اشعث [illegible]
[illegible] رسول خدا [illegible] ابن زیاد
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
جنگ میکرد [illegible]

صورت مبارک او زد که لب بالا و دو دندان او را بکنار انداخت و ملعونی تیغی بر پشت [illegible] او زد که
شکافته شد و خون [illegible] جاری شد آن بزرگوار از جراحت بسیار گاهی تکیه بر دیوار و گاهی مشغول
بجنگ میشود که ملعونی از کمین برآمده خنجر [illegible] بر پشت آن حضرت زد که بر رو در افتاد و ملعون
دیگر [illegible] آن جناب [illegible] بر لب و دندان او زد که خون مانند جوی آب روان شد در
آنوقت [illegible] گفت السلام علیک یا اباعبد الله و یا ابن عم [illegible]
ای [illegible] که با من چه کردند [illegible] کوفیان [illegible] از چهار جانب هجوم آوردند و
آن جناب از کثرت [illegible] زخم بدن و جاری شدن خون ضعف بر او غالب شد [illegible]
داده فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم که او را دستگیر کردند [illegible]
[illegible] سر شکسته پای برهنه بازو بسته بدر قصر ابن زیاد بردند آه آه نمیدانم [illegible] مسلم [illegible]
بیشتر [illegible] آورد [illegible] کربلا با ضعف و ناتوانی و شدت تشنگی [illegible]
[illegible] افتادن حیران [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] ابن زیاد [illegible]
[illegible] فاجران [illegible] مسلم [illegible]
[illegible] که مسلمان [illegible] چنین حالت را دید [illegible] غلام [illegible]
گفت قدح آبی بنزد حضرت آورد [illegible] ابن زیاد [illegible] بطرف مسلم [illegible] قدح آب
آورد بدست مسلم داد خواست بیاشامد قدح پر از خون شد آب دیگر خواست آوردند باز پر از
خون شد مرتبه سیم قدح بدست آن جناب دادند چون [illegible] دندانهای مبارک او در قدح
ریخت قدح از دست بنهاد فرمود آه آه دیگر آب خوردن من در قیامت [illegible]

خواست قدح

خواست قدح آب حاضر کردند [illegible] فرزند پیغمبر [illegible] از قوم [illegible]
[illegible] آب [illegible] ابو الحتوف [illegible]
[illegible] آن جناب [illegible] که پر از خون شد [illegible] در آن [illegible] ابن زیاد مسلم را بنزد او
مسلم بر او سلام نکرد ابن زیاد گفت چرا بر من سلام نکردی فرمود در ابن زیاد [illegible]
[illegible] ابن زیاد [illegible] گفت [illegible] خروج کردی گفت [illegible]
بر امام [illegible] خروج کردم گفت چرا جمعیت مسلمانان را متفرق کردی فرمود دروغ [illegible] یزید [illegible]
متفرق [illegible] و آتش فتنه را تو و پدر تو که ولد الزنا [illegible] ابن زیاد [illegible]
[illegible] گفت مسلم فرمود ای کافر دشمن خدا و رسول تو و پدر تو [illegible]
[illegible] پس [illegible] مسلم [illegible]
که ابن سعد [illegible] ابن زیاد [illegible] مسلم فرمود
ای ابن سعد [illegible] قرابت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] مرا [illegible] کنند [illegible]
[illegible] که کوفیان [illegible] نمودند [illegible]
[illegible] ابن سعد [illegible] ابن زیاد [illegible] گفت
[illegible]
کار [illegible] مسلم [illegible] بر بام قصر [illegible]
[illegible] دست مسلم را گرفته بر بام قصر برآمد مسلم [illegible]
سر او را جدا کند [illegible]

و بگذشت و یک تیر بر گلوی او که بارها پیغمبر بوسیده بود [illegible]

[illegible] رسید او را طلبید گفت چه شد ترا گفت دیدم پیغمبر را که انگشت بدندان میگزید [illegible]

خندید گفت [illegible] بر تو غالب شد پس شامی دیگر که [illegible] ابن زیاد [illegible] فرستاد

ان لعین ببام قصر در آمد و آن سید غریب را [illegible] ضربت شهید کرد و بدن شریف او را از

بام بزیر افکنده و سرش را جدا کرد نزد ابن زیاد برد [illegible] ذی الحجه [illegible] بعد

شامی دیگر با یکی از غلامان خود [illegible] هانی [illegible] نموده که او را [illegible] مسلم که

سر او را جدا کرد نزد ابن زیاد آورد و آن ملعون سر هر دو را بشام [illegible] فرستاد بعد امر کرد

[illegible] مسلم [illegible] در کوچه و بازار و در میان لشکر [illegible] میکشیدند که هر پاره بدن او را

مجروح نمودند [illegible] آه آه نمیدانم این جفا [illegible]

[illegible] ابن سعد امر کرد اسبها [illegible] تازه زدند بر بدن [illegible]

سینه و پهلوی حضرت را شکستند الخ و بالجمله ابن زیاد [illegible] بعد از [illegible] امر کرد نعش هانی

و مسلم را در بازار قصابان [illegible]

بغیرت [illegible] که نعش مسلم [illegible] در بازار آویخته باشد فردای محشر [illegible] خواب پیغمبر را هم

[illegible] بدنهای هانی و مسلم را دزدیدند بردند [illegible] دادند کفن [illegible]

[illegible] دفن نمودند [illegible] کربلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

جوان [illegible]

[illegible] بر وی [illegible]

[illegible]

در [illegible]

رسیده که [illegible] فراهم [illegible] که [illegible] و [illegible] مال دنیا [illegible]

و [illegible] مال خدیجه و کمک علی بن ابی طالب [illegible] خدیجه در اول [illegible] پیغمبر [illegible]

خوابی [illegible] مکه [illegible] مسجد الحرام مجمع [illegible] گفت ای خوابی مکه [illegible] مبعوث

[illegible] سید المرسلین و خاتم [illegible]

رسید خدیجه [illegible] گفت که ای [illegible]

از خوابی [illegible] حضرت محمد [illegible]

[illegible] ای [illegible] خواهی رسید که [illegible] دنیا و آخرت [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible] عشق [illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

از [illegible] جواهر [illegible] طلا [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

آمده [illegible] خدیجه [illegible]

[illegible]

[illegible]

چگونه [illegible] محمد [illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

و مال [illegible] حضرت عرض کرد [illegible]

از غم [illegible] خدیجه [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] ابو طالب [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون حضرت [illegible] خدیجه [illegible]

[illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

چون معلوم [illegible] خدیجه [illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

[illegible]

[illegible] عباس [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible] خدیجه [illegible]

[illegible]

حضرت [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible] محمد [illegible]

[illegible] ابو طالب [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

چون حضرت نزدیک شتر رفت شتر جوش نمود که بر حضرت حمله کند انگاه جانب حضرت سجده بر خاک نهاد و زانو و ماهی
او را گرفت بیخوی زمین زد که عرق بر اعضا او جاری شد گاه فرمود مگر نمی‌شناسی مرا منم محمد بن عبدالله بن
عبدالمطلب بالجمله شتر سر در پیش پای حضرت گذاشت مانند عبد ذلیل کوچک شد خدیجه عرض کرد فدایت شوم
مسافرت همین باید وقتی غلام و یاوری نداشته باشی آیا میتوانی تنها بار بر پشت شتر گذاری فرمود بلی چون
خدیجه جوانمردی تمام کند فوت حضرت گوسفند با او را دفع غنیمت میدانست عرض کرد در حضور من بار
بر پشت شتر گذار تا ببینم حضرت در حضور او شتران را بار کرد و خدیجه عرض کرد جانم فدای تو باد امر و صبر کن تا بگویم
لباس سفر بقد قامت تو بدوزند اگرچه البسه بسیار در صندوق خانه دارم لکن باید بقد مبارک تو
راست نماید حضرت تبسم نمود فرمود تا حاضر کنید انکه بلند است کوتاه بکنند و انکه کوتاه است بلند بکنند
خدیجه فرمود لباسها بیاورند چون حضرت پوشید بقامت مبارک او راست آمد خدیجه از شدت
عشق بیتاب شد عرض کرد اکنون زود مراجعت کن و مرا ازین آتش فراق خلاص کن چون از حضرت
بیرون آمد دید جمیع عاملان خدیجه بسر در خانه خدیجه انتظار او را میکشند حضرت با جمیع ندیمان و غلامان
باخوابهای بی‌منتها بمتابعت حضرت تا دروازه مکه آمدند حضرت حمزه را بجهت همراه برد و همه ایشان را
وداع نمود روانه طرف شام شد خدیجه با اخبار آگاه گشته اشک جاری نمود نگاه کرد و دید هوا گرم است
و حضرت بی‌سایه‌بان است و دل او بدرد آمد متغیرانه بدین نگران گشت چرا حضرت سایه‌بانی با خود
نیاورد دید که حرارت آفتاب روی مبارک او را میسوزاند گیرد و دید که سایه حاضر نیست غلغله
در ملکوت اعلی افتاد که الهی حبیب تو بسفر شام میرود و حرارت آفتاب بدن شریف او را
مجروح میکند ندا رسید که ای رضوان بهشت ببر آن پاره ابری که دو هزار سال قبل از خلق حضرت آدم
برای سایه‌بان محمد خلق کردم و در بهشت ذخیره کردم برای جان او و بر سر محمد انداز تا او را حفظ
کند از صدمات آفتاب پس ناگاه جمیع حاضرین دیدند پاره ابر سفیدی آمد مقابل سر حضرت و بر او

سایه افکند

سایه افکند از هر طرف که میرفت بهمراه او میرفت بسر قریب که باین عزت طرف شام سفر کرد اما
سوز و دل شیفته عزادار سفر دیگر که با بدن تب دار بر شتر برهنه سوار با این قدر آفتاب بر آن ز گرم
گردن او تابید که گردن مجروح گردید پوست انداخت و از ان مبارک زخم شد خون میریخت
نه سقفی و نه سایه‌بانی بلکه لشکر کوفه و شام همه در سایه نشستند و آن عداوت که با اهل بیت داشتند
میان آفتاب سوزان میشانیدند با شدت تشنگی لبهای عطشان میکردند و لباسهای کهنه ماندند آخر مگر
اینها اهل بیت پیغمبر نبودند چرا ملائکه بجوش نیامدند چرا پاره ابری بر سر ایشان سایه نکرد
ای اصحاب چون مسافرین روان شدند جمله لشکر کمان کوفتند باید در رأی سفر او غافله بالا رود
طایفه ابوجهل گفتند باید او با حمزه و سایر همراهان حضرت بکشند باید او با حمزه شمر دلی از غلاف
بیرون آمد ابوجهل خنجر کشید که شکم محمد را پاره میکنم اگر محمد سر کرده غافله باشد حمزه بر آشفت
که سزاوار نیست که شکم محمد را پاره کردی اگر تو بگویی تن پاره میکنم که حضرت پیش آمد فرمود عموجان
بگذار که ابوجهل زینتی غافله باشد که از عاجز نقص نمود حمزه ساکت شد ابوجهل سوار شد پیش افتاد
اما خدیجه آنقدر ایستاد که حضرت از نظر او مفقود شد با قلب شکسته برگشت آمد بخانه که قصر
داشت و آن شهر که موقف سر راه شام بود و آن شهر نشسته هرکس از آن راه عبور میکرد احوال
سلامتی مسافر خود را میگرفت هرکسی خبر سلامتی میآورد او را انعامی بسیار میکرد و بلکه هر حاجت
از او میخواست روا میکرد اما در راه شام معجزات بسیار از حضرت ظاهر شد از جمله در اثنای راه
بجزیره رسیدند اژدهای عظیم بیرون آمد نعره کشید روی بابوجهل کرد چون پیش غافله بود
شتر او رم کرد و او را بر زمین انداخت که دستها و پهلو و سر او شکست بیهوش شد آمد بجلد گفت
یا محمد حق این است که زیارت غافله لایق تو است و او از شما ببینی روان شو تا ما همه متابعت کنیم حضرت

متفحص و او را فهمید که میخواهد از روی او را هلاک کند مع ذلک پیش افتاد چون نظر اژدها بحضرت افتاد
پیش آمد سلام کرد و سر بپای حضرت میمالید و عرض کرد یا رسول الله من جنیم که پای صهوت در آمدم
و در زمان حضرت ابراهیم مسلمان شدم و عرض کردم که عهد کن در قیامت از شفاعت کنی فرمود
شفاعت قیامت در دست من نیست بلکه در دست فرزندم محمد است از ان وقت فرمود که برو
در آن جزیره راه شام تا فرزندم سفر شام میکند بخواه از او که مراد تو حاصل میکند حضرت
هم قبول نمود که او را شفاعت کند بصورت اصلی خود برگشت و روان شد کیفیت آن حضرت را
همراهان فرمود ابوجهل گفت بمکر گفت جانم فدای تو باد که ما را از دو دشمن نگاه داشتی
لکن در باطن دید که بر محمد ظفر نیافت غلام خود گفت برو فلان چاه عمیق که در فلان
مکان است سر او را ببوشان که محمد در پیش است در میان چاه بیفتد هلاک کند و باشد
او رم کند و او را هلاک کند غلام او رفت چنانی کرد و چون حضرت بان مکان رسید از
معجزه حضرت شتر او حیات نمود سلامت محمد را بان طرف رسانید که هم غافله حیرت
گفتند و دیگر قدرت کند تا ندار شدند بخود دیگر واله و بکر محمد حضرت سایه بودند و رفتند
تا انکه هوا بسیار گرم شد در کمر زیر کوه و سر چشمه فرود آمدند که حکم کرد حضرت
اشاره نمود کوه که آب بده مار انا گاه آب از کوه سرازیر شد هم اصحاب و حیوانات
سیراب شدند جمعی پیش آمدند عرض کردند که از گرسنگی بهلاکت رسیدیم حضرت آمد نزد
درخت خشک و آب دهن مبارک را زیر درخت ریخت فی الفور سبز شد و شکوفه
کرد خرمای بسیار آورد و برطرفه العین رسید و پخته شد فرمود بخورید و هر قدر میخواهید
بر دارید چنان کردند و روانه شدند تا انکه رسیدند بنزدیک دیر راهب فرود آمدند راهب
بر بالای دیر مشرف بود دید جمعی از غافله آمدند که پاره ابر بالای یکی از ایشان سایه انداخت

دانست که

دانست که شخص بزرگی در میان این غافله است چون در تورات دیده بود که در این راه خاتم پیغمبران عبور
میفرماید بخود گفت تا آنکه این علامت آن پیغمبر باشد کسی فرستاد همه این را دعوت نمود ابوجهل
تفاخر کرد که این از برکت وجود من است که از اکابر قریش میباشم همه غافله را بر داشت بدیر راهب
رفتند راهب نظر کرد و دید آن پاره ابر بر سر ایشان نیست فهمید که آن بزرگ غافله در میان
این جمعیت نیست رو کرد بابوجهل که کسی از ایشان باقی ماند گفت نه مگر یک یتیم که فقیر و لایق مجلس نیست
بجهت حفظ اموال بجا گذاشتیم که حمزه برادر نوکرش است بر وی او رو که این یتیم زاده چرا گفت
سید عرب و عجم و الی صفا و زمزم رسول حمید محمد نیامد شریف تا آورد جمعی از اشراف پیش آمدند همان
این صلح و ادب ندارد لکن راهب کسی فرستاد حضرت را حاضر کند که اگر او شریف نیاورد من مهمانی
نخواهم کرد و حق الفت و در زیر تمام حضرت میکرد که نا گاه دید قدم مبارک او با آن پاره
ابر نمودار گردید بی اختیار با سقف شتافت و زیارت شکر کرد و در صدر مجلس نشانید عرض کرد که موسی
خبر داد با این علامت در این راه عبور خواهید فرمود الحمدلله بشرف لقای تو مشرف شدم بعد بدین
او برکت طینت و آوردند که دست مبارک ببوسید و بوی مشک و عنبر تمام حصار رسید بعد از صرف طعام
بمنزل تشریف بردند که او دید بد اژدهای عظیم بجهت حفظ مال محمد قد بلند نماطراف ملاحظه میکند چون حضرت
را دید سر بزمین نهاد تا بدید از این یار نمودند تا رسیدند ابوجهل را چون اهم اکابر شام هستند
که حیدی سفر کرده غافله او را عزت کردند هر بار که میخریدند با ذن و صلاح او بود چون
عداوت بحضرت داشت نمیگذاشت با حضرت معامله کنند و تا خبر رفاقتی کنند دیگر خدیجه با و مال
بندهد حمزه عرض کرد برادرزاده ابوجهل و تابعان او جمیع مال خود بقیمت میفروشند و بها
خبر میرسد بگذار من بسبب بدی ابوجهل بعض از مشتری را بیاورم بار را بفروش
مرسانم فرمود نه بگذار این همه مال بحق الله بفروشند از ما دلتنگ شوند مشتری مال ما خواهد

رسید چون حال ایشان بعروس [illegible] احساس نفس او و دون [illegible] مکه [illegible] منتشر [illegible] بسیار
آمدند در حالیکه ابو جهل و تابعان جمیع مال خود را فروخته باقی مانده مال محمد و تابعان او
باعث الغم فروختند آتش در دل ابو جهل افتاد متشوش میشد که ای یاران دیدید که ما نفع [illegible]
فروختیم منافع کم حاصل کردیم و منفعت [illegible] محمد [illegible] کردست ای اصحاب هر یک چند [illegible] حضرت
نمودند چون نزدیک مکه رسیدند میسره که غلام خدیجه بود چون شوق خاتم محمد را ملاحظه
کرده بود عرض کرد [illegible] اگر یکی سوار شده پیش از آنکه [illegible] آوردن [illegible]
خواتون من رساند [illegible] نزد او [illegible] خواتون مرا خوش میآید [illegible] اعزاز و اکرام
مرا در بار تو منظور میدارد و علاوه اینقدر منافع در این یک سفر از تو به بیند هر کز [illegible]
از تو بر نمیدارد و بلکه گمان این است که تو از اصحاب [illegible] جمیع اموال [illegible] میکند حضرت قبول
نموده بر شتر سوار [illegible] سوار شده طرف خانه خدیجه روان شد خدیجه در قصر با خواتین مکه
نشسته بود لکن [illegible] چشم براه بود بلکه گاهی از مفارقت حضرت میگریست که ناگاه از دور دید
که آفتاب منکشف شده نوری چنان تلعلع نمود که هیچ چشم را یارای دیدن نبود خدیجه بر حرکت
گفت ای خواتین مکه این نور مسافر [illegible] است که میآید گفتند چه میگوئی اگر مسافر تو نزدیک
[illegible] بود [illegible] مبشر [illegible] خدیجه گفت [illegible] در مکه [illegible]
ناگاه [illegible] قدم مبارک پیغمبر بود [illegible] خدیجه که عادت او آن بود که هر زمانیکه [illegible]
فرود میآمد جمعی از کنیزان [illegible] میگرفتند [illegible] چادر [illegible]
[illegible] مبارک حضرت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] گفت اشهد انک رسول الله [illegible]

[illegible]
طاقت [illegible] خوش [illegible] از [illegible] شمرده [illegible]
بعد از [illegible] گفت [illegible] نیکو [illegible]
[illegible] و چون حضرت [illegible] بعد از [illegible] بخانه آورد [illegible]
و ادام [illegible] عرض کرد [illegible] ضعیف [illegible]
دیده [illegible] حضرت [illegible] خواتون مکه [illegible]
سفر [illegible] منفعت [illegible] کردند خدیجه [illegible] عرض کرد یا محمد میخواهی
[illegible] تو مالک [illegible] هر [illegible] مال [illegible] بلکه هم مال [illegible]
[illegible] حضرت فرمود عموی ابو طالب [illegible]
که از [illegible] زن [illegible] خدیجه گفت
[illegible] که امروز [illegible] و مال [illegible]
در [illegible] از تو [illegible]
و [illegible] حضرت [illegible] عرض
[illegible] خدیجه که دل [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] شوهر [illegible] و مخفی [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] اموال [illegible]
[illegible] عموهای [illegible]
خطبه کنند و [illegible] حضرت [illegible] آمد در خانه

وید باز ده عموی او که بزرگتر از همه ابو طالب بود در یکجا نشسته اند چون حضرت [illegible] عموی
بر خواستن هر یک او را در [illegible] کشیدند عرض کرد ای عموها [illegible]
را [illegible] خواستگاری کنید ابو طالب [illegible] حضرت [illegible]
گفت تو [illegible] خدیجه [illegible] میخواهی [illegible] کار [illegible] حمزه [illegible]
[illegible] خدیجه بنت خویلد [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
[illegible]
[illegible] ابو طالب [illegible] محمد [illegible]
[illegible] چون خدیجه [illegible] برادر زاده ام [illegible] عموی
قبول کردند صفیه [illegible] چون [illegible] خانه خدیجه رسید [illegible]
خدیجه [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
خبر [illegible] خدیجه [illegible] صفیه [illegible]
[illegible] که [illegible]
ای [illegible] صفیه [illegible] محمد [illegible]
[illegible] خدیجه گفت
[illegible] خطبه [illegible]
صفیه [illegible] برادر زاده ام [illegible]
خدیجه [illegible] خویلد [illegible]

مقصود [illegible]

[illegible]
مقصود و [illegible] خویلد گفت [illegible] عذر دارم در اجابت خطبه [illegible] خدیجه
[illegible] و مال [illegible] محمد [illegible]
اگر [illegible] قبول [illegible] ملوک [illegible]
و [illegible] خواستند [illegible]
حمزه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] که [illegible] حقیقی [illegible]
[illegible] آخرت [illegible]
مال [illegible] خویلد [illegible] حمزه [illegible] عرض
کردند [illegible] حضرت [illegible] خدیجه [illegible] عموی
[illegible] عرض کرد و عموی [illegible] مزاوجت [illegible]
[illegible] چند نفر از بزرگان مکه [illegible] ابو جهل [illegible] عرض [illegible] عیب و نقص
گفت [illegible] عیوبات [illegible] ابو جهل [illegible]
[illegible] خدیجه [illegible] ورقه گفت او
سید عرب [illegible] مکه و حرم [illegible] عرض کرد عموی [illegible] عیوبات
او را [illegible] ورقه گفت او [illegible] یوم القیمة [illegible]
قسمت کنند [illegible] خدیجه عرض کرد عیب او را بگو گفت او سید المرسلین و
او [illegible] النبیین [illegible] خدیجه گفت [illegible] حمیده او را
بیان [illegible] ورقه گفت [illegible] صفات [illegible] خدیجه [illegible]
[illegible] که [illegible] محمد [illegible] عرض کرد عموی [illegible]

الا پیش پدرم برو پیدرم رفتند جواب گفت آیا میدانید پدرم را راضی کن گفت ای خدیجه عزم چه میداری
فدایت شوم تحفه نقود و جواهرات را بدست تو میدهم هر قدر دولت بخواهد ببر و از او در خواست
کن گفت از مال دنیا چیزی نمیخواهم مگر آنکه بعد از مواصلت محمد بخواهم که در روز قیامت مرا شفاعت
کند دولت ازمن برنتوان خدیجه قبول کرد و ورقه رفت نزد خویلد و بدعیش و طرب مشغول است چون
نظر بر ورقه افتاد گفت برادر صبح بیا تو چرا او ورقه گفت چگونه صبح بخیر خبر یار که برادرش
یک روز با نصف عمر دارد که او را میکشند گفت مرا میکشند ورقه گفت بلی گفت
کیست کشنده من گفت حمزه پسر عبدالمطلب خویلد بترسید گفت چکونم ورقه گفت چرا با اعظام
از ای نیامدی و خطبه این دختر را قبول نکردی اکنون حمزه تو را میکشد خویلد از بید گفت برادر چه کنم گفت
بیا برویم نزد او در معذرت جویی کن خویلد گفت من از حمزه میترسم ورقه گفت این دختر
خوانه داده چو د دیگر چند که بخوانه این برو و عفو میکند حکم خویلد برخواست روانه شد
چون بدر سرای ابوطالب رسیدند ایستاد گوش داد و شنید که حمزه به برادر میگوید خویلد
اینقدر وجود بهم رسانید که در حضور ما برادرزاده مرا حقیر شمار و نامش را اورا بدنام
غضب من جوانمردی نخواهم که مو از بدن خویلد الا شکن گفت برادر چگونه داخل شوم
که حمزه مانند شیر غضبناک اراده قتل من دارد و ورقه گفت من همراه هستم الله از
تقصیر تو گذشتن خواهد چون در را باز کردند داخل شدند نظر حمزه بخویلد افتاد خویلد
از خوف لرزید سلام کرد بی عصای ... ای ابوطالب آن دختر بر سر برادر پدر
را ضی بخواهم است که اگر من اذن بدهم او مرا شکسته خواهد کرد الحمدلله که ...
کی امنیت دارم از تقصیر من بگذرید و عفو نمایید حمزه ابرو ترش کرد و اعتنا با و نکرد
ابوطالب چون بهم درید مصلحت در آن است که برادر احترام کند چون تعارف رسمی آمد خویلد
گفت وقتیکه ساعت سعد باشد بیاید عقد این دختر را به بندید ابوطالب چون تلوتش مزاج اورا

بهیدانست

بهیدانست فردا صباح در خانه خدیجه مجلس منعقد خواهد شد خویلد قبول کرد چون که داوند کسان
بار نور اصباح یوم تزویج نوبت خدیجه در نهایت خوشحالی گفت بچهار صد غلام و چهار صد کنیز حکم
که سعی کنید بنداز کسنها را فروا بگیرید که جمیع اکابر و اعیان هستند مشغول بدار کسنها شتغول
شدند و آویز فرش اهم الکابر مکه را دعوت کردند نوشتند که در آن وقت ستاره ها و بیک و شمع طلا
در مطبخ خانه کنیزان طعام ریختند عجب است از مکه و ثروت خدیجه که کوه ای آن عصر آن قسم
دولت نداشت ... چون صبح فرود آمد مجلس بیار ارسته فرشش همه از حریر و دیباج و محلول بالطلا
سیصد یازده کرسی زرنگار گذاشتند که از شعاع ذهب و فضه و جواهرات که در او کار برده بودند
چشمها خیره میشد و در صدر مجلس یک کرسی مکلل بجواهرات که ممتاز بود از کرسی گذاشتند میشد
و را مو کل او بود که میگذار این ادهن بالای آن کرسی نشینند مگر حبیب من محمد و خدیجه در پس پرده
قرار گرفته یک یک از اکابر جوانکه شنیدند که صباح خدیجه بعقد یکی از اعاظم مکه در میاید هر یک خود را
با نواع لباسهای فاخر و زینتهای گوناگون بیار استند که شاید بعقد او در آید و داخل مجلس
شدند هر یک بر کرسی قرار گرفتند که در آن اثنا ابوجهل داخل شد نظرش بر آن کرسی که فوق همه کرسی
بود و صدر مجلس گذاشته افتاد نظر بطرف آن رو کرد که بر آن نشیند میشد و بنگر سر او را که ای
ادب چرا جای محمد را میخواهی بگیری تو ... از خجالت ... بر کرسی کوچک
نشست که ... ای ... که من ... و جای من ...
که ناگاه دیدند حمزه با شمشیر برهنه در پیش ... در عقب حضرت محمد ... نور جمال مبارک
او خانه خدیجه را منور کرد و داخل شد همه اعاظم از کرسی ها برخواستند جز ابوجهل حمزه نعره کشید ...
آمد گرفت گریبان او را که بر ... استقبال کن ... برادرزاده مرا ابوجهل امتناع میکرد
که حمزه او را بر زمین زد و فرمود تا استقبال نکنی ... ابوجهل

خویلد پیش بیا گفت مرا با تو کار نیست عباس پیش رفت گفت بگیر دامن حق را از برای اشرف
بشر دور دامن او رکن فخر محمد این ماه تو باشد بیار خفت ده با خدیجه بعقد در آید خویلد خوشحال
برخواست هر چه خواستند گفت ای خویلد زنهار حرف این رسوا مکن و محمد مواصلت نما گفت کیست
بهتر و بختر از محمد اعتنا بقول این دختر کرد با عباس آمد در حال خدیجه در صحن خانه رو بالا کرد
گفت محمد ثابت صاحب ... دارای تاج شفاعت و او در صدر نشین مجلس انبیا
در روز قیامت ... یعنی مبارک باد تو را ای محمد ... چهار هزار اشرفی
و صد شتر سرخ موی ... و صد غلام و صد کنیز میان حضرت و هم بنی هاشم قبول کردند و عقد
بستند خویلد بر کشت بخانه ... ابوجهل و سایر کفار تا آن وقت گمان آن داشتند که شاید
بوصال خدیجه برسند چون مایوس شدند بیشتر از پیش کینه او را در دل گرفتند مانند خرس شیر خورده بخانه
محمد را جفت کردند خدیجه پرده را یکبار بر ... آمد ... که مبالغ ... قیمت داشت بر سر
او نثار کرد گفت حمد مر خدا را که مرا به بهترین خلق تزویج فرمود و عقده دل اخیره مرا گشود
از شادی و سرور دام کردوکران او لباسهای نفیس از حریر و زری پوشیدند طوق از طلا در گردن
و شتر ... و خلخال طلا در پا کردند ... زینت آراسته شدند و خلعتهای او تاج مکلل
بدر و جواهر بر سر گذاشتند و کمر بند مرصع از طلا و جواهر بر کمر گذاشتند و لباسهای فاخر
در پوشیدند در حضور او صف کشیدند در آن وقت زنیکه از اشعار ... در دولت عاملان
او بحکم نفوذ اموال او و تجارت میرفتند آن جماعه که ... و در آن عصر ... مثل او
سلطانی نبود که بجلالت و دولت با و برسد چون بوصال حضرت رسید تفویض کرد جمیع اموال
نفیس را بحضرت که بفقرا بدهد لکن حضرت بفقرا از مال او انفاق کرد که ما را حیا میکرد از
مال او بفقرا جز بدهد چنانکه عادت حضرت آنحضرت است که هر ساله حجاج و قتیکه بطواف بیت الله
...

بحکایت آمدند و میدیدند چون شمشیر حمزه هلاک شوند چاره ندارند گفتند با ابوجهل صبر دار و که برادر
زاده ابوطالب احترام کن اخر الامر از ترس استقبال کرد که با محمد ملتفت شود ... از تقصیر
من خاطر گذراند حضرت آمد بر آن کرسی قرار گرفت خروش از ملائکه آسمان ها برآمد که از کثرت
شادی دلشان از او ... شنیدند ... تماشای مجلس عقد محمد و خدیجه مکان شنیدند بعضی رخصت
نزول خواستند ندا رسید که حوران بهشت بیارایند ... بهشت ... و بیایند
و شمع های ... باانواع زینتها مشغول باشند ... که امروز حبیب من
محمد تزویج خدیجه تشریف میاورد ... از ملائکه شادی بلند شد ... بک خروش ... هم
از ملائکه ... در وقتیکه ... محمد ... و ... و ...
میکردند ندا آمد ... ای ... اهم ... بنزد ... کنند و که
را آنچه ... که امروز ... مصافحه و مبارک باد گویند و نور و ... بیرون آیند
که امروز ... خانه خدیجه ... و ...
ادامی که در خانه ... بهم نرسید ... ابوطالب فرمود ای خویلد بخوان خطبه
عقد ... گفت ... ابوطالب ... ع
کرد بخطبه خواندن در ... فصاحت و بلاغت چون خطبه تمام شد خویلد برخواست ...
خانه رفت ... که ... مکه و حرم بدانید ... را بمحمد ... ابوطالب که ...
الحمد ... که ... گفت ... و ... که ...
شد جان ... حمزه ... که ... بر خواستند ...
بطرف خانه ... شدند که خدیجه ... که ... دارم ... شیر غضبناک
بیدار ... را برای ... کرد که ... بیار ... هزار اشرفی را ... گفت
بدهید ... عباس ... بنزد ... کفت ای
خویلد پیش بیا

آمد تمام این خبر یافت میکرد داوری خدیجه [illegible] دید حضرت محزون است عرض کرد جانم فدای تو ام میخواهم [illegible]

حضرت فرمودند ای خدیجه هر سه [illegible] میکردم [illegible] و از خجالت [illegible] داده [illegible] که عادت

سابقه [illegible] معمول دارم خدیجه عرض کرد فدایت شوم تا که دل برابر کند [illegible] را عرض کردم جمیع مال [illegible] نثار

نوشته بازار اظهار فرو میکوید غلام [illegible] را فرستاد گفت برو و دوات جمیع اکابر قریش را حاضر کن غلام رفت ایشان را

آورد کلید از جیب خود بیرون آورد بدست غلام داد گفت برو و قفل خزانه را باز کن [illegible] از

درهم [illegible] غلام چنان کرد آنقدر از اشرفی [illegible] که تلی شد که از طرفی یکدیگر را [illegible] بدیدند بعد

عرض کرد یا محمد [illegible] حضرت محمد [illegible] خدیجه چرا حیران کردی [illegible] از مال را میخواهم [illegible] خدیجه عرض

کرد ای اکابر مکه گواه باشید که من همه [illegible] بخشیدم به محمد [illegible] تصرف کنند و دیگر از [illegible] استغنا

بکنند آن قسم [illegible] نهاده [illegible] که بعد از وفات او هر زمانیکه حضرت [illegible] خدیجه میشد و یا کی اسم خدیجه را

ذکر میکرد حضرت آه میکشید گریه میکرد و آن بحدیکه عایشه میگوید ما زنان پیغمبر [illegible] هر زمانیکه میخواستیم خاطر

مبارک [illegible] نزد او طلب مغفرت خدیجه میکردیم گاهی بحضرت عرض میکردم که خدیجه [illegible] شوهر دیده بیش نبود

چه [illegible] که غالب اوقات برای [illegible] میفرمود [illegible] گفت [illegible] که مثل خدیجه زنی کی پیدا

میکنم که جان خود و مال خود را فدای [illegible] همان عزیز او [illegible] میباشم بلکه ملائکه مقربان

محزون و [illegible] اندوه او [illegible] عایشه آنقدر [illegible] که [illegible] وصف [illegible] که حضرت [illegible]

خطاب میکرد [illegible] از بلوغ [illegible] حضرت [illegible]

السید حضرت با او زفاف [illegible] خدیجه [illegible] اموال [illegible]

خداداد که در خانه قریش او [illegible] زمانیکه [illegible] زنان مکه

بپوشند [illegible] او میآمدند و با او هم صحبت میشدند و بدیگران فخر میکردند که امروز ما خدمت

ملکه رفتیم [illegible] صحبت داشت چون فقیر شد [illegible] نمی آمدند که زمانیکه پیغمبر [illegible] عرض

میکرد یا رسول الله [illegible] تشریف بیاورید که دل [illegible] چون بفاطمه حامله شد زمانیکه حضرت بیرون

میرفت آن حمل مبارک با مادرش هم صحبت میشد خدیجه خوشحال میشد [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

در قلب او زیاده میشد او را [illegible] داخل خانه شده گفت یا خدیجه شنیدم شوهر تو محمد را در بیرون مکه

کفار در میان گرفتند از کثرت چوب و سنگ بدن او را مجروح کردند خدیجه [illegible] از [illegible] سوره [illegible]

برکمرش و [illegible] آمد [illegible] پای برهنه [illegible] سراغ محمد میرفت تا آنکه رسید از دور دید که حضرت

را [illegible] از هر طرف میزنند هر چه التماس میکند دل کسی نمیسوزد خدیجه [illegible] آمد فریاد

کرد ای اهل مکه [illegible] من دختر بزرگ عرب هستم [illegible] میکنید که شوهر مرا این قسم میآزارید که کفار

[illegible] از [illegible] دست از حضرت برداشتند [illegible] از بازار [illegible] که [illegible]

فرار میکردند [illegible] بزرگ عرب [illegible] هیچ کس [illegible]

سنگ باران میکردند و دشنه [illegible] میدادند [illegible] چون خدیجه [illegible] آمد گرد

غبار از سر و روی حضرت [illegible] حضرت [illegible] حضرت [illegible] آورد و چون حضرت

نشست خدیجه مانند پروانه دور حضرت میگردید [illegible] چشم خدیجه [illegible]

افتاد [illegible] که چون [illegible] مبارک حضرت [illegible] خدیجه طاقت نیاورد [illegible]

غش کرد [illegible] خدیجه [illegible] حضرت [illegible] آه آه [illegible]

مادر [illegible] آورد [illegible] جائیکه [illegible] میدان

برکشت چون [illegible] برهنه [illegible] آمد چشم او [illegible] افتاد دید آنقدر خون

از سر [illegible] از خون پوشیده [illegible] حضرت [illegible]

که [illegible] مانند طفلی که [illegible] مادر را [illegible] چون سر [illegible]

میکرد [illegible] حضرت [illegible] قطره قطره از [illegible] حضرت میچکید [illegible]

نعره میکشید که [illegible] خدیجه [illegible] در غم پیغمبر [illegible] تا آنکه اجل [illegible]

در رسید خدیجه [illegible] از [illegible] شد [illegible] حضرت [illegible] کرفت

[illegible]

سیاه گریست فرمود خدیجه جانم وصیتی دارم و در غم گیسو عرض کرد یا رسول الله زینب و رقیه خود را

سرافکنده دارم [illegible] در غم فاطمه ملولم که او در سرای ایتام [illegible] یا رسول الله توقع دارم زبان [illegible]

که فاطمه مرا [illegible] که فاطمه پاره بدن من است [illegible] حضرت آه کشید فرمود دیگر

چه وصیتی داری عرض کرد اگر خلاف [illegible] تقصیر [illegible] زنده [illegible]

فرما حضرت گریست فرمود خدیجه جان تو مرا [illegible] الحال [illegible] دارم [illegible]

جمیع [illegible] اتفاق [illegible] باخدیجه دیگر چه وصیتی داری عرض کرد

[illegible] فاطمه را [illegible] حضرت [illegible]

و فاطمه را فرستاد خدیجه او را [illegible] بدید عرض کرد که جانم [illegible]

السید [illegible] که بدلت مبارک [illegible] که در

وقت [illegible] میکرفت [illegible] از [illegible] قبر مرا [illegible]

عبای پیغمبر [illegible] رحم [illegible] ضعیفه [illegible] چون فاطمه [illegible] را

بحضرت [illegible] زینب و فاطمه [illegible] که مادر [illegible] رحلت کرد

حضرت [illegible] خدیجه رفت [illegible] جبرئیل [illegible]

آورده که نازل شده [illegible] و کافور [illegible] که بوی مشک و عنبر

از او استشمام میشد حضرت [illegible] چون [illegible] کفن او کفن

[illegible] عرض کرد حق تعالی سلام میرساند و میفرماید خدیجه تمام مال [illegible]

در راه من بذل کرد [illegible] کفن او [illegible] کفن [illegible] که [illegible] از

حریر [illegible] از صندوق [illegible] حضرت [illegible] خدیجه [illegible] مال

در راه خدا [illegible] آمد [illegible] مال داد

وهم [illegible] و [illegible] که بر [illegible]

[illegible] سر برهنه [illegible] افتاد [illegible] گرفت داشته

[illegible]

[illegible] که [illegible] جمیع اعضای او را [illegible]

نمود [illegible] کفن [illegible] پوشیده باشد [illegible] که [illegible] آمدند و زدند

گرفته [illegible] بدن [illegible] تمام بدن [illegible] سنگ [illegible]

نیزه شکسته [illegible] آنقدر بر بدن او زدند که تل کوهی شد [illegible]

با چهار هزار [illegible] دیدند [illegible] گفت [illegible] از

کینه بدن [illegible] که آن ملاعین آنقدر سنگ بر بدن او زدند که [illegible] بدن او در زیر

سنگ دفن کردند [illegible] الحرامی العبدی [illegible] کوه

[illegible] رسیده [illegible] سنگ و چوب [illegible] بدن [illegible]

حضرت [illegible] بعد از آنکه بهوش آمد فرمود بروید کفن او را

بیاورید [illegible] آوردند حضرت او را [illegible] آن [illegible]

[illegible] آمد حضرت [illegible] دیدند [illegible] آمد [illegible] جان

شیرین [illegible] مرا [illegible] دست مبارک [illegible] جناب [illegible]

آن سوار [illegible] آمدند [illegible] لام [illegible]

که [illegible] حضرت آه کشید [illegible]

[illegible] بالا [illegible] در کردن [illegible]

فرمود در راه شام [illegible] حضرت افتادند [illegible]

حضرت [illegible] مانند [illegible] زنهای [illegible] که در کربلا [illegible]

[illegible] امام [illegible] حسین [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]

[illegible] امام حسین [illegible] مانند [illegible]

چنان نوشته‌اند بعد از آنکه نور نبوة از صلب عبد الله بن عبد المطلب در رحم آمنه بنت وهب قرار گرفت در آن
شب چنان نوری بجمیع عالم ساطع گردید که انوار ماه و ستارگان مختفی و منطمس شد و نور شد انقلاب [illegible] در
اطراف عالم هویدا شد [illegible] و گفته‌اند آن اوان که سلطان این دین سطیح بود که [illegible] سلطنت و [illegible]
فراهم آورده و حق بخشی خلقت جمیع اعضای او پاره از گوشت بود هیچ استخوان نداشت مگر سر
استخوان داشت و چشم او بینا و زبان او گویا بود چنین اطراف عالم منقلب دید شد علام حق گفت
بیا مرا بر دار بالای کوه ببر تا ببینم چه اوضاع تازه رخ داده چنین او را در حجر مجلسی مانند [illegible]
[illegible] او را بر دو در کوه خوابانید او نظر باسمان کرد و دید کواکب همه منخسف شده‌اند از جای خود
حرکت کرده‌اند بهم دیگر میرسند در جای که بر مرده اند بقاعده حکمی استنباط کرد که باید در این شب نطفه
پیغمبر آخر الزمان در رحم مادرش بسته شده باشد لیکن مضطرب شد گفت ای سطیح مرا در خانه که [illegible]
را فهمیدم که بوجود میاید که ادیان ماها همه عاطل و باطل خواهد نمود باید چاره او را نمود نامه
نوشت بزرغا که در یمن پادشاه بود و از زن نیکو در زیبائی و کهانت مثل او بود که ای زرغا
در فلان شب اوضاع عالم دیگرگون دیدم گمان آنکه خاتم النبیین نطفه او منعقد شد که مبعوث
بلکه آنکه بزودی ظاهر شود همگی پرستش من از این طرف مباشرت بد علاج او بنهی الیوم که
ادیان ماها باقی و برقرار باشد این نامه را فرستاد زرغا در غرفه قصر خود نشسته بود چنان
حکم داشت که او هر روز در سه منزل تمیز میکرد ناگاه در سه منزلی دید که کسی میاید با خبری مختفی گفت
بنمایید که کسی میاید که در گوشه عمامه او نامه بسته است و او رسول است از نزد من چنین بعد از [illegible]
آن رسول رسید نامه را در پیش او گذاشت زرغا گفت قبل از آنکه نامه را باز کنند بهم که ای از
سطیح است بجهت حمل آمنه بلا انقلاب گمان اسلام و زمان را در شب انتظار [illegible] در خانه
او دید بعد در جواب نوشت که ای سطیح کار تو حرکت کن طرف مکه [illegible]
جواب سطیح رسید با جمعی روانه مکه شد چنین نزدیک مکه خبر بابل مکه رسید که سطیح وارد مکه شد
و بعد از تولد رسول خدا وفات کرد

سطیح الکاهن قرشی

سطیح الکاهن قرشی با استقبال شتافتند چنین وارد شد گفت که ای بندگان اسلام که بدین من بیایند
تا بشارت دهم این دین را الکاهن قرشی را بد آمد بجهت آنکه این دین را خیال آنکه سطیح بر این بشارت
این دین آمد با جمله سطیح غلام حقی را نزد ابو طالب فرستاد که بیا برای تو بشارت دارم چون
غلام خبر را رسانید ابو طالب از شادی یک شمشیر و یک نیزه انعام کرد بغلام و حقی با جمیع
بزرگان نزد او آمد سطیح گفت بعد الله که بدان فرزندی از تو متولد میشود که صاحب تاج
کرامت و دارای لوای شفاعت و شکننده بتها و فسخ کننده دینها و با ابو طالب گفت از تو نیز
چند بعد ولدی بظهور میرسد که قوام دین این پیغمبر از او خواهد بود و شر کفار از سر او
بنصرت او خواهد شد چون ابو طالب و عبد الله مراجعت نمودند ابو جهل آمد فرا سطیح با کفار
میگفت که این کلمات کذب و فریب خواهد بود چنانکه عادت سحره و شیوه کهنه این است گول
او را نخورید این خبر بسطیح رسید قریش را طلبید و گفت گمان بد در حق من نکنید من
بجهت دفع این حمل آمدم لیکن دیگر فهمیدم بصداقت گفتم حالا امید برای تا معلوم کنم منادی را
گفت ندا کن که صباح همه زنان مکه جمع شوند تا بگویم کدام یک از این زنان بحمل پیغمبر حامله اند چون
منادی ندا کرد همه زنان جمع شدند مگر آمنه و فاطمه سطیح را بیرون آوردند یک یک از زنان
را در حضور او گذرانیدند گفت جمیع که آن زن که مادر پیغمبر است در میان این جمع
نیست ابو طالب کسی فرستاد آمنه و فاطمه را حاضر نمود چون چشم سطیح بر آمنه افتاد
گفت بحق آن خدائی که مرا آفریده آن طفل از این زن بوجود خواهد آمد بعد گفت
این زن آیا شده حامله پیش گفت بلی بعد نگاه بفاطمه کرد گفت از این زن هم بعد
در رحم او نطفه منعقد میشود طفلی بوجود میاید که کشنده ابطال عرب است که [illegible]

نام او است ابو جهل را لب باید گذاشت بر آن وقت گفت چه گونه میشود که طفلی از بنی هاشم [illegible]
علم بلند سازد که گردان و یلان عرب را دست به حرفی دراز کند هر گاه چنین گو [illegible]
که ابو طالب بر خواست گفت این شیر که من نیز از این ابو جهل را لب باید گذاشت تو را که حق بر [illegible]
سطیح جاری [illegible] آنکه چنین خواهد شد که ابو جهل با لشکر و اقوام قریش جمع [illegible]
میان به گذار اید بکشید بنی هاشم را تا آن در طفل بوجود نیاید تا از شر آن ایمن [illegible]
شویم که جنگ در پیوست شمشیرها از غلاف بیرون آمد فاطمه و آمنه از ترس کو [illegible]
پناه بحرم کعبه آوردند ابو جهل فریاد میکرد که کار این دو زن را باید ساخت بنی هاشم
مثل حمزه و دیگران نعره میزدند و جنگ میکردند که ناگاه قریش غالب شدند [illegible]
بود که آمنه و فاطمه را اسیر و دستگیر نمایند بیکدفعه چنان نعره در میان زنهای [illegible]
بلند شد که همه مانند بید لرزیدند دست این ها از کار باز ماند نگاه کردند دیدند [illegible]
بر اسبی از نور سوار حربه آتشبار در دست میاید این جریان که همه با هوش [illegible]
گویا بقدر یکساعت نعوذ بالله همه بیهوش افتاده بودند بنی هاشم با آمنه و فاطمه بخانه [illegible]
خود مراجعت کردند ای شیعیان جرئت [illegible] آمنه و فاطمه را اسیر [illegible]
لیس بهم حالت داشته در روز عاشورا و وقتیکه شمر زینب را اسیر کرد آنقدر تازیانه
بر بدن زینب زد و که سیاه شد آنجا ای محبان بعد از واقعه کوه زرغا و از
بلکه شد از تفضیلش مطلبش لب باید گفت که چرا قریش و سطیح از عهده این امر بر نیامدند
ضعیف نمیتوانند تا کینه نام مشاطه بود زرغا با او عقد خواهری بسته روزی تا کینه آمد دید
زرغا مغموم است گفت چه شده تو را گفتا بار خاطر از خوف و بیمی که حمل آمنه باشد ملوم
آیا میتوانی مرا از این غم نجات بدهی کیسه از زر در پیش او انداخت و خنجر زهر

آب داده در پیش او گذاشت

آب داده و در پیش او گذاشت آن ضعیفه گفت در خاطر آسوده دار امیدوارم [illegible]
او را بنقشی رسانم زرغا گفت من ابو طالب را سر بزرگ قسم که دعوت میکنم تا خانه
او را بخلوت بکنی آن مشاطه قبول کرد زرغا ابو طالب و عبد الله و سایر بزرگان بنی هاشم را
بمهمانی طلبید چنین خانه عبد الله از مرد خالی شد این مشاطه بخانه آمنه آمد چنین چشم
آمنه بر او افتاد گفت ای فلان مدتی است که تو را ندیدم گفت بلی حوادث شدن مان
[illegible] دست نیامد سر آمنه را برهنه کرد که مشاطه کند چنین که بهیئت
آمنه گشت آهسته خنجر از زیر مقنعه بیرون آورد و دست بلند کرد که بر پهلوی آمنه زند
ناگاه دستی از غیب آمد حرش بر بلند دست او زد که خنجر از دست او افتاد ان
[illegible] آمنه چنین خنجر را دید او نیز برسید خنجر زد و نوشت آن دست علی بن ابو طالب
[illegible] با آنکه نطفه او منعقد نشده بود ای شیعیان علی و قنفذ نتوانست بپهلوی آمنه خنجر
[illegible] وارد ببیند که چه احوال داشت وقتیکه فاطمه مادر حسنین را عمر در میان در و دیوار
چنان فشار داد که استخوان پهلوی شکست و محسن که نام حمل او بود که رسول گذاشته بود
سقط نمود علاوه چنانکه خنجر بر پهلوی فاطمه زد که پهلوی او را مجروح نمود قنفذ غلام عمر با تازیانه
بر بازوی معصومه زد که بازوی او ورم کرد عمر دست به حرمت بلند کرد چنان سیلی
بر صورت مبارک او زد که صورتش کبود شد فاطمه فریاد کرد یا ابتاه یا محمداه بعد غش کرد

منقول است بعد از اینکه عمرو بن عبد ود بجنگ رسول الله آمد با آنکه حضرت
با اصحاب در قلعه بودند که خندق او جهل ذرع عرض بود آن ملعون بر اسب [illegible]
جست [illegible] حالی نمود در قلعه شد [illegible] ابن [illegible] و بکر هم در داخل شدند لیکن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دریا در تا باشند [illegible]

در سر و قلو ماندند حضرت با اضطراب آمدند از آن جمله عمر خیت نزد هر یک از اصحاب
رفت گفت باید محمد را میکریم بدانید عمرو بن عبدود مبید اهیم تا بکند وار از شر او محفوظ
میمانیم والا همه اسیر خواهیم شد اصحاب اجابت نکردند وهر چه برفتند کشتی عمرو میگفتند ای
عمرو تو را بحق لات وعزی و تو را بحق خورجی با بای ما و توسف ما ها را نفقتی نیاورد چون
ای سخن بحضرت رسول رسید چیان وحشت کرد که رنگ مبارکش ز دیده فرمود ای
اصحاب خداوند مرا وعده نصرت داد یکی از شماها قدم پیش گذارید بجنگ مشغول شود
الجلکی اجابت نکرد و هیچ حضرت هم بنفسه مامور جنگ نمود باز اضطراب حضرت
شدید تر شد که تا ماه عمرو زبان وقاحت گشود نا سزا بحضرت میگفت که دل مبارک
او را بدرد آورد و عمر لعین گفت ای اصحاب تو او را نمیشناسید او در شجاعت
دیدم کم هزار نفر از دهروران به تنهائی او را گرفتند همای عمرو شتر بچه را اسیر کرد و بلند کرد
بان اگر تمی حمله نمود همه این ها را منهزم نمود ما ها حریف او نخواهیم شد نباید دست
از محمد بر دارید تا نجات یابید چنین حضرت این سخنان میشنید نتوانست آرام بگیرد
نزدیک بخفت ما بودی از حیات نومید باز فرمود ای اصحاب بیائید بر عمرو حمله کنید که خداوند
آخر نصرت با ما است الجلکی اطاعت نکرد در آن وقت جناب علی علیه السلام داخل شد با بیده
بعد گفت که اول بشما ای نبی و همراه بی عرض کرد یا رسول الله مرا اذن بده
حضرت فرمود علی جان اول بشما ثم ثلث این لعین سالخورده و جنگ دیده و عمرو
بن عبدود است جناب عرض کرد من هم علی ابن ابیطالب هستم مرا باکی نیست
حضرت رسول الله عمامه بدست مبارک بر سر او بست و شمشیر بکمر او بست چون

جناب علی روانه

آه از دل بیغمبر بر آمد عرض کرد خداوندا تو میدانی من در این دنیا انیس و مونس جز
اکبر ندارم دل شکسته مرا مشکن و علی اکبر از خیمه ندای میکرد و میکفت جد جان
شهید شدم این حالت حضرت رسول حالت حضرت سید الشهدا وقتیکه علی جوان نوجوان
علی اکبر نزد پدر آمد عرض کرد بابا مرا اذن جنگ بده حضرت امام شنید اختیار
عرض کرد خداوندا تو شاهد باش برای این قوم که جوانی را که در خلق و خلق و منطق شبیه تر بود
که شبیه جدم بیغمبر بود هر زمانیکه او را میدیدیم به یاد جدم نظر میکردیم المطلب چون
جناب علی ابن ابیطالب بجنگ عمرو رفت پیغمبر هم قدری مشایعت کرد علی اکبر را هم
کرد الهی علی را با تو سپردم و مرا در تردید تو خلق بحالت ملاطفه و قتیکه علی اکبر روانه
میدان شد حضرت امام پیاده مشایعت کرد زینب ام کلثوم فریادها کردند علی اکبر رو کرد
بعقب نگاه کند حسین نگاه کرد چشم از اهل عقاب درافکند آن پدر دلسوخته
در کرد این یکی دیگر و بدیگر که حضرت از کریه غش کرد بر اختیار فریاد کرد ای
عمر بن سعد خدا قطع کند رحم تو را چنانکه قطع کردی رحم مرا آخر مرا از علی اکبر کردی
از روایات کثیره بر میاید که بعد از قتل جناب سید الشهدا علیه السلام موجودات بر شهادت او گریستند
حتی عرش و بهشت و جهنم و آنچه در جهنم بوده بودند بعضی خازنان او بس معلوم شد که آتش جهنم
هم بقدر استعداد و حق حرمت سید الشهدا ماتم میگیرد از آن حکایت که فوارد و فش آتش جهنم خازنان
طغیان میکند برای عاصیان که صد هزار نفر از ملائکه خدا با مدد خازنان جهنم میایند که
بر گردانند نتوانند الحاصل صد هزار نفر دیگر از ملائکه میایند نتوانند چندین صد هزار نفر
میایند قدرت ندارند که مهار جهنم را بکشند تا آنکه از اشرار و ابرار هم نزدیک اند که

از رحمت خدا مأیوس شوند خبر برسول خدا رسید که امت از دست آتش حضرت شیعه میایند
آنچه بجوار آن آتش را خاموش کنند آتش از طرف دیگر حمله میآورد که کسانی از آن بگریز حضرت
به بهشت میرود و بر دو حسین دیدند میآورد که کاسه خون سید الشهدا در او میاشند بر آتش دمیاشند
خاموش میشود بر میگردد و بقول اشک چشم گریه کننده گان سید الشهدا بر او میپاشند فرار
میکنند لکن آتش صحرا در جهنم هستند کا هر کسی در آتش برده است بیحد نگاه بهشت
میکنند می بینند مثلا پدر ان اخ با برادران اخ بنعمت بهشت متنعمند کوید ای پدر بر من رحم کن
قدری از آن آبهای خنک بکام من بده و یا از آن میوه جات بده که لب ما را تشنه و گرسنه
ام آن پدر یا برادر گوید خداوند این نعمت ها را بر تو حرام کرده است من مامور نیستم
بشو بدانم پس هر که باید علاج کار خود را در ایام حیات کند تا ذخیره او باشد در ممات چنانکه
دارد هر روز زان مکان بکنه آدم باید در قبر فریاد میکند ای فلان منم منزل تاریک
تو که ظلمت مرا فرو گرفت فکر چراغ خود کن منم منزل خوف و وحشت تو فکر رفیق خود کن
منم منزل تنگ و ضیق فکر آن کن که مرا وسعت بدهی منم منزل بی آب علف فکر آن کن که
نعمت با خود بیاوری و هکذا میگوید این است که دارد فی ممات الانسان فقد قامت قیامته از
برای آن است که سعدی معاذ با آن بزرگواری که اخبار دارد از آنجا حیات میداد ای کمتر نمیتوانست
غضب خلافت امیر المؤمنین کند با آنکه پیغمبر خودش بدست مبارک خود مشغول غسل و کفن و دفن
او شد و خود بر او نماز خواند که چهل تکبیر در نماز او فرمود اصحاب سؤال کردند یا
یا رسول الله چه شد شما که در نماز سعد چهل تکبیر فرمودید حضرت فرمود چون به بهشت نگاه
کردم دیدم چهل صف ملائکه بعضی بنماز سعد مشغول هستند آنگاه که چهل تکبیر گفتم با آن

حالت وقتیکه

حالت وقتیکه در قبر گذاشت و لحد گذار آن فرجهات لحد را بگل بسدود میکرد میفرمود والله
میدانم باز میایند و بهم میخورد ولیکن جرأت دارم که از هر جهت امر تو محکم و مستحکم باشد مادر سعد
گفت خوش بحال تو ای فرزند که رسول خدا بدست خود مباشر دفن تو شد حضرت فرمود ای
مادر سعد خوشحالی ما باش که من او را در قبر گذاشتم بدان که قبر او را فشار خواهد داد ای وای
بحال ما که دادرس نداریم آن روزی که فاطمه بنت اسد مادر علی ابن ابیطالب وقتیکه میخواست
وفات کند عرض کرد یا رسول الله شنیدم که در محشر همه مردم برهنه و عور محشور میشوند فریاد
رسوائی محشر ندارم دعا کن تا محشر برهنه نباشم و دیگر از اهل گور پیراهن خود را بمن بپوشان حضرت
اجابت فرمود آن کسی پیراهن خود را باو کفن کرد و خود در میان قبر او خوابید فرمود
باعث دادن فرزندان من حسنین بیایند در قبر مادرمن فاطمه داخل شوند چنین او را حضرت
مادر خطاب میکرد که او در قبر وحشت نکند و با قبر مأنوس شود با آن حالت که قبر او را
فشار داد و الحاصل از آنکه خدمت رسول خدا عرض کرد پیرم در سوخت نباید دلم تنگ شده
چه کنم فرمود برو صبر کن رفت چندی گذشت آمد عرض کرد نوجوانم نیامد چه کنم فرمود برو
صبر کن رفت چندی گذشت با ناله تا چند مرتبه آخر عرض کرد یا رسول الله دیگر صبرم تمام شد
حضرت فرمود الآن جوان تو آمد ضعیفه دوان دوان رفت دید پسر او آمد بر
گشته آمد عرض کرد یا رسول الله چه خوش است که الان فرمودی پسر تو آمد رفتم دیدم آمد
آیا چه طور فهمیدی حضرت فرمود استعداد او همان قدر بود که چون او بود فهمی دید بم سعید حضرت فرمود
خداوند اکرم مرا بقدر طاقت او بحزن بفراق مبتلا میکند و بقدر صبر او هم جزع میاندازد

ابن عباس روایت میکند که روز جمعه رسول خدا صلعم بعد از ادای فریضه نشسته بود ... ناگاه شنیدم
صدای حسنین را که مفاخره میکردند میفرمودند کیست بهتر و بالاتر از ما و حال آنکه جد ما خیر [illegible]
والارضین و ابا ما قسیم الجنة و الجحیم و امنا سیدة النساء فی الدارین و ابا ما سید شباب اهل الجنة
اجمعین تا آنکه داخل مسجد شدند حضرت از سخنان این دو نور دیده مسرور شده برخاست ایشان را در
بغل کشید و چشم هر دو برادران را و چشمان حسن را بوسید و بوسید و گلوی حسین را بوسید
و اظهار ملاطفت و مهربانی میکرد تا آنکه حسین برخاست طرف خانه روان شد [illegible]
سر را به دیوار خانه تکیه داد شروع کرد به گریه کردن چنین صدای گریه بلند شد فاطمه شنید فرمود
جان من مرا امشب فدا [illegible] که گریه [illegible] دید آمد [illegible] حسین را محزون دید و
بغل کشید صورتش را بوسید فرمود نور دیده چرا محزونی عرض کرد [illegible] از دل
امروز جدم کاری کرد که دل مرا [illegible] معلوم شد جدم مرا دوست نمیدارد و من [illegible]
[illegible] فاطمه فرمود [illegible] تو [illegible]
[illegible]
برادر تو [illegible]
کردم [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible] ملائکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

باغ فرزند چگونه میشود که تو را دوست نداشته باشد حضرت [illegible] عرض [illegible] چرا
امروز جدم دهن برادرم حسن را بوسید و گلوی مرا [illegible] تو را [illegible] بیا دهن مرا بو
کن [illegible] فاطمه دهن او را بوسید [illegible] فرمود نور دیده دهن تو
از [illegible] و عیر خوشبوتر است آیا نشنیدی بارها جد تو میفرمود بوی [illegible] از دهن
جان من [illegible] میشود حال تو ساکت باش تا جدت [illegible] آید با او عرض کنم سبب این
حال را دید ساکت نمیشود [illegible] چادر بر سر کشید دست حسین را گرفت روانه مسجد شد
ابن عباس گوید ناگاه دیدم فاطمه با چشم گریان داخل مسجد شد [illegible]
مسجد پنهان کردم دیدم رسول خدا برخاست فرمود فاطمه جان چرا داخل مسجد شدی فاطمه
عرض کرد پدر جان تو چرا دل حسین مرا شکستی حسین من [illegible] از تو [illegible]
خدمت تو [illegible] تا حال محزون و گریه میکند که چرا جدم دهن برادرم را
بوسید و دهن مرا نبوسید معلوم است که جدم [illegible] که گریه [illegible]
شد فرمود فاطمه در این مطلب [illegible] فاطمه [illegible] آن نمود حضرت فرمود
اول [illegible] ولد الزنا [illegible] میشنید [illegible]
ضربت [illegible] از بدن جدا کند که فاطمه [illegible] بعد حضرت [illegible]
[illegible] فاطمه را بمنزل رسانید روایت کردند که روزی سلمان [illegible]
عبور نمود [illegible] آتش بلند میشود [illegible] حضرت رسول [illegible] رسید حضرت با جمعی از اصحاب

[illegible] حضرت [illegible] عرض [illegible]
[illegible] فرمود [illegible]
[illegible] آتش گرفته [illegible] حضرت فرمود
[illegible] جوان [illegible] عذاب مبتلا شدی عرض کرد یا رسول الله [illegible]
[illegible] مادر [illegible] عرض کنم حضرت [illegible]
عرض کرد یا رسول الله من روزی وارد خانه شدم دیدم [illegible] زوجه و مادر من [illegible]
[illegible] مادر من [illegible] مادر رفتم در حالتیکه مادر [illegible] آتش
[illegible] بمادر عرض کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] حرارت آتش [illegible]
[illegible] بعد از چندی وفات کردم [illegible]
[illegible] حضرت مادر او را خواست [illegible]
حضرت فرمود ای زن بیا از این جوان بگذر [illegible]
[illegible] آن پسر [illegible]
[illegible] حضرت فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

او [illegible] حضرت [illegible] بیا این جوان را [illegible] مظلوم [illegible]
[illegible] عرض [illegible] کفتند [illegible]
عذاب [illegible] عرض میکرد [illegible]
[illegible] از آتش جهنم [illegible] فرمود [illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] عرض کرد یا رسول الله [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] ملائکه
[illegible] حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که از حرف آتش در قلب ما شعله افروخت گفتند اینها اسیران عجم‌اند برویم ببینیم که اینها از چه
عرب‌اند آیا مسلمان‌اند یا کافر و هیچ گمان نداشتند که از اهل بیت پیغمبراند از آن جمله جمعی از اکابر مصر
با اهل بیت محبتی وافر داشتند و شاکی بودند از حاکم مصر نزد ابن زیاد که اگر بعوض آن گریه رسید
و الاخره باره بمصر مراجعت نکنند بلکه در کوفه وطن کنند چنانکه ابن جمهور و ابی مخنف در مقتل
خود نقل میکنند که ابن زیاد بعد از ملاقات ایشان گفت زنان شما بتفرج و تماشا بیرون روند
گفتند ای زنان ما عزیمت جائی را که تماشا ... ابن زیاد امر کرد عجوزه
که زنان مصر را بجائی بگوید تماشا ببرد تفرج کنند آن عجوزه آمد نزد بزرگان زنان مصر
و آنها با چادرهای خز مصری و نقابها از خز مصری و لباسهای زری و کنیزان اطراف ایشان گرفته بجلال تمام
روانه شدند آن عجوزه گفت بهتر آنست اول تماشای اسیران کنیم بزرگ آن زنان که
نام داشت گفت اسیران کیانند گفت اسیران حبشه و زنگبار اند ... جلال
بخرابه رسیدند دیدند قیامت کبری است اسیران بسیاری که مانند ماه و ستاره میدرخشند لکن
نظر ایشان بر در خرابه بجوانی بیمار افتاد که از کثرت لاغری پوستش بر روی استخوان کشیده و
گردن غل و زنجیر داشته و چنانکه ... لرزان ... مانند ... بروز ...
میکرد چون آن زن آن سوختگان و ... نظر ... شعاع نوران
خلق شدند از ... ارتباط باطنی و اتصال معنوی میان اصل و فرع و محب و محبوب با آنکه
را نمی‌شناختند چنان حالت حزن و اندوه بزنان مصری روی داد که آرام از دل ایشان برفت
هر یک بگریست از دیگران گفت چنین بمنزل رسیدیم مرا ... که چه او نور
رای این جوان بیمار نور چشم معلوم است پدر و مادرش بر سر ندارد نمیدانم بچه گناه مبتلای
ستم شده چون داخل خرابه شدند دیدند زنان بی سامان و اطفال بی خانمان ...
و موی سر زنان مانند جوجه مرغ لرزان و از ... و در بازو و در پاهای ... زنجیر

و در سیاه دوانیده و با جدا گفت آن هر یک بزرگ آن زن زینب را فهمید دید زن موی سر سفید و قد خمیده که هم
زنان و اطفال دور او جمع شدند و او از شدت خجالت افسرده شد مردان و زنان سر به زیر افکنده منتظر
پیش آمد عرض کرد اُخْتِي ... الاَسَار را ... زینب سر بالا کرد فرمود قسم است
گفت آیا کافرید یا مسلمان دل زینب بدرد آمد فرمود تو از اهل کجائی گفت اهل مصر فرمود
مسلمانی یا کافر گفت مسلمان گفت نماز میخوانی گفت چگونه میشود که شخص مسلمان نماز نخواند فرمود در
اول نماز چه میگوئی گفت شهادت بوحدانیت خداوند و رسالت محمد مصطفی و علی مرتضی فرمود
بعد از علی کیرا اقرار داری گفت اکرم حضرت اولاد بسیار داشت لکن دو فرزند او
امام و پیشوای ما هستند یکی را از زهر جفا اسماء ملعونه بدر حیا شهید نمود لکن یکی در مدینه
باقی است که الان زمام امر دین و اسلام در کف کفایت اوست که نام مبارک آنحضرت
امام حسین است چون زینب و سایر اهل بیت حرم اطفال اسم مبارک امام حسین شنیدند بی اختیار
فریاد واحسیناه و امظلوماه بلند کردند زینب فرمود ای زن واکه خبر خواهر آن امام حسینم
که برادر و مرا در کربلا در میان دو نهر آب شهید کردند و ما این فضیحت و رسوائی در دیار
نامحرمان میگردانند آن زن جامه از تن درید و فریاد کرد زهی بیحیائی این قوم که فرزند
پیغمبر خود را میکشند باز ادعای مسلمانی میکنند بعد عرض کرد خواتون من زیاده از این بیش
نیست که در مدینه خدمت شما رسیدم چرا موی سرت سفید شد زینب فرمود وقتیکه خبر
شهادت برادرزاده‌ام علی اکبر رسید موی سرم سفید شد و وقتیکه برادرم از صدر
زین بزمین افتاد قرار گرفت خود دم و از وقتیکه دیدم شمر را با خنجر بالای سر برادر
دیدم قدم کمان شد هر یک عذر خواهی کرد آنکه خواتون کاش چشم من کور میشد

منی شمر را با این صورت شهید دیدم و با این لباس نزد شما آمدم در این سخن بود که
در پشت خرابه صدای غوغا و هلهله مردان و شیهه اسبان و شتران بلند شد هر یک نگاه کرد
دیدند منتهی آنکه مصیبت دیگر با اهل بیت روی داد زینب عرض کرد چه خبرست فرمود ... جمع
شدند ما ها را با این حالت بر شتران سوار کرده بطرف شام خراب ببرند که ناگاه ...
داخل شدند ان اطفال از شدت خوف همه پناه بزینب میآوردند و استخوان بدن زینب
صدا میکرد خصوص سکینه وقتیکه نظرش بشمر افتاد چنان ترسید که نزدیک بود قبض روح
شود آن ملاعین هر یک اسیر را امر خروج کردند هر یک گوید چون از خرابه بیرون آمدم
دیدم نیزه‌های چون را که سرهای مانند آفتاب تابان بر سر آنها نصب است خصوص سر
مبارک امام حسین بی اختیار رو بمدینه کردم عرض کردم یا رسول الله این حال
نواده تست که ... انداخت گرد غبار گیسوان او شسته اکنون بیا ببین که ریش او بخون
سر او خضاب شده و سرهای نوجوانان او در بالای نیزه بگرد سر او چون ستاره‌ها در گرد ماه
گرد آمده ... ابن ابی جمهور نقل میکند بعد از آنکه اهل بیت را وارد شام کردند بعد از
گردانیدن در بازار شام بردند و در مسجد خرابه که پشت چهار سوق بازار است منزل دادند اطفال از
گرسنگی و تشنگی و اذیت ... بسیار ضعیف شده بودند ... زینب ... سر ...
... عوض ... که سر ... رفتند ... رفته ... که از ...
... هنوز ... اینست ... از ... و بسیار ... زینب ...
زینب ... رفت ... تماشا ... دسته دسته بیامدند از آن جمله زنی از بزرگان شام
بدیدن اسیران آمد زینب چنین دید زنی با کمال عزت و جلال میآید با آنکه معجری بر سر نداشت

مکاری به عمامه

مکاری به عمامه کهنه بالای سر که همان قدر بود سر و گردن او را میپوشید باهم مخزون از آن حالت که تواضع
شانه از شئون جلال و فرق نکردن میان ... دو کس برآوردن الرسوم حزنی از اجزای ...
پی خواهش این زن حرکت کند چون بدانست که یکبار دیگر آن رقیه را برادر ...
با شدت خجالت یک روی ما را جمع که سر رقیه را برکنار است تواضع هم از این زن چنین
دید نموش و شایانی لایق ندانست که بنشیند نظر حقارت گفت این اسیر که تا محرم پسر ندارند
زینب فرمود این جوان بیمار که بسر در خرابه نشسته است محرم ما هاست دیگر پرید محرمی برای ما باقی
نگذاشت این زن نگاه به بیمار کرد دید با آن ضعف و ناتوانی یک زنجیر در گردن دارد که قریب
... من وزن اوست بی اختیار اشک از چشم این زن جاری شد گفت سبحان الله این
چه ظلمست که یزید با این درمانده کرده است او را امید از دیار که طاقت زنجیر کجا اینکه
یزید ... اکرم الضیف و لو کان کافراً ... کافر در حق کافر چنین ظلم روا ندارد چنین دل این زن بسوخت
امر کرد کنیز برود در خانه ما ... نان و ... بدانند نان و آنچه برای این اسیران بیاور که خورش
این اطفال ... که در این مدت گناه ندارند هم از گرسنگی تلف خواهند شد چنین رفت ... نان و آب
آورد و با اطفال ... قسمت کرد اطفال چون نان را دیدند دور این زن جمع شدند موکلان خرابه چون
مطلع شدند نان از دست اطفال میگرفتند که یزید میخواهد تا اینها تشنه و گرسنه بکشد اگر بفهمد که زن
رحم میکند او را نیز ... که صدای اطفال بگریه بلند شد که مانند قیامت شد خرابه تمام چنین روز و شب
و در اهل بیت شام بود که صیادی که همیشه شغل او صیادی بود و صید هر روز خود را به نزد یزید میبرد و یزید
سر اشرفی انعام میکرد و از قضا آهوئی که صید کرده بود داخل چهار سوق بازار شد که از طرف
دار الاماره بیزید برود چون در خرابه بطرف بازار باز بود آن صیاد هم شنید که اسیران بسیار
آورده‌اند در خرابه جا داده‌اند همان سر در خرابه بسوی داخل خرابه شد که تماشا کند ببیند چگونه اسیرند

در وقتی که رقیه در دامن برادر نشسته بود دست در [illegible] برادر میکرد و برادر [illegible] میداد [illegible]

میکرد الحمدلله [illegible] حضرت [illegible] میداد که [illegible]

پدر خرابه [illegible] صیاد [illegible] افتاد که بره آهو دارد عرض کرد برادر [illegible] این بره آهو را از تو میخواهم حضرت

[illegible] فرمود [illegible] ما اسیریم که [illegible]

دست [illegible] زنجیر [illegible] خرابه رسید فرمود ای [illegible]

صیاد این طفل [illegible] یتیم است [illegible] آهو بچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

صدای کریه زینب رفت و دید فاطمه بو غرای موی سر پریشان کوه با چشم گریان مانند رعد خروشان عرض میکوید
خدایا این پسر عم مرا از حوادث حفظ فرما و داغ او بر دل من منه از زینب کفت خبر رسانید که چه
شیون امام حسین بلند شد آن بود که قاسم اجازت از ارزق غالب شده نتوانست که
قتل تو شدی علی عمید اعتماد شیت ابن سعد ابن ملعون حکم شد که نکاه کنید قاسم جان شمر دکو با
برکسته بار دیگر بر میان انداخت صدای او بلند شد برکسته برد که او الله اظهار
نیک کرد زینب حضرت امام بر دهن کرد سیر اشته برکت مانند شیر نعره میکند
میکشت مانند بوره مرد کان ابن عمر سعد کفت که لشکر را که کار بس است
برد صدا الی ابو الملعون بکیره بر پشت قاسم زد که شمشیر از دست قاسم افتاد ظالمی شمشیر دیگر
زد ملعون نمود بر فرق او نواخت که از اسب در غلطید تحم خراسی تحم شکم او و در زیر قاسم
فریاد میکرد عمو ... در یاب مرا هنوز امام نرسیده بود که اسب سواران قاسم تاختند استخوان
پهلو او شکسته وقتیکه امام رسید دید رمقی از او باقی نمانده است)) در کتاب حزن

مطلوب است و چون امام حسین عزم ... نمود هزار و هفتصد نفر همراه داشت چون ... خبر شهادت مسلم
را شنیدند همه رفتند با هفتاد نفر باقی ماندند چون بکربلا آمدند لشکر ابن سعد را دیدند و هشتند
خبر کشته شدن ... رفتند ... چند نفر باقی مانده ... دیگر بعد ملحق
شدند که هفتاد و دو نفر ... لکن وقتیکه حضرت ... رسید راه لشکر را اظهار
... کردند حضرت ... بر بالای ... نظر ... در بالای کوه ... افتاد ... نمود ... الحکم
... رفتند ... و دیدند ... لشکر ... که کفت
... حضرت ... و او ... کفت
... از کثرت ... حضرت ... ازان بدو ... از
او شیر بکرم

او شیر بکرم ازین خنده کو کفت ... چرا حرف ... ابن بو سعد مانند ... حرکت
هر کند شد ... سبز ... بیا ... سعد ... حضرت ... آمد دست
مبارک او ... العون فرو شد بعد او ... که ... لشکر ... سیر شدند بعد او
کشتند ... کار کعبه ... حضرت ... آن ... جمع
کردند در میان ... آمد که سعد ... زنده شد ... ازین ... از
حضرت ... کو کفت ... الله ... عیسی روح الله ... تازه
داماد ... عروس ... وهب ... عبد الله کلبی میکفتند ... او
کفت ... که عیسی روح الله ... حضرت ... او
واقعه ... عرض ... عیسی روح الله یا موسی کلیم الله و یا نوح نجی الله و یا ابراهیم
خلیل الله فرمود ... از فرزندان ابراهیم ... که نامش ...
شنیده ... محمد نام مبعوث ... پیغمبر ... ان پیغمبر که امام
... حسین ... ازین ... او ... وهب ...
... دفعه کفته ... از تو ... میبود
... کفته ... مسلمان شدند ... فرمود ... کفتند ... از
... حضرت ...
... کفتند ...
... ماه ... عروس همراه ... آمدند در کربلا که وهب ... داماد

... ازین سطور است که عبد الله ... امام ... او را ...
شد ... اول ماه محرم ... که ... خواب ... که ...
زنی از خواب بیدار شد کفت ... کفت ازین ... رجوع ...
زن کفت ... زنان ... اسرار ... که کفت ازین ...
بالاتر ازین میشود که ... امام حسین ... قدرت ندارم ...
طاقت ... از ... که ... کفت ... که ... نوجوان ...
از خواب بیدار شد ... دید ... میکند ... آمد عرض که ...
کیفیت کفتند ... کفت ای پدر و مادر ... نوجوان
... اکر ... کفت ... کنید ... و مادر
... در ... دختر ... کفت ... و پدر ...
از ... مادر ... کفت ... دیکر ...
... آخر ... مادر و دختر ... نوشته
... در کربلا ... وقتیکه ... که ...
که ... میدان ... از میدان ... از تو ... دارم که در
... آن مادر و پسر ... اینقدر که ... تند
... اهل حرم ... کفتند ...
... امام حسین ... از ... وفات ... نوجوان ... میدان آمد ...
پدر و مادر ... داغ ... پدر و مادر ... آورده ...
... علی ... کرد که ...
الکه طرف ...

الکه طرف ... سوار ... بیدار شد کفت ... ازین غلام ... کفت ... الانوار ...
باو داد ... غلام ... کرفت ... که پیر و پدر ... ازین غلام ...
... او ... وداع ... کفت ...
... از تو ... ازین غلام
... اینقدر ...
... الانوار ... پدر اینقدر ... نظر ... مفقود شد
حین ... ان ... فرزند او ... آمدی ...
... مشغول عزاداری ... روز بار ... دید طلوع صبح ...
رفت و دید ... او ... آورد ... ان بدر ... الکه ...
آورد ... که ... ان بدر ... کفته ...
غلام ... امام حسین ... دید
الانوار ... امام حسین ...
... عزاداری ...
کردم ... دل ... ان بدر ... اینکه ... اطلاع
... که ... امام حسین ...
... جراحت ...
... وقتیکه ...
... ازین ...
... عزاداری ...
... زن ...

اخر شد و بعد آن زن در اینجا ... جان برده میشود ... میکند از گریه بیهوش میشود که

اهل مجلس از گریه و فغان او ... میکند ... علی اکبر ...

او فوت شد که این طور گریه میکند بعد از کشتن ... مجلس ... رفته ... برای او

خلعت آورد و عذرخواست که این خدمت ما قابل ... الحمد لله ... در خانه ...

آمدی خدمت ... مجلس ... دیدم آن زن ... فرمود بخود من از ... دارم

تو را خلعت بدهم ... دل خونی دارم ... فرزند ... حضرت ...

چنین ... علی ... بی اختیار رفت ... از نظر مفقود شد بچشم گریان ...

برای ... که آه افسوس ... صاحب شد ... مرد که ... او ... خرید ...

دختر او ... آورد ... در خواب دیدم ... فرمود ... جان ...

کردم فدایت ... فرمود چرا ... مجلس عزای ...

او بده که این کنیز ... فروخته ... غلام ... این ... آوردم

... سید چراغی ... در ... اکبر ...

این ... کربلا ... جمیع لشکر امام ... از دو ...

رفتند ... تنها ... این ... تحقیق ...

وارد ... بیابان ... حضرت ... السلام ... دادم ...

ساقی ... عباس ... حرمت ...

آهسته ... بهشت ... از ... چند نفر

... مشغول عبادت ... از آن ... بهشت ... امام ... بیدم دیدم

... حضرت مشغول تلاوت قرآن ... سکینه ... در خواب ... زینب ...

بنده درگاه عباس

بنشینید و عباس در حضور ... علامات ... حضرت از تلاوت قرآن فارغ شد

با گردن کج فرمود ... عباس اطفال من از تشنگی هلاک شدند ... آب ... طفل ... زنده ...

نخواهند ماند ... عباس ... عرض کرد ... عباس ... سیدی ...

الشمس ... الفرات ... البحر ... الی الخیام قربة من الماء

چنین ... از عباس شنیدم ... که ... عباس ... بودن ...

... لشکر ... قرار کردم ... بعد ... عباس ... کفتم ...

این بعد ... که او ... بعد از خوف عباس ... زیر انداخت

چنین نقل شده ... که ... بعد از عبادت ... حضرت امر فرمود که ...

... حضرت ...

فارغ شدند ... افصاروا ... دیدند ... بعضی ... خداوند ... دیگر

را وداع میکنند ... اهل ... امام ... و بعضی میگویند ...

و ... عباس و افسوس ... قاسم که ... امام ... کویند

... اکبر ... کشته ... زینب ... بنی هاشم ...

با این ... صغیر و صغیره ... مرغ ... او ...

... که حضرت چشم گریان داخل شد ...

... برادر ... برادران او ... صبر ... خدا ...

... خواهر ... زینب ... عزت حسین ... مگر ...

... حضرت ... شیعیان ... اهل ... اصحاب ... شاد ...

... خواهر زینب ... دیدم که ...

حمله کردند در میان ... که علامت ... حمله میکرد ... که قاتل

من باز ... آن ... حضرت ... که ... اوست ... فرمود

... صدق ... رسول ... فرمود

حضرت گفت ... فرمود ... ثواب ... کردم دیدم

آن علامت در تو موجود ... در غضب شد ... حضرت ...

افتاد که از قفا ... حضرت ... جدا ... منقول است که ... این همه ...

... حضرت ... فرمود ... زبان ... میکنند ...

... میکنید ... الحمد لله ... شهادت ... این ... چند ...

که این ... حاکم ... مردم ... عثمان لعین ... امام ... در

گویند از حضرت علی بن ابی طالب ... مردم ... میکرد ...

حرام زاده ... که امام ... علی بن ابی طالب ... لعین ... که ...

... علی ... امانت ... نمیکند ... مردم ... آن لعین ...

... دیوانه شده ... مردم ... خرافات میگوید ...

گفت ... عثمان ... اولاد ... امام ... خدا و رسول

برادرم ... اقرار ... لعین این ... تکلیف ...

... زبان او را قطع کنند که ... زبان این ...

... صدق ... علی بن ابی طالب ... علی ... امام فرمود

... زبان ... این ... قول ... دروغ ... زبان ...

قطع نکنید ... فرموده ...

عبد الله

عثمان ... آن لعین ... در بازار ... جهاد ...

قطع کردند ... در بالای ... مردم ... موعظه ...

از این ... مولای امیر المؤمنین علی ... که ...

دنیا و آخرت ... این ... زبان ... مردم ... قطع

... زبان او را ... جلاد زبان او را قطع

... در سر دروازه ... آویختم ...

... هر کسی مخالفت ... جلاد ... از درخت ... آورد که

زبان او را قطع کند ... ایها الناس ... زبان ...

خلاف ... امام علی ... زبان ... جلاد ...

... اشاره میکند ... مردم ... از این ...

... خلق ... آن جلاد ... او را ... بدن او ... درخت

آویخت که حکم امیر ... بالای درخت آویخته ... از

... مغضوب امیر ... چهار ... گونه ...

بدن او ... بگفته ... افسوس ... مردم ... صالح ...

در ... این ... خرما فروش ...

خرما فروش ... در جای خلوت ... عترت ...

... خرما فروش ... درخت ... اتفاق ...

... در جنگ ... برد ...

کردند الحذر الحذر ما فروتنی بغربت آمدند [illegible] بالای درخت مانده گرفتند و دفن کردند [illegible]
لبش تشنه بود و شکمش گرسنه بود و زخم تیر و نیزه و شمشیر بر بدنش رسیده [illegible] امان [illegible]
کوفه و شام با آن حالت حسین [illegible] العطش [illegible] القوم آخر [illegible]
شد میدان [illegible] حیوانات زخم میکنند در وقت [illegible] آب [illegible]
پسر [illegible] در آخر عمر [illegible]
شهر [illegible] ملعون [illegible]
آب داده [illegible] حضرت [illegible] پسر [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] بعد از [illegible] بر داوند [illegible]
تاختند که حضرت [illegible] علی [illegible]
[illegible] ام [illegible] بودند [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] حاکم مدینه که [illegible] ولید [illegible]
مسجد [illegible] ملول [illegible]
[illegible] روز [illegible] محرم الحرام [illegible] ولید [illegible]
[illegible] کیفیت [illegible] عبید الله بن زیاد [illegible] مطلع [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible] ولید [illegible]
رفت [illegible] بازکرد [illegible] ولید [illegible]
گفت [illegible] خواندن [illegible] خطبه [illegible]
[illegible] خطبه [illegible]
در این نامه نوشته است که [illegible] روز [illegible] در روز [illegible] حسین [illegible]
[illegible] کردند

تشنه شهید کردند که شیون از [illegible] بلند شد رفقای حضرت عباس گفتند ای خطیب [illegible] از
آقای ما عباس چه نوشته است خطیب گفت [illegible] که دو دست او را در کنار نهر علقمه از بدن جدا کردند صدای
واعباساه بلند شد [illegible] آمدند ای خطیب [illegible] علی اکبر چه خبر داری
گفت که از نوشته [illegible] جوانان [illegible] و بعد از [illegible]
[illegible] پاره پاره کردند که ولوله و غلغله در خلق افتاد [illegible] گفتند [illegible]
علی اکبر در آن [illegible] اطفال و زنان شیون کنان گفتند بگو [illegible] که زینب و کلثوم و سکینه
چه حالت دارند گفت نوشته است [illegible] در گردن [illegible] سوار کرده [illegible] شام
میبرند [illegible] و گریه و نوحه بلند شد [illegible]
و یک نامه دیگر نوشت در شام [illegible] یزید [illegible] که در نامه ولید نوشت [illegible]
کمی در [illegible] آن نامه [illegible] یزید [illegible] در حالتیکه یزید [illegible]
در بستر [illegible] قاصد رسید گفت [illegible]
[illegible] کفت [illegible] حسین [illegible]
دیگر [illegible] شام [illegible] یزید [illegible] وقت [illegible] نقاره [illegible] صدای نقاره بلند شد
[illegible] شام [illegible]
[illegible] نقاره [illegible] خلق مطلع [illegible]
نقاره بلند [illegible] جمع شدند [illegible] کیفیت [illegible] اطلاع یافتند [illegible]
میزدند دف [illegible] و [illegible] امیر [illegible] یزید [illegible] خارجی غالب آمد [illegible]
[illegible] اسیران [illegible] که کدام [illegible]

[illegible] از شام میشوند [illegible] یزید [illegible] فردا [illegible] شام [illegible]
[illegible] لباس [illegible] آمدند
با چهار صد [illegible] زنان [illegible] و [illegible]
خارج [illegible] اسیران [illegible] آب [illegible]
[illegible] که [illegible]
سر امام حسین را در مجلس یزید [illegible] نور از آن سر مبارک [illegible]
شد [illegible] آن سر [illegible]
میکنند [illegible] دار الاماره [illegible]
درخت [illegible] آن درخت [illegible]
[illegible] سر [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] آن سر [illegible] درخت [illegible]
[illegible] و آن درخت [illegible]
[illegible] تلاوت قرآن [illegible]
دیدم در [illegible] سکینه [illegible] قرآن خواندن [illegible]
[illegible] بالای درخت [illegible]
کردند [illegible] دیدم سکینه [illegible] درخت [illegible] السلام علیک [illegible]
[illegible] ملاقات [illegible] بالای درخت [illegible]
دیدم آن درخت [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
از [illegible]

از [illegible] حسین [illegible] سکینه [illegible]
که [illegible] میدارد [illegible] در [illegible] نقل میکند [illegible]
که [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] حسین [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] کوفه [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
در ظاهر [illegible]
[illegible] ملعون
[illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
وزن مومنه [illegible]
[illegible]
[illegible] میکردم [illegible] حسین [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
[illegible] عباس [illegible]

۲۴

دارم دیدم آخر امر ما رسید او را گفت و نوجوان او ... گفتم لالا تو کی میتواند فرزند [illegible]
او دست بجرح حرش دراز کرد گفت باور نمیکنی حسین امروز در خانه ما منزل دارد دست مرا گرفت
ببر تنور آورد سر پوش را از تنور گرفت دیدم نور درخشنده مانند ماه چهره نگاه کردم دیدم سر آقایم
دیدم حسین است من شناختم خود را بر زمین زدم اینقدر بر سر و سینه زدم و شیون کردم که بیهوش شدم چون
بهوش آمدم گرفتم آن سر مبارک را در دامن گذاشتم میبوسیدم که آن زن تعنف گفت از من چه
... بر زمین زد که شکست چنان تازه از زلفهای مبارک میریخت من از ابتدا دست بدامن این لعین که تو [illegible]
... بند از ادم گفتم تو با حق چه کلی نمیخورد و لجی آن زن چه کم در خانه تو گذردم بگذار این سر با تو
... ام و او با نکلاب خوش بوکم بعد هر جا میبری ببر گفت زنان ناقص عقل اند میخواهی اجر او را
... ببرید ضایع کنی مرا با اهل سبز رحم نیست این نیزه چه کو گفت در وقت جاده داول
... از این زمین انداختن نیزه با بر گلو حسین فرو کردم بعد که بر زمین دو حتم و قطعه نیزه
دیدم دیگر کار حسین تمام است و هم از و عیال ... بها بر زمین افتند و حسینها در بدید
بانیهم کرمان فرمود ای یاران آن نیزه با از شما میخواهم افتند در خانه خولی شما پنهان گفتند
چون مختار و عیال بر آن نیزه افتاد و دید حضرت براو خسکید مانند سگ بو میدهد که ایستید
هر یک مانند تیر هر بر چشمهای خود کشیدند مختار حکم بها که نیزه ... او را در بند و سر او را از قفا او بدند
که امام میگفت هر زمان که لام حسین وارد مدینه میشد ام البنین مادر حضرت عباس مانند کنیزان
بر بجوان سلام میکردند و حسین میکردید در دست بر دست که بطور الامیکند با دب میایستاد
به بندگی خدمت رجوع میکنند بود تا آنکه روزی حضرت خبر خانه وارد شد که بستان ام البنین
در دهن جناب عباس جوانی از دهن او بکر داشت قند حسین با عباس بستان بر او را ...
... نمیکردوان ...

نمیکرد وان محبت مادر بنت جزیر زد بما سپرده که بجز از دهن او بکر و بستان او البنین حسین داخل
خانه شد ام البنین سلام کرد بحالت عرض کرد لالا جان خواستم بر جزم را در دست بستان او را
بمیکرد حضرت فرمود خوشیکردی مادر جان که برادر عزیز مرا که به یاد دار در حق لام جانی
قدری ستر اند که بحرف عباس برادر افتد میکند فرمود دستها با حرکت داد بند قنداقه او را باز
کند چو آواز گهواره بر زمین انداخت علاوه عطفان دو خود او را با بهای مبارک لام حسین
رسانید لبهای بنت او برادر گذاشت بوسه میداد ام البنین در کنار ایستاده بود میگفت
الحمدلله که فرزندم در این طفولیت حلقه بندگی برادر در گوش کند چون لام حسین دید برادر
در بغل خود او را کشید اخیار رحم نه قنداقه او را گرفت در بغل کند لب او را میبوسید عباس لب
در گردن حسین و حسین دست در گردن عباس کرد بلکه یکدیگر را بوسه میدادند تا لام حسین با او
صحبت ملاعبه میکرد در آن اثنا جناب علی ع داخل خانه شد دید ام البنین خوشحال و خندان
در صحن خانه ایستاده حضرت فرمود ام البنین چه میشود تو را عرض کرد لالا نگاه کن که برادر
جلگه دست در گردن یکدیگر انداخته و با هم ملاعبه میکنند جناب ع پیش آمد بنشست و فرمود
حسین جان بیا در برادرت عباس را حضرت بگذاشت بنزد آورد دید جناب ع حالت علی
... میبوسند زار زار گریه میکنند دل ام البنین شکسته شد پیش آمد عرض کرد لالا کریم حال
مجروح گشته اگر گریه میکنی بکن دستهای فرزندم ع وارد ... حضرت آه کشید فرمود
ام البنین مرا بخاطر آمد در صحرای کربلا اینهمه دستها که الان در گردن برادر
حمه افکنده در کنار سر و رو حسین از ... را دادند حسین جان ... وعده کرد
تنها با یک عالم غم و الم بلا کار ... در دری اطفال برادر را ... کند ...

او با از بدن جدا میکنند داغ او با بر دل ... و تو میگذارند ام البنین ... گفت من از جان
بچه فرزندم فدای فرزند زاده رسول خدا باشد عرض کرد یا علی ایا ان روز من در حیات هستم
حضرت فرمود ام البنین گفت هزار شکر که من در کربلا نیستم تا آن وقت خواری و تشنه لبی
و بی یاری فرزندان خود را ببینم ام البنین با استعداد و لیاقت تحمل بار مصیبت و صبر
و شکیبائی آن مصیبت عظمای کربلا نمود بلکه تحمل این بار مصیبت از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام و از
شام تا مدینه با اسم زینب دختر علی بن ابی طالب رقم زده شده آن بی بی که عباس را دل
حاضر گوی از برادر خجالت که برای اطفال آب بیاورد حجج وارد میشد به باکمال از در مقام مقاتل
برآمد زینب گوید شنیدم ... صدای یکی از برادرم عباس بلند میشود حسین فریاد کرد هزار
حیف آنکه اکر کفت ... رادرم حسین رحم عرض کردم برادر جان صدای یکی عباس میاید
تا که آتیسر به برادرم رسید باشه حضرت فرمود خواهر بلکه برادرم مانند بلدار چنین
شیر غضبناک شمشیر میزند الان داخل فرات شده مشک را پر آب کند زینب برگشت که بیاید
سایر اهلبیت را خواطر جمع کند که عباس با ادیتی نرسید بلکه مشغول جنگ است دید سکینه در
پشت خیمه ایستاده گوش میدهد که چنین غم خود و دید ... دید ... چه فرمود در
فرمود تو دیده ای اقاعم ما ید عمو جان تا حال بجنگ مشغول بود الان ... ترسکه
تا آورد سکینه جان در آن خیمه رفت سایر اطفال با خبر داد گم شده بار ... که الان
عمو آب میاورد دیگر ما از تشنگی هلاک نمیشویم هر یک کوزه در دست گرفتند
در وقت خیمه انتظار عمو میکنند که آب بیاورد و زینب گوید در باره صدای ... گفت
ایکه از خیمه بیرون رفتم که از دور تماشا کنم جنگ کردن برادرم عباس ناگهان دیدم صدای ...
خاموش شد

... خاموش شد برق شمشیرهای ... می بینم که مانند باران بر زمین میرسید برگشتم نزد برادرم
گفتم عرض کردم خوار دیگر صدای الله اکبر عباس بلند نمیشود برادرم به اختیار دست بر سر زد
و بیکلی بگریه گرفت فرمود الان انکسر ظهری الحذر اخر برادرم شدم آخر بیاد ورشدم عرض کردم
حسین جان مگر چه شد برادرم عباس فرمود خواهر برادرم را کشتند تو برو چادر از سر ... کن
که دیگر برادر نداری که بنوان زینب بلند شد ... وحضرت ... میدان رفت اطفال ...
انتظار عمو میکنند چنین خبر بها ... عمو ... بیکدفعه ... بیهوش شدند سکینه ... عمو جان ... قد بلندت ...
میبیند از تو خواهش آب میکردم ... خاک بر سر کنم ... عمو از کی ... خالی ...
... سکینه ... رسول خدا ...
فرستاده ... آب از سکینه بنده ... مانند مرغ ...
... مانند مرغ پر واز میکنند ... بطرف ... عرب ... که در ...
دعوی ... میکند و ... عرب السر ...
... ماند ... گفت ... مرحوم در ... نیکو ... مکیم ... احوال
... بید که ... فرمود
... روایت ... گفتند ... صدای ...
... ان نیت که با او ... عمر و ... کردند ...
... گفت ... از ... عمر ... کردم حضرت رسول
... مجو ... گفت ... باغ ... در ... در فلان
... لبیک ... عباس ... زبان

ملک‌ها بیکدفعه بدو دانید اگر اسب سبقت گرفت بر ذوالجناح ادان او باشد حجی دو یا اعراب ان زمان رسم داشتند با همدیگر گرو میبستند هر یک سبقت گرفت آن چیز مال او بود چنانکه الان در شرع ما جایز نیست و فقها هم متعرض اند و عنوان کرده‌اند کتب بسیار ازمانها الجمله عرب با چو بیرا فتند آن ملک‌ها بعد دوانیدند حضرت با اصحاب ایستاده نگاه میکنند گرد و غبار فرو گرفت اصحاب عرض کردند یا رسول الله ما نمی‌بینیم آنها چگونه است حال ایشان حضرت فرمودند کسی گرفت دماغ اصحاب سوخته است ایشان بودند که عرب رسیده به چوب بیرا رسید حضرت فرمودند ذوالجناح جواب چنین دادند حضرت فرمودند حال که مال توشد آیا راضی هستی که یکدفعه دیگر هم سبقت کنیم عرض کرد با چند چاره رفتند در همان ملک‌ها دوانیدند ذوالجناح پیشتر گرفت بعد از چندی عرب رسید لیکن تعجب کرد عرض کرد یا محمد سه دفعه اول ذوالجناح مسبوق شد و الان بر حضرت چیز اصحاب همه بر تو سبز زنی کردند و خاطر جمع بودند که ذوالجناح سبقت میگیرد توکل بخدا نکردند گفتند ان شاء الله و توجه قلب نکنند و توجه بخدا کردی خداوند امر فرمود جبرئیل آمد جلوی ذوالجناح گرفت هر چه خواست سبقت گیرد نگذاشت و جمعی بنا گذاشت که به نوبت بروی جواب میدادند با اصحاب بیزار اند که در هر امری باید توکل بخدا کنی عرب گفت حقا دیدم چیزی است مرا هم چه معلوم شد که اسب من از روی هوا زاده میرود هر چیزی تندی و تیزی او را ندیدم فقط اسب جهت حکم بحضرت بخشید و حق بملازمت حضرت بود یکی از غزوات مشهد شد این اسب داخل ذوالجناح و سه اسب دیگر که یکی جیزران و یکی اسب عقاب و یکی دیگر هم از رحلت رسول اکرم

بحضرت علیه السلام

بحضرت علیه السلام رسید حضرت غالباً سوار همین سوار میشدند تا اینکه غزوه صفین بر پا شد حضرت با عسکر بسیار بصفین رفت صفوف لشکر از دو طرف آراسته شد لشکر معاویه بود بهر زرگی بودند حضرت صف لشکر نجف را آراسته دید نگاه کرد دید فرزندان او مانند امام حسن و امام حسین و عباس که در آن وقت بنا بر روایت عوالم سیزده سال چهار ماه از عمر شریف او گذشته بود همه اسلحه سوار اسبها آماده جنگ اند و مردم از همه و نیز ذیکر ننمود تماشا کنند پسران علی که بهر یک غنچه و نظر بنداز بند حضرت دید عباس بر اسبی سوار است که زانوهای او از گوش اسب بیرون رفت چنین جوان بلند بالا هرگز کسی نگاه میکرد او را حضرت دید حضرت علیه فرمودند عباس از آن اسب فرود آمد حضرت اسب ادهم سوار شد فرمودند امروز نوبت جنگ با تو است تعزیت ستمگر زن به هم چگونه شمشیر زدی اول جنگ عباس بود جا گرفت بمیدان از مقدمه تا ساقه لشکر معاویه را مانند خیار تر آنکه نورشی فدر لشکر معاویه افتاد صدای احسنت احسنت از دو لشکر بلند شد چون تشنگی بر او غلبه کرد حضرت چون تشنه بود کرم آب برکت بنزد پدر آمد عرض کرد العطش حضرت فرمودند عباس سیراب کنید اصحاب چند دفعه آب با و میدادند که در عقب از او یاد میکرد و یک بار گلوی زره او آب میپاشید حضرت نگاه میکرد و مانند ابر بهار گریه میکرد اصحاب عرض کردند تقصیر توهم الحمد لله عباس جنگ نمایان کرده دیگر بیشتر که تا حضرت آهی کشید فرمود بخواطرم آمد صحرای کربلای این فرزندم که الان تشنه شده آب سیراب کردید و زیاده آب بر زره او ریختید الله اکبر دفتری بیاوری برادر تا جا چنان آب با لب روی قطع کنند که زبان او بکام او خشک شود و بیهان

شبیه او بود بچه کند آقای فرزندم عباس در آن روز از دست تو دیده ام چنان بر بند از که جانم من با در بیدار اصحاب همه آراسته بودند چاره اذن جنگ گرفت بمیدان رفت مانند شیر عراق نعره میکشید چنان جنگ مغلوبه کردید که عباس پیدا نبود و جناب نگاه کرد دید حیاتش از خانه زین را تسلیم ... از صدر شد او بر بند حضرت فرمود جای خالیه میشود تو عرض کرد آقا مگر غیر برادر من تنهاست لشکر او و فرو گرفتند و من برادر دوانسته باشند تنها در میان این همه لشکر جنگ کند مرا اذن بده حضرت چنان با چند نفر از جوانان داد امام حسین مانند بازی از بطرفة العین خود را بلشکر رسانید بهیبت آن ... حجنز ... جزان میریخت و نعره میکشید مانند پدر و جوع عباس کرم جنگ صدای بگوش او رسید به جستجو نگاه کرد دید برادرش حسین میفرماید عباس جانم نزدیک بیا با نجه هولی صدای بینداز میان و حمن و تو و خدا نخواسته ایشان بتو بر سر شهید ایند بکوفت که چنان بیاری عباس آمد آقا المرواد نیز بعباس نرسید که نگذاشت حرمی سر او غالب آید آقا بکوفت و یک وقت که عباس بیک خدا بدوش گرفت سر حسین اسب ادهم سوار نجف بود در میان لشکر این بود لشکر مانند روباه از هر سمت بهر کی گریزان جوان خود را بفرات رسانید با لب تشنه قطره آب میل نکرد مشک برادر را پر کرد میکرد که آب بخیام حرم رساند بکینه و عداوت که بود چنین لشکر دیدند که عباس نزدیک است آب را بخیام رساند از آب بجای برسد دیگر امید از لشکر ایشان نگذارد او امر کرد بمشک تیرباران کردند که آب بزمین ریخت بلکه ابروی عباس ریخت حضرت بعض شده افتاد میان لشکریان میگشت از کشته پشته میساخت که بروایت علامه در بندی هشت هزار کس نه زد که خاطر جمعیت دو ... که دست راست عباس نیز از بدن جدا کنو ملعون

دست چپ او را

دست چپ او را قطع کرد تا آنکه تیر خورد امیر شریر بچشم راست عباس زده که حضرت چون دستها نداشت بدو زانو آن تیر را از چشم کشیده در آن اثنا فریاد که یا اخاه ادرک اخاک صدای عباس بگوش حسین رسید بطرفة العین بر ذوالجناح سوار شده خود را بعباس رسانید که شاید برادر را از جنگ دشمن نجات دهد وقتی رسید دید که نفس آخر عباس است که دیگر یارای گفتار ندارد الحاصل آن جوان برادر مانند حیدر صفدر لشکر معاویه را تیغ تک داده برگشته نزد پدر آمد و عباس از اسب پیاده شد خم شد که پای پدر را ببوسد حضرت او را در بر کشید و دست او را میبوسید و گریبان زره او را باز کرد و نگاه میکرد بدن عباس میفرمود بسر خدا الحمد لله جراحتی بتو نرسید که باعث شکستگی دل پدر شود ای عباس در کجا بودی وقتی که عباس تو را از زین بزمین افکندند آنقدر تیر بر بدن او زدند که گوشت بدن عباس را پاره پاره و قطعه قطعه کردند گویند دیدم که گوشت بدن عباس را چون کف نیزه‌ها گرفتند و آن اسب ادهم عباس را غارت برای یزید بردند یزید آن اسب را خوش آمد از آن اسب امیر المؤمنین بیشتر که بنیکو متوجه باشی این اسب تا آنکه وقتی که یزید از فرزند نخود علی الاعلی در دنیا ... ... عباس غارت بردند ... پیش در آمدند ... طویله زرین ... حاضر کنی ... پاره پاره ... آورد ... حسین را آورد ... میدیدند ... بیرون ... یزید ... عباس ... آن اسب ... حضرت مقتول ... امر ...

[illegible]

ای جوان ای عباس تو که هیچ لطمه نمیاید بر بدنت گفت چه میگوئی السبب بعد از آنهم بزنید گفت
چگونه خورشت از روزیکه آوردند ما را حال نه جو میخورد و نه کاه بلکه همیشه سر بزیر انداخته اشک
از چشم او جاری میشود از کثرت لاغری شبیه میکند حضرت آه کشیدند گریست فرمود آدم عزادار
چگونه تواند غذا بخورد این اسب عزادار صاحب خود عمو من عباس است از برای او گریه
میکند یزید گفت بیاورید رفتند آوردند دیدند الحق که میاید اشک میریزد چنین چشم آن
اسب اهلبیت افتاد بی اختیار ناله کشیدند گریه کردن و دست بر سر زدن مانند کسی که حالت
خود را بیند چگونه خوشحال میشود آن حیوان هم چنین اهلبیت را دید سر و کله دست بزمین میزد
یعنی بیائید بر من سوار شوید تا شما را بمدینه جدتان برسانم که یاور زبردارید همینکه چشم اهلبیت بر آن
اسب افتاد خصوص سکینه خاتون صدای او بواعبتا بلند کردند که همه [illegible] گریستند
سکینه دوید آمد جلوی اسب دو دست در گردن او گرفت فرمود ای اسب عمو من عباس عمو مرا بردی
بلشکرگاه که برای من آب بیاوری چه کردی عمو مرا ای حیوان همینکه این را شنید بزمین میزد گریه
میکرد یعنی ای سکینه من از روی تو خجالت دارم که عموی تو را بردم نیاوردم لکن معذورم بدار
که من یک تن بودم یکصد و سی هزار لشکر هر چه سعی کردم که عموی تو را بیاورم و از روی میدان
نیاوردم اصل مهلت نداد عموی تو را و بالجمله اهلبیت اسب را گرفته آوردند بمدینه وقتیکه مادر عباس
ام البنین دست در گردن او گرفت بالتعقل اهلبیت آمده بعد گریه و زاری بسیار عرض کرد
بزینب آیا هیچ یاد داری از عباس من [illegible] زینب فرمود بلی [illegible] برای تو آوردم
برو ای [illegible] که [illegible] عباس است ام البنین و دختران حضرت علی [illegible]
دور آن حیوان را گرفته هر یک میگفتند چرا بیوفائی کردی صاحب خود را بسلامت نرسانیدی [illegible]
بسته سر [illegible] میکرد [illegible] میگوید من در حضور شما مقصرم اما چکنم راضی نبودم که
مرا پاره پاره کنند و صاحب مرا از پیش من بستانند تا امروز در نزد شما خجالت نکشم و مانند [illegible]

[illegible]

[illegible] اشک بریخت ناگاه دیدند عبدالله بن جعفر شوهر زینب آمد با جمعی چاکران میاید [illegible]
برادر خود کرد وقتیکه از نزد او بکربلا رفت با کمال عزت و جلال و حال [illegible]
زار و در میان اهلبیت پنهان گشت که عبدالله او را نبیند چنین عبدالله [illegible] امام زین العابدین
را با آن ذلت و خواری و اهلبیت هر یک را [illegible] دید انقدر بسر و سینه خود زد که ضعف او را
عارض شد [illegible] گفت کجاست زینب [illegible] میدانم خجالت میکشی از روی عبدالله
[illegible] زینب بیا که زینب با چشم گریان [illegible] سلام کرد عبدالله
گفت ای زینب بگو چه شد برادر تو گفت ای عبدالله معذورم بدار که دو فرزند تو در راه برادرم
شهید شدند گفت [illegible] فرزندانم فدای او باد بگو حسین من چه شد که زینب صیحه زد و گفت عبدالله
[illegible] دیدم که سر برادرم را مانند گوسفند [illegible] از بدن جدا کردند که خروش از اهل مدینه
بلند شد عبدالله غش کرد [illegible] پیاده [illegible] سربرهنه [illegible]
عزادار [illegible] که مبادا از [illegible]
[illegible] محمد بن حنفیه [illegible] برادر [illegible]
[illegible] اهلبیت [illegible]
[illegible] برادرت [illegible]
[illegible] از برادر تو آوردم [illegible] عمامه پاره پاره که بغارت بردند و از
[illegible] بلند شد که اهل مدینه [illegible] از مرد و زن و اطفال
سربرهنه آمدند زنان [illegible] زینب [illegible] اطفال [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] عباس [illegible]

بروایت معجزه اول کسی که بزیارت حضرت امام حسین عم آمد جابر بن عبدالله انصاری که از اصحاب رسول خدا
بود [illegible] با آنکه قدغن بود که کسی بزیارت برود [illegible]
جابر با زن او [illegible] و غلام او عطیه [illegible] با زحمت بسیار رسیدند [illegible] که صباح امروز وارد
کربلا میشدند در آن شب [illegible] که فردا [illegible] از زیارت شهدا [illegible]
جابر بخواب رفت ناگاه بیدار شد شروع کرد بگریه نمودن جابر [illegible] برخواست [illegible] دید نشسته [illegible]
بر سر میزند [illegible] گفت ای زن چه حادثه روی داده گفت ای جابر [illegible] خواب [illegible] دیدم کربلا را که پر شده
از حور العین و ملائکه همه مانند عزادار [illegible] در یک قطعه جمع شدند [illegible] بر سر میزنند
در آن میانه دیدم صفوف [illegible] زنان بهشت [illegible] از آسمان بزمین آمد زن [illegible]
[illegible] بیرون آمد رفت بسر آن قطعه زمین اول فرمود السلام علیک یا حسین الشهید جواب
سلام [illegible] یکدفعه دیدم صدائی آمد علیک السلام یا اماه [illegible] رسیدم این زن کیست گفت وای
بر تو این [illegible] دختر محمد مادر حسین است [illegible] کشتند [illegible] تازه بر
دل من گذاشتند [illegible] یکدفعه دیدم باز صدا آمد مادر جان و الله کشتم [illegible]
[illegible] مادرم فاطمه زهرا [illegible] جدم رسول خدا [illegible]
[illegible] ذوالفقار [illegible] جعفر طیار [illegible]
[illegible]
[illegible] یک قطره آب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بیا [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدم صفوف [illegible]
دیدم فاطمه برخواست سلام کرد عرض کرد [illegible] امت [illegible] فرزندم [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا [illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] ناگاه دیدم
[illegible] فاطمه [illegible]
که فرزندت [illegible]
[illegible] انتقام [illegible]
[illegible] ناگاه دیدم [illegible]
فاطمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] فرزند تو [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
زینب و ام کلثوم [illegible]

و شد حیدر و عباس برادر داشت که پسر بود بدامن گرفته و نعش تو را غسل دادند و کفن کردند و
وصیت به حرمت با ملت شد دراز بکرد آما ابو زرد دل که نعش حیدر مرا با غسل و کفن انداختند و
خواهران او را بگذاشتند که بر سر نعش برادر گیسو گشایند که سران ... را برهنه کردند و زنجیر
کردن ایشان ... و سر حیدر ... مرا باید ... کردند و دختران او را ... کنیز کردند
بعد از اینکه قدری بگذشت ... حضرت رسول فرمود فاطمه ... که حیدر تو عزادار ...
شیعیان تو ... به زیارت می‌آیند و تا ... اطراف عالم ... عزاداری می‌کنند و فوج فوج ...
... بهشت می‌روند و ... زیارت کنند او ...
پیران با ضعف و ناتوانی ... زیارت آمده چنین آن زن این حکایت ...
... بیان کرد جابر و دیگران اینقدر سر زدند که بیهوش شدند آن شب ... نخوابیدند ...
زیارت ... قبول شد ... رفتند ... حضرت ...
تا آن وقت غلامی از برای ... حضرت ... ایستاده دیدند آهوان بسیار آمدند ...
... گریه می‌کنند ... آن ... در سر کشیدند ...
بیهوش شدند ناگاه صدای ... رسید بیهوش آمده جابر گفت ای غلام
... گفت غلام ... خبر آورد ... زیارت ... جابر او را
آزاد کرد بعد غلام ... استقبال ... آمدند
... زینب ... خادم ...
... زیارت ... بعد ... انقدر ...
... که این ... دل ما ماند

روایت کردند بعد از اینکه خلقت حضرت آدم تمام شد خداوند عمر او که هزار ... بود و عمر جمیع اولاد او را
باو نمود آدم دید که عمر فرزند او حضرت داود از همه اولاد او کمتر است عرض کرد الهی بعد از عمر خود باو
ببخشیدم خداوند قبول فرمود چنین عمر آدم بسر رسید قابض ارواح آمد که قبض کند آدم گفت ای چه آمدی گفت
برای قبض روح تو گفت هنوز عمر من ... باقی است عزرائیل عرض کرد تمام آن ... را بفرزندت داود
بخشیدی آدم انکار کرد ... عزرائیل ... بر دارد که انکار آدم نه از روی جهت ... بلکه فراموش نمود
... و از داود ... ولیکن بگو با آدم که در میان فرزندان خود ...
... ذکره ... کنند که در ... و ... بعد از ... حاجت ...
شاید ... این است که آن وقت ... در ... آمد ... نظر
دادند و عذاب جهنم ... که از دنیا ... نمودند ... توبه و گریه از خوف
خشیت خدا ... چنانکه داود ... سجده ... اینقدر گریه کرد که ... او علف
رویید ... از خوف خدا ... که آن علف ... سجده ...
اینقدر ... علف سبز شد ... تا اجل موعود رسید و حضرت ادریس ... روزها
بروزه و شبها ... که ... خود ... تا اینکه همه ملائکه ... عبادت او کردند
... که با او ... عزرائیل ... رخصت ... که با او ... عبادت مشغول
شد ... ادریس ... عزرائیل
... حضرت ... آمد فرمود ... قبض روح ... گفت نه بلکه آمدم با تو عبادت کنم حضرت ... فرمود آیا
رفاقت ... گفت ... حضرت ... که ... رفیق ... از تو دارم که مرا ... که

تمام کن مخلوقات الهی را عزرائیل قبول نمود حضرت ادریس با او ... داد بعد حضرت فرمود که ای
برادر قدری از ... دادن ... عزرائیل ... مشغول شد قدری آثار ... کندن بر حضرت ... شد
گفت ... ملاقات ندارم ... فرمود مرا ... بگذار ... ببینم چگونه است حال اهل جهنم عزرائیل
قبول کرد و ... کشید ... فرمود برادر مرا به بهشت ... داخل کن که او را ببینم عزرائیل
گفت این نمی‌شود زیرا که ... نیکوست ... و غلمان و نعمتهای ... دارد اگر تو داخل
شوی بیرون نمی‌آیی حضرت فرمود ... که خواهم آمد عزرائیل دید حضرت اصرار دارد
گفت ... حضرت ... که این ... بیاورم و ... که ندارم ...
... محمد و آل او که مقربترین نزد خدا اند که بیرون می‌آیم عزرائیل
قبول کرد حضرت داخل شد و دید هرچه تعریف می‌کردند ... در بهشت ...
از در بهشت بیرون آمد بعد گفت ای برادر ... رفتم ... بکردم ... عزرائیل
گفت ... دنیا ... حضرت فرمود این ... دنیا
... داخل بهشت شد فرمود ای عزرائیل ... دیگر بیرون نمی‌آیم ... خداوند فرمود
... که باید ... جان دادن ... و فرمود ... ابرار
و ابرار باید روح ایشان ... عبور کند ... بگذشت و فرمود باید از ...
... از جهنم ... معاودت ...
... بر ... بار ... داخل
شدم عزرائیل ... التماس ... نور ...
خداوند ... این ... رفاقت حضرت قبول ... فرمود ... عزرائیل ...
... این نوع ... رفاقت ...

... الرحیم

... که ... دیگری ... رفقا ... دنیا ...
رفیق ... که عزرائیل ... را ... کرد و فریب
... عزرائیل آمد که او را قبض روح کند از ترس جان کندن ...
... فرمود ... گفت ... قبض کنم فرمود ... گفت موسی کلیم الله فرمود
... عرض کرد ... خداوند ... مرا از ... قبض ... گفت از زبان تو ...
... که با خداوند تکلم کرد ... عزرائیل گفت پس از ... قبض
می‌کنم گفت آن ... با خدا مناجات کرد ... قبض می‌کنم فرمود آن دل ...
علوم خداوند ... گفت از ... قبض ... فرمود ... بکوه طور با خدا ...
پس عزرائیل ... که ... عزرائیل ... آرزو ... کند
که ... عزرائیل ... موسی ... عبور ... در ...
دید که ... و ... او ...
... حضرت
موسی فرمود ای مرد ... عرض کرد ... حضرت فرمود
چند ... گفت ... حضرت ... دید ... گفت آه
... صورت ... حضرت ...
التماس ... خداوند ... اضطراب حضرت ... عبور ...
دیده ... ای ... گفت ... حضرت
مشغول شد ... تمام ... فرمود ای برادر ... ببینم ... اندازه

فامت مبتلی شود با نه چنین در قبر خواهد سر بالین [illegible] عرض ای پروردگار من تو را بحق محمد و آل محمد که جان
مرا قبض فرما که زینب زنده [illegible] دنیا را نمیخواهم خداوند آن وقت فرمود ای عزرائیل [illegible]
مرا بستان [illegible] از دنیا [illegible] عزرائیل آمد [illegible] قبض [illegible]
حضرت ابراهیم خلیل الله [illegible] وقتیکه عزرائیل آمد [illegible] قبض روح او [illegible] فرمود میخواهی مرا قبض
کنی عرض کرد بلی فرمود خداوند مرا خلیل [illegible] فرمود شرط دوستی این است که
تو تلخی جان کندن را [illegible] عرض کرد [illegible] فرمود تو خلیل خدائی میخواهم [illegible]
تلخی کنم ای ابراهیم آیا نمیخواهی که در جوار رحمت [illegible] حضرت [illegible] فرمود این منتهای آمال
من است ولیکن تو بگو چگونه جان مرا میستانی عزرائیل گفت مانند آنکه لباس را از سر آدم بکنند فرمود
مشغول باش چنین عزرائیل مشغول شد اندک [illegible] که ناله حضرت بلند شد که ای عزرائیل تو گفتی
مانند آنکه لباس از بدن آدم بیرون کنند قبض روح [illegible] آیا از این سخت تر [illegible]
قبض روح میکنی عرض کرد یا ابراهیم تلخی جان دادن صد جزء است یک جزء [illegible] انبیاء و اولیاء
[illegible] حضرت فرمود آیا رحم در دل تو نیست عرض کرد [illegible]
رحم را از من برداشته [illegible] زمانیکه شخص غریب [illegible] جان میدهد
باین پهلو و آن پهلو میکند نگاه با اطراف [illegible] نه مادری و نه خواهری که سر او [illegible]
مأیوس شده جان میدهد [illegible] تلخی جان کندن [illegible]
بر کوه [illegible] بلند [illegible] تلخی جان کندن [illegible]
از آنکه [illegible] بر آدم [illegible] دارد در آن [illegible]
مختصر [illegible]
[illegible] بکرد [illegible] برداشته که طاقت آن [illegible]

بر او بگذارید و بوسه بر او نهید [illegible] آب شمشیر [illegible] زده [illegible] خدا [illegible]
که هم این حالت در او بود که [illegible] عرب [illegible] این پهلو و آن پهلو میکرد در
گودی قتلگاه ناله میکرد [illegible] دید شمر [illegible]
بر او [illegible] زبان او [illegible]
آب [illegible] برسانید [illegible] که [illegible]
زدن [illegible] بود [illegible] که [illegible]
[illegible] زینب میگوید [illegible] قتلگاه شدم دیدم
برادرم [illegible] در یک گودالی شمر [illegible] دیدم
برادر مرا [illegible] پاره پاره [illegible]
در آن عالم بیهوشی [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] در حضور من [illegible]
[illegible] ای نور العین [illegible] فاطمه [illegible] زینب [illegible]
برادر جان [illegible] که [illegible] برادرم [illegible]
باشد ناله [illegible] صدای [illegible]
[illegible]
[illegible] حیوان
[illegible] جان [illegible]
تلخی جان دادن [illegible]
حیوانات [illegible]
که ای [illegible]

[illegible] قنداقه [illegible] حضرت [illegible] همراه [illegible] قنداق [illegible] پاره [illegible]
[illegible] علی اصغر [illegible] بیدار [illegible] تبسم نمود جان تسلیم [illegible]
پدر [illegible] آب [illegible] تشنه [illegible] طفلان [illegible]
[illegible] پدر [illegible] علی اکبر [illegible] لب [illegible] تشنه [illegible]
که [illegible] پدر [illegible]
و خواهر [illegible] آب نخورد [illegible] علی اکبر [illegible] قلب [illegible]
و شجاعان [illegible] علی اصغر [illegible]
[illegible] ای [illegible]
بسیار صعب و سخت گذشت [illegible] جان دادن [illegible] خواهر [illegible]
[illegible] بلند [illegible] بعد از وفات [illegible]
که [illegible] جنازه [illegible]
و گریه [illegible] مشتاق [illegible] گریه [illegible] یتیم [illegible]
[illegible] سید الشهداء [illegible] وداع آخر [illegible] میدان [illegible]
و سکینه و سایر اهل بیت [illegible] آقا [illegible] دشمنان [illegible]
فرمود [illegible] زینب [illegible] جان [illegible] کلثوم [illegible]
[illegible] گریه [illegible] که [illegible] جاهلیت [illegible]
را گرفت [illegible] زینب [illegible] سینه [illegible] گریه [illegible]
[illegible] گریه [illegible] طفولیت [illegible]
بود [illegible] قتلگاه [illegible] پدر [illegible]

[illegible] سکینه [illegible] نوحه و ناله [illegible] بیهوش شد [illegible]
[illegible] شمر [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] شمر [illegible] وداع آخر [illegible]
میدانم [illegible] شمر لعین [illegible] تازیانه [illegible] سکینه
زده که بدن سکینه مجروح نموده [illegible]
حضور تو شمر بدن [illegible] مجروح [illegible] حضرت [illegible] سکینه [illegible]
بالای نیزه [illegible] مبارک [illegible]
گریه میکرد [illegible] صاحب مناقب [illegible] اهل مدینه [illegible] رسول خدا [illegible]
که بلال [illegible] اذان بگوید زیرا که [illegible] اشهد [illegible]
انکه صدای [illegible] حضرت [illegible] بلال [illegible] اذان بگوید
اهل مدینه [illegible] بلال اذان [illegible] ای [illegible]
[illegible] اذان گفتن [illegible] اهل مدینه [illegible]
رفتند [illegible] بیدار [illegible] صبح [illegible]
[illegible] صبح [illegible] عذاب [illegible]
[illegible] یا رسول الله [illegible] صبح [illegible] عذاب
[illegible] رسول [illegible] جبرئیل نازل [illegible]
بلال اذان بگوید [illegible] صبح [illegible]
[illegible] اذان گفتن بلال [illegible]
[illegible] بلال [illegible] خدا [illegible]

از بلال سیاه مؤذن کرزلی که بیدرنگ لهید کردند کفایت بکرده بود وقتیکه شمر وارد جمله شد
دیعهم الاعار شکردند و در دیرجه بیمار کردید دید آن علیه بیشه دار بر روی یک پوست تخت افتاده
بیهوش است آن ظالم آن پوست تخت را از زیر پای او کشیده او را بر زمین انداخت و
زنجیر و بیر دا بیرون بیماد در کردن او انداخته مانند جید اوست که عمر البیان بکردن او کرده محمد
کشیده بشم هم ریمان بکردن او انداخته او را دوان بیابان میدوانید آن بیمار قدرت بر راه
رفتن نداشت هر که کوتاهی میکرد شمر تازیانه بر او میزد الحضرت فریاد میکرد یا جدا یا رسول الله
بدان من بیمار طاقت تازیانه ندارم صاحب مناقب روایت میکند که احمد جنگ میان امیرالمؤمنین
با معاویه بن ابی سفیان در صفین واقع گردید یک شاهزاده در هندوستان که نام او سلطان
قیس هندی بود روزی وزیر با وکفت ای سلطان آخر این مدت که میان علی بن ابوطالب
با معاویه جنگ و نزاع است تو تحقیق بکن دیدکه حق با کدام است نامه نوشت که جناب
علی و دیگری بمعاویه که بسر حرب یا عنداتم بکسی که اعلم و اعقل در نزد ماست بفرستید که
گفتگو نمود تا حقیقت معلوم شود چون نامه بسلطان رسید حضرت امام حسن را فرستاد و معاویه
یزید را فرستاد چون وارد هند شدند خواستند داخل مجلس سلطان شوند امام حسن دید یزید
سبقت کرد و داخل شد حضرت فرمود پسر معاویه از پیش داخل شد با علی بلال نمود
در حکم معلوم شود چون وارد مجلس شدند یزید رفت بالا دست سلطان قرار
گرفت حضرت در زیر دست وزیر گرفت سلطان در آن مجلس امام حسن بسیار خوش آمد
و از حرکت یزید بد آمد بعد از تعارف سلطان چند مسئله از یزید پرسید و بدشنید اند صندوقچه
در نزد سلطان بود باز کرد صورتهای بسیار بیرون آورد در یکی نظر کرد
سلطان پرسید که ای سلطان گفت آیا در ولایت شما چه چیز نقش بهم رسید که گفت
بیا و در برابر عرض کرد سلطان
اشکال انبیا و اولیا یزید از ولایت سلطان بر حرکت

بلال ای رباح حبشی بود و در زمان پیغمبر مؤذن بود حضرت امیر فرمود السلام العرب و سلمان فی العجم و البلال فی الحبشه و الصهیب فی الروم و الخباب فی النبط اما بلال را دست بدست میفروختند تا آنکه در مدینه ابوبکر بیع او را خرید و آزاد نمود ابوبکر از منافقین اطاعت او نمیکرد ابوبکر لا علیه آزاد کرد بلال آمد که منت بمن خود را کذشت سرافراز نمود که حضرت سجاده داری و موذنی خود را باو لطف نمود اما بلال هر وقت ابوبکر را میدید اعتنا باو نمیکرد بلکه ابرو

سلطان ... سلطان را بسیار خوش آمد این صورتها با حق داشت صورتها را باو نشان داد
گفت بگو این صورتها چه کسند یزید گفت من علم غیب ندارم غیر از الله کسی نمیداند سلطان
رو بامام حسن کرد حضرت چند مسئله از تورات و انجیل و زبور با او سوال کرد حضرت با حق ابوجه جواب
فرمود بعد سلطان صورتها را باو رسید حضرت یکایک از آن صورتها را گرفت فرمود این
صورت آدم پیغمبر است و آن نوح پیغمبر است و آن ابراهیم پیغمبر است
و همین تا آنکه رسید بصورت تعظیم کرد
بسینه گرفت سلطان گفت این صورت کیست احترام فرمود جد من محمد بن
عبدالله سلطان خوف و رعب در قلب او جا کرد صورت دیگر که حضرت
داد حضرت بوسید و فرمود این صورت پدرم حیدر سلطان گفت یا حسن
صورت برادر تو را ملاحظه میکنم که میاید و وقتیکه صورت
برادرت تو را نگاه میکنم آثار حزن و گریه بر من رخ میدهد حضرت فرمود یا پدر من اسدالله
قدرت الله است چنین تا هنوز دین جدم را اختیار نکرده اید خداوند خوف بر دلها انداخته
که اگر اسلام قبول نمایند مغضوب جد پدرم میباشند هر کس مغضوب جد پدرم گردد مغضوب خدا
میباشد او را بدو از بهشت نخواهد بود سلطان گفت حزن من مثل صورت چه
دیده امام حسن گریه کرد فرمود ای سلطان این برادر من در صحرای کربلا با لب تشنه شهید میکنند
مصیبت او بجمیع ذرات کائنات بقدر استعداد و قابلیت او اثر میکند اگرچه کافر باشد سلطان
گفت پدر تو با آن قدرت و کمالات که یاری فرزند نمیکند فرمود بعد از وفات من
من این قضیه رخ میدهد علاوه آنکه برادرم حق شهادت قبول نمود بجهت شفاعت گناهکاران

سلطان از حیات مایوس شد که در لشکر و بنا در بقیه که شیر او را هلاک میکند چون سلطان
عشق بصورت مبارک امام حسین بهم رسانیده بود هر جا میرفت آن صورت همراه خود داشت خواطر
سلطان رسید که امروز وقت بد است این جهان من هم که ندیده عاشق جمال او شدم باید از
برکت این جهان امروز کجا بیابم صورت امام حسین را از بغل خود بیرون آورد نگاهی باو
کرد عرض کرد یا حسین من بخدمت تو نرسیده ندیده تو را عاشق شدم و بتو اخلاص بهم رسانیدم ای با
بغیرت تو میکنم که امروز طعمه شیر نشوم با حسین او در این که ناگاه دید از طرف قبله یک سواری بدن او
مجروح که خون از تنش روان او میرسد و بر اسب سوار مانند بالای سر حاضر شد نعره بر شیر زد
آن شیر آیا نمیدانی که کوشت و پوست عاشق ما بر شما درندگان حرام است میخواهی این دولت مرا
هلاک کنی شیر سر بلند کرد نگاهی بحضرت کرد شناخت کوچک شد نعره زنان بخدمت حضرت آمد و سر
بر پای حضرت گذاشت و بوسید عرض کرد آقا معذورم ندانستم که این شخص از آن شماست از
جمله عاشقان شماست چون سلطان این حالت از آن سوار دید از اسب فرود آمد جلوی حضرت را
گرفت آقا تو را بحق خدا بگو که تو کیستی که درندگان همه او را اطاعت تو میکنند امروز جان
مرا خریدی مرا از شر این شیر نجات دادی حضرت فرمود ای سلطان مرا نمیشناسی آمدی آنکه صورت
مرا همراه خود داری منم حسین بن علی ابن ابی طالب سلطان بقدم حضرت افتاد گریست عرض کرد قدرت
تو آقا جان تو در کجا بودی و چرا بدن شریف تو پاره پاره میباشد حضرت آهی کشید و فرمود ای سلطان من
الان در کربلا بودم و وفایان امت جدم هزار زخم بر تنم زدند که با حسین بیاور گفت
که ما امام نداریم چنین من آمدم اول کار که کردند تشنه او را سر بریدند و اهلبیت مرا بستند
امروز از صبح تا حال هفتاد و دو تن از اصحاب و برادران و فرزندان من کشته شدند خصوصا برادرم
عباس و فرزندم علی اکبر و برادر زاده ام قاسم که هر یک در شجاعت و جوانی نظیر نداشتند تمام غریب زاده

در میان گرفته از ضرب تیر و نیزه و شمشیر بدن مرا مجروح کردند مشغول جنگ بودم که استغاثه تو بگوش من رسید
دل طاقت نیاورد که تو را باین حالت ببینم بدان تو رسیدم یا حسین طاقت نیاوردی که یکنفر دشمن تو در
جنگ بتیر مبتلا باشد درکی نبودی ورقتیکه گرگان کوفه و شام بعد از شهادت تو حرم راحت تو را گرفتند
یکی معجر از سر زینب میکشید و یکی گوشوار از گوش ام کلثوم میگرفت و یکی خلخال از پای نو عروس
بیرون میآورد یکی سیلی و تازیانه بر اطفال تو میزد و دیگری فرش از زیر پای فرزند بیمارت میکشید
الحاصل سلطان قیس عرض کرد که فدای رحم مروت تو شوم که در چنین حالتی بداد من در این دشت
رسیدی آقا جان لشکر بسیاری همراه دارم بهمراه تمام بیایم دمار از آن لشکر یزید بر می‌آورم حضرت
فرمود ای سلطان خدا تو را جزای خیر دهد من بعد از علی اکبر زنده ماندن در دنیا نمیخواهم که دیگر از جان خود
سیر شدم دیگر عمر من بآخر رسید برگرد برو در منزل خود عزای من غریب بر پا کن که هر آنکه چشم در
مصیبت من بالا شراره تو ثواب بیشمار شهید است سلطان عرض کرد که تصدق تو شوم من چگونه بدانم که تو
بشهادت رسیدی حضرت شش دخترش انگشت طلای داد و فرمود در میان آستین خود نگاه دار هر
زمانیکه دیدی چشمه از این چوب لاینقطع میریزد بدان من مظلوم را شهید کردند سلطان هیچ رو
بهوش شد بعد از عش که بهوش آمد دید امام حسین مفقود شده گفت یا حسین یا حسین میگفت که
خدا را سلطانی بگوش وزیر و لشکران رسید که یکجا سلطان میگریستند این ناخوش بخدمت سلطان
رسیدند و دیدند ~~تیر عظیم در حصه کوفه~~ افتاده و سلطان گریه میکند وزیر عرض کرد که فدایت شوم که
تو گناه داد از این تیر فرمود آقای من حسین عرض کرد در کربلا بود و فرمود در کربلا بالب تشنه
و بدن زخم دار لشکر کوفه و شام حرم رو اسیر گرفتند نوجوان علی اکبر او را کشتند برادر عباس را
با دوازده نفر او و قاسم او همه را شهید کردند و ران اثنا وزیر دید خون از آستین راست سلطان میریزد
که لباس او غرق

که لباس او غرق خون شده عرض کرد که از این شیر آتش است حضرت یزید بیف تار رسید سلطان فرمود وزیر گفت
پس چرا از آستین شما خون جاری میشود سلطان آستین را نگاه کرد دید آن رفته از رخ که حضرت داده و در
میان آستین خود نهان کرده از آن چوب که خون میریزد سلطان کلاه بر زمین زد و جامه بر تن پاره کرد
فریاد کرد که ای وزیر معلوم است که الان آقای من حسین را شهید کردند و سرش را بالای نیزه نموده
وداع او بر دل ما شیعیان گذاشتند که وزیر هم کلاه بر زمین زد و جامه پاره کرد و لشکریان
هم جامها پاره کردند همه میگفتند آقا یا حسین جان ما فدای غربت و مظلومی و بیکسی تو باد چنان شیون در
آن صحرا بلند شد که مانند شیون اهلبیت در خیمه‌ها بود سلطان را بمنزل بردند امر کرد تمام سیاه پوش
کردند مردم همه تعزیه‌داری کردن و زنان جادر سیاه بسر در حرم و بازار صدای قرآن و ذکر مصیبت امام حسین
تا یکهفته روز بدین قسم بعد از آن هر که بقدر ثروت خود هر هفته و یا ماهی و یا هر سال اطعام
میکردند و ذکر مصیبت میکردند چنانکه این زمان هم از فرزندان و نسل سلطان قیس که بعد از
شهادت حضرت اینقسم که اما یک سلطان دیگر بعد از آنکه خبر شهادت حسین باو رسید امر کرد که
را آینه‌ها بستند ... حمام رفت خضاب کرد و مردم شام را هم امر کرد که بحمام رفتند و خضاب کردند بیکدیگر
همچو عید مصافحه میکردند و مبارک باد میگفتند که مبارک باشد تو را که خارجی بر خارج حسین بن علی کشته
و جوانان او را شهید کردند دختران و خواهران او را اسیر کرده چند روز دیگر وارد شام میکنند
علامه در بحر و شیخ شهاب الدین علما ذکر کرده‌اند که بعد از شهادت شهدا حسین بن علی یکی از این لوحها
که سر قاسم بن حسن را ... در ولایت ... معلوم ... مشغول شوند
این بعد اجابت که ... سر قاسم را آورد بعد از آن چند ... امر کردند تا اینکه ...
هر روز سر حضرت را ... آوردند در میدان چوگان بازی میکردند ... تا اینکه آن زن ...

... از خانه بیرون آمد دید در میان مطبخ ... میتابد گفت ...
میکند چنین پیش آمد دید چند از ... آن سر نورانی را که تمام خانه او منور کرده
میکردانند و خاک از سر و صورت او پاک میکنند میگویند حیف از جوانی تو و حیف از ناکامی تو
نور دیده آخر بهره از دامادی خود نبردی و خبر از عروس خود نداری که مانند کدامان با سیر این
پاره پاره اسیر دار و بیار بدیار میگردانند و سر عموی تو حسین را ... بر نیزه قطعه‌های ...
او را بدرخت میبستند ... باران میکردند آن زن چنین این حالت دیده ... سر را
عرض کرد که ای خواتین مکرم بفرمایند این زن که از ایشان تمام شتر گریه میکنند و این سر ...
بزرگزاده میباشد دید که ... شده ... گفتند ای زن این جوان قنداقه فاطمه زهرا ...
و این سر جوان حسن نو داماد حسین قاسم میباشد مرحبا بر تو عجب مهمان نوازی کردی ...
در میان مطبخ در تنور خاک را به انداختی این زن غش کرد بیهوش گردید چنین ... ای ...
بر خواست ... دیدکه شوهرش ... گریه بسیار عرض کرد که آقازاده مرا عفو فرما که تو را
نشناختم ... این زن از گریه مادر بیدار گردید گفت ... مادر تفصیل را بیان کرد
آن پسر نیز گریه میکرد و بر سر میزد که در مخفی خواب ... را چه گویم مادر گفت ای
پسر اگر راست میگوئی میخواهی در محشر در نزد جدش ... باشی ... تو هم جوانی ... بیا سر نورانی
جدا میکنیم فردا و قتیکه سر این جوان را میخواهند ببرند جوانان بازی کنند سر تو را عوض
او میدهیم ... گفت هزار رحمت ... فدای او ... اگر فردا عوض
داد و سر حضرت را ... ملکه ... که ... که سر قاسم
ملکه ... خانه ... و قت ... میکرد تا اینکه ... ملا ...
وقتیکه ... سر ... نقل کردند ... حاکم ... حکم کرد
هر دو برادران

هر دیده از آن زن ... قاسم طلب کرد پسر دیگر این زن ... دیگر برای ... آورد
که میخواهند سر را از تو باز ستانند این زن ... از خدا که ... قبض کند بقول
این زن بغیرت آمد هر چه خواستند آن سر را از او بگیرند نداد آخر ... او را ...
کردند پسر دیگر او ... در ... رفت ... قبیله ...
تمام خبر که ... لشکر ... آمدند ... جنگ کردند آخر غالب شدند و سر مبارک
حضرت قاسم را گرفتند دفن کردند چنانکه قاسم ... نیز پهلوی سر پدرش دفن کردند
با غیرت شیعیان ... که سر آن زاده ... در دست ... جمع ...
تا او را گرفتند ... دفن کردند ... شد آن غیرت ... که سر جوان نورانی را ...
و محله شام سنگ باران میکردند و جا از نور جمال او پر کردند ... مردی میگوید غرفه داشتم
که هر گاه ... آفتاب ... اهلبیت ... غرفه من آوردند من ... بودم
ناگاه دیدم آفتاب بغرفه من تابید ... که دیده من تاب دیدن نداشت گفتم
سبحان الله ... از کدام طرف آفتاب ... چنین ... دیدم ...
غرفه ... آن جمله سرها ... دیدم بالای نیزه یک سری که از نور ... جان ...
داوودی قرآن تلاوت میکرد که ... شام در پای آن نیزه ... قرآن او
... رحم آمد که زار زار ... یزید ...
اسیران روم و فرنگ ... خارج ... ده ... بیغمبر ... کتاب ...
که کتاب پیغمبر ما را تلاوت میکند ... عرض کردند ... از فرزندان ...

بیهوش گردیده بلال گریان نالان فرود میآمد و فاطمه را ابتقدر آب و گلاب میزدند تا بهوش میآمد تا آنکه وفات کرد بلال گوید که
گذرا قسم بکواز اسیر آلکرام دیارید حضرت کریست فرمود ما لا اسیرا مدینة الرسول که نمودن خلق بلند
کعبند آیا هیچ نستر هست ما را به پیغمبر حضرت آهی کشید حسن و حسین بیان کو چند خلق
نعزاش کردند که اهلبیت را از دست ملازان یزید بگیرند و میکفتند یزید خانه تو خراب
عترت تو بکشت دنیا پیغمبر را میکنی بار حق را مسلمان مید آمدند و بد لشکر
عظماند از خوف امر کو برگردانیدند اهلبیت را در خرابه منزل دادند و غذا غم کو کریستی
ابن زیاد بردوبردا برد زندان حصی کو که تا هفت روز کس مطلع نبود که اهلبیت زنده
اند یا یزید اینها را کشت تا شورش خلق فرو نشست لکن جمعی از دوستان از زنان و مردان
ذکر این پاچاپان کلان سر بهم افتند کر اثری از این بدیدم صاحب مناقب از بلال الموذن
رسول خدا روایت میکند که گفت دیدم بعد از رحلت رسول خدا امانگر لعین محراب او را
کو نوزینه وار در او قرار گرفت و لم از حضرت رسول ملول گشت بعد از رحلت
حضرت بتول هم آرام نگرفت نتوانستم مدینه را از این دل خانه به هیچ روی بهمند کذاشتم تا آنکه
بار با عمان رسیدم با جمعی در کشتی نشستیم مدت ده روز در کشتی با این جمع فکر کردم دیدم
هم سخن میکنند آخر میان وان دل نزاع شد در خلافت علی بن ابو طالب که خلیفه بلافصل گفتند
اگر خلیفه بود چرا اصحاب کنار رفت از او برداشتند گفتم اصحاب کنار آن هاننه که در خدمت
او هستند مثل سلمان ابو ذر مقداد عمار حذیفه و دیگران همه با من زبان پیغمبر و غضب و
علی بن ابو طالب میکردم تا آنکه دریا طوفانی شد مدت دو روز موج دریا غرق شدند این
خدا اول به پیغمبر وعده با دیگر قسم میدانند دریا کشتی موج میآمد چنین از اقرار نبوه پیغمبر و

محبت بادو ولایت

محبت باو ولایت علی بن ابو طالب باشند این لعب و عرف ان دین هستی زنید لا ابدا خبر دم آمدند گفتند
اگر تو راست میگوئی علی امام برحق است بیا تو هم یک دعا بکن شاید ما غرق نشویم گفتم من دعا
میکنم و یقین دارم که مستجاب است لکن شرط آنکه بعد از اینکه معجزه آقای مرا دیدید تو
اقرار کنید گفتند قبول داریم بلال گوید نحو را بکوته کشیدم سر را برهنه کردم تو جمیع
کردم عرض کردم یا ابن الرسول یا زوج البتول یا جلال المشکلات یا علی چند نواب لا فتی
بنور امیر تم امروز لطف داد خواهی نیست بنور بر دست قسم مرا در نزد این کشتیها خلق مده
بلال گوید در نیت آخر شب بود دیدم در روی دریا انوار نقاب دار ایرالیه تفرا لوار
دبرادر آب مانند برق لامع رسید که نور او تمام دریا بلکه جمیع آسمان را منور کرد
بکشتی کو دیدم موج دریا ساکن و کشتی مانند تیر کمان روان شد بطرفة العین ما لاحل
دریا چند وشتاب رسید صدای صلواة اهل کشتی بلند همه تعجب کردند که این چه کس است بلال
گوید رکاب او را بوسیدم عرض کردم آقا نقاب بردار تا نور رخسارم آقا نقاب بالا
کرد دیدم آقای علی میباشند من غش کردم چنین بهوش آمدم دیدم آقا سید این است همه اهل
کشتی ایمان آوردند و بر خلفا لعن و طعن میکردند که اگر ما را در نزد خدا عزتی بود
تا لها از بلال کشتی نبود دیم بدار تمام رسیدند بعد امانده در رکاه خدا امید که ما از زمان
رسم تمام برده میشد بلا کم در با زنانو دستند یا علی بعزت و بکجید که یک ساعت بلال سیاه
خدمتگار رسول خدا را سر برهنه با چشم گریان به بین بهم حالت دارد و فیکه هم باجهاله
نظر بکند بعد از لوات امام حسین وارد خیمه گه شد سجد از سر زینب میکند طرف خوزاده
برادر و ندیکفتند انت حرم الله و کفیتو یا ابا الموسیقی

ناد ر پهلوی عمه خود که حبیب بهودر معین اسیری شهید بود و داع پدر برای کشته پدید پدر فوق کفت و شلم
یک عمه او را تازیانه میزد و یک کعب نیزه و یک معجر از سر او میکند فرار کو عمه جان پدرم دیگر
تاخیر کنم ترا دست او را گرفت گفت بیا تو را به پدر رسانم آورد او را نعشی که بی سر
بدن بی سر صاحب چند چشم آن طفل بیدن پدر افتاد و شناخت صیحه زد و فریاد کو اه پدر جان چرا
گشتند که ابن گلیمهای ما را بختند عمه و خواهران مرا برهنه کردند پدر جان بعد از تو زندگانی بکار
آید که شمر عمودی بر سر او زد و سر در نعش پدر کشید کو بعد از غارت و آتش زدن خیمه های اهلبیت
را در یک جا زدیم در میان یک خیمه نیم سوخته منزل دادند ام کلثوم و زینب اطفال را جمع کردند
که از شدت شرها مانند جوجه مرغ میلرزیدند و از کثرت زخم و جراحت و گرسنگی و تشنگی گاهی بیهوش
و گاهی بهوش بودند و بسیاری از شدت ان روز و زیادتی خستگی خواب رفته بودند ام کلثوم
گفت خواهر زینب جان برادرم حسین سیار شو ما لها یتیما فرموده دست یک طرف عباس کشتگی ظلم
میکنند وا از طرف علی اکبر و از طرف قاسم و از طرف جوانان بنی هاشم و سایر اصحاب آنها
امشب علی اکبر دار ام نه عباس و نه قاسم بر سر خیمه و تو هم یک از طرف کشیک بکنیم که مبادا
ظالمی دزدی و فاحشه با اهلبیت رسول الله دراز کند زینب قبول کرد و هر دو کشیک میکردند که زینب
دید سیاهی نمودار شد فرار کو امیر دیش میآید که ما اهلبیت همه برهنه چادر بر سر ندارم دید صدا
آمد خواتون خانم زخم را این است آب میآورم چنین نزدیک آمد دید مشک آب بدوش دارد و سلام
عرض میکرد کو این فرمود ایرن از چه قبیله هستی و چه دانستی که ما همه تشنه هستیم عرض کو خاتون جان
دیشب صدای العطش اطفال را بگوش ما که قبیله بنی اسد هستیم در این حوالی جاها رزده ایم
السعید آمد برای اطفال آوردم هر دو بوکه از خیمه بیرون آمد فرمود برگردانیدند امشب ایشان

اطفال پدر
اطفال پدر دارند فرو دولت بیاورید که ما هم یتیم اند این کو آوردم دیا امروز پدر ندارند
آهی کشید فرمود ان برادرم حسین بود که امروز او را کشتند زینب آن آب را میان اطفال
قسمت کو گریست گفت برادر جان مکر جان اطفال تو از تو عزیزتر بود که سفارش ایشان
کردی باز چیزی از شب گذشت دید از دور سیاهی نمودار شد گفت سیاهی اگر از
پیغمبر داری بترس ما هیچ مرد نداریم ما قافله اسیران و بیوه زنانیم دید باز میآید گفت
ای سیاهی مگر تو عصمت نداری منم دختر فاطمه زهرا هستم اگر نفرین کنم ترا هلاک خواهم
کرد دید آن سیاهی نزدیک شد صدای زنی میآید که زینب جان درد و گوش داد دید صدای
مادرش فاطمه زهرا میباشد که در ساعت میگوید غریبم جانم مظلوم حسین زینب فرمود جان خواهرم
کلثوم بیا که مادرم بدیدن ما آمده زینب و کلثوم استقبال کردند و شرح حال خود نمودند
ابقدر گریستند که بیهوش شدند چنین بهوش آمدند مادر ندیدند

چنین نازل شد حضرت رسول به جبرئیل فرمود که نام این هفت طبقه را بیان کن و بگو منزل امت کدام
پیغمبر اند جبرئیل گفت اول سقر است و آن مأوای امت آدم پیغمبر است و دوم سقر است و آن مأوای
امت نوح پیغمبر است سیم جحیم است و آن مأوای امت ابراهیم پیغمبر است هر یک را گفت تا آنکه رسید
بطبقه هفتم که عذاب آن از همه طبقات آتش سخت تر است ساکت شد حضرت رسول اصرار
کرد که بیان کن که این طبقه مأوای کدام امت است آخر الامر جبرئیل عرض کرد یا رسول الله
این جای امت تو است حضرت آهی کشید فرمود یا اخا جبرئیل آیا امت مرا هم عذاب
میکنند عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت از مسجد عبا بر سر کشید آمد بحجره عایشه فرمود

عایشه در حجره را ببند بگذار کسی نزد من بیاید عایشه در حجره را محکم بست حضرت سه روز در آن
حجره بود چیزی میل نکرد و آب در روزه ماه شب میکرد و گریه میکرد و عرض میکرد خدا وندا
امت ضعیفند طاقت عذاب تو را ندارند غلغله در مدینه افتاد که پیغمبر سه روز است که بسجده
نمیآید جمعی آمدند پیش ابی بکر که آخر تو پدر زن پیغمبری چرا بر در حجره تحقیق کن
ابابکر بدر خانه عایشه آمد دق الباب کرد عایشه آمد گفت پدر جان امروز سه روز است
که پیغمبر قدغن کرده که کسی را راه ندهم و در حجره را بروی خود بسته از زار زار مینالد ابو بکر
گفت دختر هیچ فهمیدی چرا در را بروی خود بسته گفت نه ابو بکر برگشت گفت باصحاب که
حضرت کسی را پیش خود راه نمیدهد عمر گفت من میروم خبر تحقیق میکنم چون آمد عایشه
گفت ای عمر برگرد که من در را بروی پدر خود باز نکردم برای تو بطریق اولی باز نمیکنم
عمر مأیوس شده برگشت اهل مدینه بجزع در آمدند گفتند برویم بخدمت فاطمه کیفیت را
عرض میکنیم چون پیغمبر خاطر فاطمه را خیلی عزیز میداشت دست بدامن او میزنیم و خبر تحقیق کنند
چون بسر در فاطمه آمدند سلمان دق الباب کرد فاطمه آمد فضه آمد بدیدن در گفت
کیست گو بنده در سلمان گفت منم فضه برو سلام من و اهل مدینه را بخاتون قیامت برسان
بگو امروز سه روز است که پدر بزرگوار او در حجره را بروی خود بسته بیرون تشریف
نمیآورد نمیدانیم چه حادثه تازه رخ داده ابوبکر و عمر رفتند عایشه نظر بحکم پیغمبر راه
نداد این دو بیرون خبر بیاورند که یکساعت دیگر خلق از مفارقت پیغمبر شوراشوری میاندازند
شهر مدینه بهم میخورد فضه گفت سلمان من خواستم امروز لباس بخورم تو دیگر
لباس ندارد

لباس ندارد که بخود را بپوشانند برهنه در حجره نشسته است گریه سلمان بلند شد فاطمه خبر دار شد فرمود
فضه چه خبر است فضه کیفیت را بعرض او رسانید فاطمه بی اختیار عبائی که هفده جای او بلیف خرما
وصله زده بود بر خود پوشید و روانه شد فلیت بعقب او و فضه در عقب رسول الله سلمان خلق
مدینه را بر سر کوی که اینک دختر رسول خدا میآید خلق کناره کردند فاطمه بسر در پیغمبر دق
باب کرد عایشه آمد گفت ای دختر رسول خدا مأمورم که کسی را راه ندهم برگرد فاطمه فرمود
ای عایشه هرگز پدر من را افرینش که تو مرا از دیدن او منع کنی بگذار بروم عایشه
نمیگذاشت از گفتگوی فاطمه و عایشه پیغمبر خبر دار شد چون صدای فاطمه را شناخت با پای برهنه
آمد بسر در فرمود عایشه تو میدانی این فاطمه نور بصر من است و پاره جگر من است من اذاها فقد
اذانی من اذانی فقد اذا الله چرا او را راه نمیدهی دل او را شکسته میشکنی من میشکند پس
فاطمه را در بغل کشید سر او را بوسید فرمود نور دیده از پدر دلتنگ مباش که خبر آمدن تو را
نداشتم یا رسول الله امان فاطمه که او اندر آمد در خانه تو بروی او بسته باشد از عذر خواهی
میکرد بعد از رحلت تو هنوز آب غسل تو خشک نشده که عمر لعین وارد خانه فاطمه شد
گرفت بکمر بسر عمم تو را عهد کرد که با ابو بکر بیعت کند از یکطرف فاطمه گرفت کمر علی را از
ای عمر حیا کن آخر من دختر پیغمبر تو هستم هنوز از مصیبت پدر فارغ نشدم که میبری پدر
فرزندان مرا تحمل نمیکنم که علی را بر این حالت با سر بزنی عمامه پای برهنه همچه ببری
عمر حیا نکرد چنان علاف بشمشیر بر بازوی فاطمه زد که بازوی او را شکست که شیون فاطمه بلند
شد بلا از آن عمر آتش بدر خانه علی زد و بازوی فاطمه را مجروح میکرد ای عمر صحابی ای کلب

یعنی عمر سعد بیحیا آتش بخیمهای حسین زد و بدشمنان کرد دخترهای فاطمه زینب را از کربلا
بازار بازار و کعب نیزه مجروح میکرد الی فاطمه عرض اهل مدینه را بحضرت عرض کرد حضرت
فرمود نور دیده غم بسیار بدل که از برای امان امتم رسید نقصان آمدن جبرئیل فاطمه
فرمود خبر گفت بروح علی را خبر کن با حسن و حسین بیایند در قبرستان بقیع دعا در حق
امت کنید فاطمه بتعجیل علی و حسن و حسین را بر داشت بقبرستان رسید دید حضرت در میان یک
قبر شکسته نشسته عمامه از سر برداشته دعا میکند چون چشم بعلی و حسن و حسین و فاطمه افتاد
با چشم گریان فرمود همه سر را برهنه کنید دعا در حق امت من کنید علی و حسن و فاطمه
سر را برهنه کردند چنین نوبت بحسین رسید آن دستهای کوچک خود را بلند کرد که عمامه
از سر بردارد بطرفة العین جبرئیل نازل شد یا رسول الله حق تعالی تو را سلام میرساند
میفرماید بس است دیگر سر حسین را بگذار برهنه شود که جمیع ملائکه آسمانها و زمین بخروش
آمدند ای خدا این سر همان حسین است که گاهی بالای نیزه و گاهی در تشت الفسر و گاهی
در مجلس شراب و قمار و گاهی در زیر تخت یزید و گاهی بر سر دروازه ها و گاهی
تلاوت قرآن میفرمود نور از دندان او ساطع میشود خاک او به دهن مبارک او بر میکنند

حکایت کتاب المؤمنین منقول است که هجده جنگ میان علی بن ابو طالب با معاویه بن ابو سفیان در صفین
واقع گردید شش دفعه حضرت شکست داد یکدفعه معاویه شکست خورد آخر صلح میکردند او در معاویه عمرو
عاص گفت آخر تو وزیر من هستی تو نمیتوانی یک تدبیری بکنی که لشکر علی را شکست بدهیم که همه لشکر ما را
تمام کردند گفت اگر مقرر کنی دو هزار دینار شام ات بمن دادی من میگویم که تدبیر که بکنی باید که
که لشکر علی شکست بخوانند گفتند میدهیم نوشته بعمرو عاص داد و بعد عمرو عاص گفت فردا
وقتیکه لشکر

وقتیکه دو لشکر در مقابل یکدیگر صف آرائی کردند بلشکر بگو بحرکت تمام در میان جنگ فرزند علی را
بگویید چنین لشکر علی این حرکت را از ما ببیند قطعاً دست از علی بر میدارند روی بکریز میکنند
آن زمان لشکر ما بر علی غالب خواهند شد و الا چاره دیگر نمیشود معاویه پسندید فردا حکم کرد
وقتیکه صفوف آراسته شد تا سر را بحضرت بگویید یکدفعه همه لشکر زبان و فحش گویند
بعلی گفتند یکدفعه انگشت مبارک علی از رو شد او بمحمد حنفیه گرد فرمود پسر آن ملعون که پیش
از همه بمن نا سزا گفت میدانی بدو که محمد حنفیه سوار شد چنان محکم را با ورسید که هنوز
سخن او تمام نشده بود که برق شمشیر او رسید نصف سر او را بدور انداخت مانند گرگ که
افتد در گله او تا در یکساعت قریب بهزار نفر را اندر قبرستان فرستاد شکر او غلبه کرد بنزد پدر آمد
عرض کرد یا ابا الحسن حضرت فرمود محمد مرا سیراب کنید اصحاب جمع بودند هر یک بر دیگری سبقت
میکردند که آب را بمحمد برسانند دیگر آب بکمر او میدادند و بر شکم او میبستند
بعد حضرت فرمود دیگر برو باری کمین بدار محمد حنفیه دوباره آمد قریب دو هزار نفر را
بدرک فرستاد برگشت عرض کرد یا ابا الحسن حضرت فرمود دیگر مرا سیراب کنید سیرابش کردند
بعد حضرت فرمود دیگر برو بدار محمد گفت کمین کرد عرض کرد آقا جان من امر فرمودی
لکن حسن و حسین برادران من نشسته چرا بایشان امر نمیفرمایی حضرت محمد را در بر کشید صورت
او را بوسید فرمود نور دیده تو بمنزله دست منی و حسین بمنزله چشم منند فرزند و دست
باید چشم را حفظ کند علاوه تو فرزند علی هستی آن دو برادر فرزند رسول خدا میباشند
و مادر تو کنیزی است محمد دوباره بجنگ رفت قریب بهشت هزار نفر را بدرک فرستاد
بانگ بلند زد که یکدفعه همه از علی را بگیرید دلاور او روز نبرد که هشت هزار نفر

محمد را کرفته محمد حنیفه دید چون لشکر منهزم شد فرار کرد به پدر حال در باب فرزند گفت حضرت ...
لام حسن بخوانه زین الست ... او بر بد عرض کرد اقا مرا اذن بده که برادر من تنها ...
حضرت اذن داد لام حسن آمد ان دو برادر مانند پدر محمد حنیفه را صفدار شمشیر میزدند باز
نزدیک شکست لشکر شد فرار کردند با بابا حال در باب ... را در ان وقت عباس که ... ماجرا
حضرت دید رکاب کردن عباس برنه آرام نمیکرد فهمید که اراده جنگ دارد حضرت
اذن داد عباس بر اسب سوار شد نقاب بر صورت مانند نعره میکشید و به نیزه و
دلیران را بهوا میانداخت تا اولی بزمین میامد بروایتی که مجلسی فرموده هفتاد نفر را بهوا
میانداخت تا اولی بزمین میرسید چنان شمشیر بر او میزد که دو نیم میکرد و در ایشان
جمیع لشکر معاویه را منهزم کرد معاویه گفت عمرو عاص برو به بین این جوان نقاب
کیست که لشکر ما را تمام کرد عمرو عاص آمد جلوی اسب عباس را گرفت ای جوان تو از
خدا قسم بگو ملکی یا جنی یا انسی که لشکر ما را تمام کردی عباس نقاب از صورت بالا کرد
عمرو دید ماه شب چهارده است عباس است که نور جمال او تمام صحرا را روشن نمود برگشت
بمعاویه داد که عباس پسر علی است اما عباس با برادران از جنگ برگشتند حضرت
قدم او را استقبال کرد اصحاب آب آوردند تا خاک از صورت او پاک
میکرد یکی از یاران دلش را میبوسید خصوص عباس را که مانند ... در برکشیدند
امان از عزیز حسین وقتیکه برایش علی اکبر مثل پیغمبر بغیر بدرگاه فرستم بیرون
بدر آمد با آنکه جنگ نمایان کرد که آن ملعون که از شجاعان بود کار را
بجهه فرستاد از حضرت توقع یکقطره آب کرد حضرت سر خجالت بزیر انداخت
لابد زبان ...

لابد زبان حال علی را که از دهان پسر جنگ ... ورد ... اوکه ... اگر گوید میکند
از معجزه امام حسین ... علمدار جناب ... عباس ... حضرت اورا
بوسید فرمود مرحبا پسر جانم بگو از کدام دست شمشیر اذن عرض کرد بابا جان باین دست
حضرت گرفت بوسید شروع کرد بگریه کردن اصحاب ... برادرها عرض کردند ای امیر
امروز روز ... که عباس چنان فتح نمایان کرد دست خدا گریه میکنید باز حضرت باز جان
گریه میکرد عباس دل او شکسته گردید شروع کرد بگریه کردن عرض کرد بعلوم است اقا جان
دست حضرت عباس دارد که من مطلع نیستم والا چرا شما با اختیار ناله میکنید حضرت آهی
کشید فرمود پسر جان امر الخواطر آمد چنین دستهای تو را در زمینی کربلا بیاری برادر
حسین از بدن جدا میکنند عباس عرض کرد ای بابا جان برادرم حسین حیات دارد فرمود
نه بلکه در یکروز هفتاد و دو تن از یاران و برادران و فرزندان او را کشته میکنند بعد اورا
با لب تشنه بکشند سر از قفا جدا میکنند و خواهران ترا اسیر کنند زینب و کلثوم ...
اسیران لعین ... و بامحافظ در میان نامحرم کوچه و بازار میگرداند صدای گریه ...
و حسین بلند گردید و عباس عرض کرد چرا برادر مرا میکشند حضرت فرمود برادر تو
در روز الست قبول شهادت نمود برای گناه کاران شیعیان خود عباس گفت الحمد لله
که در اینروز جان خود را نثار برادرم حسین میکنم الحمد از دفعه خدا مرا جان بدهد
همه فدای عزیز برادرم میکنم بلی آنکه مردانگی کرد عباس چنین تنهایی برادر اورا
دید اذن جنگ خواست حضرت اذن نداد آخر بهانه آوردن آب کوشید تا شهید شد

روایت معتبر حضرت موسی کاظم علیه السلام چون در مدینه بود ... علی بن اسمعیل که از
اقارب حضرت بود که اهل اخلال ... امر حضرت میکرد حضرت اورا حاضر فرمود ... تا
که بپیوندد بهارون رشید میکینی و بامن مخاصمه میکنی اگر چیز ندارد ... بیا بتو پول بدهم رفت هزار
درهم پول او را داد و هزار درهم پول خراسان داد و هزار درهم پول کوفه باو
داد فرمود ببر صرف معیشت بکن هر وقت تمام شد بیا بتو پول بدهم دیگر اندازه بیاور
بکن علی بن اسمعیل قبول کرد چند روز گذشت بعد از آن در بغداد یکی از رجال
هارون بر خورد که عداوت حضرت موسی داشت گفت اگر مرا بنزد امیر المؤمنین هارون
ببری تفصیلی از امام موسی دارم بعرض رسانم که موجب غضب خلیفه ... آن ملعون اورا
بنزد هارون برد گفت خلیفه موسی بن جعفر ادعای خلافت دارد در فکر آن است که با
تو جنگ کند هارون گفت از کی میفهمم که راست گفت علی بن اسمعیل سؤال بکن
یعنی سؤال کرد علی بن اسمعیل گفت بلی یا امیر المؤمنین موسی بن جعفر پول بسیار ...
هر ولایت جمع کرده چنانکه سه قسم از آن پول را بمن داد که ... بجز ... ام ... باغات
بسیار خریداری کرده و در فکر این است که شیعیان را بر سر خود جمع کند و ادعای خلافت
کند الله هارون برآشفت بعزم طواف مکه رفت بعد از مراجعت آمد بمدینه بروضه
پیغمبر رفت زیارت کرد بعد گفت یا رسول الله با من مخاصمه بکن در اذیت موسی بن
جعفر که تخم العباب فتنه میکند خیال او این است که ... جمع از شیعیان را
بناحق بریزد بعد بیرون آمد بخانه حاکم مدینه پیاده شد بعد اورا گرفتند ...
با جمع از ملازمان

با جمعی از ملازمان بخود که بروند بگیرند موسی بن جعفر را سر و پای برهنه بیاورید ملازمان
رفتند تا کنار در خانه حضرت را محاصره کردند و بی اذن داخل خانه شدند اول بازوی
حضرت را بستند هرچه میفرمود ... بچه تقصیر مرا اسیر میکنید کی اعتنا بحرف حضرت نمیکنند ان
بزرگوار فهمید که این از حرکت نسبت علی بن اسمعیل شد تا اینکه آوردند بنزدیک حرم پیغمبر
حضرت فریاد کرد یا جد آیا رسول الله به بین بچه رسوائی فرزند تورا هارون اسیر وار
بنزد خود میبرد آن بیغیرتها بکلام شنیدند تا حضرت تمام کرد ... و کلامی چوب بر سر
حضرت میزدند که تو دعا میکنی هارون را بر رسول الله میکنی ... رسانیدند بحضور رشید وقت
ظهور هارون گفت موسی توئی بامن همسری و ادعای خلافت داری حضرت فرمود یا امیر المؤمنین
کسان مردم را گوش مکن و من مظلوم را اذیت مکن آن لعین گفت ... شلنه
بنیت بعد امر کرد دو هودج ترتیب دادند یکی حضرت را در آن نشاندند طرف بصره بردند
دیگری طرف بغداد که اشتباه کنند شیعیان که ندانند حضرت در کدام هودج بود
که مبادا در آن عصر شیعیان بسیار بودند بریزند و حضرت را از نوکران او
بگیرند آن لعین آوردند در خانه محمد بن سلیمان که حاکم بصره بود در یک خانه تنگ تاریک
زنجیر و کند کردند روزی مسجدی در آن نزدیکی بود چند نفر از اهل ادب
هر فرقه با یکدیگر صحبت علمی میکردند ... گفت این علم مقدمه ... برای ...
که شناختند خدا و پیغمبر و ائمه ... لام ... حضرت موسی را در این ملعون ... کردند
کردند و تمام بنجوم ... مشغول ... گفتند ... میگویند که ناگاه دیدند حضرت زنجیر

در کردن دار و مسجد بید در محراب قرار گرفت مشغول عبادت شد از او سؤال کردند این
کیست گفت بخدا جنبی است امام ما که بکوفه دیدند ملازمان حاکم رسیدند پرسیدند
موسی بن جعفر فرار کرد آیا بمسجد آمد گفتند ما موسی بن جعفر را نمیشناسیم لیکن مردی در
محراب بعبادت مشغول است چون بمحراب آمدند دیدند حضرت در سجود است گفتند ای
موسی تو فرار میکنی میخواهی ما را در نزد هارون مقصر کنی اینقدر چوب بسر و بدن
حضرت زدند که سرش را شکستند هر چه التماس کرد من فرار نکردم بجهت عبادت
آمدم گوش نمیکردند باز میزدند و او را زنجیر بر گردن نهاده بزندان کشیدند یک امام دیگر
را هم در محراب در سجود سر شکافتند آن حضرت علی بن ابو طالب که ابن
ملجم لعین جان تمیز بر فرق نازنین او زد که تا ابروی مبارک شکافت با الجمله حضرت
را بزندان بردند تا چهار ماه در زندان بجز نان و آب را بر او تنگ گرفتند بعد
که حضرت از گرسنگی قادر بر عبادت نبودند آخر الامر حسب الحکم از زندان
بجهت تجدید وضو بطهارت میشود و در آخرت میرویند با الجمله حضرت میلی میکرد
وقتیکه آن لعین ان بدرون زندان ماندند مفقود شدند از بصره و بغداد
مدت هفت سال و یا یازده سال و یا سیزده سال و یا هفده سال در کند و زنجیر
هارون جاریه در خلوت بنزد او میفرستاد که شاید او با دمیم کند تا بنی
افترا اسباب قتل او مهیا در نزد مردم اظهار کنند که بفلان سبب مستوجب
قتل گردید چنین جاریه آمد دید حضرت اصلا با و اعتنا نمیکنند عرض کرد بجهت

خدمت تو آمدم

خدمت تو آمدم حضرت فرمود مرا حاجت بخدمت تو نیست کسی که امیر و درگاه تو مانده خادم
نمیگیرم نمیخواهم اگر بخواهم حاضرند ای جاریه نگاه کن کنیز چون نگاه کرد حور العین و
ملائکه بخدمت ایشان وصف کشیده اند کنیز به سجده افتاد ملازمان هارون از زندان
ایستاده بودند خبر بهارون دادند گفت بیارید کنیز را آوردند گفت من ترا
فرستادم بحیله او را بخود مشغول کنی او را بقتل برسانیم رفتی با او عبادت میکردی
کنیز تفصیل را بیان کرد هارون گفت این سحر موسی است گفتند انقلعبی دید
علاج نمیشود نوشت بپادشاه فرنگ که جمعی از نصاری بفرست که از دین بیگانه
در زندان است میخواهم او را بقتل برسانم نیز گیرد او رفته بخود داشت
میکند بید نصاری قسی القلب آمد او را بکشند ما را از شر او برهانند پادشاه پنجاه
نفر فرستاد هارون ایشان را خلعت داد و انعام کرد گفت بروید در زندان شخصی
هست او را بکشید آن پنجاه نفر چون آمدند که ایشان را بکشند چون چشم آن نصاری
بنور جمال او افتاد بیکدفعه همه بسجده افتادند عرض کردند ای نفر ما تو کیستی که از تو نور
عیسی مشاهده میشود حضرت حق دین خود را بیان فرمود گفتند هزار لعنت حق بر هارون
باد در ولایت ما هاست حضرت عیسی معروف است که حضرت عیسی بر آن خر سوار شد لهذا خر عیسی
شتر خر عیسی را زیارت میکنند او میخواهد پسر پیغمبر خود را بکشد باز حق را اصلاح بدانند برگشتند
آمدند بهارون بدگوئی کردند که این چه کار است تو میکنی دین خدا را از دست دادی
هارون گفت بکشید اینها را که اگر بولایت خود بروند مرا رسوا میکنند چنین دیدند هارون از ایشان

ساعتی مهلت خواستند که نزد امام آیند مهلت داد بخدمت حضرت آمدند عرض کردند ای فرزند رسول
خدا که چه اسم خداوند را در انجیل بعظمت میبریم بعد از آنکه کلمات را با اسلام نزد حضرت بردیم
حضرت کلمه توحید گفت همه مسلمان شوند غضب هارون شدیدتر شد امر کرد ایمان ساعت
همه را گردن زدند ملازمان هارون بجهت تحقیق آمدند گفتند ای موسی دیدی که آخر چند نفر
نصاری را هم بکشتن دادی چنین محبت تو و از تو دوری بقتل رسیدند حضرت متبسم شد فرمود
تا گمان کنید آنها مردند بل احیاء عند ربهم یرزقون در بهشت در آن زند آن مهر حضرت
فرمود نگاه کنید چون نگاه کردند دیدند همه آن نصاری در باغ بهشت نشسته اند از میوه آلات بهشت
میل میکنند دل شان بسرور و شعف بعد فرمود تا گمان اینکه مرا نمی بینند از هارون غافلم
که اگر بخواهم هارون و شیعیان او را بطرفة العین از زمین بر میدارم پس نگاه کنند
چون نگاه کردند دیدند بالای سر حضرت صفوف ملائکه آراسته هر یا حربه های آتشین که اگر
اذن بدهد خواهند کرد یکدفعه همه غش کردند بعد بهوش آمدند خبر بهارون رسانیدند
تفصیل را بدین هارون مانند بید لرزید گفت دیگر بکسی اظهار نکنید مبادا مردم بشنوند
و بر سر او جمع شوند و ما را بقتل برسانند پس چاره باید کرد تا ما ببینیم او را بقتل رسانیم اما این
دفعه طوری که نصاری را باسلام مسلمان کرده و خاصه لشکر را هم بخود بکشد و نصاری را هم در کربلا
بدایت حالی مسلمان کرده و خاصه یار که آن وقت که وقت بود که ای از صد زخم برملی قرار
کوفه دیگر از کثرت جراحت قدرت بر حرکت نداشت ابن سعد از کسی بنزد و سر حسین را ابن
من اکو رد جائزه و افعم او را نزد و سر بد سیار است چند نفر او را نشد وقتیکه نزدیک
جایی آمدند از صدای حضرت بر خاسته آمده تا بوضو ... عارض شده برگشتند
الدالله

ابن سعد دید

ابن سعد دید کسی متحمل قتل حسین نمیشود در میان لشکر جمعی نصرانی افتاد گفت ابر در هر الکل ابن جوان باید
اگر سر ما مسلمانان با کواکب لگن کشنده او را در نزد شما جائزه بسیار است آن نصرانی بطمع درهم ودینار
قصد قتل الجناب کرد چون بنقتلگاه رسید چشمش بر فرزند پیغمبر خدا افتاد که از لبهای تیر ما مثل برآورد
و فرق مبارکش تا ابرو شکافته و لب های خشک زبان او بکام او چسبیده لکن نور روی او آفتاب
را خیره کرده نصرانی ایستاد گفت یارب این جوان کیست و تقصیر چیست در آن حال حضرت چشم
از چشم مبارک گشاد نظر بنصرانی فرمود نصرانی در اینجا بچه غرض آمده عرض کرد اسید کرامتم
اینکه تو را بمیدان آیم بکشم از ملال و سزاوار تو چرا هم این وقت لبهای بخون خشکیده حضرت
بحرکت آمد فرمود ای مرد آیا انجیل میدانی عرض کرد بلی فرمود جدم او را انجیل محفوظ است
گویند و پدرم را شیرخدا مینامند و برادرم را حسن نام کردند و من مظلوم را قتیل زاد خطاب گویند
نصرانی خود را انداخت بر زمین زد زار زار گریست عرض کرد ای آقا جانی تو قتیل زادی
وعده تو محفوظ است از تقصیر من بگذر که تو را نشناختم ای پیغمبر ما چه شد برادران تو فرمود
نشد برادرم را کشتند و نوجوانان لشکرم و نودامم را شهید کردند دیگری از مردان از
من باقی نمانده است مگر پسر بیماری و یک گله زنان و اطفال که همه تشنه و گرسنه میباشند نصرانی
گریست عرض کرد ای آقا تعبیر خواب میدانی بلی دیشب در خواب دیدم حضرت مسیح را که مرا نوید
بهشت داد و فرمود مرا از نزد خاتم انبیاء رو سفید نمائی نصرانی در قدم حضرت
افتاد و مسلمان شد بعد اذن جنگ خواست چیزی جرحی شد نزد این بعد آمده گفت
ای حرامزاده میخواستی مرا شد جمع ولد الزنا بیندازی کشنده فرزند فاطمه ولد الزنا است
بعد خود را در قلب لشکر زد بنوعی کوا حق احق از دست ده کسی بلند گردید تا شربت مرگ

را جنبید اما یک نصرانی دیگر [illegible] که آن وقت [illegible] اهلبیت را وارد شام کردند کهن گوید یک نصرانی [illegible]

همراه بود و تفنگ وار دروازه شد هم چشم آن نصرانی به سرهای نورانی افتاد در خود لرزید گفت ای اهل

میگفتند اینها اسیران روم و فرنگند و این سرها خارجی میباشد و اینها که بزبان عربی حرف میزنند علاوه سرهای

بالای نیزه حرف میزنند معلوم است بزرگ و بزرگ زاده میباشند کهن گوید گفتم ساکت باش اینها اهلبیت

رسول خدا میباشند چون نصرانی اسم محمد را شنیده بود شناخت گفت اف بر عترتسان که اهلبیت پیغمبر خود

را در میان نامحرمان میگردانند [illegible] اسلام قبول کرد بعد شمشیر کشید افتاد

در میان لشکر غلغله انداخت تا جمع کثیر را هلاک کرد ام کلثوم فرمود ای کهن [illegible] که این

نحو مردم از هر طرف میدویدند مگر زیاده از این خیال اذیت ما دارند عرض کردم ای دختر علی نصرانی

شما را بر این حالت دید بغیرت آمد مانند شیر نعره میکشد شمشیر میزند بلکه [illegible] ام کلثوم فرمود کاش با جداد

[illegible] نصرانی از دین [illegible] بحال ما [illegible] از امت تو که [illegible] ما را میگردانند [illegible]

از جا [illegible] بلند شد اما یک نصارا دیگر فرنگ بود در مجلس یزید و [illegible] بعنوان رسالت از جانب

سلطان فرنگ آمده بود دید آن ظلمهای مجلس او را آشفت گفت این سر کیست [illegible] که چهره او از

بزرگی هویداست [illegible] یزید گفت تو را آشنا با این سر چیست منظور تو از

سؤال چیست فرنگ گفت میخواهم از کیفیت تقصیر این سر و [illegible]

[illegible] یزید گفت تقصیر [illegible] آنکه با من ادعای همسری و خیال پادشاهی

داشت اگر از نسب او بخواهی [illegible] نام او حسین و [illegible]

علی است فرنگ گفت فاطمه دختر کدام سلطان است و زوج کدام شهریار است یزید سر [illegible]

انداخت بعد از لمحه گفت دختر احمد مختار و حلیله حیدر کرار است نصرانی بی اختیار از جا برخاست

گفت ای های احمد که پیغمبر شما است گفت آری فرنگ گریست گفت اف بر شما ای بی حیا [illegible] اولاد او

میکنیم تو پسر فرزندش را جدا میکنی و ناموس پیغمبر خود را در میان انجمن خلق بی حجاب حاضر میسازی

و دین و ملت ما بهتر از دین و ملت تو [illegible] یزید بغضب آمد حکم کرد که او را بکشند که در فرنگستان مرا

طعن [illegible] میکنند جلاد چسبید بازوی فرنگ را فرنگ گفت یزید [illegible] گذشته پیغمبر تو را در

خواب دیدم نوید بهشت بمن داد [illegible] مسلمان شدم اینک اثر ظاهر شد بعد آن سر خون

آلود را گرفت بر سینه چسبانید عرض کرد ای نور دیده فاطمه گواه باش که به نبوت جدت اقرار کردم

و به ولایت تو اعتراف نمودم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا امیر

المؤمنین ولی الله [illegible] اینقدر بر سر و سینه زد و بر غربت اهلبیت گریه کرد تا شربت شهادت

را نوشید صاحب ریاض الشهاده مینویسد بعد از آنکه حضرت امیر المؤمنین [illegible] خلافت

قرار شد حبیب بن منتجب را حاکم یمن کرد و فرمود بعد از آنکه بیمن وارد شدی ده نفر از [illegible]

[illegible] حضرت ده نفر را بخدمت [illegible] فرستاد از آن جمله جوانی که مدح

حضرت [illegible] چون بخدمت حضرت رسیدند شروع کرد مدح [illegible] خواند که بسیار خوش آمد حضرت را

امر کرد [illegible] صله دادند بعد از آن فرمود ای جوان نام تو چیست عرض

کرد عبد الرحمن فرمود پسر کیستی گفت ملجم فرمود از کدام قبیله [illegible] گفت از [illegible]

حضرت [illegible] فرمود انا لله و انا الیه راجعون [illegible]

[illegible] حضرت فرمود [illegible] ولد الحیض عرض کرد

بلی فرمود آیا [illegible] که [illegible] دایه [illegible] پرورش شدی گفت بلی فرمود آیا تو بودی که در میان

اطفال [illegible] بازی میکردی هر وقت تو را میدیدند میگفتند [illegible] قاتل امام گفت بلی حضرت آه

کشید گریست فرمود صدق رسول الله چه بسیار زود است که این ریش من از خون سر من بشمشیر تو خضاب

میشود ابن ملجم گریه کرد عرض کرد آقا جان گوشت پوست من [illegible] محبت تو آمیخته است [illegible]

[illegible] همراه رفقا [illegible] میروم [illegible] حضرت فرمود در

هر کجا باشی [illegible] باید از دولت تو کشته گردم [illegible] ابن ملجم [illegible] رفقا روانه [illegible]

[illegible] در مدینه ماند [illegible] حضرت او را ملاقات کرد گفت چگونه [illegible] رفقای تو [illegible] گفت

نتوانستم حضرت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم [illegible] فرمود بدانید این است

کشنده من بعض عرض کردند آقا اذن بده تا او را هلاک کنیم حضرت فرمود [illegible] قصاص

[illegible] مالک اشتر با جمعی [illegible] علی بن ابو طالب [illegible] باید

[illegible] حضرت از در خانه خود بیرون آمد دید جمعیت بسیاری [illegible] حضرت

دارند فرمود [illegible] گفتند که مبادا ابن ملجم بیاید ضربتی بر شما وارد کند و ما

را [illegible] حضرت فرمود بروید که شما نمیتوانید دفع قضای الهی کنید [illegible] ابن ملجم

[illegible] گاهی در مسجد [illegible] گاهی در بازار [illegible] تا آنکه حضرت [illegible] مطلع [illegible] دل

بحال او سوخت [illegible] مانند غلامان خدمت [illegible] میکرد [illegible] وقت [illegible]

و ابریق حاضر میکرد [illegible] حضرت میفرمود [illegible] که این [illegible]

[illegible] که فرزندان مرا یتیم کنی ابن ملجم گریه میکرد عرض میکرد آقا تو در حق من احسان

بروی خاک [illegible] چه گونه آرام گرفت [illegible] را دفن کنند [illegible]

بکن این عداوت از کی با ما بکنم فرمود بلی وصال قطام ملعونه ای شقی چون حضرت از مردم بیعت گرفت

ابن ملجم سه مرتبه آمد بیعت کند حضرت قبول نفرمود در مرتبه سیم بیعت کرد چون برگشت حضرت دو بار

او را برگردانیدند و او را سوگند داد که بیعت نشکند لکن میدانم که وفا به عهد خود نخواهی کرد و [illegible]

بر [illegible] حضرت سوار شد و برفت اما بعد از واقعه نهروان شیخ مفید گوید گروهی از خوارج در

مکه جمع شدند قسم یاد کردند که حضرت امیر المؤمنین ع و معاویه و عمرو بن العاص را در یک شب بقتل رسانند

که این سه [illegible] میان مسلمانان که از راه حق بدر رفتند و جمعی از مسلمانان را کشتند

و کشتن دادند باید طلب خون [illegible] نهروان از امیر المؤمنین کرد پس عبد الرحمن بن ملجم گفت

من علی را میکشم و برک بن عبد الله گفت من معاویه را میکشم و عمرو بن بکر گفت من عمرو

عاص را میکشم و چنین عهد بستند که در نوزدهم ماه رمضان این سه را بقتل رسانند و از

یکدیگر جدا شدند ابن ملجم بکوفه آمد و آن دو نفر بجانب شام و مصر رفتند اما آنکه بقتل معاویه

رفت در آن شب معاویه برکوع رفت ضربتی بر ران او زد چون آوردند آن طبیب نظر

کرد و گفت این ضربت زهرآلود است باید یکی از دو چیز اختیار کنی یا آنکه جای ضربت را داغ

کنم و سالم باشی یا آنکه دوائی بشود دهم که از مردی بیفتی که بعد نسل از تو بهم نرسد آن لعین گفت

من طاقت آتش ندارم و نسل بغیر یزید و عبد الله نمیخواهم و آن دوا را خورد و عافیت

یافت اما برک بن عبد الله را گرفتند برک گفت مرا بقتل نرسان که مژده دارم گفت بگو

گفت رفیق من رفت که علی را بقتل رساند که دشمن توست هرگاه [illegible] اگر علی را کشت

[illegible] هر چه خواهی بکن و الا مرا رها کن بروم علی را بقتل رسانم و قسم یاد کرد که باز

بنزد تو آیم که هر چه خواهی بکن معاویه قبول کرد و او را حبس کرد و چون خبر شهادت حضرت ع

رسید و او را بشارت ده الجزر ۴ کرد بر روایتی او را بقتل رسانید و آن لعین زر از او قبول
نکرد اما عمرو بن بکر چنین بمصر رفت در شب نوزدهم اراده قتل عمرو بن عاص نمود عمرو آن شب
بنماز نرفت خارجه را فرستاد که بجای او نماز کند پس آن ملعون ضربتی بر خارجه زد بگمان
آنکه عمرو بن عاص است که خارجه کشته شد و عمرو نجات یافت اما ابن ملجم چون بکوفه آمد آن راز را
بکسی اظهار نکرد چون قطامه را بدید عاشق او شد زیرا که در نهایت حسن و جمال بود و او را بعقد
طلبید آن ملعونه گفت مهر من قتل علی ابن ابیطالب است که پدر و برادر او را در جنگ خوارج کشته بود
و سه هزار درهم و غلام و کنیز آن ملعون گفت من هم قبول کردم و نیامدم مگر برای قتل او
قطامه هم بعضی از قبیله خود را همراه او کرد این دو در شب نوزدهم آمدند در در مسجد که حضرت
داخل میشد نشستند محمد بن ایزدی گفت دیدم ناگاه حضرت امیر داخل شد و مردم را
صدا میزد که الصلوة الصلوة دیدم برق شمشیر بلند شد که شبیب ضربتی زد خطا رفت آن ملعون
ضربتش بر طاق مسجد آمده و باو نخورد آن حضرت بمحراب رسید و مشغول نماز شد چون سر بسجده
گذاشت ابن ملجم شمشیر زهرآلود داده خود بر فرق نازنین امیرالمؤمنین فرود آورد اما تا
موضعی که شمشیر عمرو بن عبدود رسیده بود بمقدار چهار انگشت شکافت که حضرت در
محراب غلطید چنان نعره کشید که همه اهل کوفه از خواب بیدار شدند و سراسیمه وار رو بطرف
مسجد روان شدند اما آن سه ملعون فرار کردند شبیب [illegible] رفت بر سر عمرو او
او را مضطرب یافت گفت مگر تو هم ضربتی بامیرالمؤمنین زدی خواست بگوید نه
گفت بلی پس غشی شمشیر او را گرفت و او را بجهنم فرستاد اما محمد بن عبید چنین
عزم این قتل دید که خیال قتل علی دارند بطرف خانه [illegible] آمد که او را خبر کند [illegible] آنحضرت

از راه دیگر

از راه دیگر بمسجد رفته بود چون اهل مسجد برگشتند شنیدند که صدای گریه مردم میآید که امیرالمؤمنین
را کشتند اما در اثناء راه آنحضرت یک شب در خانه امام حسن و یک شب در خانه امام حسین و یک شب در خانه زینب
دختر خود که در خانه عبدالله جعفر بود افطار میکرد و زیاده از سه لقمه طعام تناول نمی‌فرمود و از سبب
آن پرسیدند فرمود میخواهم برحمت خدا واصل شوم [illegible] باشد در شب [illegible] نمانده است [illegible]
از طعام پر باشد اما چون ابن ملجم ضربت بر آنحضرت زد که بزانو درافتاد و امام محمد [illegible]
که [illegible] آن ملعون را گرفت و نگاه داشت تا مردم رسیدند شیون در مسجد بلند شد که بگوش
اهلبیت آنحضرت رسید حسنین پای برهنه دویدند بمسجد آمدند چون پدر را بآن حالت دیدند
انقدر بر سینه زدند که آثار غشی بر ایشان ظاهر شد و آن ملعون را از دست [illegible] گرفتند
و مردم فکر جراحت سر او کردند و سرش [illegible] بستند و آنحضرت را بخانه آوردند آنحضرت
چشم باز کرد و دید ابن ملجم دست بسته در گردن که نگاه میدارند حضرت بامام حسن و
امام حسین فرمود این اسیر را حبس کنید و او را آب طعام دهید و تشنه و گرسنه
نگاه مدارید و نیکو رعایت کنید او را اگر من زنده ماندم یا او را قصاص میکنم و یا
عفو میکنم و اگر از دنیا رفتم اختیار با شماست و اگر عزم کشتن او دارید یک ضربت زیاده
باو مزنید و گوش و دماغ و اعضای او را مبرید یا علی جانهای ما فدای تو باد تو روا
نمیداری که قاتل تو را تشنه و گرسنه نگاه بدارند و گوش و دماغ او را ببرند و یا
زیاده از یک ضربت بر او وارد کنند بجهت آنکه اسیر است و بر اسیران و غریبان باید
رحم کرد ای جدا مگر اطفال حسین تو اسیر نبودند پس چرا کوفیان برایشان رحم نکردند همه را
تشنه و گرسنه و هر ساعت کعب نیزه و تازیانه میزدند بلکه بعضی را به تشنگی و گرسنگی کشتند

مثل طفل سه ساله حسین رقیه نام که از شدت تشنگی و گرسنگی راه شام و از مفارقت پدر عالی
مقام و منزل ما خرابه بی سقف بام در آن شب هیچ بخواب نرفت هر ساعت میگفت یا عمتا
اینَ ابی اینَ ابی بعد از [illegible] مظلوم [illegible] پدر غریب من که امشب از تو پدر میخواهم [illegible]
چه کند زینب بی ره و چگونه تسلی دهد آن یتیم بی پدر را مگر آنکه از گریه و زاری آن صغیره
در عرش جهان شیون صدای آن خرابه بلند میشد که زنان و مردان [illegible] شام را قدرت
خواب نبود میگفتند ای اسیران در بدر آخر چه میشود شما را که نمیگذارید ما بخواب رویم
میگفتند چه چاره کنیم که طفلی از ما از وداع پدر نزدیکست جان تسلیم کند و از ما پدر میخواهد
اما سر حسین بروایت تحفة الحسینیه در پهلوی خرابه نخله بود بر او آویخته بود اما هر ساعت
که رقیه گریه و نوحه میکرد و زه میکشید آن [illegible] بطرف خرابه میکرد میگفت لبیک لبیک
ای دخترک یتیم من تا آنکه همه اهلبیت از شدت خستگی [illegible] بخواب رفتند رقیه برخاست
دید از درخت صدای پدرش میآید لبیک لبیک گفت آه بابا جان در کجائی و چرا نزد من
نمیآئی و بطرف آن درخت روان شد حارث شامی گوید ما چند نفر کشیک اسیران را
میکشیدیم همه خوابیدند مگر من بیدار بودم دیدم آن طفلک بطرف آن درخت که سر
پدرش آویخته شده بود میدود حرف نزدم ببینم چه میکند دیدم آمد زیر آن درخت
عرض کرد السلام علیکم یا ابتا بابا جان میخواهم ریش [illegible] تو را ببوسم اما من طفلم
دستم بتو نمیرسد راوی گوید دیدم سر آن درخت [illegible] آمد تا بسینه رقیه و لب
برلب رقیه گذاشت و بوسید فرمود رقیه جان صبر کن در این حالت که [illegible]
دوست میدارد [illegible] بگو خواهر جان [illegible] در همه جا

[illegible]

همراه تو ام

همراه تو ام می‌بینم که بر سر تو چه میآورند و از تو خجالت دارم اما چه کنم که شیعیان در محشر یاوری
ندارند و چشم امید ایشان بمن مظلوم است [illegible] بار شفاعت [illegible]
اصبغ بن نباته گوید چون خبر ضربت زدن مولای ما علی بگوش ما رسید من و حارث همدانی و سوید بن
غفله با گروهی از اصحاب دوستان خود را بدر خانه آنحضرت رسانیدیم چون صدای گریه
و شیون از خانه حضرت بلند شد ما هم بگریه در آمدیم که صدای گریه ما بلند شد دیدم حضرت
امام حسن ع از خانه بیرون آمد و فرمود ای اصحاب پدر [illegible] میفرماید که بخانهای خود روید
که زنان مصیبت رسیده نوحه و زاری میکنند مبادا صوت ایشان را بشنوید که بغیرت [illegible]
نمیگنجد که صدای گریه فرزندان مرا نامحرم بشنود یا ع فرزندان تو در میان خانه میگریستند
روا نمیداری که در بیرون خانه اصحاب تو صدای ایشان را بشنوند پس چگونه طاقت گرفتی در
[illegible] روز عاشورا و وقتیکه زینب تو با سر برهنه مجروح وارد شد بقتلگاه در میان آن همه اشقیا یک
تازیانه بر بدن برهنه او میزد و یک کعب نیزه بر او میزد با آن حالت خود را انداخت
بروی جسد چاک چاک برادر دید شمر حیا نکرده با خنجر آمد که سر برادرش را جدا کند زینب
[illegible] پسر سعد آورد و نزد او آمد دید سواره ایستاده تماشا میکند زینب صیحه
کشید گفت ای پسر سعد آیا رحم در دل تو نیست چه شد آن غیرت عربی تو که تو ایستاده
شمر سر برادرم را جدا کند که دفعه دید نعره [illegible] برادرش بلند شد [illegible] برگشت نگاه
کرد دید شمر سر برادرش را جدا کرد و ریش خونین او را در دست گرفته نزد پسر سعد
آمد بر زمین گذاشته که سر دادم بده انعام مرا که من کشتم حسین [illegible] ذوالجناح
و [illegible] اصبغ گوید چون امام حسن ما را فرمود از خانه دور شوید همه رفتند مگر من ماندم

[illegible]

بار دیگر دیدم صدای شیون از خانهٔ آنحضرت بلند شد من نیز بگریه درآمدم دیدم باز امام حسن بیرون آمد و فرمود
که بگفتم هر یک بی نهایت خود رو دید گفتم یا ابن رسول الله کجا رفتم جانم یاری میکند و قوت رفتار در پایم نیست تا
مولای خود امیر المومنین را نه بینم پای نمیتوانم رفت دیدم آنحضرت داخل شد و دانستم که کدامی بیرون آمد
و مرا با خود درون خانه طلبید چون داخل شدم دیدم جناب امیر ع را که بر بالش تکیه کرده و عصابه زردی
بر سر مبارک بسته لیکن روی مبارکش از بسیاری خونی که از سرش ریخته بود زرد شده لیکن دریافت زنیت
او عرق جبینش لیکن حضرت را زبان حالت دیدم بر قدمش افتاده ام و میبوسیدم و دیدهای خود میمالیدم
و میگریستم که حضرت چشم باز کرد فرمود ای اصبغ گریه مکن که من راه بهشت در پیش دارم اصبغ گفت
فدای تو شوم میدانم که تو بسوی بهشت میروی اما غمی که از خود و از مفارقت تو گریه میکنم که آخر با
مولا شدم حضرت بر گشت یک نگاهی باطراف خود کرد و دید چنین میگوید ای کاش خدا مرا کر میداد و
هم این روز را نمیدیدم و آنقدر گریست که ﴿وَقَدْ قَرَّحَتْ أَجْفَانُ عَيْنَيْهِ مِنَ الْبُكَاءِ﴾
یعنی زخم شده بود بر دهای چشم آنحضرت از بسیاری گریه بر پدر حضرت امیر ع فرمود حسین جان
نزدیک من بیا جناب امام حسین پیش آمد حضرت دست مبارک بر قلب او گذاشت فرمود ربط الله
قلبك بالصبر یعنی ای فرزند خداوند قلب تو را محکم کند بصبر و تسکین دهد اضطراب دل تو را
ای فدای این پسر یکه زخم بر فرق پدر بزرگوار خود دید آنقدر گریست که چشمهای او زخم شده بود
باز آرام نمیگرفت پس چه دلی داشت آن پدر و فیکه در عالم باطن بر نعش برآمد و بعد از چشم
ناف مطلوب مبارکش هزار و نهصد یکی زخم دارد که زخم شمشیر بالای زخم نیزه و زخم نیزه بالای
نیزه و زخم تیر بالای تیر و در میان دریای خون دست پای میزند و جنین چشمهای او را فرو گرفته
میگوید یا جداه ای بابا یا عماه ای مادرم فاطمه و ای برادرم حسن در کجا شده بیایید که نفس شماره رسیده
و در این نعش آخر یکنظر شما را به بینم جان بسپارم که صدای همه بلند شد لبیک لبیک حسین جان اینک رسیدیم

بروایت معتبر بعد از اینکه نوبت حکومت بهشام بن عبد الملک مروان رسید حجر با و رسید بدین که امام محمد باقر ع
در مقام اجلال و اف و حکومت نو میسپه آن لعین بعزم طواف بیت الله وارد مکه شد بعد مراجعت که وارد
مدینه شد ابراهیم بن ولید که حاکم مدینه بود با اعزاز تمام او را استقبال کرد بعد هشام از او خواست حضرت
باقر را ابراهیم قدری امتناع کرد آن ملعون او را تطمیع کرد بزر و خلعت نفیسه لابد راضی شد بجا آوردن
این خبر بیکار از هشام حضرت رسید که بالکه ای ریسیدن آنحضرت اگر نه بیا از هشام شخوه که مطلب نام دانست
فرمود میتوانم را در جای یا جان نگاه بداری عرض کرد تا تصدق شوم سر و اینه دارم که احدی را در او اطلاع
نیست حضرت را بر در او منزل داد و والی مدینه هر چه خواست نشان حضرت بکرد و نتوانست از او ای
عجوزه نزد والی آمد گفت من چه میدهی تا امام محمد باقر را پیدا کنم گفت هر چه بخواهی بعد پانصد درهم
نقد با و داد و گفت بعد از اینکه پیدا کردی پانصد درهم دیگر با خلعت بتو میدهم گفت قبول کردم
بعد بر خواست تفحص تا در زیر بغل و شیع عبادت در دولت بهر خانه که میرفت که تفحص بکند اول
گریه میکرد میگفت چرا گریه میکنی میگفت یک امام داشتیم امام محمد باقر هر وقت زیارتش میکردم اجر
عظیم داشتم حالا چند وقت است که از دست ما رفته است نمیدانیم کجا رفته این است گریه میکنم تا آنکه رسید بخانه
مخلب و فریفته که اهل و دختر او در خانه بود دیگر کسی نبود این عجوزه بنای گریه گذاشت دختر گفت
ای مادر چرا گریه میکنی گفت ای دختر بدان که امام محمد باقر گریه میکنم دختر گفت مادر حالا که تو از
دوستان حضرت هستی مژده بدهم که امام در سرداب خانه ما هست بیا تو را نشان بدهم آن عجوزه
از زودی عبادت گفت الحمد لله که زیارت او مشرف شدم بعد همراه دختر رفت بروزنه در سرداب

ملاحظه کرد حضرت را در شناخت دید در عبادت بمناجات خداوند یکتا مشغول است گفت چون امام در نماز است
همین قدر دیدم بس است ان شاء الله وقت دیگر شرفیاب میشوم شتابان رفت بوالی خبر داد که بده جایزه
مرا که امام در خانهٔ مخلب است و حال آنکه مخلب در مجلس والی نشسته است و یکی از بزرگان و معتمدین
والی است بعد والی بر آشفت گفت مخلب تو هم با من خیانت کردی مغضوب هشام را در خانه
خود جا میدهی مخلب گفت نه ای والی من دیگر او را بدست آوردم در خانه حبس کردم
حالا آمدم تو را خبر دهم تا در صحبت بود دید خواستم حرف تمام شد بعد تفحص را عرض کنم
والی بسیار خوشحال شد گفت برخیز برو در امام را بیاور مخلب آمد پس در خانه با ملازمان
والی بعد یاران گفت شما در خانهٔ من نشوید من میروم او را بشما میرسانم چون داخل خانه
شد عمامه خود را بر زمین زد و جامه خود را درید که ای خدا نمیدانم کدام بلا مرا دست این خبر را
عجوزه داده که بوالی رسیده حضرت در خانهٔ من است حالا چگونه من جواب حضرت را بگویم زوجه
و دختر او پیش آمدند که چه شد تو را تفضیل بیان کن دید دختر خود را بلند کرد بر زمین زد
که بیدر بیا زنان مرا قطعه که خبر بعجوزه من دادم تفصیل را بیان کرد آمد با زن و دختر
بر سر و سینه میزدند که ابو القاسم پسرش که بسیار رشید است بحضرت ع الحالت دهر که در مجلس
حالا تمام و ظلام نمیرفت بلکه کم کرد که زوار آن شنید و قصه به بیند بخدا قیام میکرد که در خواب
بیدار شد پیش آمد پدر را ملازم میشود پدر گفت ای پسر در دنیا الا نشر از این میشود تفضیل
گفت پسر گفت ای پدر تو والی و خود هر کدام نمیشناسند و من هم که بسیار شبیه هستم دارم بحضرت
بیا دستهای مرا به بند و بسیار دلکش بده هزار جان من فدای حضرت باد پدر و مادر بسیار خوشحال شدند

دست ابو القاسم

دست ابو القاسم محکم بستند و او را در بر کشیدند با گریه بسیار وداع کردند بعد او را پدر او کشان کشان آورد
بدست ملازمان حاکم داد هر یک او را سیلی و تازیانه و چوب میزدند که سر و دست او شکسته پدرش هم
همراه بود و زار زار آه میکشید تا آنکه او را نزد والی آوردند والی در نزد اشکر بنا استاده بود که مشغول
تعمیر و دیوار کردن دار الاماره بود امر کرد ابو القاسم را در میان لای دیوار گذاشتند و بر او آجر
چیدند و او را بگچکاری کردند پدرش با دل شکسته بخانه آمد چون وقت نهار شد طشت و ابریق
گرفت بسرداب نزد حضرت رفت که دست او را بشوید حضرت فرمود امروز ابو القاسم دست مرا میشست
چه شد امروز که نمیاید عرض کرد بشغلی رفته است که یک عمدت دیگر خدمت میرسد حضرت فرمود تا او حاضر
نشود دست بطعام نبرم هر قدر مبالغه کرد مخلب هر چه عذرخواهی میکرد حضرت قبول نکرد آخر فرمود ای
مخلب تو از جگر آن اکرمن نمیدانم پسر تو چه شده میخواهی امام و فرزند امام خود را فریب دهی فرزند
تو از خدا نزد من حاضر میکنم بعد عمامه خود را از سر برداشت با دل سوزناک عرض کرد اللهم تو از حق
خدام مرا در نزد مخلب خجل منما و ابو القاسم را زنده فرما هنوز اشک از چشم حضرت جاری شد دید در
الباب میکنند مخلب دوید بر در رفت دید مرد نورانی دست پسر او را گرفته بر در آمده گفت ای مخلب
بگیر امانت خود را مخلب از خوشحالی غش کرد بعد بهوش آمد دست پسر را گرفت او را بوسید و او را
و خواهر جان جان آمدند او را میبوسیدند و خاک از سر و صورت او پاک میکردند تا آنکه پدر او را نزد
حضرت آورد و ابو القاسم بدست پای حضرت افتاد حضرت صورت او را بوسید و حمد کرد خدا را که
خالق یکی در نزد حضرت بعد مخلب گفت پسرم کجا بودی تو زنده شدی گفت پدر جان آنکه او جانم
از بدن بیرون رفت بباغی بردند مرا که چشم او نکار ندیده بود در بهشت بودم که دیدم آن سیاه

دوش نزد مرد نورانی که عمامه سبز بر سر داشت آمد گفت یا علی بفرما روح ایجوان را بر گردانند که فرزندم
محمد باقر دست بدعا بر داشت گریه میکند ان طفل که حضرت علی از خدا درخواست کرد مرا زنده و جوان
بزرگوار طفلی که مرا آورد در بیت تو داد یا علی مکر بار کربلا فرزند تو چرا بغداد او رسیدی و قبیله خوار
او بیکس و رفیق و کتابه و زنده و امنی او را در خرابه شام گرفته اند جانیکه نه اوراز نان و آب یاد ندادند از
کرسنگی و تشنگی و آزار بر راه رفتن نبودند همینکه قدم راه میرفتند با زنجیر کردن ان طفل ما ها
ان روز سخت میشد بر زمین می افتادند غش میکردند عرض میکردند برادر جان آخر تو تحت ظلم ندادند
ما برس ان بیمار بهر که التماس میکرد که یکلقمه نان و یکقطره آب بائین اطفال خود دهند عوض آن
ناسزا میگفتند بلکه سیلی و تازیانه میزدند اطفال از ترس خود را در کوشه و کنار خرابه مختفی میکردند
و مانند بید میلرزیدند و گاهی پناه بزینب میاوردند عمه جان گرسنه ایم ما ها کار جان شو فرمود نعش
بشماره رسید زینب بیچاره این تقصیر شیمی داد که در آن اثنا زنی با سفره نان و جام از آب
حاضر شد اطفال دویدن پیش رفتند که آب بگیرند انزن روی بزینب کرد گفت ای زن اسیر
اب نان با این اطفال یتیم بدهید هم مگر انکه شما دعا در حق من بکنید اول انکه دعا کنید که خداوند مرا از
شما اسیر و رسوا در میان نامحرمان نکند زینب آهی کشید که بیت گفت الهی هیچ مسلمان را مثل ما رسوا نکن جلوی
این زن را گفت دویم دعا کنید که نوجوان پسر دارم هنوز بهره و اما دیر او را میبرد نا کام از دنیا
بیرون نرود که شنیدن لیلا بلند شد گفت ای زن کی من کسی که علی اکبر مرا ناکام در پیش چشم سر
از بدن جدا کردند گفت سیم انکه دعا کنید که یکبار دیگر بلا زدگی کنید بردم در مدینه نور جمال آقای
خود حسین و خواتون حضرت زینب را ببینم که بکیون اهلبیت شد زینب فرمود ای زن اگر حسین را بر سر
میشناسی گفت چگونه نشناسم آقای خود را و حال انکه مدتی در خانه آن کار خدمت ایشان کردم زینب
دست او را گرفته اورد پس در واره خرابه که سر حسین او بجنب بود گفت نظاره انزن همینکه خوب نگاه
کرد دید سر حسین است

کرد دید سر حسین است حسین شناخت خود را بر زمین زد جامه خود را پاره کرد عرض کرد ای جان آه
کدام سنگ دل سرت را جدا کرد آیا چه شد زینب خواهر تو مگر در کربلا نبود بیکد فغه دید زینب
دست خود بسر زد فرمود ای زن دیگر درد دل مرا تازه مکن بخدا حکم که یاوری بدارشتم الحمد الله مکمل
بشر کردم بشر حسینکو انزن گفت مگر تو زینبی فرمود بلی والله گفت زینب موی سرش سفید نبود و
قدش خمیده نبود گفت والله از مرگ برادرم عباس قدم خمیده شد و از کشتن حسین موی سرم سفید
گردیده انزن بقدم زینب افتاد خواهش کالی چشم من کور میشد منی امروز تو را بایبن
صورت نمیدیدم ما روایت معتبر در ان اهل مدینه دیدند قریب سه چهار ساعت از روز گذشت
آفتاب طلوع نمیکند جمع آمدند بخدمت پیغمبر یا رسول الله نمیدانیم چه معصیت بزرگی از ما صادر
شد که خداوند بر ما غضب فرموده حالی مقدار این دو روز گذشت آفتاب طالع نمیشود باید تو
پیغمبر خدائی بخواه از خداوند که غضب حقی بر ما بنده گان ضعیف فرو نشاند که ما ها تاب
عذاب الهی نداریم و باشد این مطلب بر ما ها آشکار فرما حضرت رسول هم در تعجب شد ~~[illegible]~~
منتظر خبر نازل الهی و خلق مدینه هم در اضطراب شدند بلکه جمع گریه و زاری نمودند که چه بلا نازل باید بر
ان روز نازل شده و در مقام توبه و استغاثه بودند که جبرئیل نازل شد یا رسول الله هیچ گذشت
بر خواطر شریف حلوه اله کیف این مطلب رفت خانه فاطمه میشود حضرت سلمان را فرستاد برود در
خانه فاطمه به بیند دخترم امروز بچه شغل مشغول است سلمان شتابید آمد سر در فاطمه ترق البكا
کرد فاطمه فرمود کیست عرض کرد سلمان خادم بدرت فرستاد که معلوم کنم شما بچه کار مشغولید
و فرزندانت در کجا اند فرمود سلام مرا ببابایم برسان عرض کن که طشت و ابریق حاضر
کردم و آب گرم نمودم که سر دخترم زینب را بشویم و زینب هم در صحن خانه سر برهنه کرد و نشسته

بکیسوانیش تمیکشد سلمان دوان دوان خبر کیفیه بپیغمبر آورد حضرت فرمود ای اهل مدینه حالت مطلب
معلوم شد طلوع نکردن آفتاب بجهت غضب بر شما نیست بلکه بجهت انکه زینب من سر را برهنه
کرد در صحن خانه نشسته میکند آفتاب حیا میکند نتابد صدای ذکر و صلوات خلق بلند شد حضرت
بر حوالت بتعجیل آمد بدر خانه فاطمه دید هنوز سر زینب برهنه است عبای مبارک از دوش
خود گرفت بر سر زینب داد فاطمه عرض کرد پدر جان چرا چنین کردی مگر صلاح نیست که سر زینب
را بشویم حضرت فرمود مگر ای فاطمه نمیدانی که آفتاب امروز طلوع نمیکند از سر برهنه زینب
شرم میکند که بتابد و خلق مدینه دست از کسب کشیدند غلغله و ولوله در اهل مدینه افتاد دبیر
زینب را در جای خلوت سر او را بشوی که چشم آفتاب بر او نیفتد فاطمه اطاعت خوشحال شد وحد کرد
خدا را که دخترم را اینقدر مرتبه عطا کرد که آفتاب حیا میکند بعلت سر برهنه او نتابد بعد
نظر به پیغمبر کرد گویا دید دست غم حسرت بر سر و گیسوان زینب میکشد و گریه میکند فاطمه ملول شد
عرض کرد بابا جان شما مرا خوشحالی دادی و خود گریه میکنی حضرت فرمود ای فاطمه یک خبر دیگر هم دارم
که تو را طاقت شنیدن نیست و آن این است که همین زینب تو که بعلت آفتاب بر سر او
نتابید روزی میآید که جهل منزل با سر برهنه ما چهار روز از شدت حرارت آفتاب و از گرمی لب تشنه سرها
و رویهای ایشان پوست میاندازد بلکه از داغ برادر و حسین و برادر زاده ها نخواهد در آن اوقات سلام
بالای شتر بی جهاز گریه کند تا دلی خالی کند بجز کعب نیزه و تازیانه میزنند و منع از گریه میکنند
بلکه در میان جهاز فرج خار مغیلان بیاده این دل کمید داشتند و مانند اسیران زنجیر در گردن و بازو
اطفال میکنند چنانکه بعضی خواهش گنیزی میکنند دختران تو را که فاطمه صیحه زد بیهوش شد چنین
بهوش آمد عرض کرد پدر جان آیا حسین مرا هم میکشند فرمود بلی عرض کرد تقصیر حسین من چه است

فرمود نور دیده

فرمود نور دیده که از حسین تو هیچ گناه ندارد او را عمداً و ظلماً شهید میکنند عرض کرد بابا جان آیا تو
راضی میشوی که حسین مرا بی تقصیر شهید کنند فرمود دختر جان بلی من حسین را فدای امت گناه کار
کردم فاطمه گفت من هم بجهت امت تو ای پدر راضی شدم که حسینم را شهید کنند و زینب مرا
اسیر نمایند ما حاجی محمد علی ساروی در مفتاح خود ذکر نموده است که بامر معاویه علیه الهاویه چند مرتبه
حضرت امام حسن را غارت کردند از الجمله سی ده از زیر پای حضرت حرکت کنند و عبای از دوش او را
بغارت بردند و خلخال از پای کنیزان او کشیدند و در حضور حضرت ناسزا با و میگفتند و اسب
طاویه او را هم بغارت بخزانه معاویه بردند و امر کرد بالای منابر بر پدر بزرگوار او دشنام
میدادند کار بر حضرت چنان تنگ کردند که آن جناب از مدینه حرکت فرمود بطرف مدائن با جوانان
بنی هاشم روان شده دوستان معاویه تماما بعضی مطلع شدند از جمله جراح بن سنان سر راه در
ساباط مدائن بر حضرت گرفت جلوی اسب حضرت را گرفت زبان و قاحت گشود گفت ای حسن
کافر شدی چنانکه پدرت کافر شد بعد خنجر چنان بر ران حضرت بروایتی بر پهلوی حضرت زد
که تا استخوان رسید خنجر مانند فواره خون جاری شد و ضعف بر حضرت غالب شد حالت از اسب بیفتد
جوانان بنی هاشم بغل گرفتند حضرت را در بغل کشیده بر پای نهادن و جراح لعین را در میان
گرفتند مثل امام حسین و عباس و محمد حنفیه و ابوبکر بن علی و عثمان بن علی و دیگران گفتند تو ضربت
خنجر بر برادر ما بزرگی گذاردی تو را هم تقاص نمیدهیم بعد از زخم لعین که بران جسد زدند آخر
شکم او را پاره کردند و بخیمه و جای نمودند این جوانان بنی هاشم یک علت طاقت نیاوردند
یک زخم خنجر بر بدن امام حسن به بینند نزدیک بود که هلاک گردند ای کاش میدیدند در کربلا دو قبال حسین مظلوم
بیکس تنها در میان میدان بیکصد و بیست هزار اشقیا یکی شمشیر بر بدن حضرت میزد یکی تیر و نیزه

بکار میبرد جمعی بچوب و عصا بآن شریف مجروح میکردند با آن حالت مانند شیر نعره میزد و جنگ میکرد و هر آن بقوت
ببرّان خسته میشد میماند بر بلندی مینشست و بر شمشیر خود تکیه میکرد و هر ساعت بیهوش میشد و ابا ابن رسول الله
ابا ابن رسول الله مقصود حضرت را بدو وجه نوشته اند یکی آنکه میخواست اتمام حجت کند که کسی از لشکر آن
بگویند در صحرای محشر در حضور جدی پیغمبر که ما او را نشنیدیم بلکه اینهم صوت حضرت را میشنیدند و جمعی از
بیکسی جان گریه میکردند یکی و ثانی آنکه از شدت صدای مبارک او اهلبیت بشنوند خصوص زینب
که مبادا بیطاقتی کند از شنیدن اینهمه جان بی اختیار از خیمه بیرون میاید و چشم نامحرم در حالت
چنین بیفتد قامت زینب بیفتد آن بود که چون صوت حضرت بگوش زینب میرسید ناچار از
این خیمه بآن خیمه میرفت میگفت ای جان لیلی ای برادر بیکس غریب من چگونه بود اگر امروز بدست
اعدا وحدت بیهوش میشود و میدید که تو چگونه استغاثه میکنی و کسی بداد تو نمیرسد بیکوقت زینب
دید که صدای خیابان خاموش شد لکن هوا تیره و تار گردید و قرص آفتاب مانند طشت خون
گردید سر از برج خیمه بیرون کرد دید در میان گودال اینهمه لشکر جمع شدند مانند باران حرم
نحو قبیله ایطال میزنند و گُهِ سفید بوشی هر لحظه ذلیل میکنند دانست که آن گهواره جنبان
برادرش حسین بیکس مانده فهمید که برادرش از زین در غلطیده آنوقت بی اختیار صدای وا اخاه
واحبیبا بلند کرد ظرف قتلگاه دوید و بالجمله حضرت امام حسن از شهر زدیک مدائن رسانیدند
که عموی مختار بن ابو عبیده ثقفی بود که از جانب حضرت حاکم مدائن بود رسید سعد با همه اهل مدائن
باستقبال آمدند چون پای حضرت را الجم میکشید لکن از آن یک زخم تیر از آن حضرت بود
شیون وا اماما بلند کردند بعد از ورود برود حراحی آوردند زخم حضرت را مرحم کردند
تا شفا یافت این یک امام بود و دلها برید یک زخم داشت اهل آن شهر از زن و مرد
طاقت نیاوردند شب و روز برای آن یک زخم حضرت گریه و ناله میکردند تا آنکه او را با
کردند اما

کردند اما یک امام دیگر با بدن مجروح از بسکه کعب نیزه و تازیانه و سنگ و چوب بر بدن ان
او رسیده بود و بار او را در زیر شکم شتر بقیمت محکم بستند که از ران مبارک او خون جاری بود
وارد شهر شام کردند اهل شام از زن و مرد باستقبال آمدند اول که رفتند زخم حضرت را
مرحم کنند یک طبق آتش بر سران بیمار ریختند چنانکه عمامه او را الو زا نیدند و گردن مبارک
او را مجروح کردند او می گوید عرض کردم آقا چرا آتش عمامه را خاموش نکرد دیدکه سر و گردن
شما را آتش بسوزانید حضرت آه کشید فرمود بخدا دستهای من بعقب بسته بود نتوانستم خاموش
نمایم الحاصل حضرت امام حسن علیه السلام مدتی در مدائن بود و از مدائن حرکت فرمود و آمد به موصل
شخص کوری که شامی بود و بغض اهلبیت در قلب او بود عصای خود را بزهر آب داده گفت
مردم را موصل کار حسن بن علی میسازم تا آنکه آمد بموصل بحیله چندی ملازمت حضرت را
کرد و در مسجد بحضرت اقتدا میکرد و بمردم چنان وانمود کرد که از جان نثاران امام حسن است
تا آنکه حضرت روزی از مسجد نماز را ادا کرد آمد بیرون مسجد دکان داشت که سکو داشت حضرت
بالای آن سکو نشست شیعیان در اطراف ایستاده بودند حضرت امر و نهی میفرمود
که آن کور عصا زنان آمد گفت مرا راه دهید که بخدمت مولای خود امام حسن برسم و توشه
آخرت بردارم مردم راه دادند پیش آمد و سر پای حضرت گذید و بوسید چون معلوم کرد که پای
حضرت را بهانه آنکه سر عصا را خود بگیرد و بایستد عصا را بر پشت پای حضرت گذاشت
چنان قوت کرد که از آن طرف سر بدر کرد که حضرت فریاد کرد و در غلطید زهر در اعضای
گرفت تمام پای حضرت را البون خلق بلند شد گرفتند آن کور را خواستند بکشند حضرت رها کنند
که او کور و بیناو آخرت را ها کردند او فرار میرفت که حضرت عباس رسید با همان عصای
حضرت را کشته و

او را گرفت القدر بر سر و صورت او زد که بدرک واصل شد بعد امر کرد آن مرغ را بیمار آوردند و او را
دیدند لحی او را انداز بدن بعد زخم پای حضرت را مرحم کردند تا شفا یافت و نقش فعنو روان
چند دفعه با غوای معاویه اشقیا حضرت مجتبی را زهر خورانیدند اثر زهر بود که حضرت از
حضرت در مدینه بشربت حیوان میرفت تحفه بر سر حضرت میرسید و مبیحا و استغفار
میکرد شفا می یافت نقیضان لاحز بمعاویه میدادند آن ملعون دید این زهرها اثر ندارد
بلا راند که مهلکش بدهند دفعه کاراو را زد نوکت بیا و شاه روم که مرا دشمنی است
حاجی و حاجی زاده مدتی است بر من باغی و اطلاق در امر خلافت میکنند از تو توقع آنکه از
آن که از او بالاتر یافت نشود و البیا را سریع الهلاکه باشد که دقیقه مهلت نداشته راس
شاید بتوانم بزهر اثر آن دشمن را هلاک کنم و خود را از شر او بر هانم بادشاه روم مقداری
از زهر هلاهل که بسیار کاری ماند و سریع الاجابه بود برای معاویه فرستاد آن ملعون
بسیار خوشحال شد بی شمار را اسما ملعونه از طمع کو قاع آن زهر را برای او فرستاد که تعجیل کن
در هلاکت حسن بن علی تا بمقصود خود برسی آن ملعونه بسیار خوشحال شد چون نامه معاویه
رسید و در تحصیل وقت فرصت بود که در شب جمعه حضرت روزه داشت و در سلخ ماه صفر حضرت
آن روز را در روزه بود چنین شب تا شده خواهران او برای او افطار حاضر کردند چون حضرت
بعد از آن صد قاید لشکر هر کس میسر میکرد و آن آب شیر را در ظرف مخصوص که مهر
مینمود آن آب اکثا از ولت ام کلثوم افطار فرمود چون وقت خواب شد کوزه را بر
آب کهر را اوزا محکم بسته و مهر بر او زده بالای سر خود گذاشت که هر وقت از تب تشنه
شد بیاشامد ای حکیم خواب رفت اسماء العنة بر خواست بهمراه خود زن و با خود برد آن
زهر را ندانسته در میان آن آب ریخت بعد بخواب سر کرد رفت که تنها بر حضرت غالب شد
آن کوزه در

آن کوزه را بر داشت ملاحظه فرمود دید همان طوریکه گذاشتی و مهر او را نشکسته اند تا تشنه
سر او را باز کرد لاجرعه سر کشید چون سرآب شد کوزه را از دهن گذاشت دید دفعه جان
درد در حضرت ظاهر شد و قی عارض گردید که آرام و صبر از حضرت ربود فرمود خواهر
زینب طشت حاضر کن چنان صدای حضرت بلند شد که همه برادران و خواهران و کنیزان
بی اختیار از خواب بیدار شدند همه سر پا برهنه دیدند زینب طشت حاضر کرد حضرت قی کرد
یکصد هفتاد پاره جگر با خون واقعات حضرت در طشت ریخت فرمود آه این هم
آن بود که خوردم چون چشم زینب و کلثوم و حضرت حسین و عباس و محمد حنفیه پاره
پاره های جگر برادر افتاد و فغان و شیون در خانه امام حسن بلند شد که در آن دل شب
همه اهل مدینه وا اماما گویان حاضر شدند بر سر و سینه میزدند زینب و حسین غش کردند
چون بهوش آمدند عرض کردند برادر چه کسی داد بتو زهر و دست در گردن برادر کردند
حضرت گریه فرمود که زهر جفای معاویه آخر کار مرا ساخت برو تو در سایه نبی پا بکم
که عمر شریف حضرت چهل و شش گذشته بود روز اول حضرت شب روزه فرمود
بود از ماه صفر بود وقت افطار رفتن بر حضرت غالب شد اسما شر بیشتر از شیر زهر
ممزوج کرد که حضرت داد چنین نوشته اند جاریه ای الخناب جوزدکه ایمان عشق
بر جاریه عارض شد زهر را قی کرد شفا یافت اما حضرت زهر بر جمیع اعضای
او کار گر شد حضرت فرمود ای ملعونه آخر تو را فریب دادند مرا نعقت
و چشم از محبت بدر من و مهمل جامه من و همه ای من مظلوم بوشیدی که زهر حضرت را ابا را آرام گرفت
گاهی بر این پهلو و آن پهلو میغلطید و زمانی مسافات غشی میکرد و گاهی از شدت العطش
سر او بدن جدا میکنند دار خواهرم زینب آرام بگرد گریه مکن که تو گریه های بسیار در پیش داری

[illegible marginal notes]

میکرد در انوقت اهلبیت از مرد و زن برهاء حضرت جمع شدند خصوص دختران بی پدر و مادر و خواهر
دربدر زار زار میگریستند و حضرت هم گریه میکرد و فرمود زینب حسین را نزد من بیاور زینب مضطربانه
نزد حسین آمده فرمود که برادر رضا برادر خبر که برادرت را جان بلب رسیده حسین از
صورت او بریده باقد خمیده نزد برادر رسیده چون برادر را بان حالت دیده عرض کرد ای
مولای من که شکر صحبت دو باره بر سر من ریخته و برادر را در کشیده مبالغه حضرت فرمود اگر
بگویم چه خواهی کرد عرض کرد که بخدا قصاص خواهم کرد حضرت فرمود پس تو را خبر نخواهم داد
جد را ملاقات کنم و شکایت قاتل خود نمایم در ان اثنا حضرت عارض شد طشت طلبید
که تا لخته خون از حلق مبارک جاری شد و یکصد و هفتاد پاره جگر پس بروی طشت ریخت که صدای واحسناه
و احمداه و اعلیاه بلند کردند قد حسین خمیده و رنگ عباس پریده عون و عبدالله گریان جعفر و عثمان بریان
مسلم و عقیل در بیقراری محمد حنیفه گرم زاری ابوبکر مدهوش یحیی در خروش احمد نوجوان الیم جعفر
و عبدالله بیتیم قاسم و ابو القاسم بر سر زنان زینب و کلثوم موی کنان و مویه کنان پس آنحضرت
ببرادران فرمود مرا بصحرا برید که یکبار دیگر باطراف آسمان نظر کنم بردند بصحرا باسمان نظر
کرد و مناجاتها کرد چون بخانه آوردند رنگ مبارکش سبز شد ماهی که دید لکان لکان از برادران
و خواهران دور برکشید و وداع نمود پس مظلوم کتابها بنی طلبید اسرار امامت را بحسین سپرد
و خاتم سلیمان را از انگشت بیرون آورد بانگشت حسین کذاشت و میراث انبیا را بوی تسلیم
نمود و وصیت نامه که مضامینش موقوف بر زهد و پرهیزکاری بود کرد و سفارش اهلبیت از برادران
و فرزندان را بسید الشهدا نمود خصوص دست قاسم را گرفت بدست آنحضرت داد فرمود قاسم را
بتو سپردم و تو را بخدا و فاطمه دختر ترا نامزد وی کردم امام حسین گریست گفت قبول کردم بعد
فرمود مرا غسل بده و کفن بکن و بر وضه جدم بزرگوارم ببر اگر عایشه در دفن من نزاع کند بگذار

نزاع دختر زبیر

[illegible marginal notes]

نزاع دختر زبیر که از مطلب خروش از اهلبیت بلند شد امام حسین عرض کرد ای میخواهم
حال تو را در وقت احتضار بدانم فرمود نور دیده مادر فرمود تا روح در بدن ما اهلبیت عقل
از ما زایل نمیشود دل قوی دار اما بدان من بکذار حین قابض ارواح را بینم دلش تو را قرار
دهم که ناگهان چشم حضرت بسقف خانه افتاد آهی کشید بر دست حسین فشاری داد امام حسین سر
نزدیک دهان آنحضرت برده امام حسن فرمود برادر حال عزرائیل علیه السلام میگوید ملک جلیل از تو
رضیت نقد شهادت جاری کرد و دست بسوی آسمان کرد گفت بالرفیق الاعلی چند دفعه این
لفظ را تکرار فرمود کی مراد حضرت وصال بقرب الهی و ملحق شدن به پیغمبر گرامی بعد بعد روح شریف
او پرواز نمود بنی هاشم جامها دریدند حسین شیون از ان دل بلند شد مانند روزیکه پیغمبر از دنیا
رحلت کرد پس الجناب را غسل داده کفن نمودند جنازه آنحضرت را برداشته او را نه روضه رسول الله
شدند بنی هاشم در جلوی تابوت سر پای برهنه و امام کلان سر و سینه زنان و قریب بسیصد زن از
زوجات طلاق گفته آنحضرت انروز در عقب جنازه بر سر و سینه زنان و اسیدا گویان میرفتند
اگرچه امام حسن زهر خورانیدند لکن بعزت نعش او را برداشتند اما امام از عزیز برادر حسین
که نعش برهنه و عریان مانند نعش گدایان در صحرای کربلا سه روز در آفتاب روی خاک افتاده بود
یک مسلمان نبود که نعش او را بردارد الحاصل چنین خبر دار شد عایشه که میخواهند امام حسن
را در روضه پیغمبر دفن کنند بر استر زین سوار شد با جمع از بنی امیه سر راه بر جنازه گرفت گفت
ای بنی هاشم از این خیال درگذرید که نمیگذارم حسن را در خانه من دفن کنید ببرید در تربت مادرش
دفن کنید که مرا عداوت با علی و آل علی نفوق با قرابت نمیگذارم حضرت حسین گریست فرمود

ای عایشه این نعش فرزند رسول خدا است که مکرر دیده که در دوش پیغمبر سوار میشد بود از کجا
از جد او پیغمبر پوشیده اماده قتال و جدال شدی آن ملعونه زبان بدگوئی باز کرد و امر نمود که
جنازه حضرت را تیرباران کردند که هفده چوبه تیر بر وایتی هفتاد بر جنازه انجناب رسید
که بنی هاشم بغیرت آمدند شمشیرها از غلاف بیرون آوردند خصوص محمد حنفیه رکهای گردن
او برآمده مانند شیر نعره میزد که ای یک زاده تو دو ابتقدر مرتبه بهم رسانیدی که بی احترامی
بجنازه برادرم نمائی خواست بشمشیر او را هلاک کند امام حسین او را در بغل کشید جوانان دیگر
میدیدند که مانند طومار عایشه وکلی او را بیجیدند و هم او را طعمه شمشیر کنند حضرت ظاهر
انها را دور میکشید و نصیحت میکرد آخر دید جنازه نمیشود حضرت از آن اراده فرمود بحق
برادرم که وصیت برادرم را ضایع نکنید که جوانان بنی هاشم برگشتند و نعش حضرت
را در بقیع برده دفن کردند ای غدار جوانان بنی هاشم یک عدد نتوانستند بی احترامی جنازه
امام حسن را ببینند در کجا بودند در ظهر روز عاشورا و قتیکه چهار هزار از شیر اندازان یکمرتبه
بدن امام حسین را تیرباران کردند از الجمله محمد بن اشعث نزادرها اسماء ملعونه تیر
زهرآب داده خود را چنان بر سینه مبارک حضرت فشانید که کار حضرت را ساختند
بدن حضرت مانند مرغ پر بر آورد و خون از هر طرف مانند چشمه جاری شد ای کاش الحوانان
در آن رعشه حاضر میشدند جانهای خود را فدای بدن مجروح حضرت میکردند [illegible]
روایت شده جانکه میرزا ابراهیم در کتاب طوفان البکا نیز ذکر فرموده که در ایام هجرت از حضرت
رب العزه تا نزال سوره مبارکه فتح جبرئیل فرود آمد حضرت رسول ص از مرض ملالی سود استشمام
را بحکم انتقال نمود بمسجد تشریف برده پای مبارک بر منبر گذاشت بعد از خطبه فرمود ایها الناس
چگونه پیغمبر بودم شما را که بنداید در محشر که چگونه پیغمبر بودی احمد مرا چه جواب خواهید داد آیا از من راضی

هستید بانه

هستید بانه از انتهای انجمن کفتار خروش از هر جانب بلند شد که پدر و مادر ما فدای تو باد خدا جزا خیر
کند در محشر که نیکو پیغمبر بودی ما را از بادیه ضلالت براه مستقیم هدایت آوردی حضرت انگشت سبابه بسوی
آسمان بلند کرد اللهم اشهد بتبلیغ الرسالة پس در همان سال حجة الوداع الله مشرف شد حج وداع
را بعمل آورد و در مراجعت بامر الله در غدیر خم حضرت امیر را مخلع بخلعت خلافت فرمود و در مقام
واحترام او بحد بلیغ نمود و مکرر امر نمود انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی اهل
چون حضرت وارد مدینه گردید شنوای ایات موعظه نمود و هم بزهد و پرهیزکاری امر نمود تا آنکه
یکماه پیش از رحلت آنحضرت فرمود ای یاران من رفتن من نزدیک شده از ایشان حبیب خدا بارها
جناب علی در خطاب میکرد میفرمود یا علی گوشت تو گوشت من و خون تو خون من بعد از من که در هنگام
وصیت با صحابه فرموده باشد ای اصحاب علی جانشین منست علی حجت منست علی ولی امر بعد از من است
بعد از من علی بر همه خلق اولی و اولی عترت او ولی الامر امت اوست جان کنی و خلیفه من نیکو
محافظت کنید او را و بیاری زریدکه او را که مغضوب الله و مخاصم من کسی باشد در قیامت حضرت
رسالتپناه بار رسول الله علی اصحاب تو وصیت تو را بعمل آوردند اول کاری که کردند ایشان در
کردن علی کردند او را از خانه او تا مسجد پیغمبر سر پای برهنه بی عمامه بلکه بازو بسته نزد
ابابکر کشیدند عمر شمشیر کشید با علی بخلیفه بیعت کن و الا گردن تو را میزنم بعد از آن عمر
السلمان علی عمل کرد و بازو غیرت عمر شد حمیراکه زنجیر دار کرده فرزند تو را عمل کرد و چهل
منزل با آن حالت شیوه اشتهال دستهای عقب بسته پاها بزیر شکم شتر غل کرده مانند
اسیران روم و فرنگ نزد یزید بردند الحاصل حضرت بعد از وصیت فرمود علی ضعف
بر او غالب شد سر مبارک ابر امن گذاشته و عباس عم بزرگوارش بدامن

ردای خویش آمن بزرگوار را با امیر داکضرت دیده بازکرد فرمود ای عم بزرگوار دلم از
دنیا تنگ آمده قبول کن وصیت مرا درباب میراث من وادا کن دیون وعهود
مرا عرض کرد عباس یا رسول الله مرا پیری دریافت با وجود این ناتوانی قدرت تحمل
این بار گران نیست آن بزرگوار سه مرتبه تکرار فرمود عباس هر سه مرتبه جواب گفت پس
الحضرت روی مبارک بجانب علی کرد فرمود یا علی بگیر میراث مرا وادا کن دین مرا ووعده
وعهدهای مرا وخلیفه من باش بر اهلبیت من وزنان من وتبلیغ رسالت کن بمردم بعد از من
واز شدت مرض میلرزید که در گلوی علی که بار را کفتن نداشت هر مرتبه دیگر حضرت رسول
همان سخن را اعاده فرمود امیر مومنان گریان با آواز ضعیف عرض کرد بلی و مادرم فدای
تو باد هرچه فرمائی عمل خواهم کرد پس حضرت بلال را فرمود که برو خود مرا و زره مرا وعقاب
و رایت و ذوالفقار و سحاب و ممشوق و دو اشتر که یکی دلدل نام دارد و دو ناقه که یکی
شهبا و یکی عضبا نام بیت و دو اسب که یکی حیزوم و یکی ذوالجناح است و دراز گوش که
یعفور است و دو پیراهن که یکی را شب معراج و یکی را روز احد پوشیدم و سه کلاه که
یکی را در سفر و یکی را در ایام عید و یکی را در سایر اوقات در میان اصحاب بسر مینهادم حاضر
کن بلال تمام را حاضر نمود آنحضرت فرمود ای عباس بیا ای برادر ابوتراب بر بیعت من ...
پس فرمود یا علی برخیز یک یک از اینها را تصرف کن که ولایت میراث حضرت رسالت از
یک تن خویش برده برگردید و در مقابل حضرت بادب تمام ایستاد حضرت انگشتر از
دست مبارک بیرون کرد در انگشت او گذاشت جانب علی بجهت احترام حضرت رسول الله انگشتر
را بوسید در آنگاه حضرت رسالت فرمود همه گواه باشید ای مسلمانان و ای فرزند عبدالمطلب

و ... که علی

و ... کنم که علی بن ابی طالب وزیر و خلیفه من است زنهار با او مخالفت مکنید که گمراه میشوید بعد فرمود ای عم
گرامی ای عباس برخیز از جای علی عباس عرض کرد یا رسول الله من پیرمرد هستم و علی طفل است
آیا رواست که من برخیزم علی بجای من بنشیند حضرت فرمود ای عباس هنوز پسر عم مرا نشناختی
او مرشد جبرئیل او بیت سید و مولای عزرائیل علی لوح محفوظ قبل از خلق آدم پیغمبر علی است
و زیر کار خانه حضرت حق است پس عباس غضبناک از جای خود برخواست امیر مومنان جای عباس
برلب پیغمبر قرار گرفت حضرت خدا عباس را غضبناک یافت فرمود ای عم با مادر کاری
مکن که در وقت افتی بر تو خشمناک باشم و خشم من تو را در آتش جهنم بسوزاند عباس نادم
شد برگشت و بجای خویش قرار گرفت در این حال ضعف بر آنحضرت غالب شد فرمود یا علی
مرا بجانان حضرت علی او را جوابی نداد چنین زمان ... حضرت نزدیک رسید امیر مومنان
را طلبید فرمود یا علی مهیا جواب باش که در محشر بر تو حجت خواهم گرفت در نزد خدا کلال
و حرام هر جواب خواهم گفت حضرت عرض کرد امید دارم که ملاقات بکنم خدا و رسول
را مکر آنکه از من تقصیری سر زده باشد بعد شروع کرد بگریه کردن که و احسرتاه که تو خبرهای آسمانی
از خانه ما منقطع خواهد شد نه از جبرئیل خبری و نه از ملائکه اثری بعد حضرت فرمود ...
بلال بیاور دو نور دیده ام حسن و حسین را بلال آشفته حال آن دو نو گل را حاضر کرد حضرت
آغوش گشود هر دو را بعد از بوسیدن و بوئیدن سینه حق جبا ... حسن را الحمد ... حسین را
استشمام فرمود و در گلوی صفای لبان ... الباقی ... ملاحظه میفرمود امیر مومنان
آمد شاهزاده ها را از سینه حضرت دو نماید که باعث اذیت و ملال او شوند آنحضرت با آن ضعف
و شدت مرض مانع شد فرمود یا ابا الحسن بگذار ... بیم وا ... که بعد از من مصیبتها
عظیم بایشان خواهد رسید کاهر ... حسن را میبوسید ... که ...

سازند بلی یا رسول الله همان و همان که مکرر را میبوسید ... ملعونه زهر خورانید یکصد و هفتاد پاره جگر او در میان طشت
... اکتفا میشد که عایشه جنازه آنحضرت را بتیر باران میکرد که هفتاد چوبه تیر تا بیر جنازه
آنحضرت نشست کاهر گلوی حسین را میبوسید ... سیفقتل ... و یقتل معک جماعة من اصحابک و
لکن لا اصل علیک و لا علیهم ... جنازه ... میشود تو وجمعی از اصحاب تو و کسی را بر تو و بر ایشان
نماز نمیخوانند بلی یا رسول الله کشته حسین تو را و نماز نخواندن بر او ... بهمین مقدار قناعت
میکردند و آن بدن نازنین را در زیر سم ... اسب ... تازه زدند و ... او را لخوا با نیدن
پاهای ... کف ... که انگشتر انگشت مبارک او را جدا ... بعد از آن دست فاطمه را
گرفت بدست علی داد یا علی این امانت من است نیکو محافظت کن او را که هنوز از داغ ما آرام
نشد که اینک غم پدرم میبیند یا رسول الله آن فاطمه که این همه سفارش ... درباره او فرمودی بعد از
تو اول بار احترام که یاد کردند در خانه او را ... باقی ... او را در میان در و دیوار جای
فشار دادند که ... او را ... طفل ... او بود سقط گشت ... غلام ...
قنفذ گفت بزن زهرا را قنفذ چنان تازیانه بر بازوی فاطمه زد که بازوی او ... و ...
... بالجمله حضرت بعد از سفارش فاطمه و حسنین بلال را طلبید فرمود ندا کن که بزرگ
کوچک در مسجد جمع شوند بعد از اجتماع مرد و زن آنحضرت عمامه بر سر بسته بر کمان خویش
تکیه داده بر منبر بالا رفت بعد از خطبه فرمود ایها الناس آیا پیغمبر بودم و در میان
شما بعدل حکم نکردم و یا در راه خدا جهاد نکردم و یا فقرا را در پهلوی خوان خود ... بندم
و از گرسنگی سنگ بر شکم نبستم و مساکین شما را سیر نکردم و ایتام شما را حمایت نکردم و ...
شما را ... ساختم و دندان مرا بجهت این امت کفار نشکستند و دشنام نشنیدم با آن
همه بلیات آیا صبر نکردم حالی دلم از زندگانی دنیا سیر شد عازم رفتنم و وداع میکنم شما را که از
... وداع آخر است

که وداع ماکم آخر است بیکبار خروش از مهاجر انصار بلند شد عرض کردند که نعم الزوالات
فجزاک الله عنا خیرا ... بسیار زحمت بکوش بودی بعد فرمود ایها الناس حضرت بعد ... که نمود یا ... کمی
که از ظلم هیچ ظالمی نگذرد دنیا را ... مید هم به پروردگار قهار که هرکسی را نزد من مظلمه
باشد برخیزد حق خود را از من بگیرد و مرا قصاص کند و مرا از قید قصاص در قیامت برهاند همه عرض کردند
جانهای ما فدای تو باد حاشا و کلا یا رسول الله باز همین مضمون را اعاده فرمود که ای
بنده گان خدا بیامرزد خدا آنکس را که اگر حقی از او در ذمه من است بیاید مرا قصاص کند که مرا
طاقت قصاص آخرت نیست اکرم کیفیت سواده بن قیس ... ظاهر منافات با قواعد اصول
مذهب امامیه که عصمت انبیاء از سهو و خطا باشد لکن چنین ملا ابراهیم صاحب طوفان البکا
و دیگران ذکر کردند العهدة علی الراوی آن این است که سواده بن قیس از جا برخواست عرض
کرد پدر و مادرم فدای تو باد چنین قصاص را تکرار فرمودی ترسیدم اگر اظهار نکنم عاصی
باشم روزی که از طایف تشریف آوردید بر ناقه غضبا سوار بودید و عصای ممشوق در دست
داشتید من باستقبال بیرون آمدم آنحضرت عصا را بر ناقه غضبا فرود آورد و بندوش من
آمد و الم بسیار بمن رسید فرمود جزاک الله خیرا یا سواده فرمود بلال برو بخانه فاطمه عصای
ممشوق را بیاور بلال با چشم گریان بدر خانه فاطمه رسید گفت السلام علیکم یا اهلبیت النبوة
ای فاطمه پدرت عصای ممشوق را خواسته است فاطمه مضطرب شد فرمود بلال پدرم بیمار
و دو شب است قدرت بر سواری ندارد عصا را برای چه میخواهد بلال عرض کرد پدرت
بمنبر بر آمده اصحاب را وداع فرموده بعد از وداع فرمود هرکه را حقی بر من باشد قصاص را روز
قیامت نگذارد سواده بن قیس برخواست قصاص میطلبد فاطمه فریاد کرد وا ابتاه وا محمداه

ای بلال ترا بخدا قسم سلام مرا بالحق قصاص کننده برسان بگو فاطمه میگوید پدرم علیه السلام طاقت تازیانه
ندارد بر پدرم رحم کن با این حالت از قصاص پیغمبر بگذر و مرا از رحمت خشنود نما اما چون بلال تازیانه
را گرفت و روانه مسجد شد فاطمه زهرا بیتاب شد زود بحسنین گفت فرمود نور دیدگان مادر که از
اعراب میخواهد جدّ بزرگوار شما را با آن تن بیمار قصاص کند برخیزید و بروید در مسجد هر یک
عوض جدّ تازیانه بخورید والتماس کنید بگذارید که شما را بدل جدّ تازیانه بزنند اما چون بلال
با تازیانه داخل مسجد شد چشم مهاجر و انصار بر تازیانه افتاد یکبار فریاد و فغان خروش برکشیدند
که صدای ایشان بعیوق میرسید هر یک التماس میکردند ای سواده پیغمبر ما علیه السلام بیمار است
ما را عوض او قصاص کن در این حال حسنین با چشم گریان وارد مسجد شدند دست
بدامن سواده آویختند ما را بعوض جدّ بزرگوار ما قصاص کن که ما طاقت آن نیست که
بدن بیمار جدّ ما را بر نگاه کنیم حضرت پیغمبر ایشان را در بر کشید و بوسید و فرمود نور دیدگان من بگذارید
مرا قصاص کند تا از عقوبت آخرت نجات بیابم بعد فرمود ای سواده بیا قصاص کن سواده
عرض کرد یا رسول الله امروز که تازیانه شما بکتف من رسید کتف من برهنه بود حضرت
دراعه مبارک از دوش افکند ناگاه چشم حضار بمهر نبوّت افتاد چنان نوری تابید که چشم
ایشان خیره گردید صدای صلوات از همه دست و دهن بلند گردید لکن چون سواده را دیدند قصاص
دیدند مانند باران اشک میریختند میگفتند ای سواده آیا هیچ رحم در دل تو نیست این بازوی
بدن شایسته تازیانه نمیباشد این پیغمبر خدا از برای ما امتان زحمت کشیده از گرسنگی سنگ قناعت
بشکم مبارک خود بسته بود در مجلس میزنید ابو قحافه گفت بپای کشید بکتابه
میگفت ای حبیب من عجب تب دندان داری حضرت فرمود ای احرام که من میخورم و درد دارم و از طرفی
که سر تو میبایست میزنم و چون خبر آن گرفت بر آن لب مبارک دندان میزد تا بگوید این زنید آیا رحم در

دل تو نیست

دل تو نیست آخر چرا دلت از این سر بر تو بر عیادت و از روی صدق شرم نمیکنی اما چون سواده
را نظر بمهر نبوّت افتاد تازیانه را از دست افکنده سیلاب حسرت از دیده گشاد و صورت خود را
بمهر نبوّت مالید و میبوسید و عرض کرد ای خاتم پیغمبران قصد داشتم بریده باد که بسوی پیغمبر خود دست بی ادبی
دراز کنم از زبان مبارک شنیدم که من مسّ جلدی لم تمسّه النّار هر که بدن
مرا مس کند آتش جهنم بر وی اثر نکند منظور من آن بود که چشم من بمهر نبوّت بیفتد و بدن
شریف را لمس نمایم تا بدان عمل از آتش جهنم حرام گردد پس آن رحمت خدا از عرش منبر
فرود آمد با نهایت تعجیل داخل خانه ام سلمه شد فرمود قومی امّة محمّد من النّار فسیقتبا
علیهم الحساب ام سلمه عرض کرد یا رسول الله چرا مغمومی حضرت فرمود ای ام سلمه در این
ساعت جبرئیل خبر مرگ آورد سلام حق بر تو باد که بعد از این آواز صدای محمّد را
نخواهی شنید ام سلمه صدا بشیون بلند کرد گفت واحزناه واسیداه که پیغمبر گرامی از
میان ما بیرون رود بعد از آن پس مرض آنحضرت شدید شد به بستر خوابیدند روایت
است چون مرض حضرت رسول شدید شد بنحوی که از کثرت ضعف بدن مبارکش میلرزید در آن
حالت فرمود ای یاران کجاست آرام دل و خلیفه من حاضر کنید او را که در این وقت
تنگ یاد و میلش دارم مقارن آن گفتار عایشه و حفصه بناه کار بعقب پدر ابو بکر دار حق
فرستادند چون چشم آنحضرت بزرگوار بدو نا نظارا افتاد روی مبارک بجانب دیگر نمود برگردانید
روی برگردانید عایشه بار دیگر روی بابو بکر کرد گفت حضرت پیغمبر علی علیه السلام خواهد چون
علی علیه السلام حاضر شد آغوش گشود و او را در بر کشید و جامه خود بر روی وی پوشید و دهن باو
راز گفت و اصحاب در بیرون در حجره مانند مصیبت زدگان گریان میگفتند بعد از

رسول خدا کار ما چه خواهد شد چون علی بیرون آمد عرض کردند یا علی پیغمبر با تو چه راز گفت حضرت فرمود
هزار باب علم پیغمبر من آموخت که از هر باب هزار باب دیگر مفتوح میشود بعد رسول خدا بیهوش
گردید چون بهوش آمد باز اهلبیت را طلب نمود حسن علی و حسین و فاطمه حاضر شدند فرمود
یا علی نزدیک من بیا که وقت وداع است دست فاطمه را بسینه خود چسبانید و او را بعلی
سپرد که این امانت خدا و رسول است و حسنین را میبوسید و سفارش آن دو را بعلی کرد
تا آنکه وقت نماز خفتن شد بلال بدر حجره آمد گفت الصلوة الصلوة یا رسول الله حضرت
فرمود قد بلغت یا بلال رحمک الله بلال آمد که صبر کند تا نماز در دار حضرت لحاف را از سر
برداشت بلند فرمود قد بلغت یا بلال برو بمردم بگو نماز خود را ادا کنند که مرا قدرت
آمدن بمسجد نیست که صدای گریه بلال بلند شد گفت واغوثاه انقطع رجائی قلّ
حزنی المدینة ترید ان تخرج منها صاحب السکینة همینکه ناله بلال بلند شد اصحاب دانستند
که وفات حضرت نزدیک شد همه صدای شیون بلند کردند راوی گوید در گوشه ای ایستاده
بودم دیدم حضرت با آن شدت مرض با خدا مناجات میکند و عرض میکند الهی امت مرا
از آتش جهنم نجات بده و حساب قیامت بر ایشان آسان بگردان چون صبح شد امیر مؤمنان
با عمامه ژولیده و فاطمه با موی پریشان سیاه پوشیده و حسنین با گریبان دریده داخل
شدند عرض کردند یا رسول الله ما هر یک خوابی دیده ایم پر وحشت و از این خواب بسیار
ترسانیم جناب علی عرض کرد دیدم یک جوشن بسیار نیکوئی در بر دارم ناگاه آن
جوشن از تنم بیرون افتاد حضرت آهی کشیده فرمود یا علی آن جوشن من بودم که پشت
پناه تو بودم حال از بر تو جدا میشوم فاطمه عرض کرد دیدم ورق مصحف در خواب

که ورق مصحف

که ورق مصحف در دست داشتم تلاوت میکردم ناگاه از دست من پنهان شد حضرت گریست
فرمود ای دختر گرامی من آن ورق مصحف پدر تو است که از نظر تو پنهان خواهد شد پس حسنین
با چشم گریان عرض کردند یا جدا دوش در خواب دیدیم که تختی در هوا بر رفت و ما دو
برادر سر و پای برهنه در زیر آن تخت با سر و سینه زنان میرفتیم حضرت آن دو نور دیده
خود را بسینه چسبانید فرمود آن تخت تابوت جدّ شما است عنقریب وفات میکنم و
تابوت مرا بر میدارند و شما در زیر تابوت من گریان نالان میروید از این سخنان
خروش از اهلبیت برآمد پس حضرت لحظه بیهوش گردید و میلرزید و این از اثر زهری
بود که در غزوه خیبر با بشر داده بودند مقارن آن حال خطاب بعزرائیل رسید که نازل
شو لکن حبیب ما با هزار هزار ملک اما بی اذن داخل خانه او نشوی و بی رخصت قبض
روح نکنی عزرائیل نازل شد با هزار هزار ملک بصورت اعرابی بدر خانه آمد گفت السلام
علیکم یا اهلبیت النبوة مرد غریبم از راه دور آمدم اذن دخول میطلبم فاطمه در
بالین پدر بود نگاه فرمود دید از هیبت آن صدا بدنش میلرزد فرمود ای اعرابی حضرت
رسول بسیار مریض است و بحال خود مشغول است حال وقت ملاقات او نیست
عزرائیل لحظه مکث کرد باز دق الباب کرد اذن دخول طلبید فاطمه همان جواب
فرمود بار سیّم در دفعه سیّم چنان صدا بلند کرد که هر کس در آن خانه بود از
هیبت آن صدا بلرزه آمد جناب رسول دیده گشود احوال حضار را پریشان دید
فرمود شما را چه میشود فاطمه تفصیل را عرض کرد حضرت فرمود نور دیده میشناسی چه کسی است

اینر اواز را عرض خدا و رسول بهتر میداند و نمود یا فاطمه هو قاطع اللذات ومفرق الجماعات هذا ملک
الموت علی الباب یستأذن علی احد من بعدی ای فاطمه این بیوه کننده زنان ویتیم کننده
طفلان است که بلند در کشاید و بی حرمت خانها شده اینک عزرائیل است که از احدی اذن
نخواست ونخواهد مگر بجهة احترام پدر تو حرمت خانه ترا نگاه میدارد ای عزرائیل بی
اذن داخل خانه پیغمبر نشد مگر خانه فرزندان پیغمبر خود امان از بدیها که دشنام
که بی اذن داخل خانه ایشان شدند ولباس و زیور از بر اهلبیت او بیرون کردند وخیمه او را
سوزانیدند چنانکه جمعی از اطفال با قنداقها نیم سوز و از شدت حرارت آتش خیمها
کریزان شدند و آتش اشقیا اوی بغداد نهاده در زیر بوته خار پنهان شدند بلکه بعضی از
این صدمات و از شدت خوف جان بسیار دادند الی آخر حضرت پیغمبر فرمود اذن
بده تا داخل شود فاطمه فرمود ادخل رحمک الله فدخل کریحا هفافه پس داخل شد مانند
باد تند و با ادب السلام گفت بروایت امالی صدوق حضرت فرمود ای عزرائیل
مرا بتو حاجتیست که تاخیر کنی قبض روح مرا تا برادرم جبرئیل حاضر شود فخرج
ملک الموت وهو یقول وا محمداه فاستقبله جبرئیل فی الهوا فقال یا ملک الموت
ما فعل بروح حبیبی عزرائیل گفت از من مهلت خواست تا ترا ملاقات کند ثم
نزل جبرئیل فقال السلام علیک یا رسول الله حضرت جواب داد فرمود ادن منی
جبرئیل نزدیک رفت فرمود ای حبیب من در چنین وقتی مرا تنها میگذاری عرض
کرد یا رسول الله در مهم تمام اشتغال داشتم آتش جهنم را فروکش نمودم و بهشت
را آراستم وحورالعین را زینت دادم و صفوف ملائکه کلا باستقبال روح
توصف کشیده

توصف کشیده اند حضرت فرمود نیکو بشارتی لکن لیس یسلی عنی هذا جبرئیل عرض کرد
یا احمد بهشت حرام است بر همه پیغمبران وامتان ایشان تا آنکه تو وامت تو داخل شوید
حضرت فرمود بشارت نیکوتر بگو عرض کرد روز قیامت تاج شفاعت اول بر سر تو نهند
فرمود لیس یسلی عنی هذا عرض کرد کلید بهشت وجهنم در محشر در دست تو واهلبیت تو
میباشد حضرت فرمود برادر خبری بده که عقده دلم گشوده شود وغم از دلم بیرون
رود جبرئیل عرض کرد این چگونه غم است که با این بشارتها گشاده نشد پس مانند
در غم کیستی حضرت فرمود در غم امتم جبرئیل گفت فلسوف یعطیک ربک فترضی
پروردگار اینقدر از گناهکاران امت ببخشد که از خود راضی شوی حبیب خدا مسرور شد
وگفت الان قرت عینی وطاب قلبی حال چشم من روشن ودل من شاد شد اینک
ملک الموت که گفت ملک الموت یجی نمیکه از غم امت خلاص شدم از غم دنیا وعده داد
نیز مرا خلاص کند ای بغدادی چاپلوسی پیغمبر که در اینوقت که پدرداری فرزندش بنت
الجناب در فکر امت گناه کار است امان از این امت که هنوز آب غسل او خشک نشده بود
که ریسمان در گردن داماد وخلیفه او کردند بالسر بطرف مسجد کشیدند و باغ فدک
که حق طلق فاطمه بود غصب نمودند واتش در خانه جگرگوشه پیغمبر که در قباله فدک بود زدند
وبی احترامی خراشی کردند عمر میگفت فاطمه از دختر محمد این حرفهای احمقانه زنانه
را ترک کن بالجمله پس عزرائیل ومیکائیل واسرافیل واسمعیل خازن آسمان در
نزد پیغمبر حاضر شدند فجلس جبرئیل عن یمینه ومیکائیل عن یساره واسرافیل عن امامه

واسمعیل خازن السماء عند رجلیه در این حال که حضرت رسالت پناه بیهوش شده بود پس
جبرئیل روی پیغمبر نمود عزرائیل گفت احفظ وصیة الله فی روح محمد ای عزرائیل مدارا
کن در قبض روح پیغمبر وحضرت قال یا ملک الموت امض لما امرت جبرئیل از آنجناب
مشغول شد بکشیدن روح پیغمبر حضرت فرمود کجائی یا اخا جبرئیل در این وقت تنها
وسخت مرا تنها مگذار جبرئیل عرض کرد حاضرم ونکته قال الیک یا رسول الله ان الله
قد اشتاق الی لقائک وانما اراد ان یبلغک بما اعد لک من الکرامة انک
میت وانهم میتون کل نفس ذائقة الموت بلی کسی که در رشد اند ونحوست او را
در بر میگیرند و دوستان او را دور جمع میشوند و او را تسلیه میدهند خصوص در زمان
موت چنانکه در نزد پیغمبر ملائکه مقربین وعلی وفاطمه وحسنین حاضر بودند اما آن از آن
غریبی که در کربلا تشنه جان میداد نه پدری ونه مادری ونه برادری دیدند و سنانی بر سر
عوض آنکه او را تسلیه بدهند شمر بالای سینه نیزه بالای نیزه و در زیر جان نیزه ها و چوبها
جان داد آیا سرش در دامن کی بود در دامن شمر بیحیا که از شدت عطش چرا مانند
پیغمبر مود ای شمر بسیار تشنه ام زبان او بکام او بر میخورد و مانند چوب خشک که بیکدیگر
بر خوردند صدا میکرد عوض آنکه او را آب دهد لگد بیخ تیز بر لب مبارک او زد ویرو
در انداخت وسرش را از قفا جدا کرد الی صاحب حضرت فاطمه کس فرستاد که حسین
بتعجیل بیاید ابن عباس گوید چنانکه خبر تعجیل بایشان رسید گفتند وا ویلاه هر کز مادر ما را بایشان
نشتاب نخواسته بود گریان ونالان با سرعت تمام در بالا از مدینه بیخبری از کثرت حزن چاپیدند
که عمامه از سر

که عمامه از سر ایشان میافتاد با سر برهنه با گیسوان پریشان وچشمهای خون فشان واویلا کنان دویدند
هر کس ایشان را میدید بفغان وخروش میکشید تا آنکه نزدیک آنحضرت رسیدند سلام
کردند چون حالت احتضار از جد خود دیدند صدا بگریه بلند کردند وخود را بر سینه
او انداختند جناب علی با چشم گریان خواست ایشان را دور کند پیغمبر بهوش آمد ندا
کرد یا علی بگذار که در این آخر نفس من ایشان را بو کنم وتوشه از ایشان بردارم وایشان
از من توشه بردارند که این دو نور چشم من مبتلا شوند از دست که ظلم وستم بسیار بر ایشان
وارد خواهد شد بعد عزرائیل شتاب میکشید روح مقدس او را گویا صدای پیغمبر بناله بلند
شد فرمود ای عزرائیل آیا روح امت مرا اینقدر شدت قبض میکنی عرض کرد یا رسول
الله منکه با تو ادب میکنم وبآسانی روح ترا میکشم بدانکه قبض روح صد هزار جزو اینکه
را بتو یکبار میبرم بود نه جزو دیگر را باید با امت تو یکبار ببرم که گریه حضرت بلند شد
فریاد کرد وا امتاه وا امتاه ای عزرائیل پس همه آن تلخی جان دادن را بمن یکبار
ببر و امتان مرا با رفق قبض روح کن که امتان من ضعیفند طاقت تلخی جان دادن
ندارند یا رسول الله تو که او را انداختی بتلخی جان دادن از امت تو بخشید پس چه
حالت داری در صحرای محشر دیدی که با بر خالق اکبر فوج فوج امتان تو را بطرف جهنم
میکشند بعضی را آتش تا زانو بعضی را تا سینه فرا میگیرد خازن جهنم گوید شما
کدام پیغمبرید از شدت عذاب اسم تو را فراموش میکنند گویند ما امتان پیغمبریم
که نماز وروزه را بر ما واجب کرده الی صاحب عزرائیل روح شریف پیغمبر را قبض

[illegible]

نموده در آن وقت صدای شیون علی بلند شد فریاد کرد ای اهل مدینه بدانید که پیغمبر از دنیا رحلت
کرد ضرا[؟] اثنا در مصیبت او اجر عظیم دهد یکدفعه صدای گریه از پرده گیان حرم و اهل مدینه بلند شد
حضرت علی نمود در آن وقت صدای گریه ملائکه و جنیان در خانه و اطراف آن برپا شد گروه
گروه و گروه گروه نزول میکردند غلغله در آسمانها و زمینها افتاد گویا در آن روز در مدینه کسی
باقی نماند مگر آنکه همه حاضر شدند خصوص یتیمان و بیوه زنان و اسیران چنان شیون بلند شد
که گویا صدای آن شیونها به چهار فلک میرفت جمعی از زنان فاطمه را بهوش میآوردند و تسلی میدادند
و گروهی از مردان ای علی لا گرفتند و باو تعزیه بار میگفتند و طایفه گرد و غبار از گیسوان
حسنین میگرفتند ... از رسم این است که بمصیبت ذکران تعزیت میگویند و گرد و غبار از گیسوان ایشان
پاک میکنند و از خانه تحفه برای ایشان شام و نهار میآورند یک هیچ کار این بعد کی عوض آنکه
به بیمار کربلا سر کلاه ت بار بگویند امر کوی ایشان در کردن آن بیمار کردند با آن بر ثبت داروی
بسته لیمر در جلوی ... میدوانیدند عوض آنکه غبار از گیسوان خواهران و دختران جان بر دارند
امر کوی اهل معقول که بر سر زینب هم را بر داشتند و کوی نیزه و تازیانه میزدند و عوض
آنکه شام و نهار بان ... بدهند در شب یازدهم همه را در میان یک خیمه نیم سوخته منزل دادند
و چراغ با ... آن صدمات که در آن روز بان ... رسیده وقت شام انواع طعام و
ادام در پیش کشند چنین بوی طعام بمشام اطفال گرسنه و تشنه رسیده همه دامن زینب را
گرفتند صدای وا اشتا بلند کردند که امان از گرسنگی بهلاکت رسیدیم این بعد شام را آورد
و آنچه باقی مانده از طعام را که سر سفره ها ریخته شد برای ایشان فرستد اطفال رفتند
بر دور آن جمع شدند زینب ... و نگاه ایشان میکرد بدور جمع ... موده آه آه کار ابلبت
بکسی رسید که باید پس مانده طعام و لقمه را جمع کنند با صدای ... ای ... اطفال

[illegible]

حاضر ... اکه بار و نعمت پرورش شدند چگونه در دشت جالس[؟] دلیل خوار شدند که بعلی ماند و
طعام این ... فاعت میکنند الخاصه ای مومنان ... پیغمبر ... از کافور بهشت ...
و آب سلسبیل و حریر ... آب بر ... و فضل بن عباس ... آب را بان ... کنید بعد از غسل
فارغ نمود پیغمبر او را بجامه او و با حلهٔ یمنی ... کفن کردند اگر چه در باطن
البته ... سندس و استبرق ... کفن نمودند و بوصیت حضرت ... جناب علی نعش او را در خانه
او کنار قبر او گذاشت ... عرض ... بیرون رفتند که خداوند ... بر جنازه او نماز
خواند بعد اذن داد جبرئیل بعد اسرافیل بعد میکائیل ... روایتی ملائکه جا ...
وسلمان ... بعد اهلبیت پیغمبر بعد ملک الموت ... بر او نماز خواندند ... ارواح
انبیاء سلف با کیبان ... حاضر بودند چنان غلغله و گریه بلند شد که گمان میرفت
زمین و آسمان خراب شده ... ملائکه ... حضرت علی داخل قبر شد ...
نعش جسد مبارک پیغمبر را داخل قبر نمود ولحد کذاشت و خاک ریخت در آن اثنا فاطمه
حاضر شد نعش را بر خاک قبر ... انداخت و خاک بر سر میریخت ... و اکبتاه و احمداه
... ملائکه آسمانها را بخروش آورد ... ای مومنان ...
میداد و التماس میکرد ای دختر پیغمبر ... که از مصیبت تو جمیع موجودات عزادارند و
از بیصبری تو قرار و آرام ندارند ... بمنزل رسیدند ... افتاد
شیون کی فرمود ... که ... بیهوش میکشید ...
... راه بردند ... بیهوش کردند زنان ... آب بر رخساره مبارکش ...
بهوش آوردند ای فاطمه با آنکه پدرت ... جان داده ... وفات ... عزت ...

[illegible]

کردند و دسته دسته از مردان و زنان همه لباس عزا در بر نزد تو میآمدند سر کلاه ... میگفتند
از وفات پدر آرام نگرفتی پس چگونه طاقت آوری بدن حسین تو در کربلا سرش در نوک
نیزه ها گاهی در ... جسم شریفش پامال ... اسبها اطفال صغیر یتیمش سر و
پای برهنه تشنه و گرسنه در بیابانها و زینب تو را عوض آنکه سر کلاه ت بار بگویند نا
سزا میگفتند سنگ باران میکردند و آب دهن بروی او میانداختند و آن لباسها که پاره
پاره از برادر میگرفتند و بجهة تماشا در سر هر کوچه و بازار در میان نامحرمان نگاه میداشتند

۴۰۰ بروایت معتبر بعد از آنکه حضرت سلمان از جانب حضرت امیرالمومنین حاکم شهر مداین شد
بعد از چندی مشرف بموت شد و فرمود با صد قابوس شاملی مرا بر جنازه بگذارید بگورستان
ببرید تا از مردگان سؤال کنم زیرا که رسول خدا بمن فرمود ای سلمان موت تو نزدیک شد مرده گان با
تو سخن گویند تا بدانم مرگ من نزدیک است یا نه او را بقبرستان بردند فرمود ای اهل قبور
استقبال ای دارالهجرت و غم را وداع نمودید و بدار سرور آخرت رفتید با من سخن گوئید تا ...
... در دفعه سیم یکی جواب داد ای عبد صالح حضرت الله و ای خادم و مقرب رسول
خدا بگو ما چه سؤال داری فرمود اول بگو تو از ابراری یا از اشرار گفت من از کسانی
هستم که رحمت الهی شامل حالم شد فرمود بگو تفصیل حال و مردن را که بر تو چه گذشت
عرض کرد ای سلمان چه میپرسی از حال من با آنکه از بقالان بودم چنین نزدیک موت
شد ملک را با مهابت دیدم که از دیدن او جمیع اعضای من بلرزه آمد گفتم تو کیستی
که من از تو بسیار میترسم گفت منم عزرائیل چنین شناختم اضطراب من بیشتر
شد التماس کردم که من مدعی چنین کاری نکردم برمن رحم کن ناگاه دیدم کفی دیگر آمد

[illegible]

یکی جانب راست من و یکی جانب چپ یکی در نهایت خوش صورتی و خوشبوئی و مهربان
در جانب راست بود و یکی در نهایت بد صورتی و بد بوئی و غضب در جانب چپ بود که هر
زمانیکه طرف راست آن جوان را نگاه میکردم قدری خوشنود میشدم و وقتیکه طرف
چپ آن لحظه زشت صورت و بد غضب را میدیدم بسیار خوف میکردم پرسیدم نام
کیستید گفتند ما عمل نیک و بد تو هستیم تا بدم صاحب تو باشیم افسوس بسیار خوردم بعد عزرائیل
مشغول شد اشاره بچشم من کرد بینا شد بعد اشاره بزبان و گوش من کرد لال و کر شدم
در طپش و اضطراب افتادم هر چه خواستم سخن بگویم نتوانستم چنان شنیدم ... علیکم
که اکثر بهانه در با ها را بمن میدادند مرا گمان آن بود که سیراب نمیشدم دیدم از زبان من ...
مرا میکشید مرا گمان آنکه رگهای بدن من همه پاره شد اگر هزار شمشیر بر من یکدفعه
وارد میکردند گویا بر من آسانتر بود و رحمت میشنیدم گریه اقربا را ولکن نتوانستم
بگویم ای مادر و ای برادر امان از جان دادن هر زمانیکه دستی از آن بسینه من میسود
مثل آنکه یک کوه را بر سر من خراب کرده باشند تا آنکه او مرا مانند گرگه ... شیر
که ... او بکشند چه نحو درخواست کند که یکی بداد او برسد جائی که خرج میکرد و
میگفت آخر چرا از بدن من که معشوق من هستی مرا جدا میکنید و چرا بر من رحم نمیکنید
آخر دید کسی بداد او نمیرسد و یقین کرد که او را میبرند گویا مثل گرگ که رفیق خود
را جدا ... گفت ای بدن مرا میبرند نمیدانم حال ... خواهد گذشت لکن
چه بسیار ... جدا ... امان از جدائی تا آنکه از دماغ من او را بیرون کرده

[illegible]

بلا در شریعت رسید چون جان دادن اسباب تقید را از زاری بیمار بردارند بلکه جز سنگینی گران
بر روی نگذارند و لبش را تر کنند و در نزد او تلاوت قرآن کنند و هر که نزد او رسید طلب
مغفرت کند اینها هم در حق امام حسین بعمل آمد عوض اینکه جز سنگینی در حین جان بر آن
بدن نازنین نگذارند و فقط از فرط الجناح از کثرت تیر و شمشیر و نیزه بر ملبس آنقدر قرار گرفت
که قدرت بر حرکت نداشت که جانش بشاره رسید آنقدر سنگ و چوب و نیزه و شمشیر بر جسد
تر نفس زدند که تا سه ساعت در غش بود و عوض اینکه در زمان جان دادن تلاوت
قرآن کنند و طلب مغفرت نمایند هر که او میرسید دشنام میداد و ناسزا باو و پدرش میگفت
و لگد بر او میزد و عوض اینکه در آن آخر نفس لبش را تر کنند با آن گرمای روز عاشورا
که معاینه مانند روز قیامت بود که در دنیا روزی گرمتر مانند روز عاشورا نبود و نمیشود
بجهت اینکه چنان امر شدائد و بلایا در روز دلت بآن مباحث مبارک خود نار شعله
او را بآب تلخ جان دادن و عذاب شدت یا آنکه هر ساعت میفرمود یا قوم اسقونی شربة
من الماء فلقد تفتت کبدی که از شدت حرارت دو سرخ از دهان او بیرون میآمد ملعونی
در آن اثنا نیزه در دهان حضرت فرو کرد که حضرت مانند مار بر خود پیچید دیگر یارای سخن
گفتن نداشت و مانند ماهی که از آب بیرون بیندازند بطپش و اضطراب بود که تن باخنجر
برهنه آمد تا کار حضرت ... پاره پاره ... با آن لب تشنه و شکم
گرسنه ... مبارک او زیر و در افتاده با شدت غضب سر آورده
... عوض اینکه ... جان بدهد هنوز روح در بدن آن آقا باقی بود
... حضرت هم ...
بلکه چند مرتبه ... تن دیگر از قبیل
غارت اسیران و اسیر نمودن زنان و دختران ... از آنجمله تعیین کردند که

که حضرت دیگر

که حضرت دیگر قدرت بر منع نداشت و آنکه چون صدای اسبها و همهمه لشکریان بلند شد
آمد و حضرت از حرم ... رو بجانب حرم میرفتند ... چند قدمی بدانند
و سینه طرف خیمه رفت و دید نمیتوانند فریاد کرد ای قوم آخر ... هم ... مانند
که التماس و عجز کرد فرمود ... رسول الله تا من زنده ام اهلبیت مرا اسیر نکنید ... باشید
اول کار مرا بسازید بعد ... زد ... اعتنا بحرف آقا ... که دید زینب سر برهنه
با اطفال ... میآید ... دیگر ... صبر کنم ...
... آخر ... بر روایتی ... تکیه ... بر عبدالله ...
نگاه میکرد که ناگاه دید ... وقتیکه نگاه کرد دید سر آقا را ... جدا کرد ...
کثرت ... همان طور که ... سر او را جدا کرد دیگر قدرت
... نداشت همان ... از ... حال ... که وقتیکه
آمد دید ... افتاده که ... او را ... خوابیده ...
اما ... هم ... از شیعیان ... از عالم
که دفن ... از شیعیان ... تربت ... دفن
و از برای ... مواقع ... ممکن ...
و تربت او دفن ... برای شیعیان ... قبول ...
بدن او را ... اسبها ... بدن او را باطراف عالم ...
... که ... تربت حسین ...
در زمان ... حسین ... در روز عاشورا ... هر کجای عالم که ...
... سنگ و کلوخ ...

الی یوم یبعثون چه جواب ... شنیدم گفتم تو کیستی چه جواب مرا دادی و مرا مایوس از برکات دنیا نمودی فرمودم فلان تو بودی
... گفت از ... روح مرا ... عرش الهی ... خداوند ... گذشته ...
فرمود ... که ... سوال ... بعد مرا ... گذاشته ...
زمان که مرا ... طرف ... میکردانید ... جمیع ... مرا ... صدا میکنند ...
... التماس میکردم که ... ملک الموت تلخی جان دادن
مبتلا بودم ... دیگر طاقت ... الکفن ... باز
مانده ... میکردند ... اهلبیت ... چرا ... میکنید ...
... نقصیر ندارم ... خداوند ... آمدم که ...
امر ... قبض روح او ... اجابت ... در این ...
عافل نشوید که چند روز دیگر نوبت شما است و قبض روح شما هم ...
گذاشتند از خانه من بیرون میکردند ... اضطراب کردم ... چرا مرا از منزل ...
میکنید و بکجا میبرید ... مرا ...
بیخواهند مرا ... جان و وحشت کردم ... کردم و نالیدم که ...
... خانه ...
... قبر ...
و حشت میکند ...
آوردند و ... علقه ... که حال ... بکجا ... کنم و چگونه در
خانه غربت بمانم آخر ... از
من برداشتند و رفتند ... مرا ...
...

باره که

... اسم ...
باره که گفت ... شروع کردم ... از روز ... ان
روز ... اوردم ... در ... گذاشت ...
بجهت ... طوق ... در گردن ... فریاد کردم ... گفتم ...
باید این طوق در گردن ... روز قیامت ...
اطلاع ... که خدا فرماید وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه ونخرج
له یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا من
اهتدی فانما یهتدی لنفسه ومن ضل فانما یضل علیها ولا تزر وازرة وزر اخری
وما کنا معذبین حتی نبعث رسولا بعد ... دیدم ...
گرز آهنی ... که از بزرگی ... زمین و آسمان ...
... عذاب ...
... بعد لطف الله شامل ... گفتم ...
... دیدم ... ملک بشارت دادند ...
... حضرت الله ...
... حال ...
... از ... روح ...
... علی ...
... ساعت ...
... خوف ... از ...

اینه دار فانی را وداع کرد حضرت علی علیه السلام از مدینه خود را رسانیدند سلمان را برهنه کرد
که غسل دهد دیدند که سلمان تبسم میکند همه تعجب کردند بلی این شخص انبیا است که در ظاهر میمیرند
لکن در باطن زنده میشوند بنده کامل ایمان زیرا که در دنیا مانند کسی هستند که در زندان محبوس باشند
بعد از مردن حال ایشان مانند کسی است که تازه از زندان رها شده باشد در نهایت سرور و شادی اند
الحاصل حضرت او را کفن و دفن نمود بعد مراجعت نمود یکی از یاران سلمان که یکی از خدمتکاران
تا دو فرزندان [illegible] از مدینه بعد ایشان میر در راه [illegible] نمیتوانی بر غسل و کفن ماند با اینکه اگر تو تشریف
نمیبردی [illegible] دیگران امر را [illegible] شنیده [illegible] عزت اسدالله که فرزند و فرزند
زاده کان تو علاوه اینکه کی ایشان را کفن و دفن بکنی انقدر راست بدین تشریف انشاءالله در آینده
که استخوان [illegible] پهلوی ایشان را زخم نمودند که حضرت بعد از جنگ اهلبیت [illegible] قتلگاه شدند بیکه
شانه بدن [illegible] را در نعش [illegible] حضرت [illegible] شمر [illegible] افکنده [illegible] حسین بدن بی سر [illegible]
ان بدن [illegible] که حضرت در عالم غیب [illegible] او را نصیحت میکرد
از ان جمله فرمود [illegible] مدینه جدم رسیدی برو بر روضه جدم سلام مرا بجدم برسان و عرض
کن [illegible] ان حسین که [illegible] صحرای کربلا [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] در میان خاک و خون صحرای کربلا انداختند [illegible]
[illegible] حسین [illegible] ان بدن آقا را زخم کردند که اینقدر
[illegible] ان بدن [illegible] سینه [illegible] اما ان
[illegible] حضرت فرمود که
[illegible] شیعیان [illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible]

شیعیان [illegible]

شیعیان [illegible] ذکر [illegible] که حضرت [illegible] اهلبیت را در خرابه منزل دادند
[illegible] از برای زن [illegible] که اهلبیت [illegible] منزل دادند [illegible]
[illegible] اسیران [illegible]
صفورا رفت دید اسیرانند که ماه است چهار ده [illegible] و از کثرت زخم و جراحت [illegible]
دلش [illegible] دید ایشان را [illegible] بزرگ [illegible] زاده [illegible]
صفورا گفت [illegible] از انوار جمال ایشان [illegible] زاده بزرگ [illegible] اصل و نسب [illegible] گفت
سوال [illegible] طایفه اند گفت [illegible] ایشان را [illegible] مانند مرغ پر و بال شکسته [illegible]
و اسیری [illegible] که مرا قدرت ان نبود سوال کنم لکن از تکلم ایشان فهمیدم که عرب
زیرا که بزبان عربی حرف میزدند [illegible] سر [illegible] اسیر [illegible] آقا و مولای [illegible]
آقایم [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] اهلبیت [illegible]
[illegible] خرابه روانه شد در حالتیکه اهلبیت [illegible] مانند [illegible]
ایشان [illegible] زینب از دور [illegible]
[illegible] زینب [illegible] گفت ای اهلبیت [illegible] این زن [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] اسیران [illegible]
کدام [illegible] اسیران [illegible] کدام [illegible]
[illegible] مدینه [illegible] این زنان
[illegible]

گفت ای زن اسیر [illegible] فرزند رسول خدا [illegible] که [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] زینب [illegible]
ساکت شد [illegible] زینب [illegible] این خرابه [illegible]
گفت ای خاتون اسیران [illegible] زینب [illegible] شام [illegible] که دل زینب [illegible]
[illegible] زینب [illegible] برادر [illegible]
ان زمان که [illegible] زینب [illegible] اسیری [illegible]
[illegible] سر [illegible] زمین انداخت [illegible]
[illegible] اسیر [illegible] آقا [illegible] خدا [illegible] گشتند
که [illegible] اسیران [illegible] زینب فرمود [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] یزید [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] که بحکم یزید [illegible] سر [illegible] از بدن جدا [illegible]
[illegible] زمین [illegible] آقا [illegible]
از [illegible] ام [illegible] زنان [illegible]
[illegible]
که ام کلثوم [illegible] خرابه [illegible] دل ما [illegible] برادر [illegible]
برادر [illegible] سکینه [illegible] اسیران [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] زینب [illegible] گفت [illegible]
زاده بیمارم زین العابدین [illegible] یزید [illegible] آقا [illegible]

و اهلبیت او را

و اهلبیت او را [illegible] خرابه [illegible] اسیران [illegible]
گفت در [illegible] رسول خدا [illegible] این [illegible] از [illegible]
[illegible] خرابه [illegible] رسید [illegible] از [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible] گریه میکرد [illegible]
آقا [illegible] بگذار [illegible] عذاب یزید [illegible] که [illegible]
نزد [illegible] فاطمه [illegible] دیگر از یزید [illegible]
ان خرابه بیرون بیاور و در زندان که پهلوی دار الاماره است منزل بده که ان اطفال
که در [illegible] بدن [illegible] از [illegible]
اگر [illegible] این حالت [illegible] قدرت [illegible] و حال اینکه
مقصود [illegible] یزید [illegible] مقصود [illegible]
این بود که این اسیران در نزدیک او باشند که اگر بخواهد در خفا [illegible]
بدون اینکه [illegible] بر روایت [illegible] از [illegible] از بدن
[illegible] اول سر حضرت یحیی پیغمبر بود که سلطان ان عصر خواست دختر زن خود را
بعقد خود [illegible] از حضرت [illegible] ان [illegible] سلطان
[illegible] سلطان [illegible] دختر [illegible] سلطان
در عالم [illegible] دختر [illegible] دختر [illegible]
[illegible] حضرت یحیی [illegible] از بدن [illegible] دختر گفت اگر [illegible]
[illegible]

باید که چیزی بگو از اسرار از بدن جدا کنی سلطان هر چه اصرار کرد که خواهش دیگر کن گفت نمود سلطان
هم خواست انگشتری لعل که از انگشت او بیرون کند نتوانست در آن دل بست ملازمان خود را فرستاد حضرت
را از سجاده عبادت کشیدند آوردند امیر که طشتی حاضر نمودند سر حضرت را از بدن جدا
کرد بعد مشغول نماز شد انگشتری در آمد فرمود ایها السلطان تا اثر نکن فان الزانی عمره قصیر
سر سعید بن جبیر که بعد از آنکه حجاج بن یوسف ثقفی امر کرد که هر جا از اولاد علی ابن ابوطالب
و دوستان او هست بیاورید چنین حاضر میکردند اسم نعمت سر سینه سعید فرار کرد در صحرا
عبادت ملازمان میکرد ملعون کسی طلب او فرستاد او را و سر عبادت گرفته بازوی
او را بسته میاوردند تا آنکه رسیدند به نزدیک شب لشکر فرود آمدند لشکر الست داخل دیر شدند
هرچه خواستند او را ببرند التماس کرد مرا امشب بیرون دیر نگاه بدارید زاهب دیر
آمد گفت امروز شب هر دو شیر یکی نر دیگری ماده پشت این دیر گردش میکنند قطعا تو را هلاک
خواهند کرد بیا داخل دیر شو سعید قبول نکرد آخر چند نفر رفتند بالای دیر الست
کیفیت او میکشیدند که نیمه شب دیدند شیر نر آمد سعید عبادت میکرد شیر نموده زبان با
سعید رسید که مانند عبد ذلیل سر در پشت پای او میکند الست و بو میکنند که ناگاه شیر
ماده رسید او هم چنین میکرد که لشکریان تعجب کردند با سعید از کثرت عبادت
آثار کرامت از او ظاهر شد که حیوان درنده مطیع او شدند فردای آن روز لشکر او را
به نزد حجاج آوردند و تفصیل را باو گفتند [illegible] عداوت که از دو
[illegible] در دل او بود او را بقتل رساند سر او را امر کرد که لگد کوب میکردند از هم لحظه آمد
[illegible] میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله که غضب آن ملعون زیاد شد
امام حلبی بود چنین کمر او را جدا کرد [illegible]

از بالا آنکه همه لشکر اطلاع بدهد که هیچ اسم استاده نموده جز از قتل امام حسین [illegible]
بلند گفت الله اکبر سر حضرت هم در بالای نیزه [illegible] گفت الله اکبر که صدای او در عالم
بیهوش [illegible] آمد و دید در خیمه کنیزک [illegible]
غش میکند [illegible] عرض کرد آقا زاده [illegible]
گشتند عمها و خواهرانت سر و پای برهنه [illegible] رفتند بیمار [illegible] دامن خیمه [illegible]
بالا برد فرمود [illegible] ناگاه چشم امام بر ریش بر خون [illegible]
سر او بالای نیزه [illegible] فرمود [illegible] آخر [illegible] بیدار گردند و غش کرد [illegible]
نه در آن عالم [illegible] فوج فوج از لشکریان [illegible] غارت [illegible]
گوسفند که بیمار [illegible] افتاده [illegible] ضعف و ناتوانی طپانچه [illegible]
او میزدند [illegible] پهلوی [illegible]
آن [illegible] زینب [illegible] لعنتی [illegible]
زینب [illegible] برادر زاده [illegible] جدا او [illegible]
ابن سعد [illegible] زینب [illegible] اخراج الله [illegible]
از جدا او [illegible] زینب [illegible]
[illegible] برادر زاده [illegible]
[illegible]
شام [illegible] عارت [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
[illegible]

روایت کرده ابو ذر غفاری از او که حضرت رسول الله [illegible] و نام جندب همراه گوسفندان در
صحرا بود که گرگی آمد خواست که گوسفندان او را برباید جندب از هر سمت او را دور میکرد گرگ
از طرف دیگر میآید آخر جندب گفت ای گرگ چه قدر بیحیایی گرگ به زبان آمد گفت از تو بیحیاتر شخصی
که محمد بن عبدالله مبعوث به پیغمبری شده در مکه و تو هنوز ایمان نیاوردی که جندب دست
از گوسفندان برداشت روانه مکه شد آمد که خدمت رسول الله عرض اسلام کرد حضرت فرمود
تفصیل گرگ را عرض کرد بلی چنین شد [illegible] حضرت [illegible]
او هم [illegible] کرد حضرت فرمود اسم تو چیست گفت جندب [illegible] اسم تو را ابا ذر نام کردم
بود در خدمت پیغمبر و دست از مال دنیا برداشت [illegible] کرد ایمان خود را که حضرت [illegible] فرمود
که آسمان سبز سایه نینداخته بر سر احدی که راستگوتر از ابا ذر باشد تا آنکه بعد از رحلت پیغمبر
و در زمان خلافت عمر [illegible] به شام رفت [illegible] تا خلافت عثمان چون [illegible] خلاف شرع
[illegible] خصوص زدن عمار [illegible] عثمان لعن میکرد
گفت [illegible] در شام از معاویه [illegible] اعمال شنیعه میدید او را هم سرزنش میکرد و مردم را از خلافت
[illegible] امیرالمؤمنین ترغیب میکرد [illegible] اهل شام [illegible] بسیاری از ایشان را به تشیع
مایل گردانید و چنین مشهور است که شیعیان که در شام و جبل عامل الان هستند [illegible] ابوذر است
معاویه تفصیل ابا ذر را به عثمان نوشت و گفت اگر چند روز ابا ذر در شام بماند مردم
را از تو منحرف گرداند عثمان در جواب نوشت البته ابوذر را بر شتر [illegible]
[illegible] که آن شتر را شب و روز براند تا [illegible]

او برد و معاویه ابوذر را بر کوهان شتر [illegible] سوار نموده [illegible] همراه کرد و
ابوذر مرد پیری بود [illegible]
[illegible] ابوذر مجروح گشت و گوشت [illegible] داخل مدینه
داخل شد و به نزد عثمان آوردند در حالتی که [illegible] عصا داده و در آن وقت صد هزار درهم
از مال مسلمانان از اطراف آورده در نزد عثمان بود و منافقین اصحاب [illegible] نظر بر
آن مال داشتند که [illegible] قسمت کند ابوذر گفت این چه مال است که در نزد توست گفت مالیست
در بعضی از نواحی آورده و منتظرانم که مثل آن بیاورند تا آنچه خواهم بکنم [illegible] ابوذر
گفت صد هزار درهم بیشتر است یا چهار دینار گفت صد هزار درهم گفت یاد داری که من و تو در وقت [illegible]
به نزد پیغمبر رفتیم [illegible] محزون دیدیم [illegible] صبح رفتیم او را خندان دیدیم [illegible]
و سر او امروز را سؤال کردیم فرمود دیشب چهار دینار از مال مسلمانان نزد من بود که قسمت ننموده
بودم ترسیدم که مرا مرگ دریابد [illegible] امروز در میان مسلمانان قسمت کردم خوشحال
شدم عثمان [illegible] کعب الاحبار نظر کرد گفت چه میگوئی [illegible] امامی که بعضی از بیت المال را به مسلمانان
بدهد و بعضی را [illegible]
[illegible] ابوذر عصای خود را بر سر او زد که ای یهودی زاده تو را چه کار است در احکام
مسلمانان [illegible] خدا فرماید الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم
بعذاب الیم [illegible] که عثمان غضب کرد گفت که تو پیر و خرف شده و عقل از تو زائل شده اگر
نه این بود که تو صحبت رسول خدا دریافته [illegible] ابوذر گفت دروغ میگوئی ای عثمان
[illegible] رسول خدا به من خبر داده [illegible] از دین برگرداند [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] بگو کدام [illegible] دوست داری گفت مکه که اول اسلام من در
آنجا بود [illegible] دوست دارم که در آنجا باشم [illegible] عثمان گفت کدام

گذرا و دشمن میداری گفت ربذه که در آن ایام کفر و جهالت در او بود هم عثمان گفت برای تو [illegible]
ابوذر گفت صدق رسول الله که بمن خبر فرمود که ترا استحال کنند و آخر ترا به ربذه فرستند گفت یا رسول
الله آیا امروز شمشیر بکشم [illegible] فرمود نه بشنو و خاموش باش و متعرض کسی مشو اگر چه غلام حبشی
باشد عثمان مروان بن الحکم را حکم کرد که ابوذر را با عیال از مدینه بیرون کن و به ربذه بفرست
و گفت احدی از اصحاب بمشایعت او نروند و لیکن حضرت امیر و عقیل و عقیل برادرش و [illegible]
و عمار بن یاسر مشایعت کردند و هر یک در هنگام وداع دست در گردن ابوذر کرده با گریه [illegible]
نصیحت و موعظه میکردند و او را امر بصبر و شکیبائی میکردند و ابوذر هم [illegible]
[illegible] و عرض میکرد چه قدر دشوار است بر من مفارقت شما لکن خدا با شماست [illegible]
یا علی [illegible] احوال معاینه [illegible] میرفت [illegible]
و با گریه او را وداع کردی پس چه طور طاقت آوردی وقتیکه اهلبیت تو را بشام میبردند [illegible]
[illegible] که [illegible] وقتیکه [illegible]
[illegible] در حالتیکه بدن [illegible]
بود با انگشت [illegible] که [illegible] مبارک را از انگشت [illegible] داشت
و حضرت زینب وقتیکه بوداع برادر [illegible] خود را [illegible] انداخت [illegible]
جای یک بوسه در همه اعضای برادر [illegible] نبود که بدنش را پاره پاره کرده [illegible] داشتند ام لیلا
و [illegible] ام کلثوم [illegible] پسر و برادر خود را [illegible]
[illegible] که ابن سعد امر کرد سر شهیدان را از بدن جدا کنند سر علی اکبر را [illegible]
[illegible] عباس را [illegible] ام کلثوم [illegible]
و شورش [illegible] بلند شد [illegible] ملائکه آسمان [illegible]
از هول که [illegible]

الی صاحب

الی صاحب [illegible] ابوذر به ربذه [illegible] در ربذه وفات کرد چنین اورا گفتند
دفن نمود [illegible] گفت [illegible] خوب [illegible] که [illegible] خود را [illegible]
اللهم حقوق خود را باو بخشیدم تو ارحم الراحمین تو هم حقوق خود را باو ببخش [illegible]
[illegible] در [illegible] در قبر با او چه گفتند و او در جواب [illegible] گفت و بالجمله
ابوذر را [illegible] بود که معاش [illegible] عیال خود را [illegible] در میان
[illegible] هم [illegible] تلف شدند [illegible] او هم وفات یافت ابوذر با یک دختر باقی ماندند
که [illegible] روز در ربذه گذشت که چیزی نداشتند [illegible] ابوذر گفت
ای دختر بیا [illegible] شاید [illegible] چیزی بدست
[illegible] دختر گوید [illegible] از شدت گرسنگی [illegible] نظر
کردم دیدم [illegible] فرو رفته [illegible] گفتم [illegible]
در این بیابان و حال [illegible] گفت [illegible] مردم [illegible]
و برو بر سر راه عراق [illegible] ابوذر [illegible] رسول خدا [illegible]
که [illegible] دختر گوید در آن [illegible] از اهل ربذه [illegible]
گفتند ای ابوذر از چه چیز [illegible] داری گفت [illegible]
رحمت خداوند [illegible] گفت [illegible]
دختر گوید چشم [illegible] ملک الموت [illegible] گفت مرحبا [illegible]
[illegible] خداوندی [illegible] دختر [illegible]
[illegible] سر راه عراق جمعی پیدا شدند که صعصعة بن صوحان و هلال بن [illegible]
و جریر بن عبد الله و [illegible] و علقمة بن قیس و مالک اشتر بودند [illegible]

[illegible] مسلمانان ابوذر صحابی رسول خدا در اینجا وفات کرده [illegible]
کردند با چشم گریان آمدند [illegible] در کفن او نزاع شد [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] مالک اشتر گفت [illegible] همراه داشت که قیمت او چهار هزار
درهم [illegible] گفت [illegible] قیمت این کفن [illegible]
[illegible] قبول کردند [illegible] از مالک خریدند [illegible]
کفن صحابه [illegible] مسلمانان [illegible] کفن [illegible]
[illegible] ابوذر [illegible] امام حسین [illegible] فرزند
رسول خدا [illegible] روز [illegible] بی کفن افتاده [illegible]
[illegible] ابو الاشرس [illegible] که [illegible]
ابن سعد [illegible] که [illegible] اموال را غارت کردند و اسیران را
[illegible] سر [illegible] اجر [illegible]
یک [illegible] کفنه [illegible]
[illegible] قتلگاه [illegible] سر [illegible]
افتاده گفت این بدن [illegible] سر [illegible] بدن [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] کفن [illegible]
ابن سعد [illegible] نماز کردند بعد از نماز [illegible]
[illegible] ابی بکر [illegible] مالک اشتر [illegible] دختر ابوذر [illegible]
[illegible] متغیر شد گفت [illegible] دختر ابوذر [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] دختر ابوذر [illegible]
منظور [illegible] داشت که [illegible] مالک [illegible]

مجلس علیه الرحمه [illegible] رسول خدا [illegible] طواف [illegible] بعد از طواف [illegible]
[illegible] یا رسول الله [illegible] اطلاع [illegible] طواف آخر [illegible]
رسول خدا کیفیت [illegible] اخبار داد که ای اهل مکه [illegible]
[illegible] از اهل مکه [illegible]
میگفتند [illegible] حضرت [illegible] وداع او [illegible]
بعد از [illegible] میکنند [illegible]
[illegible] امام [illegible] میکنند بعد از آنکه
[illegible] حجة الوداع [illegible] حج را با تمام [illegible]
بعمره [illegible] از مکه بیرون آمده [illegible] شریف [illegible]
حرم خدا [illegible] احرام [illegible] خانه خدا [illegible] از مکه بمدینه آمد [illegible]
[illegible] عارض [illegible] روز [illegible] که [illegible]
مرا [illegible] فضل بن عباس [illegible]
[illegible] آمرزش [illegible] امتان
[illegible] حضرت [illegible] قبرستان [illegible]
با گریه میگفت خداوندا امتان [illegible] ضعیف اند طاقت عذاب تو [illegible] اللهم
[illegible] رحم [illegible] بعد از [illegible] بلال [illegible]
با محمد حضرت فرمود ای بلال [illegible] عایشه [illegible]
در [illegible] گفت [illegible] بلال [illegible] ابو بکر [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] فاطمه [illegible]

رحلت حضرت بهوش آمد دید فاطمه بالای سر او گریه میکند بابا نور دیده هنوز بیدار نبود در حیات
چرا گریه میکنی عرض کرد بابا جان تو در حیاتی ابابکر محراب تو را غصب کرد پس بعد از تو
کار ما چه خواهد شد که حضرت متغیر الاحوال فرمود یا علی بگیر زیر بغل مرا و مرا بمسجد ببر
حضرت را بمسجد بردند دید ابابکر محراب او را تصرف کرده با آن ضعف و ناتوانی از
پشت گریبان او را گرفت کشید از محراب بیرون آورد و فرمود ای پسر ابی قحافه یا دون
که داخل محراب شدی تو را چه لیاقت که جانشین من شوی بعد خود داخل محراب شد از کثرت
ضعف نماز را نشسته ادا کرد بعد فرمود بگیرید بازوی مرا اصحاب — گرفتند هر یک بر دیگری
سبقت میکردند گرفتند بازوی حضرت را آمدند بپای منبر به پله اول نشست خطبه انشا فرمود
بعد فرمود ایها الناس آیا چگونه پیغمبری بودم در میان شما خلق شوریدی آمدند با گریه
و زاری عرض کردند نعم الرسول بغیر خوب پیغمبری بودی فرمود دندان مرا شکستند صبر کردم
و هرگز نفرین نکردم دندان مرا شهید کردید صبر کردم خاک روبه بر سر من ریختند
نفرین نکردم چند دفعه عبا بگردن من پیچیدند و سر [illegible] مرا کوب [illegible] گشتند و
محاسن مرا آلوده نمودید صبر نمودم و من [illegible] شبانه روز و [illegible] شبانه روز
گرسنه بسر بردیم و نان جو ما [illegible] خانه [illegible] و یتیمان [illegible] و [illegible] را بر خود
و اهل خود مقدم داشتم که از گریه اهل مسجد غلغله در شهر مدینه افتاد بعضی را طاقت
شنیدن نبود غش کردند بعد فرمود آیا با این همه زحمت از اجر و مزد خواستم
عرض کردند نه یا رسول الله فرمود حال از رفتن من نزدیک شده یک خواهش از شما
دارم همه سر آوردند بفرما یا رسول الله که بجان و دل قبول داریم فرمود انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی یعنی دو چیز سنگین در میان شما امانت میگذارم
نیکو نگاه بدارید امانت مرا و آن کتاب خدا هست و اهل بیت من که از شما

این دو چیز را

این دو چیز را امانت و با احترام نگهدارید یا رسول الله عجب امانت و وصیت بود [illegible] آوردند اما
حرمتی که از برای قرآن نگاه داشتند این بود که نسخه قرآن را عثمان لعین با آتش سوزانید
بلکه با [illegible] ولید بن عتبه [illegible] بجهت مطلب بقرآن استخاره کرد و آیه عذاب
آمد قرآن را بزمین زد و گفت [illegible] با ابو عبیده بعد امر کرد او را به درخت بستند
تیر بر قرآن زدند که اوراق اوراق [illegible] پاره پاره از هم پاشیده شد
بلکه خود یزید زمانیکه [illegible] در کربلا [illegible] اهل بیت امام حسین [illegible] تفال بکلام خدا زد که
آیا او غالب میشود یا حسین این آیه آمد سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون آن خبیث
را بد آمد از مضمون آیه و در لب حوض نشسته بود بلند کرد قرآن را انداخت در میان
آب حوض و چوب و سنگ [illegible] پاره پاره که با آب شسته شد و اما حرمتی که
پیغمبر نگاه داشتند این بود که بعد از رحلت رسول هنوز آب غسل پیغمبر خشک نشده که
در خانه فاطمه را آتش زدند هر چه فاطمه فریاد کرد ای عمر من دختر پیغمبرم و من داغ پدر
[illegible] در جگر دارم [illegible] و شوهرم [illegible] و روز [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible] از خانه
بدر آید [illegible] فاطمه [illegible] عمر [illegible]
مرا [illegible] رسول [illegible] مسجد [illegible] ابابکر بیعت کند که عمر [illegible]
[illegible]
[illegible] فاطمه غش کرد [illegible] بهوش آمد [illegible]
[illegible] زینب و کلثوم و حسنین
[illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]

یا ابد چهار مرافعه [illegible] چون دست حسنین را گرفت آمد داخل مسجد به اهل
حسنین دختر پیغمبر را با آن صورت دیدند جمع حیا کردند از شدت خجالت فرار کردند [illegible]
مسجد پنهان کردند که دختر پیغمبر را با این حالت نه بینند اما از اهل شام مگر زینب و کلثوم
[illegible] فاطمه نبودند و [illegible] را بمسجد خرابه شام منزل دادند مردان دسته دسته [illegible]
میکردند بلکه اشاره میکردند یا اهل بیت که فلان عجب روی نیکو دارد [illegible] از [illegible] پیغمبر کردند
میگفتند شما دروغ میگوئید شما از هیچ قرابت با رسول الله نیست بلکه شما خارجی زاده و کافر [illegible]
الحاصل چون فاطمه نزدیک محراب آمد دید ابابکر محراب نشسته امیر المومنان را با زور [illegible]
[illegible] گردن مبارک که در حضور ابابکر ایستاده [illegible] عمر شمشیر میکشد یا علی بیعت
کن بخلیفه پیغمبر ابابکر و الا گردنت را میزنیم و [illegible] اسیر [illegible] و مظلومان با گردن کج ایستاده
[illegible] جلوس [illegible] که فاطمه [illegible] فرمود ای عمر و ابابکر [illegible] هنوز [illegible]
پیغمبر از شما [illegible] بیرون نرفته که پسر عم او را با این رسوائی وارد مسجد کردید و [illegible]
جلوس [illegible] که [illegible] عمر [illegible] کرد [illegible] اهل بیت را
[illegible] مجلس [illegible] تا [illegible] جلوس [illegible] از بابت
[illegible] و [illegible] در گردن داشت [illegible] بی اختیار [illegible]
خویش آمدند [illegible] خارجی زاده هنوز امیر تو را [illegible] جلوس [illegible]
[illegible] زنجیر گردن او را [illegible] حضرت [illegible]
در افتاد [illegible] اهل بیت بلند شد [illegible] هنوز از خوردن [illegible]
[illegible] سر [illegible] بیمار [illegible] گفت
[illegible] چگونه [illegible] دروغ [illegible] یزید [illegible]
[illegible] فاطمه فرمود ای عمر
دست از سر علی [illegible]

یا اینکه [illegible]

یا [illegible] که [illegible] مسجد از جا حرکت کردند [illegible] در [illegible]
افتاد که اگر فاطمه [illegible] همه در هم خراب میشدند [illegible] عرض کردم ای
[illegible] قیامت [illegible] دختر پیغمبر [illegible] و مروت [illegible] عمر بالا
[illegible] که از امت [illegible] نفرین [illegible] نفرین
عمر چنین [illegible] از فاطمه دید [illegible] دست از علی [illegible] فاطمه [illegible]
را [illegible] دست از علی برداشت اما چون پیغمبر از دنیا بیرون رفت
تا سه روز نعش شریف او بعد از غسل و کفن در روی [illegible] که بعد از سه روز
جناب علی با سلمان و چند نفر از اصحاب [illegible] دفن کردند [illegible]
مدینه فهمیدند که رسول خدا از دنیا بیرون رفت دیگر [illegible] فاطمه و علی [illegible]
[illegible] جمع شدند در سقیفه بنی ساعده که [illegible] خلافت کنند [illegible] مشورت میکردند
که کرا خلیفه [illegible] ابابکر را خلیفه نمودند و در روز [illegible] علی را بمسجد کشیدند
با [illegible] عمر بن سعد در کربلا کرد که بعد از شهادت سید الشهداء [illegible]
[illegible] اموال امام [illegible] کردند [illegible] بدن [illegible] در میان
[illegible] لشکر خود بطرف شام روانه شد [illegible] بدن شریف
[illegible] ابو الاحرس با چهار هزار نفر [illegible] گفت لشکر
[illegible] نمودی [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] سنگ دفن کردند [illegible]
[illegible] که بعد از شهادت حضرت [illegible] اموال [illegible]
[illegible] لشکر روانه [illegible] شدند [illegible] سوال میکرد [illegible]

بدن او را امر میکرد پاره پاره میکردند و در قبر بیت میکردند تا انکه رسید بکودی
دید جوش جوش چوب و سنگ بر روی یک جسد پاره پاره ریخته گفت این بدن
کیست گفتند امیر این بدن حبیب است گفت سنگ و چوب را کناره کنید چون کناره
کردند دید بر رو افتاده گفت چرا همه شهدا به پشت افتاده اند و حبیب بر رو
افتاده گفتند نمیدانیم پیش آمد گفت سردار زمانیکه خواستم سر او را جدا کنم امر کرد
گریبان خود را باز کن چون باز کردم دیدم نقشی کو گفت صدمه از اثر و موی
که کشنده تو بمرض برص مبتلا و نشانه ای سنگ دادم من از این سخن متعجب آمدم
لکد به پشت او زدم که بر رو در افتاد و دیده حرمت سر او را جدا کردم و بهمان حالت
باقیمانده زیرا که از کثرت جنگ و از شدت تشنگی و از بسیاری خون که از بدن او
زخم تیر و نیزه و شمشیر رفته بود چنان ضعف بر او غالب شد که اگر من هم سر او را از
از بدن جدا نمیکردم قطعا هلاک میشد دیگر عمر چه پاره نمیکرد پیر سعد با آن سنگ
گفت ای الحمد ای دولت نوحست کفتند بجهت جمع جنازه و انجام برند چشم او
بوسیدم این امر کو کرسی برای او گذاشتند و بر او نشست گفت به زخم بدن
حبیب را شماره کنید چون شماره کردند دیدند چهار هزار زخم تیر و یکصد و اشتاد
زخم نیزه و شمشیر داشت و همه این زخمها از پیش رو با و رسیده بود این
سبب را سؤال کو گفتند سردار حبیب هرگز پشت به دشمن نکرد و فرار
نکرد و هر زخمی که با و میرسید میفرمود رضا برضاء الله و قضاء الله اللهم تو قربان
مرا قبول فرما در آن اثنا چشم ابن سعد بر جانب راست بر دوش العلیم افتاده
دید یک زخم [illegible]

[illegible marginal notes]

دید یک زخم بسیار بزرگ کهنه بر دوش الف او واقع بر سید این چه زخم است اهر آنگاه
کردند گفتند امیر این نه زخم تیر است و نه زخم نیزه و شمشیر است بد از اثر چوب و سنگ
باشد گفت نه این زخم تازه نیست بر و بد از اینها بسیار کهنه و از اجداد بدو آن بزرگ دید
بنزدیک خیمه بسوخته اهل بیت آمد فریاد کرد یتیم حبیبی از خیمه بیرون بیا که
سردار بزرگ طلبید یکو فرمود اطفال خود دست حبیب بلند شد عمه جان ثمر آمد
برادر را ما بمرد و هاد اما بند پدر بزرگوار ما او را هم بکشد که ما محرم بداریم رب
بیش آمد ای ثمر دیگر چه حال داری ثمر تفصیل الکفتکه اهلبیت خاطر جمع شدند
بعد زنجر کردن بیمار را اگرفت و او را نزد پیر سعد آورد حضرت را مانند غلامان
الیستاده نگاه داشتند این بعد از زخم شانه بدر پس سؤال کو حضرت
نگاهی بو شانه پدر کو آه دردناک کشید و اهلبیت فرمود پیر بعد این زخم نیزه
و شمشیر نیست بلکه این زخم اثر دسته دیگ است که در مدینه در شبها نان خرما مینهاد در
زنبیل میکرد و بر دوش مبارک میگرفت در خانه یتیمان و بیوه زنان و فقیران
میبرد این را گفت ابن سعد گریست که ضعف بر حضرت غالب شد و نزدیک بود بیهوش
شود که از گریه او و از ضعف حالت او جمعی از آن ظالمان بگریه در آمدند ((وشنته
اما بکه حضرت امیر المومنین لشکر صفین میرفتند در بین اصحاب خبر دادند که بچه شیری در کناره
راه افتاده حضرت او را نزد خود طلبید نزد حضرت آوردند با و سؤال کو چه شده حال تو
عرض کرد یا امیر المومنین مادرم هلاک شد و چند روز است به بستر افتاده ام تو طلال مشکلات حضرت

[illegible marginal notes]

فرمود قنبر برو در زیر این کوه صدا کن یا سرحان یا سرحان که مالم میاید بگو آقام امیر المومنین تو را
طلب کرد او را بیاور قنبر رفت صدا کرد دید یک گرگ ماده که پستان او پیر از شیر آمد نزد کوه
قنبر پیغام حضرت را با و رسانید آن گرگ نزد حضرت روان شد آمد نزد حضرت
حاضر شد اینه نیاز میکند حضرت فرمود ای گرگ ایکه شیر با ارث او را تو با امانت
میسپارم و فقط او را تربیت کردن بیاور و او کفو بمن رد کن الهم گرگ زمانی او به پسید
ان بچه شیر را بدهن گرفت مرخص شد حضرت روانه شد آمد تا رسید بدیر راهب
کو بکنید و ضو کو بیت بدرخت خشکی داد ناگاه سبز شد بار آورد و از چشمه خشک آب
طلب کی فی الفور آب جوشید بیرون آمد راهب در بالای دیر تماشا میکرد و دید
در کتاب الجنة که وصی پیغمبر آخرالزمان در این راه عبور میکند و این معجزات که حضرت
مانند غلامان ایستاده است علاوه آنکه هشت هزار درهم در زیر زمین است آنجا زخواهد داد
آن راهب از دیر فرود آمد به خدمت حضرت آمد عرض کو در علامات علی را از تو شنیده
کردم لکن یکی باقی است باید او را هم اظهار کنی حضرت فرمود میدانم مطلب تو را راهب
اینجا که ایستاده هفت قدم بردار و زمین را بکاو یک دیگ زر که هشت هزار درهم
پیدا کن بردار آن راهب چنان کو و زر را تقسیم کو ده هزار درهم را آنکه هشت حضرت
آورد که این از آن تو باشد حضرت فرمود من نمیخواهم لکن این ده هزار درهم را
در جایی که زخیره کن یک وقتی میاید که یا فرمود که مهمان عزیزی وارد تو شد آن وقت آن
وقت نمک تا بد برف مهمان خود نمای آن راهب قبول کو و انوقت را نگاه داشت
و منتظر آن بود که امیر المومنین در روغ پیغمبر باید به بینم کدام زمان آن مهمان عزیز وارد

برسند که

برسند که چندسالی مدینه معظمه گذشت و دید اثری بظهور نرسید تا انکه روزی بر غرفه دیر
خود نشسته بود ناگاه دید لشکر بسیاری مانند مور و ملخ آن بیابان را پر کرده و میایند طرف
دیر راهب نگاه کو دید سرهای نورانی و زنان اسیر ماه روی سوار و نزد راهب
متعجب شد کو لشکر کی باشد و این اسیران کدام دیار اند تا انکه نزدیک دیر رسیدند در آن
صحرا خیمه و خرگاه بر پا کردند یک خال اگر انسب را دار اینجا توقف کنند راهب صدا کو
ای لشکر یکی از شما پیش بیاید مرا اینها مطلبی است کی بیش آمد بر راهب گفت اول بکو
که لشکر کی باشد و چند نفر یک زمینه که او را کشته ثمر گفت ما لشکر شام از جانب یزید
بکوفه رفته و این سر خارجی که بر نیزه است که ما او را با بعد کردیم و سرهای آن دیگر
اهلبیت او را ایشان است راهب گفت سر بزرگ آن کو کدام است ثمر
اشاره بسر امام حسین کو آن سری که بالای نیزه تلاوت میکند راهب گوش داد و دید بلی
بسرود آیه کهف را تلاوت میکند راهب سرا توقف گفت بیبی ان الکی این سر قرآن که
پیغمبر ما را تلاوت میکند ثمر گفت بلی راهب گفت نام او چیست گفت حسین بن علی
ابیطالب گفت همان حسین که جدش پیغمبر ما است گفت آری گفت همان حسین که
مادرش دختر پیغمبر ما است گفت آری راهب گفت یا سبحان الله از پیغمبر ما حضرت
عیسی یادگار مانده که ما او را از جان خود عزیزتر داریم لا بد هر سال خر او را ساباط
زیارت میکنند و برای او صومعه درست کرده و از زیارتگاه عامه خلایق
قرار داده اند شما بچه پیغمبر فرزند پیغمبر خود را میکشید و با وجود این ذلت که در حق کافر
کی روا مدارند در غل آورده اید پیغمبر در میان این همه خلایق نگاه میدارید چه خواهد شد

[illegible marginal notes]

فردای محشر کار تمام و دقیقه منور تا سر ما خاتم کنند بعد کلو و گفت بهتر این است که سر را امانت بیهای کنم تا حقیقت
این حال بر من معلوم شود اکنون آن وعده که امیرالمؤمنین بمن داد که مهمان عزیزی بتو وارد شود
این سر است که عزیز خدا و رسول است گفت ای شمر ده هزار درهم بتو میدهم امشب این سر را بمن
بدهید فردا وقت رحیل از من بستانید شمر زر را با این وعده رسانید ملعون دنیا طلب و اما
سر و گرفتن زر را قبول نمود اول ده بدره زر را صرف کرده کرفت بعد آن سر را برداشت
راهب و در مصلای خود گذاشت رفت مشک و گلاب حاضر نمود سر حضرت را شست و
ریش مبارک او را شانه کشید و دید هر زمان که از لب ها تکلم میکند نور الهی از دندان او ساطع میشود که معبد
او را منور میکند راهب از عشق آن سر طاقت کرد و عرض کرد ای میوه باغ احمدی و ای
شمع شبستان مرتضوی میخواهم گویم که بر صورت مبارکت بمانم و از تو سوال و جواب کنم حضرت
فرمود ای راهب بدین صورت داخل نوری روا نباشد راهب عرض کرد یا ابن رسول الله بفرما که
اکنون حضرت بزبان فصیح آنچه میخواهی جاری کرد راهب گفت تو کلمه بعد مرده در اینجا
باادب تمام اکنون زر را به سینه چسبانید ولبهای او را میبوسید عرض میکرد جانم فدایت
تو که سخن میگوید و میشنود آخر چگونه راضی شدی که اهلبیت تو با تکفیر در دست
نامحرم و سرها بر نیزه در بازارها تماشا کنند دیدار ایشان از خشم آن حاضر شد فرمود ای راهب
حق داری این هنوز از خونی اهلبیت من است هنوز جفاهای اهل شام و رسوائی مجلس
یزید و ذلت خرابه شام را ندیده و هنوز سر من بدر دروازه شام و شاخ درخت خرابه
نیزه ندیده این همه را روا میدارم تا فردای محشر آن روز بوم پیغمبر از امت
که برادر را از برادر خوار کنند و مادر را از فرزند و پدر را از پسر فرار کنند و گوینده اللهم ارزقنا
از هول قیامت نجات بدهد با فرزندان ما هر چه خواهی بکن که شیعیان و گریه کننده گان

بسم ما نوش جان از عذاب ضجه و جزع کنند که هیچ گوش را طاقت شنیدن نیست آن لوز
مانده که کار آن امت صدهزار بر سر راهب از شنیدن این سخنان از سر بریده عجب
کرد و غش کرد چنین بهوش آمد و دید ناگاه آواز داد که ای راهب بنگر ملکه و دار این سرکه کار
تمام کردی بگذار این سر کرامت که گهواره جنبان او بود جبرئیل و بالش او بود میکائیل
و همیشه سوار میشد بر دوش پیغمبر صلی الله علیه او شافع ثقلین و او شاه دو جهان در دامن
راهب باز نگاه در آمد سرت و مانند پروانه در دور شمع در اطراف آن سر عزیز دست ادب
به سینه گرفته گردش میکرد و طواف مینمود که ناگاه آن نیمه شب دید غلغله در ملکوت افتاد و تمام
روی زمین بهم نمود چراغ روشن کرد و صدای گریه و نوحه بگوش او رسید و منادی ندا کرد ای راهب
بس است زیارت تو بر سر مبارک حسین که حصه تو زیاده نمیشود حال از حجره بیرون برو که مادر حسین
با جمعی از خواتین مکرمه بدیدن سر حسین میآیند راهب بیرون آمد که یکدفعه دید او شیون بلند است
که فاطمه از آسمان وارد گردید و بر سر حسین با استقبال مادر چند قدمی پیشتر رفت عرض کرد السلام علیکم
یا اماه مادر جان ببین اشقیا امت بدرت در حق من چه کردند آخر چه بود تقصیر من که فاطمه بیخود
غش کرد راهب گفت دیدم شیون از ملائکه و حور العین بلند شد بقسمی که هیچ گوش را طاقت شنیدن
نبود من غش کردم چون بهوش آمدم دیدم که در دیر من نیست و صبح طلوع کرد و کمراه از من
سر را باز پس بدادند کیفیت آن که شمر آن شب که آن کرسان نحو را بر اهل از لجبات حفظ
میکرد و اول او شمر بخت شمر میداد چه که سر بود بعد بیکبار خود را تا آنکه بر روی کف اور آسے
حضرت داد که القضا آن نفر داشت که اصلی بدیدند و بر کفش سر در همراه میآید حضرت
فرمود امانت سرا بیا و رد که ترک آن سر ادب بر سر انداخت که یا شمر این امانت تو حضرت

درحق امکر که عاقبت موده در حضور که و آن سر را با کل الجزا اگر که چه آنها امانت صاحب
ولی از خیانت نکرد بلکه او را بهتر از فرزندان خود حفظ میکرد تا آنکه امانت را با تو
رد کرد مگر امام حسین امانت پیغمبر نبود که فرمود ای امت من دو چیز گران در میان شما امانت
میگذارم یکی قرآن و دیگری اهلبیت من مگر او حسین پاره تن من نیست و کوشه جگر من نیست چه
از من بشنوید از حسین هر که حسین را زیارت کند مرا آزرده است و هر که بیازارد دختران
که خدا را آزرده است و جزای او جز عذاب جهنم چیز دیگر نیست اما اول از کرگان کوفه و
و شام عجب امانت داری کردند اول کاری که بعد از رحلت حضرت رسول کردند در
پهلوی دختری فاطمه زدند که پهلوی او را شکستند و محسن نام که اسم فرزندش بود که در
رحم داشت که پیغمبر نام کرده بود سقط کردند و ریسمان در گردن داماد او که حبل المتین دین
بود کردند و بعد از شهادت علی و فاطمه فرزندش حسن را بزهر جفا شهید کردند بلکه عایشه
امر کرد جنازه حسن را تیرباران کردند که چند چوبه تیر بر جنازه حضرت نشست و بعد
از شهادت امام حسن کار را بر حسین چنان تنگ کردند که نگذاشتند در مدینه جد خود بماند
او را آوردند در زمین بی نوا تشنه روز آب را بروی عیال او بستند آخر او را با
لب تشنه غریب و اسیر شهید کردند که راوی گوید بعد از آنکه حسین از زین بر زمین آمد دیدم که
باران تیر فرود میآید بعضی که شمشیر نداشتند چوب و سنگ میزدند من دویدم
پا بر دوش لشکریان گذاشتم که ببینم حسین در آن انبوه چه حالت دارد دیدم تنها
آدم با ارکه زنده با تن بهلو و آن بهلو میغلطید و لبهای او در حرکت است گفتم الله در حق
این قوم نفرین میکند چون گوش دادم دیدم در آن نفس آخر میفرماید ای قوم تا ابد هم
بگو

قسم در این

قسم در این دم آخر یکقطره آب بلب تشنه من برسانید مرا با لب تشنه شهید نکنید دیدم ملعونی
نیزه خود را بدهان آقا فرو کرد چنان فشار داد که سر آقا از زمین جدا شد
و گفت ای خارجی زاده ما در کار هم نمی تو را با این ذلت میکشیم و تو از ما آب طلب
میکنی الحاصل آن شمر در شب نگهداشت تا آنکه فضه گوید روزی دیدم وارد کوفه شده
آمد بدرب خانه آقایم علی سر با سنان خانه آقایم که آنجا نعره میزد دیدم آقایم شمر را در آمد شمر
را اشاره کرد تعظیم کرد حضرت با شمر سه مرتبه جواب سوال کرد بعد شمر را مرخص کرد
فضه گوید عرض کردم آقا شمر تمام عرض کرد و تمام جواب چه گفتند که من نفهمیدم
حضرت فرمود شمر اول اظهار کرد که من دشمن تو بودم ما دام الحیاة
الم جمع و کرسی را از او رفع کردم بعد گفت فلان و فلان شبها در خانه تو و بر تو
سب و بد گوئی میگویند مرا اذن بده آن دو را پاره پاره کنم گفتم نه هنوز آن دو را
مهلت دادم گفت پس حاجتی بمن رجوع فرما ای شمر خدا که تو در کردن من حق عظیم داری
حضرت فرمود برو در همین نزدیکی کوفه در نزدیک زمینی کربلا منزل کن وقتی میرسد که
تو خدمت اهلبیت من خواهی کرد شمر مرخص شد آن سفارش شمر در خیال فضه بود تا در
شب یازدهم محرم که اهلبیت را در یک خیمه نیم سوخته منزل دادند زینب رسید که نام
این زن بیمار آمد که خود را نعش شهدا را اسیر نمایند زینب طاقت نکرد خدا دیگر
چه کنم و بکجا بیاورم فضه پیش آمد خواتین دید صدای شیری در این نزدیکی
میآید فردا صبح مرا مرخص کن بروم آن شیر را که حکم بکن خدا این سر را نگه بدار
تو برای حفظ او روزی او را سفارش کن که در این نزدیکی بماند تفصیل را بر زینب گفت

... روزه بود که از

در آن روز در

[illegible]

زینب چنین صدائی دید ای لشکر محمد ارتباختی اند فضه را روانه که فرمود با چشم گریان شیر بگو دختر امیر عرب
زینب میگوید ای شیر فرزند امام تو حسین کشته شد و ما اهلبیت او را از نجف و اسیران کنند بابن قدر التفات کرده
حالی نخواهند بدن مبارک حسین مرا است تازند دستم از همه جهت کوتاه شده دیگر از دست ما کاری بر نمی آید
نمیکنند اما بغیرت تو حیوانات میگوید که بدن فرزند رسول خدا که بارها پیغمبر بوسیده مبارک گرفته پامال ستم
ستوران نمایند اگر حکایت با تو گفته بتعجب با فضه دو گام دوان نزدیک آن نینوا که یا ابا الحارث
یا ابا الحارث دید شیر نعره زنان بیرون آمد فضه بتمام خالقش گفتا بر سینه دید شیر نعره زد و خود
را بلند کرد بر زمین زد غش کرد چنین بهوش آمد بر خاست سر اشاره که تو از پیش برو من از عقب
میایم فضه روان شد شیر از عقب میدوید فضه و رسید در جلگاه که دید زینب سر برهنه بر سر و
سینه میزند و خاک زمین را بر سر خود میریزد و اهلبیت از لشکر بر سینه و سر زده بعضی غش کرده فضه
پیش آمد عرض کرد که خانم این قدر بیطاقتی مکن شیر را آوردم زینب سر بلند کرد فرمود فضه عمه او
آمدی این چه امر که آخر بر بدن پاره پاره برادرم اسب تاختند که استخوان سینه و پهلوی برادرم از سم اسبان
فضه جان مجروح کشته که کار زمین کربلا بلرزه در آمد با ذریه شد که گیسوی حضرت زینب و دختر و الکنی
[illegible] آماده است که آن لعین که اول این قدر جرئت نداشته که خیال تاختند گفتند
ده اسب میتازیم به تنم اگر یکبار مانده و اهلبیت را نفرین کرده دفع ما این قدر
میتازیم که ابدا اثری از آنها باقی نماند ما هم این پاره پاره بدن را نفع تازه زدند چنین
جرئت پیدا کرده خواستند دوباره تاختند که شیر وارد قتلگاه شد همه جا نعره زنان
بر سر ایشان هر چه بعدی که میرسید بو میکشید بیرون آن خود گرد و غبار از سر و روی ایشان
پاک میکرد تا آنکه رسید بکوه قتلگاه حسین و حالت دید ماننده زن بطلا زاری
میکرد میشد نعره میکشید که لشکریان بعضی بگریه در آمدند و زینب هم آمد نزدیک قتلگاه فرمود که ای
[illegible]

[illegible]

میکنم بیا از ناها زنده نمیکنند ارم ان بود که از خوف دختر شیر صدا اکه از خوف شیر صحرای دشت از
اسب تاختن دو باره بر داشتند و الا آن همه لشکر از عهده یک شیر نتوانند بر آیند و بالا
چنین نوبت خلافت بمتوکل لعین رسید امر کرد که کاو بستند قبر مطهر حضرت سید الشهدا را ناتوان
از قبر حضرت نمایند که شیعیان از دور و نزدیک بزیارت رو بیایند دید کاو همه از جانب نمیکنند زمان
را و فیکه رسیده بقبر حضرت چرکننده زانو را بزمین میکذارد در اخبار است که اشک از چشم
او جاری میشود و ابدا اطاعت نمیکنند کاو دیگر اگر روند تا ده کار دید هیچ یک الحق چوب تحفه زد
قدم بر نمیدارند گفت این بی بیزبان ها نیز قبر حضرت بسته اند
همه جا آمد و قبر را بقبر حضرت رسید ترک گوهر شد از قبر حضرت نگذشت چون اعجاز را هم از
قبر حضرت دید از او دست بر داشت لکن امر کرد جار کشیدند و منادی ندا کرد که هر کس بزیارت
فرزند فاطمه بیاید هر صد تومان نقره را نقل رسانم دید شیعیان ترک زیارت نمیکنند و هر صد تومان
بکشند را پیشکش زیارت حضرت حسین میکنند تا ز اخبار دادکه هر ده نفر یکنفر را دست
ببرند حتی نهرت کوا هر خبر بار شیعیان میآیند و دست حق را اذن میکنند و یکنفر از ده نفر
در راه حضرت حسین انلعین چالها دید باز ترک زیارت نمیکنند گفت ندا کنند که هر نفر صد اشرفی
باید بدهند تا بزیارت امام حق بروند مدتی تا بین دستور کذرانیدند تا آنکه روزی در بغداد گفته یعنی
بالای جسر نشسته بود دید پیرزنی بند نعلین محکم بسته لطیفه اشعری دردوش همه جا با کمال پاچال بر تو
گویا با همراه زوار پای پیاده میآید متوکل تعجب کرد از همه زوار از آن صد اشرفی را گرفت چنین
رسید به پیرزن گفت اینها و تنها میخواهد بزیارت حسین برود گفت ای زن پیر مگر نه حکم
نشنیدی که حکم کرده صد اشرفی بدهند بکذارند بزیارت بروند گفت چرا شنیدم بگیر
این صد اشرفی را دست طلب رحم کرد که صد اشرفی به او بدهم متوکل کوا هملعون گفت از کجا تحصیل
این وجه کردی گفت مدتها روزها مزدوری میدم کردم و چرخ ریسی نمودم تا این وجه را فراهم آوردم
[illegible]

وحمد میکنم خداوند را که مرا این قدر حیات داد که در این سن پیری یکدفعه زیارت آقای بلند خودم آمدم متوکل
گفت چرا پیاده آمدی گفت پول زیاده از صد اشرفی و خرج راه نداشتم تا راحله برای خود کنم و از کرسی
صبر میکردم تا این قدر برای مردم خدمتگذاری و مزدوری میکنم که وجه راحله فراهم شود میترسیدم که اجل
موعود در رسد و این آرزو زیارت را بگور ببرم ان کف پیاده آمدم چنین گفتگوی آن پیرزن
با متوکل بطول انجامید زوار از پیش رفتند و پیرزن عقب ماند و همراه تنها میدید یا حسین
با چنین ضعیف که برو تا آخر برسد آخر رسید که ظلمت شب عالم را فرو گرفت اضطراب پیرزن
زیاد شد رو بطرف کربلا کرد عرض کرد آقا یا حسین من یک زن پا شکسته نه محرم دارم و نه یاری از
افتادگی زیاد بای من از پیاده روی سست شده دیگر طاقت دویدن ندارم و راه هم نمیدانم
آقا مگر نمیخواهی من بزیارت تو مشرف شوم آقا تو از زیارت فاطمه قسم بمادر در باره من نگذار
که روز من شب شده هنوز بر قفا نرسیدم که یکدفعه دید از دور گردی بر خواست سواری مانند
برق میاید هر ساعت میگوید ای پیرزن نترس نزدیک رسیدم دیگر چشم دل آقای مرا بیدار دید مادر
کمی تو را بر قفلت میرسانم پیرزن نگاه کرد دید جوانی بلند بالا بر اسب عربی سوار است بازی که
نقاب بر صورت دارد نور روی او عالم را گرفته فرمود ای پیرزن بیا بر ردیف من سوار شو
پیرزن او را دعا کرد بر ردیف او سوار شد در چشم بهم آوردن او را بزوار رسانید فرمود
آن است رفقای تو که زوار آقایم حسین اند پیرزن فرود آمد عرض کرد ای جوان تو حق عظیم در گردن
من داری بخدا زیاده از خرج راه چیزی ندارم و الا لازم بود که بتو خدمت کنم حال بیاده دست
شریف تو را ببوسم دید آن جوان مضایقه میکند و دست خود را بیرون نمی آورد
پیرزن اصرار و ابرام کرد دید آن جوان مانند کسی خجالت زده فرمود که ای مادر
بکدام دست دارم پیرزن متوحش شد عرض کرد آقا تو کیستی و دستهایت چه شد دید آن جوان

گریست فرمود

گریست فرمود ای زن منم برادر حسین عباسم که دستهای مرا در کربلا بیاری برادرم از بدن جدا کردند پیرزن دستهای خود
بسر زده بدیدار آقا ابو الفضل بوسید و پاهای او را بوسید دور او طواف کرد عرض کرد آقا کرم کن ای عجب
وقت نکیه داد این کنیز خود رسیدی آقا که تو را اطلاع داد فرمود الان ما همه شهدا در خدمت برادرم
حسین ایستاده بودیم یکدفعه دیدم اشک از روی برادرم برید فرمود لبیک لبیک من عرض کردم فدایت شوم
آقا چرا احوالات تو متغیر شد و کرا لبیک فرمودی او بمن گو فرمود عباس یک پیرزنی از زوار من عقب
افتاده دلتنگی میکند و مرا صدا میزند خواهر او را لطف میکرد برادر بتعجیل برو او را برفقا او برسان که مبادا دل
او بشکند این است که آمدم پیرزن صیحه کشید عرض کرد آقا حسین تا کجا از زوار ما ها غافل نیستند زوار تو
این قدر در نزد او عزیزند کاش که چنین بهوش آمد دید الفوار ناپدید شد یا حسین یک عشق نو
پیرزن از زوار خود را در بیابان دل شکسته به بین با آنکه هنوز در دشت نامحرم بدامان او نرسیده
محض تنهائی و بیکسی مبادا آنکه دشت ظلم و نامحرم باو رسد تو را امدد خواست آن طور انقلاب
بوجود مبارکت رسیده از معاملات داشتی و فکر می فرمیخ از سر خواهرت زینب بیکس شده که دست شمر
شریف او را میزده ویا کو تو زوار از کوفی دختر است میر بوده ملوث چه حالی از بار آن وقت داشت
ظالم در مجلس یزید وست بکیری را گرفته و از یزید خواهی کنیزی نموده که امر این دختر بکنیزی
من بخشی که در خانه خدمتی کار ندارم یزید عیا الظاهر از خجالت سر بزیر انداخته انملعون
سکوت یزید را موجب رضا فهمیده دست سکینه تو از نکر کردن سکینه را گرفته کشیده که ببرد سکینه شیون
شیون در مجلس یزید بلند شد همه اهلبیت بخروش آمدند سکینه فرمود که عمه جان من طاقت کنیزی
ندارم زینب فرمود که یزید اف بر غیرت تو با آخر این عدد آوقیمت ثقه اهلبیت سپید داری
ایا روا میداری دختر حسین را خواهی به کنیزی نماینده یزید از ترس آنکه مبادا اهلبیت نفرین
کنند اهلی از آن شامی را با نکذارند بانگ بر آن شامی زد که دست بردار از دختر حسین

٦

که آن شامی دون [illegible] داشت و اما [illegible] طاقت آورده و فیکم آتش بخیمه‌های اهلبیت زدند از
آن جمله آتش بخیمه فرزند بیمار تو زدند که از شدت مرض بیهوش افتاده [illegible] قرار نبود آتش دور و دراز [illegible]
نمود هر چند [illegible] نمود [illegible] که نزدیک است آتش مرا [illegible] کو [illegible] اهلبیت فرار
نمودند [illegible] با بدن [illegible] از [illegible] نیزه و تازیانه [illegible] هر [illegible] میرود در میان
آن خیمه‌ها از کثرت حرارت آتش [illegible] و [illegible] میگویم بابا [illegible] ما [illegible]
[illegible] گفتم ای زن اسیر چرا فرار نمیکنی که ساعت دیگر آتش [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] چه گونه فرار کنم حال آنکه برادر زاده بیمار دارم در میان این خیمه
افتاده نزدیک است آتش او را [illegible] ما بر سر [illegible] که دیگر [illegible] آخر
دیدم آن زن [illegible] داخل آن خیمه شده مانند عقاب آن بیمار را در بغل کشیده از خیمه بیرون آورده
[illegible] بیابان [illegible] آتش [illegible] ای اهلبیت [illegible] در اینجا [illegible] زینب [illegible] که
[illegible] از لشکر [illegible] دادند [illegible] از [illegible] میکردند لکن [illegible] زمانی
[illegible] و گاهی [illegible] میاوردند که [illegible] از [illegible]
در [illegible] و [illegible] که مرغ هوا و ماهی دریا [illegible] میکردند [illegible]
زبان حالت [illegible] و اسیر بشام بردند لکن بروایت [illegible] از [illegible] میرفتند
میدیدند که حضرت نشسته و همه شهدا در اطراف او جمع شده مشغول طعام خوردند و نعمتهای الهی
میباشند [illegible] ای [illegible] که [illegible] و گرسنگی فرزندان [illegible]
[illegible] طعام خوردن [illegible] اکبر و عباس و قاسم [illegible] آن [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] آن [illegible] و گرسنه و [illegible] گاهی [illegible] سوار
و گاهی در جلوی شتران پیاده میدویدند [illegible] از راه افتند [illegible] میکردند [illegible]
و [illegible] میخوردند بلکه [illegible] از شدت پیاده روی و گرسنگی و اذیت شامیان در راه شام جان تسلیم

کردند

کردند آوردند اهلبیت [illegible] بیابان [illegible] خیمه که در نزدیک حلب بود فرود آمدند آن سعد [illegible]
[illegible] اهلبیت [illegible] سرهای شهدا را در [illegible] خیمه کرد [illegible] بروی آذوقه [illegible]
که لشکر تو را [illegible] کردند نزدیک شد از گرسنگی هلاک شوند و فردا با او [illegible] بسیار [illegible]
کنم لشکر [illegible] فتح [illegible] از [illegible] بر [illegible] لشکر از آب [illegible] سیراب [illegible]
آن اطفال [illegible] بار کردن [illegible] و [illegible] بسته و از [illegible]
[illegible] آن [illegible] بر سینه که [illegible] نیزه و تازیانه [illegible] بر [illegible] لکن از کثرت [illegible]
ای [illegible] کلام [illegible] که در آن اثنا [illegible] و ادام [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] لشکر [illegible] کردن [illegible] کردند [illegible] طعام [illegible] اطفال
رسید [illegible] عرض کردند عمه جان بوی طعام بمشام ما رسیده اما یک [illegible] که یک لقمه طعام
نان [illegible] در [illegible] مگر ما [illegible] در این گفتگو بودند که آن ملاعنان از طعام خوردن
فارغ شده [illegible] مانده طعام [illegible] در صحرا ریختند و با اطفال [illegible] آن اطفال [illegible]
شدند با چشم گریان در دامن زینب و کلثوم [illegible] رفتند [illegible] اهل حلب [illegible]
و کوچک [illegible] آمدند [illegible] و با [illegible] جمع [illegible] از [illegible]
و [illegible] آمدند [illegible] که [illegible] در [illegible]
حال [illegible] میکنم [illegible] که سرها [illegible] بالای نیزه [illegible] از [illegible]
نیزه در [illegible] آن خیمه [illegible] کردند [illegible] رسیده اهل حلب [illegible] سنگ باران کردند
و [illegible] زدند [illegible] پاره پاره و آن [illegible] و [illegible] گرسنه [illegible] طاقت

[illegible]

[illegible] صدمه سنگ و چوب وارد [illegible] و بعضی در زیر [illegible] و بعضی از خوف [illegible]
[illegible] میاوردند و [illegible] این [illegible] که [illegible] لشکریان [illegible] از سنگ [illegible]
[illegible] حیف فارغ شدند [illegible] از آن جمله سنگ [illegible] در بالای نیزه زدند که [illegible]
[illegible] و [illegible] سر مبارک رسیده [illegible] این [illegible] شام [illegible]
[illegible] که چند قطره [illegible] آن خیمه [illegible] که آن خیمه از خوف [illegible] فرو برده [illegible]
[illegible] خشک [illegible] و [illegible] از او [illegible] که [illegible] آن خیمه [illegible]
[illegible] منقول است که [illegible] عبدالله [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
علیا مکرمه زینب خاتون [illegible] حضرت فرمود باید [illegible] بیاید [illegible] عبدالله جعفر [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] حضرت [illegible] عبدالله دخترم را [illegible] لکن [illegible] شرط [illegible]
[illegible] بعد از آنکه زینب [illegible] که حسین [illegible] کربلا میشود باید
او را [illegible] که همراه برادر خود [illegible] که [illegible] در آن زمان [illegible]
[illegible] و عبدالله قبول کرد تا آنکه حضرت زینب [illegible] عبدالله در [illegible] آورد
رسم آن [illegible] روز [illegible] عروس از پدر و مادر و برادر [illegible] عروس [illegible]
سلام [illegible] زینب [illegible] عبدالله [illegible] روز [illegible]
سلام پدر بزرگوار [illegible] حضرت امیر [illegible] فرمود [illegible]
از [illegible] احوال [illegible] فرزند [illegible] در [illegible] شوهر [illegible]
فضه [illegible] حضرت زینب [illegible] دید زینب [illegible] گریه میکند فضه [illegible]

آمد عرض کرد

آمد عرض کرد [illegible] وقت [illegible] چرا گریه [illegible] فرمود فضه مرا دقیقه طاقت
نبود که برادر [illegible] حسین را نبینم [illegible] چگونه طاقت بیاورم که [illegible] از برادر [illegible]
[illegible] از مفارقت حسین [illegible] که چشمهای [illegible] فضه عرض کرد غم مخور [illegible]
الان میروم [illegible] حسین را [illegible] میاورم فضه دوان دوان [illegible] حضرت
[illegible] کیفیت را بعرض رسانید [illegible] فرمود فضه برو [illegible]
[illegible] حسین در [illegible] او را [illegible] زینب [illegible] اینکه
محبت زینب [illegible] حسین [illegible] دو [illegible] که [illegible] مرتبه [illegible]
برادر و خواهر [illegible] محبت و دوستی [illegible] زینب و حسین [illegible] و [illegible] فضه در
[illegible] حسین [illegible] که دید [illegible] جوانان [illegible] مشغول [illegible] در [illegible]
[illegible] لکن مشغول [illegible] بلکه [illegible] عمل [illegible] ابر بهار [illegible]
[illegible] فضه [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] از [illegible]
فرمود نه [illegible] چرا [illegible] فرمود فضه [illegible] دل [illegible]
فضه اصرار و مبالغه را از حد [illegible] فرمود فضه [illegible] تو نمیدانی [illegible] زینب [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] او [illegible] حسین [illegible]
محبت [illegible] زینب [illegible] مفارقت [illegible] طاقت نیاورد [illegible]
در [illegible] کربلا [illegible] کردند [illegible]
تازیانه و [illegible] نیزه [illegible] که بدن او [illegible] و چشمهای [illegible] روان
کردند و [illegible] در بازوهای او بستند [illegible] سر برهنه [illegible] از دو [illegible] هر [illegible]

ای شمر تو را بجدم قسم بر این زنان رحم کن ما را با روهای برهنه در میان این بیابان …
ظلم و ستم و رسوائی در این بیابان مگردان الحاصل قصه عرض کنم که در آن وقت شوم خواهرت
زینب هم از دیدن تو … بازوی … حق فرمود تو را که از محبت خواهرت اوهم
خیلی خوشحال شده بر خواهرت یافته … تا زینب آمد چون چشم زینب به حسین افتاد بر
خواهرش دوید حسین را … در بر کشید آن برادر و خواهر از شوق دیدار یکدیگر
دست در گردن یکدیگر در آوردند و از شوق گریه میکردند و زینب پروانه وار دور حسین
میگردید این یک وقت که آن برادر و خواهر دست در گردن یکدیگر کردند اما یک وقت دیگرهم
دست در گردن یکدیگر کردند … جان گریه و شیون کردند که دشمنان …
گریه میکردند آن وقت بود که امام حسین عزم رفتن در کردن بجهت زینب بجهت وداع آمد
چون زینب برادر را مصمم جدال دید و دید … برادرش از میدان برنمیگردد
دست در گردن او در آورد آن برادر و خواهر چنان صدای گریه و الفراق بلند
کردند با سایر زنان و کودکان که مرغ هوا و ماهی دریا … میکردند
… اظهار عجز کردند … میکردند … میشود …
گفتند … این برادر و خواهر چگونه یکدیگر را وداع میکنند …
… دل … از چشم … ابن سعد … کردند
زنان و اطفال دور حسین را گرفتند مانند نگین انگشتر … زاری میکردند گویا
… دل … گریه کردند گفت … این زنان را که
… قتل فرزند فاطمه را فراهم آورد و الا …

در تواریخ

در تواریخ مذکور است که یهودی یک زنی داشت مومنه از دوستان حضرت علی علیه السلام و اهلبیت طاهرین
او لیکن از شوهر خود مخفی میداشت اسلام خود را روزی شوهر او به خانه آمد لباس بسیاری
از یهودیان دیگر آورد و گفت ای زن باید این لباسها را … بشوری و طعام طبخ کنی
که امشب چند نفر از یهودیان آشنا مهمان میباشند و از خانه بیرون رفت آن ضعیفه خواست
بگفته شوهر عمل کند دید در همسایگی او مجلس عزای امام حسین بر پا کرده اند سر بسوی آسمان کرد
با چشم گریان عرض کرد الهی اگر اطاعت شوهر کنم عزای آقای حسین بر پا شده شرم دارم که
مجلس عزای آقای خود نروم و اگر بعزاخانه بروم قطعا شوهر بیدین من مرا اذیت خواهد
کرد … گفت اگر شوهر مرا بکشد و جفا بسیار کند دست از …
و عزاداری مجلس مولای خود برنمیدارم گفت یا حسین پناه بتو آوردم …
مجلس عزای امام حسین رفت بعد از گریه و زاری و عزاداری حضرت حسین مجلس
برخاست متعجب تمام طرف خانه خود روان شد که اقلا هر قدر از طعام و ادام
که ممکن میشود فراهم کند و عذر خواهی کند که … امشب
شوهر خبیث او … اسباب … خانه رسید دید سر در او …
که … در خانه باز شده … گفت …
و … معلوم است که شوهر … آمده …

که در فکر طعام کنی … چه خواهد شد و چگونه جواب شوهر را بگویم …
بهانه داخل خانه شوم … دید زنان بسیاری
در خانه او میباشند بعضی مشغول رخت شوئی و جمعی در کار طعام …
… مشغول … ظرف شوئی میباشند و یکی از آن سیاه پوش در
… مانند … میاید مینالد با چشم … میگوید …
… تا آخر نفس میگفت العطش قطره آبی … بتو ندادند …
… از قفا جدا کردند و از جد بزرگوارش …
این زن در را باز کرد داخل خانه گردید چون چشم آن زن سیاه پوش … افتاد
فرمود ای زن غصه مخور که ما بجهت انجام کار تو آمدیم که مبادا از شوهر تو اذیت
بتو رسد عرض کردم ای خاتون این زن بلند بالا کیست که در کار … طعام …
فرمود این زینب خواهر … گفتم آنکه رخت میشوید نام او چیست فرمود ام کلثوم
گفتم آنکه ظرف میشوید کیست فرمود ام لیلا مادر علی اکبر گفتم آنکه خانه مرا جاروب
میکند اسم او چیست فرمود سکینه … عرض کردم اسم شریف شما فرمود …
… از اسم من دلسوخته من فاطمه مادر حسینم آن زن …
… که من فدای قدمهای … خانه یهودی … دارد …
… یا فاطمه … آورد … عرض کرد خواهش …

تا از … فرمود … ما دقیقه از دوستان و شیعیان خود غافل نیستیم الان در
… فرزندم حسین … ناگاه دیدم احوال حسین من متغیر گردید گفتم فرزندم
باز چه حادثه رخ داد که ملول … فرمود مادر جان زن یهودی … از اطاعت شوهر خود
کشیده لباس نشسته و طعام نپخته بعزاخانه من غریب آمده … مظلومی …
مجلس … مادر جان … و اهلبیت من بروید لباس یهودیان را بشوئید و
طعام ایشان را طبخ نمائید که مبادا آن ظالم … بیاید طعام نپخته و لباس نشسته در
خانه … ببیند آن زن را اذیت و ستم کند این است که من با فرزندانم آمدیم …
… تو را انجام دادیم آن زن بار دیگر … سر و سینه زد یا حسین یا حسین گفت که دوباره
بیهوش گردید … زن یهودی … که یکی از دوستان و عزاداران تو … در
دست شوهر کافر … ببیند پس چگونه طاقت میاورد … در …
… گریه کننده … که از کثرت … بطرف جهنم میبرند در حالیکه …
ایشان از حرارت … قیامت سوخته … از شدت عطش زبانهای
ایشان بیرون آمده … آتش … ایشان را …
… دقیقه … مهلت … گناهکاران رحم …
نگاه کنند … ناامید شوند … کنند …

طاقت عذاب جهنم ندارد الغرض گریه کنند که تا زانو ایشان را اشک چشم ایشان بگیرد و آن
ملک موکل ایشان نهیب و نعره زند که ای روسیاهان و گمراهان حالا این همه گریه هیچ سود
ندارد اگر در دنیا از عذاب خدا و یا در مصیبت حضرت سید الشهداء میگریستید امروز
وقت درماندگی و گرفتاری شما بیاید خوف مقدار این زانو غیظ تمام بکشیم انداز و چنان میشوند
مانند مرغ بریان که کباب خواهند شد هر زمان از شدت عطش التماس کنند که قطره
آبی بما دهید از حمیم جهنم که چرک ریم اهل جهنم است و مانند مس گداخته بسیار در حلق
ایشان میریزند که جمیع احشا و امعاء ایشان میگدازد و هر زمان از کثرت گرسنگی
توقع نان میکنند از زقوم بایشان میخورانند که از شدت تلخی زهره ایشان آب میگردد
و بالجمله آن زن چنین پیوسته آه کرد را در خانه بخوابید پشت به دیوار داد بسر میزد و
میگریست که ناگاه شوهر داخل خانه شد دید زن او نشسته گریه میکند گفت ای زن
چه میشود ترا مگر طعامت ضایع شده گفت ای مرد دست از دل من بردار از طعامی که پخته شد
که در دنیا کسی همچه طعام میل نکرده است برو سرپوش از دیگ طعام بردار ببینی
چگونه است آن یهودی چون سرپوش بر داشت دید بوی طعام تمام خانه او را
معطر ساخته گفت ای زن هرگز ندیدم چنین طعامی طبخ کرده باشی آفرین بر تو که مرا
در نزد مهمانان خجالت ندادی بعد دست برد و لقمه از طعام گرفت بخورد ببیند
چگونه است

چگونه است ناگاه بدنش بلرزه در آمد بی اختیار گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله ص مسلمان شد زن گفت ای مرد چگونه شد که اسلام آوردی گفت ای زن
چون لقمه طعام نزدیک دهان آوردم دیدم علی ابن ابیطالب ع با شمشیر برهنه
بالای سر من ایستاده میگوید ای یهودی مخور این طعام را که این طعام را دخترم زینب
طبخ کرده است تا مسلمان نشوی خوردن مرا خواهر زاد [illegible] تعجب دارم زینب چرا اینجا
می آمده آن زن گفت ای مرد حال که مسلمان شدی راستش این است که در ایام عزای
امام حسین برپا گردند من شرم داشتم که مشغول بمهمانی یهودیان شوم و بمصیبت
خانه فرزند فاطمه نروم با آنکه از تو بسیار میترسیدم توکل بر خدا کردم لباس
یهودیان را همان طور نشسته و طعام طبخ نکرده رفتم بعد از گریه و زاری
مجلس عزا گشتم چون بخانه آمدم دیدم سر در جای خود که در خانه بار است
بدن من از خوف تو میلرزید کم کم بدرون خانه آمدم دیدم زینب خاتون با طعام
بکنیزش ام کلثوم با عباس مشغول شستن ظرف و جاروب کردن ام لیلا ظرف شستن
مشغول لکن فاطمه زهرا گریه کردن و نوحه نمودن [illegible] حسین جانسوز
دل [illegible] که آخر تو را با شکم گرسنه و لب تشنه شهید کردند که یهودی طاقت
کرده غش کرده [illegible] در خانه یهودی [illegible] زنان و مردان از دور و نزدیک
آمدند حتی [illegible] نفر یهودی که مهمان بودند آمدن چون از آن قصه مطلع شدند
جمع مسلمان شدند حتی آن هفتاد نفر داخل اسلام شدند یا علی [illegible]

طعامی که در دست زینب طبخ شد بخورد یهودی باشد و ولی چگونه طاقت آورد
یتیمان صحرای کربلا بعض که فروشان میان نیزه ها و شتر از سر انهای زینب گرفتند
و بازوهای او را با ریسمان جفا بستند گاهی پای برهنه پیاده در جلوی شتران میدوانیدند
گاهی بدن برهنه او را کعب نیزه و تازیانه میزدند و همان ام کلثوم گوشوار
از گوش او کشیدند و با بدن خون آلود و زخم دار اسیر نمودند و داغ برادران
مثل امام حسین و عباس در دل او گذاشتند و گاهی در مجلس یزید حرامی کنیز
مینمودند و سکینه جان تو را سیلی [illegible] میزدند گاهی [illegible] و سنگ [illegible]
بدن او را کبود مینمودند و گاهی در قتلگاه بر روی بدن [illegible] غش کرده لگد کوب میکردند
و گاهی در راه شام بالای شتر افتاده با زبانه و مرثیت و نوحه میکردند
منقول است که روزی صیادی آهوبچه صید کرد خدمت حضرت پیغمبر آورد در حالتیکه جناب
امام حسن در خدمت حضرت بود حضرت آن آهوبچه را بجناب امام حسن بخشید امام حسن
آن آهو بچه را گرفت با خوشحالی تمام روانه خانه شد در بین راه امام حسین او را ملاقات
کرد عرض برادر جان این بچه را از کجا گرفتی فرمود جدم بزرگوار من بمن بخشیده حسین
در آن [illegible] حضرت آمد عرض کرد یا جدا به برادرم آهو بچه بخشیدی
من هم از شما خواهش آهوبچه دارم حضرت فرمود نور دیده این آهوبچه هدیه یک
بود که صیاد نزد من آورد برو تو و برادر تو هر دو بازی کنید امام حسین
قبول نکرد عرض کرد من بچه آهو علیحده میخواهم حضرت او را در بغل گرفته بوسید
او را بوسید

او را بوسید فرمود حسین جان الان معذورم ندارم انشاءالله وقت دیگر اگر آهو بچه
آوردند بتو میدهم حسین قبول نکرد و عرض کرد محال است یا جدا الان از تو بچه آهو
میخواهم حضرت در فکر فرو رفت حسین گردن را کج کرد بنا گریه گذاشت هنوز
اشک از چشم او جاری نشده بود پیغمبر دید ماده آهوئی بچه خود را سینه زنان
بتعجیل تمام آورد و بر حضرت تعظیم و سلام کرد حضرت بسیار خشنود شد فرمود ای
آهو از کجا دانستی که حسین من خواهش بره آهو دارد عرض کرد بقدرت خداوند و
بمعجزه حضرت پیغمبر ص [illegible] در آمد عرض کرد یا رسول الله ص دو بچه داشتم و در فلان کوه
کوه منزل من بود یک بچه مرا صیادی صید کرد بخدمت شما آورد و همین یک بچه دلخوش
بودم و حتی الا از فراق آن بچه شیر میدادم که ناگاه هاتفی آواز داد یا ظبیة اسرعی
الی مسجد المدینة فی محضر الرسول قبل ان یبکی الحسین بغزال آهو تعجیل کن تو پیش
پیغمبر پیش از اینکه بگرید حسین الحمد لله که هنوز اشک از چشم حسین جاری نشده که خود
را بشما رسانیدم امام حسین آن آهو بچه را گرفت در بغل نشست و از روی خوشحالی طرف خانه
روان شد در بین راه [illegible] نگاه کرد دید آن ماده آهو بحسرت نظر میکند
بر بچه خود میگرید میرود دل امام حسین بحال آن آهو سوخت برگشت آمد بخدمت پیغمبر
گفت یا جدا دل من بحال این مادر آهو سوخت این بره آهو را بمادرش بخشیدم
که طاقت ندارم این حیوان را دل شکسته ببینم یا حسین دقیقه طاقت نیاوردی
حیوانی را از فراق بچه اش دل شکسته ببینی پس چگونه طاقت آوردی دل شکسته لیلا را

[illegible]

و چنانکه نعش ان اززاده علی اکبر را بخیمه آوردند نظر لیلا بکالبد علی اکبر افتاد جانش بنوک
کشی که دل لشکر کفر و شام بحال زار او سوخت همه بگریه درآمدند بلکه مرغان هوا و ماهیان
دریا همه سر از آب بیرون کرده بحال پر شکسته و نعش نیش ان ماه کریان و جاک سینه‌ها و
جگر ان باستقبال نعش علی اکبر آمدند و دیدند آن نعش علی را بروی زین گرفته سر علی اکبر
آویزان شده بر اوقات باد میوزد گیسوان خون آلود او را به این طرف و آن طرف
میجنباند صدا بواعلی اکبرا بلند کردند جمعی غش کردند و بعضی بر دامن حسرت دست و دامن
دیوانگان نزدیک بود سر نعش جدا نمودند حضرت چون این حالت از زنان و اطفال
مشاهده نمود مضطرب شد و فرمود ای جوانان بنی هاشم بیائید نعش علی را از
روی زین بگیرید همه با چشم گریان پیش آمدند نعش علی را وارد خیمه کردند حضرت
از ذوالجناح پیاده شد فریاد کرد ای اهلبیت من شر رسید از خدا و صبر پاداش خود
که قلبها بران برادر دست دارد همه زنان و اطفال را جمع فرمود و امر بصبر و شکیبائی
نمود و خود بر سر نعش علی جمع شدند هر یک نوعی نوحه و زاری نمودند خصوص لیلای
داغ دیده و زینب ستم کشیده بر دو این جمع افتاد بر نعش علی اکبر اندام او را بدن
پاره پاره و فرق شکافته دید فریاد فصاح الحسین یا بنی مرات یا علی یا علی بنی وقال علی الدنیا
بعدک العفا چنان نعره کشید که کوه صدا از شیون حسین بحیرت و سنگ افتاد چون زینب صدای
نوحه برادر شنید با اضطرار دوید بطرف قتلگاه که کاهی پای او و کاهی سر او میبوسید بر زمین
مافتاد تا نعش او را رسید لیلا مرغ اکبر آمد دیگر لیلا نیز با موی پریشان افتان خیزان وارد قتلگاه
شد حضرت لیلا و زینب را بکنار نعش دید فرمود ان همه با محرمان طاقت ندارند و در ملیان سر ان
تلخ گذشت

تلخ گذشت و بغیرت اقا نگنجید که خواهرش در پای ان لب رسوائی وارد قتلگاه گردد حضرت بنعش علی اکبر
که در بغل اولی بر زمین گذاشت دوید عبای خود را بر سر زینب گذاشت فرمود خواهر آخر مرا در
میان لشکر کفر و شام رسوا کردی زینب عرض کرد برادر جان خاک عالم بسرم حکیم چون نعره
تو را شنیدم دانستم که نوجوان علی اکبر را شهید کرده‌اند دیگر صبرم تمام شد حضرت او را
بخیمه رسانید برگشت بر دوایشان همه اهلبیت غیر سکینه بیتوان کشان از داغ علی اکبر وارد قتلگاه
شدند حضرت چو دست یار شد گاهی لیلا را زیر میکرد اینجا گاهی کلثوم را گاهی دیگران را آخر دید
او را امان نمیدهند روی بجوانان اصحاب کرد فرمود در پاید مرا اطاق وقت گریه نیست
ای زنان را مانع میشوم نمیگذارم بقتلگاه بروند تا بروید نعش فرزندم را بخیمه
برسانید که جوانان رفتند نعش علی اکبر را بخیمه رسانیدند غلغله و ولوله در خیمه چنان افتاد و ملائکه
آسمان بحال حسین میگریستند حضرت بالای سر علی اکبر نشست فرمود ای جان پدر به پدرت حق
داری یکی آنکه او را اسم پیغمبر نکذاردم بنور اسم نامم پدرم علی کردم دوم آنکه او را علم
بیاموزدم تو را عالم ربانی کردم سیم آنکه او را داماد کنند برای حق تو در عرض باز فرشت
بکذار از روی تو خجالت دارم که آخر اجل مهلت نداد و ابن سعد نگذاشت که تو را بمدینه
برسانم اساس عیش برپا کنم دختر برادرم عباس که نامزد تو شده بتو برسانم پس از پدر ملول
دلتنگ مباش ان شاء الله در قیامت در خدمت حضرت پیغمبر عروس خواهی کرد علی جان بخدا عهد کردم
بعد از تو هر قدر عمر داشته باشم بهیچکس تکلم نکنم مگر آنکه اول اسم تو را ببرم ان بود که آقا
بعد از شهادت علی اکبر مانند دیوانگان در خیمه‌ها و در قتلگاه همیشه فریاد میکرد علی جان علی جان مسکین کرد

بروایت معتبر آورده رسول خدا بقتلگاه وارد خانه فاطمه گردید فاطمه برخاست سلام کرد حضرت او را در بر
گرفت فرمود نور دیده چگونه است حالت تو عرض کرد الحمدلله پدر جان دیده ام هنوز حمل تمام روشن است
در آن اثنا حسین بخدمت حضرت آمدند ان بزرگوار در نهایت سرور حسن را در بر گرفت چنان
یاران چنانکه شاید گاهی روی حسن و گاهی گلوی حسین را میبوسید و میبوسید و دست محبت بسر
و روی ایشان کشید روی بحسن کرد فرمود فرزند من حلم خودم را بتو بخشیدم بعد روی بحسین
کرد فرمود پسر جان من شجاعت خودم را بتو بخشیدم زینب دایم در خدمت حضرت بود دید جد
بزرگوار با و چیزی نه بخشید در حالتی که سه ساله بود از جا برخاست بخدمت جد آمد با چشم گریان
عرض کرد جد جان خودم به برادرانم حلم و شجاعت خود را بخشید بمن چیزی نه بخشید فاطمه
پیش آمد عرض کرد بابا جان زینب من از خیلی گله دارد که چرا با و چیزی نه بخشید حضرت
زینب را پیش طلبید حسین را از زمین برداشت نشانید و زینب را بالای زانوی خود نشانید دست
محبت بر سر او کشید و صورت او را بوسید فرمود زینب جان من صبر خودم را بتو بخشیدم
بجهة آنکه بر تو مصیبتهای بسیار و غمهای بیشمار روی خواهد داد بلی یا رسول همان زینب که
که آفتاب شرم میکرد و بر سر برهنه او بتابد در صحرای کربلا بعد از شهادت حضرت امام علیه السلام
او را بی اوسر کردند چادر و معجر از سر او کشیدند و خیمه او را آتش زدند و آنقدر
نوک نیزه بر بدن او زدند که بدن زینب مانند خانه زنبور سوراخ سوراخ گردید
دختر کوچک صغیره از خیمه در نزد عمه خود بود نمیدانست که پدر را او را شهید کردند فاطمه
جنة صغیره بعد ان ثبتت ذیل عمتها عمتی ای ابدا ای بدیر گفت ان صغیره

بعد از انکه

بعد از انکه دامن عمه مظلومه زینب را گرفت عرض کرد عمه جان کجاست پدر بزرگوارم مرا
او را خبر کنم که لشکر دست بجور و ستم دراز کردند در ان اثنا شمر وارد خیمه‌ها شد
دید دختر صغیره دامن عمه خود را گرفته گریه میکند میگوید عمه پدر را از من داغ بده
تا او را خبر کنم شمر گفت بیا پدر را بتو نشان بدهم ان طفلک پیش آمد ان خبیث
لعین دامن او را نشان داد سر بریده حسین بر زمین افتاد چون چشم ان طفلک
بسر بریده پدر افتاد و او را شناخت بی اختیار خود را بر سر بریده پدر انداخت
و او را در بغل کشید بوسه میداد که شمر یک عمودی را بلند کرد بر سر ان صغیره
زد که مغز سرش پریشان شده پاره داغ زینب تازه شد که ناگاه شیون فاطمه
بلند شد که ملعون گوش او را درید گوشوار از گوش او کشید فاطمه افتاد و غش
کرد و از طرف دیگر اطفال حسین چون دیدند خیمه‌ها را آتش زدند و آتش ان دامن
را میسوزاند همه رو بصحرا و بیابان گذاشتند و هر یک دو دشمن تعاقب کردند
زینب ان مجروح خون آلود دید اطفال برادر را و ریخته جمع نمود و هر یک
را تسلی میداد بعد زینب دید فاطمه آمد او را بهوش آورد فاطمه عرض کرد عمه جان اگر
چادر و مقنعه تو داری بمن بده که سر مرا هم برهنه کردند عمه فرمود نور دیده عمه تو
مثل منی چون فاطمه بسر زینب نگاه کرد دید موی سرش پریشان نه چادر و نه معجر بر سر
و بدن او مانند چشمها چشمه خون روان در ان هنگام دیدند زجر و گریه بسیار بلند شد فریاد
زینب دید پیش افتاد دید بیمار است با ان ضعف و ناتوانی بر روی پوست گوسفند
افتاده ان پوست را از زیر پای او کشیدند شمر دستهای او را بست خنجر از کمر کشید

که سر بار است مانند پدر مظلومش جدا کند رنجت میچ کشته شبوان که فرمود ای شمر ای بد
رانکی که ما میحرمی سر نداریم پدر شمر اعتنا ننمود و نمیکند ناگاه دید ابن سعد با لشکر بسیار
بطرف خیمه میاید دست از دامن شمر از کوی با تلف شتر زنان و بیست چهار طفل صغیر
و صغیره همه واجد آمدند ان هلکوی راه ابن سعد را گرفته ای ابن سعد ای رحم در
دل تو نیست آخر او اولاد پیغمبر تو نیستم بجز بر ما رحم کن شمر میخواهد یتیم حسین را بقتل
برساند ما محرمی نداریم یا ما اهم را حکم کن نعش بر سانند و با این سالها بعنایت بخش
ابن سعد شروع کرد بگریه کردن که کار اهلبیت حسین بجائی رسیده که پناه بمن آورده اند
و دخیل من شدند بعد فرجام کرد از شمر دست از این بیمار علیل بردار هنوز از
رکیکش خون او لادان علی سیر نشده ای ملعون که بر تنگ لشکر حسان حوش بیمار
زدکه بیمار بر رو در افتاد بعد دست از او بردار شنید ز لشکر صبر پیغمبر داشت
که با این همه اذیت و ستم نفرین نکرد مگر یکوقتی که دیگر صبر تمام شد خواست
نفرین کند انوقت آنکه اهلبیت را وارد شام کردند افتادند بدرجه اشتهر که در حق کافر
کس روا ندارد کردند از انجمله آوردن اهلبیت را از سر قصر ام حجاج پر سید سر حسین
کدام است لشکر بادف اشاره دادند ان خیمه که خوش آیند یزید دین به دنیا فروخته
کفت یاران یک نیم آجری بمن دهید چنین نیم آجر گرفت حسان در بالای نیزه
بر سر مطهر حضرت زد که سر حضرت شکست خون تازه از سر شد گویا از نیزه بزمین زیر
دست پای اسبهای محلان افتاده و ان صورت مبارک که خون آلوده شد
و ان عجوزه کفت ای خارجی تو را چه لیاقت بود که با امیر خروج کرد و عاقبت سر او

داشتش

داشتش که یکدفعه خروش از اهلبیت بر آمد بار شام مانند قیامت کرده دل زینب حسان
بدرد آمد که صبر پیغمبر تمام کرده بی اختیار لب گشود خواست نفرین کند بیمار کربلا مطلع
شد با ضعف و ناتوانی که و غل جامعه که در گردن داشت شتر خود را دوانید نزدیک
زینب آمد فرمود عمه جان نفرین مکن مگر وصیت پدرم را فراموش کردی بقوله سر آقا که در
بالای نیزه بود خم شد خم شد که مقابل سینه زینب آن لبهای بخون خشکیده بحرکت آمد
فرمود خواهر جان نفرین مکن و صبر را شعار خود ساز که من سر را برای شیعیان دادم بگذار
هر نوع بلا بر سر من آورند بیاورند خواهر هر قدر میتوانی متوجه اطفال یتیم من باش که
که بدای من سحر کردند هر کدام غم یتیمی و درد اسیری ندیده اند مبادا از خوف شامیان
و ظلم مخالفین یا سنی شنبار ۲۲ بروایت معتبر وقتی موسم حج شد حضرت امام حسین عزم
طواف خود را نمود جناب امیر المومنین را خبر شد که حسین از مدینه حضرت دور شود
برادر از حضرت که حسین را بمدینه آرام نمیگرفت امام حسین چنین دید پدرش ارض نمیدهد
توسط امیر حاج اذن خواهش کرد که حسین تو مشتاق
بیت الله دارد التماس داریم که اسباب جلال شاهانه حسین شرافت طواف بیت الله
حضرت فرمود حسین من طفل است هنوز سفر نکشیده است سیر کردیم داغ او نبین باد
امیر حاج در عهده گرفت که حضرت کار از حسین فدا و فلک جلالت او را همراه و بر
اند لا بد حضرت اذن داد چند بار اسباب سفر را حسین گرفت او را با علامات و ... از
قافله و امیر حاج روانه فرمود و گویا تا سر دروازه مدینه حسین او را مشایعت کرد

نداشتش و سفارش بلیغ با امیر حاج در باره حسین فرمود حسین شتر ش منزل از مدینه دور شدند صدای العطش قافله
شدید بر سر حضرت حسین عارض شد بقسمی که طاقت سواری نداشت امیر حاج با جمیع قافله
بسبب خاطر حسین بار انداز نمودند و همه بر گرد حسین جمع شدند امیر حاج مضطرب شد ادم
فرستاد که یا مریض را بمدینه حضرت علی را از درد سر حسین مطلع ساخت حضرت بطاقت
گردید گویا از شدت آنچه حسین عارض شد فرمود قربان بار دل ای که همدانم نور
دیده ام الان که حالت قرار است حضرت را حاضر ساخت جناب علی سوار گشته فرمود
ای ولد الله را شغل بگذار حسین من را برسان که از درد سر حسین آرام ندارم دل بتوم کداو
احد الله بمن بکشد قوه و قدرت کامل بده که خدمت بلکه زمین علیل بر دارم و او را
بردو بعزا زندش حسین بر سانم خداوندا مرگی که بلا که کمتر میان حسین بود بکشید
رکاب زمین را که ولی حق بر رود دست بدار حسین حضور برسد در آن صیر میبدار و سر
روز آورد شد بحسین که هر عشقی از بدنت آری بمدینه میبکرد و میداشتام
یا علی وارد کی که جز از حسین حضور ندارند ناگاه قافله دیدند صدای اما لبیک در حق کرد
جانا برادر بقربان تو و ای ملک آمدم تشویش مکن که دیدند حضرت علی حاضر شد چشم حسین
کرد از شدت درد سر در بستر افتاده کاه در بیابلو و گاه بان پهلو میافتاد و تمنا
حسین بیدار افتاد عرض کرد بابا جان بیا بر و در معالجه درد من بکوش که دیگر آرام ندارم
حضرت دست و دلاکی را حاضر کردند فرمود تیغ العباس نیز کشیده بر سر
مبارک دلاک شروع کرد به تراشیدن حضرت هر عضو غش نموده آرام نمیداشت
سر فرزندم را که میترسم که تیغ تو بر سر ...ر بر رو یا صدمه برسد کبود کند یا علی روا

نداشتش که تیغ دلاک سر فرزند تو آزرده گشت بیاور دو یا کبود کند بی بودی و وقت که
همین سر است که شمر ذی الجوشن سر تو خواهد برید و از دو حرکت مانند کله گوسفند از قفا
جدا کند با آخر نفس میفرمود ای شمر تشنه ام تشنه ام کوش بحرف او نداده قطره
آبی بلبان تشنه او نرساند که از مدا گرد او از گوسفند کمتر بعد قصابان وقتیکه گوسفند
را ذبح میکنند اول آبش میدهند اما از تو بد رحم کمتر که دل او بی آب او نوحته
آخر او را سیراب نکردند پس وی در عالم باطن در دامن اهلبیت و مادرش فاطمه بدار
نموده ای اصحاب حضرت امیر المومنین بعد از تراشیدن سر حسین امر کرد شتر
رهوار حاضر کردند حسین را بر شتر سوار کرده کمال شتر با ستاره مبارک حسین
میکشید گویا میخواست بمدینه بر گرداند که صحرا بیابان پیش آمدند عرض کردند
یا علی ما او را شریم از تو در این مرحله این خدمت بما رجوع فرمود مشرشی از آشتر را اشتر
وا از شتر روی شتر بدن حسین من اذیت میرسد و من روا ندارم اذیتی بحسین من
برسد یا علی تو روا ندادی که صحرا نان مهار شتر را گرفته براند شتر رسید بجائی که اذیت
بکسی تو بود پس حال دل شتر در کوه و قتلگاه ای کاش میدیدی که چهار صد شتر
دار یکدفعه سر بهان بارزنان که از سر کمال نازک تر بود بشتر خود داد آوردند و مانند
مرغ نیم بسمل در آن صحرا خار مغیلان میغلطانیدند و هر چه میفرمود بحق آن علم حق این ای
رسول الله میگفتند بکشید این خارجی را که او را هیچ قرابت به پیغمبر نیست آنقدر
سنگ و چوب بر او زدند که مانند میت بدن آقا را زیر سنگ و چوب دفن کردند
یا ان حالت هر ساعتی میفرمود اللهم بعهد خود وفا کردم از من قبول فرما بار اجل میفرمود

موشسته در شراب حالت شراب خوار دست بید هد یکی حالت حزن و بکا و یکی حالت
عیش و طرب و یکی حالت غضب و خشونت ان بود بعد از انکه یزید لعین شراب
زهرمار کرد امر باحضار اهلبیت کرد و قتیکه همه را با بازوهای بسته و سرهای شکسته و
روهای برهنه وارد مجلس ان شقی کردند در حالتیکه چهار صد کرسی از یهود و نصارا
و مجوس در مجلس او حاضر بودند چون چشم یزید با هلبیت پاک رسول افتاد و با اختیار گریست
انظار ایشان برا او ناگوار امد گفت به یزید لیس پرده که در مجلس او کشیده بود اسیران
اهلبیت پرده منزل دادند الحمد دل اطفال تسلی یافت قدری باندن غم و اندوه
تشنه و قلب شکسته از داغ پدر و برادر خشنود شدند که حال دل یزید حال بوحشت دیگر
ظلم و اذیت باکثر خواهد کرد و انشاء اللّه بایشان خواهد داد که در ان اثنا یزید مشغول
شطرنج بازی گردید هر زمان که بر حریف خود غالب میشد یک پیاله شراب زهرمار میکرد
ان وقت چنین حالت عیش و طرب ان بدبخت بود در ان حین سه حالت غضب
ان شقی ظاهر شد گفت بیارید سرهای شهیدان و اهلبیت ایشان را در مجلس من که
ناگاه ملازمان ان نابکار کشیدند اهلبیت رسول مختار را از پس پرده و در
مجلس کردند همه از ترس مانند بید میلرزیدند خصوصا اطفال خورد سال یکدفعه
بجمیع امدند در ان هنگام سرها را در میان طشت گذاشته در حضور ایشان نهادند
دیدیکی سر طفل شش ماهه در میان سرهای ایشان بود ازهرا گفت پیرسید این سر
کیست گفتند امیر سر علی اصغر است یکدفعه چنان نور زردی از او درخشید که
چشم یزید خیره شد بعد سبز از او ظاهر شد و بعد نور سرخ ظاهر گردید
یزید بسیار تعجب کرد پرسید از بیمار کربلا این چه نوری بود که به رنگ

از سر برادر تو ظاهر شد گویا حضرت بیمار فرمود یزید نور زرد دلیل ان است که
برادر معصوم از کثرت تشنگی و بی ابی رنگش زرد شده بود و نور سبز علامت
ان است که چون کسی را زهر خورانیده باشند رنگ او سبز میشود ان تیری که بر گلوی برادرم
زدند او را زهر آب داده بودند ان بود که بدن برادرم از اثر ان زهر سبز شده بود
اما نور سرخ دلالت میکند که چون پدر بزرگوارم ان تیر را از گلوی علی اصغر کشید
و چون گلوی او قنداقه او را رنگین و خونین نمود یزید سر علی اصغر را در میان طشت طلا
پهلوی سر حسین گذاشت دید سر حسین در میان طشت چرخ خورد و لب علی اصغر
گذاشت میبوسید گویا میفرمود فرزند هذا یکشید الخ را امان تو و سر تو جدا نمود اما
و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون که یزید بغض آمده چوبی از خیزران که در
دست داشت که گاهی سر حضرت را باین طرف و ان طرف میگردانید اشاره بلب
و دهن حضرت میکرد و گاهی بلب طشت میزد که طشت صدا کند تا از صدای
ان جها را نشنوند تا او در نزد ایشان رسوا نشود حضرت علی رغم یزید بصوت
جلی و بلند صدا را بتلاوت قران بلند کرد یزید دید اهل مجلس سر بلند
کردند هر یک بدیگری گفتند وا ویلا این سر بریده بلب بلند تلاوت قران
میکند معلوم است که شخص بزرگوار است یزید میگفت این سر خارجی است
ان لعین چنین دید اهل مجلس نزدیک است او را سرزنش کنند و از حالت حضرت
مطلع شوند غضب ان لعین شدید تر شد ان چوب را انقدر بر لب و دندان
و بر سر او زد که دندان و لب حضرت را شکستند و گاه چوب را بر دهن
اقا فرو میکرد و میگفت حسین هنوز هم با من همسری میکنی میخواهی مرا در نزد خلق رسوا

رسوا کن که یکدفعه خروش از اهلبیت که در مجلس بودند بلند شد ناگاه یزید دید
راهبی که در ان نزدیکی در مغاره کوه منزل داشت که سالیان بسیار است از صومعه
خود بیرون نیامده مردم آرزوها میکردند که او را ملاقات کنند ممکن نبود
با سر برهنه وارد مجلس یزید شد فریاد کرد یزید خوب از این لبهای مبارک بردار
که عرض هزار سال هر روزه آورده نزدیک است آسمان و زمین خراب شود و دل
همه پیغمبران را بدرد آورده و ملائکه آسمان را از ورد و اذکار باز داشتی
یزید بر سر جفا بود راهب را احترام کرد پرسید تو خود شاید گفت چه میشود تو را گفت
یزید من در صومعه خود بعبادت مشغول بودم یکدفعه دیدم صدای گریه حیوانات و بوم
و وحشیان و مرغان بگوش من رسیده گفتم خداوندا چه حادثه تازه رخ داده و چه از
این واقعه ندانستم که دیدم پیغمبرم را که از آسمان بر زمین آمده با سر برهنه و با
چشم گریان من برخواستم شرط تعظیم بجا آوردم عرض کردم یا رسول اللّه این
چه حالت است در تماشا میشود فرمود ای راهب خدا لعنت کند یزید را که
ما همه پیغمبران را عزادار کرد فرزند بزرگ پیغمبران حسین را شهید کرد و الان
سر او و اهلبیت او را وارد مجلس خود کرده و چوب بر لبهای نازنین او
میزند دوباره درد دل ما را تازه کرد و خاتم پیغمبران را بیهوش و مدهوش
ساخته برو به یزید بگو دست از این سر مبارک بردار و دل همه پیغمبران را
بدرد میار آیا هم جواب خاتم الانبیا را فردای محشر چه خواهی داد از جای خود

بزیر انداخت و امر کرد اهلبیت را در خانه که پهلوی دار الاماره بود منزل دادند و سر اقا را
منقوشه ستون داده در میان شهر قدری گذاشتند لکن آن راهب گویا بشرف اسلام مشرف شده

چون حضرت امام موسی کاظم را هارون رشید از مدینه به بغداد طلبید سیر زده سال او را بگند انگیز
نگاه داشت بروایتی هفت سال در زندان آن لعین بود هر چه خواست که حضرت با جل
طبیعی بمیرد و یا در باطن حضرت را هلاک کند بنحوی که اثر کشتن بر خلق ظاهر نشود ممکن نبود
از جمله حمید طوسی روایت میکند که وقتی هارون الرشید مرا طلبید گفت میخواهم که بزندان
روی و موسی بن جعفر سر بشکنی و مرا از شر او فارغ کنی من با ملاعک دم چون بزندان
رفتم وقت نماز ظهر بود دیدم موسی بن جعفر بنماز مشغول است و یک شیر در جانب راست
او و یکی در جانب چپ او ایستاده بودند من بسیار ترسیدم بازگشتم بهارون خبر کردم مرا
زجر کرد و باور نمیکرد و چند کس از معتمدان را با من فرستاد رفتیم آنچنان شیران را دیدیم
چون قصد ما کردند که هلاک کنند ما فرار کردیم و رشید را خبر کردیم رشید ما را عذر نمی کرد
دیگر برای که اظهار نکنم تا او در حیوانات گیسیرا اطلاع ندادیم امام ما منصور است میکند که یکا
از ملازمان هارون نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی را بیاورم که او وزیر ایکه بند
شد در وقتی هارون که در گردن او حلقه زده هارون را از خوف در عشق باید
و فریاد که موسی بن جعفر را رها کن چون امام موسی را رها کردم در عشق ایشان افتاد
گردن از ایشان جدا شده بحالت اول عود نمود ان لعین بعد از آن بنی العباس که حضرت را زهر

شهید نماید از بابت انکه او را فریب داده اند که شیعیان امام موسی ع لباس پوشیده و ان لعین کمال
انکه مبادا آنحضرت دعوی خلافت کنند رشته را در زهر خیسانیده و در سوزن کشیده
بدست خود انرا در رطب چند میخلانید و میکذرانید تا هفت رطب را مملو از زهر
ساخت ان هفت دانه را در میان بیست دانه رطب پنهان ساخت و در ظرف
چینی گذاشت برای حضرت در زندان فرستاد و بخادم گفت بگو که امیر المومنین فرموده
که خواهش میکنم برتو که از این رطبها چیزی باقی نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود
اینها را انتخاب نموده ام چون خادم پیغام رسانید منتظر خوردن بود ...
میکرد امام ع از او خلال طلبید و یکیک را از ان خلال برداشته تناول مینمود و اصلا اثر
زهر بر حضرت ظاهر نشد و هرون سکی بود که طوق طلا در گردن داشت بسیار
او دوست میداشت باز نجیر و میخ طلا در نزد خود حاضر بود او معروف که ...
او بود انسک ان زنجیر را با میخ از جا کنده زنجیرکشان بیامد و در برابر حضرت بایستاد و امام ع
خلال را یکی از ان رطبها نیز و بکار انسک انداخت تا خورد خود را بر زمین میزد و صدا
میکرد که در ان دم پاره پاره کردید و حضرت تمام را تناول فرمود و خادم آن ظرف چینی
را بنزد هارون برد رسید که همه را میل کرد گفت آری گفت تغییری در احوال او شد
خادم گفت نه لکن سک قلاده طلا تا میخ زنجیرا از جا کنده برفت در برابر او بایستاد و
دانه از ان رطب نیز بدو انداخت تا خورد و پاره پاره شد هارون محض شنیدن
این سخن انقلاب در احوال او ظاهر شد بر خواست آمد در زندان گفت ای موسی تو میدانستی

عاره صدا رس حضرت
او بیجاره ...
فرمود ای ... زنده شود کفت
کاو ... که ای
چکونه خواهد که ای
امر عجیب بظهور آمده
بیه که عجب از جانی
حضرت بوی ...
کاو ... فرمود ...
خزای حیوان که
ان کاو از جا
رواشت شد خدا
ماشاء الله و صلوات
بلند شد چنین عجایب
اهل بازار بغداد
آنحضرت را ...
چنین معجزه از حضرت
صادر شد پرسیدند
تو کیستی فرمود

این سک در نزد من بسیار عزیز بود چرا سک مرا هلاک کردی پس بخشم خود را بلند که لکد بسیاری
در زیر آن کنبد زنجیر بر بدن مبارک حضرت میزد و دلش آرام نگرفت بدست خود چوب بر بدن
حضرت میزد که مانند مار آن بزرگوار بر خود میپیچید هر ساعت میفرمود یا جداه در باب من مظلوم
از آن ملعون با این حالت غضبش فرو ننشست امر که چوب فلک حاضر کردند و پای حضرت
را در میان فلک گذاشتند انقدر چوب بر پای شریف حضرت زدند که حضرت در ظاهر غش
کرد الهی ای خدا چه مصلحت بود که از برای یک سک امام تو و فرزند رسول خدا را انقدر
چوب زدند که بدن مبارکش را مجروح کرد خون از هر طرف مانند چشمه جاری میشد آخر
یک مسلمانی بهم رسید بگوید ای هارون تقصیر این امام مظلوم چیست و ایا رحم در دل تو
نیست بلی این چوب و لکد خوردن از جدش حسین باو ارث رسید چنانکه یزید ابن زیاد
بیحیا بعد ورود اهلبیت جناب ال عبا و حضور خواستی سر مبارک مظلوم کربلا را
خواست اول لکد بدخمش بر سر مبارک آقا زد بعد چوب طلا که انقدر بر لب و دندانهای
آقا میزد که لبهای حضرت مجروح شده خون تازه میریخت و گاهی چوب را بر دندانهای آقا فرو
میکرد و میگفت ای حسین تو بودی که با من ادعای ... داشتی و سرکشی میکردی الحاصل
هارون برگشت بمنزل خود آمد سندی بن شاهک نیز در او آمد در روز دیگر دید آن
لعین مغموم نشسته گفت یا امیر المومنین چه میشود شما را گفت این موسی بن جعفر مرا
رسوا کرده نمیدانم بچه تدبیر او را هلاک کنم گفت او را بمن واگذار نزد من تو را
از غم او خلاص کنم گفت برو هر چه توانی بکن ان خبیث از خدا بیخبر آمد زنجیر کردن

انام را گرفت او را کشید بخانه خود آورد و نمک بسیاری آورد و در صحن خانه ریخت و بر او
زهر پاشید و حضرت را بگیر بر روی او خوابانید که مکر فور زهر بر جمیع بدن آقا کار کرد ...
کشید شد بروایت دیگر حضرت را در خانه خود با ضعف و ناتوانی که از کثرت گرسنگی
و روزه روزها و عبادت شبها لیت استخوان شده بود بچهار میخ کشیدند بقسمی که از خون
و ناله حضرت ملایکه السموات بخروش آمدند که ای خدا آیا چه مصلحت است که آسمان خراب
نمیشود و زمین سرنکون نمیشود که این مظلوم را باین خواری شهیدش میکنند بعد آن لعین
سرب بسیاری را کداخته آتشی بر روی مبارک حضرت ریخت چنان شیون از ملایکه
بلند کردیدند که غلغله در ملکوت افتاده فالحاصل سندی بن شاهک خود مباشر قتل حضرت
شد امام مسیب که از جانب هارون موکل حضرت بود در زندان و در باطن از شیعیان
حضرت بود میگوید که ناگاه دیدم دست آنحضرت در زمان جان دادن باو رسیده مگر
دانست فرزندش امام رضا که از مدینه بطی الارض خود را به پدر رسانیده و با چشم گریان او را
غسل داده و هیچکس او را غسل میدید هم گفت که نزدیک بود از گریه هلاک کنم خود را لکن از
ترس هارون جرات نداشتم پس نعش حضرت را برداشته بمقابر قریش بیرون بردند و
حکم شد که مشایعت جنازه حضرت نرفت و نعش حضرت را چهار حمال غریبانه برداشته
بالای تخته گذاشته که ان تخته بقامت حضرت کوتاه بود سر مبارک آقا بلند میشد
بیرون تخته میخورد در ان وقت سلیمان بن جعفر ... با پسران و غلامان و خویشان ...
رسیدند نعش آقا را از مردم گرفتند با کریبانهای پاره و سر و پای برهنه و جلوش
واماکویان مینالیدند و جمعی از شیعیان که در ان حوالی بودند جمع شدند بهیاتی که

قیامت قایم

قیامت قایم شد شیعیان در آن روز ده هزار پنجصد دینار بوی خوش طلا بردند و نعش حضرت
را معطر ساختند بقسمی که مردم از زیادتی بوی خوش بسیاری کسند نزدیک بود هلاک شوند تا جنازه
حضرت را بمقابر قریش رسانیدند ای خدا چرا یک بچه مسلمان در کربلا ... رسید که امام حسین امام بود
که نعش او را امام بعزت بردارند بلا عوض انکه بدن آقا را بمشک و عنبر و گلاب خوشبو کنند انقدر
تیر باران کردند که بدن آقا مانند خانه زنبور سوراخ سوراخ گردید عوض انکه از غم شهادت حضرت
حضرت جامه پاره کنند و در جلو نعش آقا مانند عزاداران گریه و ناله کنند بعد از شهادت حضرت
برای غارت از پیاده و سواره تفنگ ... او میدویدند و بر یکدیگر پیشی میگرفتند ...
میگذاشتند و لباسهای بدن شهیدان را بغارت میبردند حتی ان جامه کهنه که حسین در زیر جامها
پوشیده بود او را غارت کردند و بدن نازنین او را در ان هوای کرم عریان ... برهنه و عریان
گذاشتند الحاصل حضرت موسی ع را بآن عزت بردند و دفنش کردند و برگشتند و مجلس عزا برای او
برپا ساختند از هر کوشه و کنار شیعیان اطلاع یافته میامدند از زنان و مردان بهتر از هزار
دو هزار زاری و نوحه میکردند تا سه روز بدین منوال عزادار بودند و هر که لبهای خشک او
خندان بکردند بقسمی اجماع و اجتماع کردند که هارون را وحشت مستولی شد خادم خود را
فرستاد بپیش سلیمان که ای سلیمان خدا تو را جزای خیر دهد که حق رحمیت را بجای آوردی و
خدا بکشد سندی بن شاهک را که موسی بن جعفر را بدون اطلاع من شهید کرد و من امر نکرده
بودم که شهیدش کند ... سخن یزید هم گفت وقتیکه ... از فعل زشت خود پشیمان
شد ... کربلا را ... مراد ...
بودند ...

خون توان پدر تو که بی اختیار ناله و گریه آن بیمار بلند شد که دست بر سر زد گفت ای زید کاش این کس
نمیگفتی باز دل جعفر را بدرد آوردی خدایا اگر تمام روی زمین پر از بلا شد همه را کمتر بهای پدر من
مظلوم بود هیچ مقابل نمیکند یک پیری که بر گلوی نازنین برادر صغیر من علی اصغر زد که از گلوی برادر
من گذشت ببازوی پدرم نشست و آن طرف سر پدر کی که برادرم بر روی دست پدرم با لب تشنه کشته
شد جا ... پدرم چنان آهی از جگر برکشید که یک دفعه شیون اهلبیت از خیمه‌گاه بلند شد که دل
مرغ و ماهی کباب شد پدرم آن خون گلوی برادرم را بآسمان ریخت و فرمود الهی
این هدیه قربانی را از من مظلوم قبول فرما که قطره از آن خون بر زمین نیامد ... حضرت مسلم بن عقیل
وارد کوفه شد در خانه مختار بن ابو عبیده ثقفی نزول اجلال فرمود و آن وقتی که مختار ... از کوفه رفته
بود چون خبر ورود مسلم بمختار رسید مختار جمعی از شیعیان را همراه گرفته بقصد دیدار مسلم تعجیل میآمد
در بین راه دید چند نفر با هم نشسته شعری میخوانند و میگریند مختار بدگمان شد عنان کشید ایستاد و گفت
ای دوستان بگریه هم این شعر را خوانید چنین خواندند مضمون شعر آن بود که ای مظلوم آخر تو را کشتند
در حالتیکه جمیع بیعت کنندگان تو دست از تو کشیدند و تو را تنها ... مختار این شعر را
فال بد فهمید لکن ... باز روانه شد تا نزدیک کوفه رسید دید
مردی سر و سینه زنان شیون کنان رو به بیابان میرود مختار امر او را پیش طلبید گفت ای مرد
چرا گریه میکنی گفت از برای شهادت مسلم بن عقیل مختار گفت ای مرد لال شو مسلم را
هزار کس شنیدم بیعت کردند کی میتوانست از عهده لشکر او برآید ... گفت ای امیر مختار
تو که نبودی لکن من بچشم خود دیدم آن همه لشکر از خوف ابن زیاد دست از آن مظلوم کشیدند
و او را تنها گذاشتند و بحکم ابن زیاد محمد بن اشعث با هزار سواره و پانصد پیاده دور او گرفتند
اخر او را ...

و در خانه خود ... جای مسلم نیامد و از ... بیرون رفت که لشکر

اخر او را در میان چاه عمیقی انداخته و سنگ ... بالای سرش و بدن مجروح نیز و ابن زیاد
او ... ابن زیاد او را ... اطفال کوفه ... او را ... که در کوچه‌های کوفه
میکردانیدند که ... و پهلوی مسلم را سنگ و ملعون زخم که پوست انداخته بود و او را
بقناره قصابها مانند قربانی آویخته که مختار صیحه کشید غش کرد گفت ای مرد بس است که دیگر
طاقت شنیدن ندارم ... از حیات در آمد پس ... با جمع
کثیری از ... دوستان ... نزول فرمود گفت ای یاران
توقف کنید که امشب بخواهم نیمه شب بروم ... بلکه ابن زیاد را بزنم بلکه بیاری حیدر کرار
لشکر آن لعین را تمام کنیم و یا ایشان را آواره نمائیم چون طرف غروب شد ... در خیمه خود
نشسته بود و بدامنه بیابان نگاه میکرد دید دو نفر عرب ... یکدیگر را گرفته ... برهنه بر
سر و سینه زنان ... و امظلوما گویان میآیند ... که از جا بر
برخواست آن عربها را بنزد خود طلبید گفت از کجا میائید گفتند از کربلا گفت از آقای
من چه خبر دارید ایا میان او و ابن زیاد صلحی اتفاق افتاد یا نه آن عرب گفت ای مرد تو کیستی
و با این لشکر بکجا میروی گفت نام من ... و با لشکر بیاری آقای خود حسین میروم بلکه فدا
آن عرب جامه از تن پاره کرد گفت ای ... برگرد که کار آقای تو از ساخته گذشت
خودم دیدم که او را سر بریدند خودم دیدم که ... کشیدند ... تا بیرون
نیامدم ... بچشم خود دیدم که سر آقا ... نیزه ... قطره قطره از ... او
زمین ... و اهلبیت او را غارت کردند و لباسهای ... از بر ایشان ... میکشیدند که
چنان نعره کشید و خود را بر زمین زد غش کرد که لشکر او همه بگریه در آمدند و بعضی او را ...

میدادند تا او را بهوش آوردند ای خدا ... محض شنیدن غش کرد و او را با عزت بهوش آوردند
بسوزد دل شیعیان برای امام بیمار که خود مشاهده میکرد سر پدر ... از بدن جدا میکرد چنان ...
را از بدن جدا دید صیحه زد غش کرد که آنقدر بیهوش بود تا وقتیکه ... غارت وارد خیمه‌گاه شد
او را بهوش آورد اما ... بعد ... در گردن او کرد
و او را در روی زمین میکشید با آن حالت بیهوش دست بتازیانه نمود آنقدر تازیانه بر بدن
... زد تا او را از ضرب تازیانه بهوش آورد الحاصل مختار بعد از اطلاع قتل مسلم ...
... همراهان کوفه ... وارد کوفه شود ... ببیند میتواند مردم کوفه را جمع نموده ...
... تا ... حضرت ... از آن ... بر ... و ...
... و ... در دشت ... که دید ... دار الاماره ...
... در میان ... بالای آن نشسته اند ... عمرو بن
... حریث که ندیم و مدبر و صاحب اختیار امورات ابن زیاد بود از آن ... بیرون آمد ...
... مختار ... گفت ... مختار ... نزد امیر آمدی ... در منزل ...
... با امیر ... مختار در منزل او با جمعی ... عمرو بن ... ابن زیاد ... گفت ... امیر
... مختار که ... که ... آمده ... با تو بیعت کند لکن ...
که مسلم را ... که بسیار مرد شجاع و دلیر ... اگر او ... بیعت کند دیگری ... قدرت ... از
... از امر فرمان تو بیرون رود ابن زیاد ... گفت ... او را ... و ...
... گفت مسلم ... امیر ... مختار گفت ای مختار اگرچه ... نزد امیر ... امیر
... اما ... لکن حال اینقدر از صفات ...
... که دل ... ذکر ... که امیر ... و اشتیاق ... در خدمت امیر
... مختار ... عمرو ... ابن زیاد رفت ... از دور ... مختار افتاد ...
گفت ... ابن حرام زاده ... گفت ای مختار

ابن زیاد رفت ... گفت امیر خوشنود ... از آمدن مختار بدار الاماره زیرا که اگر او را
... کنند او دست از دوستی مسلم و ... بر ... و آمد ... تو مطلع
شود ابن ... مختار وارد مجلس ... که ... سلام ... ابن زیاد جواب ...
بر گردانید مختار ... سلام ... مختار
جواب ... سلام ... جواب ... مختار دید اعاظم کوفه هم در مجلس او جمعند و خود
هم ... که ... زیرا ... که ... و اعتنا ...
او ... ابن زیاد ... گفت ای منافق تو از دوستان مسلم و ...
... که ... و ... از دوستان مسلم ...
مسلم ... مختار ... ابن زیاد ... که ... آن ... کوفه
... که ... مسلم وارد خانه ... عمرو بن حریث و ... تصدیق مختار
کردند که ... مختار ... در این ... که ...
... ابن زیاد ... که آن خبیث ... از جا ...
تمام گفت ای ملعون ... مسلم ... مختار ... گفت ای حرام
زاده ملعون ... که ... او ... ان ...
تو را ... میدانند ... زیاد ... ان خبیث قلمدان ... او ...
او را بر سر مختار زد که سر مختار را شکست ... مختار ... که آن لعین ...
... ملازمان ... مختار ... مشغول شدند ... که مختار ...
بیاید آخر ... خون از سر مختار بر زمین ریخت که ... مختار ...
مختار از کار باز ماند که ... دستگیر ... ابن زیاد آوردند
... بود ابن زیاد ... دیگر ...

بکه تنها از داغ نوجوانان با ان شکم گرسنه و لبهای عطشان شمشیر مرد [illegible] الظاهر مقدار [illegible] او
ظاهر گردید عیان کنند [illegible] که قدری راحت کنند ملعون سنگی [illegible] حضرت کد اشته [illegible] آقا
را ان انار [illegible] چنان بر پیشانی حضرت زد که پیشانی حضرت شکست حضرت فواره خون
نمود حضرت گاه فرمود آه ای ملعون از این هرگز نخوری و نیاشامی بعد جامه عربی را بالا
برد که خون پیشانی را پاک کند ملعون تیر سه شعبه زهرآب داده از [illegible] بر سینه [illegible]
حضرت زد که [illegible] از پشت سر بدر کرد آخر حضرت بهزار زحمت [illegible] تیر را از
پشت سر بیرون کشید [illegible] حکم بقتل مختار کرد [illegible] آمد دست
مختار را گرفت که ببرد بقتل برساند [illegible] که در مجلس [illegible] بودند که ای امیر [illegible]
شهر در کار را آرام گرفت [illegible] میخواهی بقتل مختار [illegible] اضطراب
بیاوری گفت پس حکم کنید بزندان [illegible] مختار [illegible] بزندان بردند [illegible]
کردند تا آنکه [illegible] در زندان [illegible] زندان [illegible] زنجیر کردن [illegible]
از زندان بیرون آورد [illegible] امیر ترا بحضور طلبیده مختار [illegible] که حال میخواهد
او را شهید کند [illegible] بماند [illegible]
[illegible] وعده [illegible] که حال میخواهند مرا [illegible]
آنان میانه راه که او را میبردند [illegible] دار الاماره [illegible]
[illegible] از هر طرف خلق داخل دار الاماره میشوند [illegible]
که اینها بجهت تماشای قتل او جمع آوری میکنند گفت الحکم لله بعد داخل شد دید در مجلس
[illegible] در گوشه خلق نشسته اند [illegible] خلق [illegible]
[illegible] نامحرمان زنان و اطفال [illegible]
میان طبق در حضور آن [illegible] گذاشته [illegible]
از آن زنان و اطفال بلند میشود [illegible]
[illegible] داری [illegible]

[illegible] داری مختار [illegible] که خدایا این سر که باشد که باین بی احترامی در حضور این حرام زاده در میان
طبق است [illegible] در زندان [illegible] مختار [illegible] داد [illegible] این زیاد سر بلند
کرد [illegible] مختار [illegible] گفت مختار [illegible] بیاورید ملازمان زنجیر کردن مختار را کشیدند
[illegible] گفت مختار [illegible] این سر را [illegible] ابن علی [illegible]
او [illegible] داد و تو نیز [illegible] حرکت کردی [illegible]
شدی و این اهل [illegible] که باین رسوائی وارد مجلس کردم مختار [illegible]
سر او را شناخت بی اختیار زنجیر [illegible] در آن انداخت و لبهای حضرت [illegible]
و نعره میکشید [illegible] که دست یابم [illegible]
[illegible] از این حرام زاده [illegible] اسیران [illegible]
[illegible] کلام مسلمان است که در میان این همه [illegible] دل او [illegible]
[illegible] از دوستان ما مختار [illegible]
چه فائده که این [illegible] از ظلم این [illegible] دست [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] امروز ما را از دست [illegible]
از [illegible] کردن مختار [illegible] مختار [illegible] حرام زاده تو [illegible]
من [illegible] از [illegible] شنیده ام که باید [illegible] را [illegible]
[illegible] در گوشه مجلس آن لعین [illegible]
[illegible] مختار [illegible] که فرمود [illegible]
[illegible] سر از تن جدا کنند و داغ [illegible] کنند [illegible]

مختار [illegible] امام [illegible] شنیده [illegible] اسباب [illegible] حضرت [illegible]
او را [illegible] امام هر چه خواست مختار را [illegible] نتوانست [illegible]
او بسته بود که ملازمان ابن زیاد مختار را در [illegible] حضرت کشیدند که سر او را از بدن جدا
کنند آخر جمعی از بزرگان [illegible] شام که در مجلس او حاضر بودند گفتند امیر کشتن مختار [illegible]
[illegible] از قتل [illegible] شیعیان از هر گوشه و کنار [illegible] آمده [illegible]
خواهی [illegible] اگر او را هم [illegible] کنند [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] هر چه خواهی بکنی آن بود که مختار را [illegible]
بزندان [illegible] او را بزندان حبس کردند [illegible] الواعظین [illegible] فاطمه [illegible]
اسد [illegible] ابو طالب [illegible] حال حضرت [illegible] بسیار تعجب میکرد و از
حالت حضرت [illegible] ابو طالب [illegible] تعجب [illegible] که خداوند [illegible] فرزند عطا کند [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] ابو طالب [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
وقت تکلم [illegible] ملاحظه مینمود [illegible] فاطمه عرض کرد [illegible]
[illegible] فاطمه گفت [illegible] فرزند [illegible]
در وقت مرگ [illegible] بدن [illegible]
حضرت [illegible] فرمود [illegible] فاطمه [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]

میکرد حضرت [illegible] ای [illegible] جان او را قبض فرما
رسول الله [illegible] فاطمه [illegible] فرمود [illegible] در راه شام [illegible]
زینب [illegible] از مدینه بشام [illegible] زینب [illegible]
[illegible] زینب [illegible] زمانه و
[illegible] شام [illegible] از [illegible] راه شام بسیار ضعیف
[illegible] قبض فرما [illegible] زینب [illegible] شام
با سایر اهل بیت [illegible] زینب [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] زینب [illegible] از خواب [illegible] عرض کرد [illegible]
[illegible] که انواع میوه [illegible] در آن باغ
[illegible] برادران [illegible]
فاطمه [illegible] زینب [illegible] عرض کرد [illegible] این محنت [illegible] و داغ
برادر [illegible] زینب [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] از برادرم [illegible]
[illegible] عرض کردم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] از [illegible] شام و از شام تا مدینه [illegible] اطفال [illegible]
[illegible] اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible] زینب [illegible]
[illegible]

ببینم تو کشیده ای [illegible] برادرم [illegible] در آمد عرض کرد یا جدا که سر من از زینب و لیکن [illegible]
الحال بر کرد ان من از خواهرم ان است که من از روی زینب خجالت دارم که من باعث شدم [illegible]
برادرم اول کاری که کردند معجر از سر خواهرم گرفتند و او را رسوا کردند بعد حملی منزل او را کاهی
سواره کاهی پیاده بضرب تازیانه با بدن برهنه میبردند کاهی اطفال خورد را در چنین بر سر
[illegible] ان [illegible] کرده بودند [illegible] او را میگرفتند از او نان آب طلب میکردند آخر
بکران بیش نبود کار را چنان بر خواهرم تنگ کردند که کاهی رو بنجف میکرد و از برادرم علی طلب مدد میکرد کاهی
رو به سر بریده من در بالای نیزه میکرد شکایت دشمنان مینمود و با جد آقا چاره نداشتم مگر از غم زینب
سر من هم در بالای نیزه میگریست الحاصل جنت فاطمه بنت اسد وفات کرد حضرت پیغمبر مانند مادر
مرده کاسبر او گریه میکرد مردان و زنان مدینه در خانه ابوطالب جمع شدند از یک طرف
علی گریان و از طرف دیگر جعفر و عقیل خاک بر سر ریزان همه اولاد ابوطالب سر برهنه اطفال [illegible]
مردان مدینه همه آمدند خاک از سر و روی اولاد مادر میگرفتند و تسلیه میکردند بلی رسم این است
یتیمان را تسلیه میکنند و گرد و غبار از روی ایشان پاک میکنند و اولاد را از نان آب میدهند ای خدا مگر
سکینه یتیم نبود با آنکه بقولی مادر مرده بود و پدر و برادر کشته بود و تشنه و گرسنه سه شبانه
روز کشیده بود عجب شیعیان او را در شام دادند و گرد و غبار را از گیسوان او پاک کردند او را
کاری که کردند طپانچه بر رخ و رخسار او میزدند و دستهای او را گرفته میکشیدند بر سر او
میگفتند بهر که پناه میاورد کعب نیزه او را میزدند که هر زمانی میخواهد و فوت بر جان
نداشت بر میدن [illegible] میکشید نمود بالجمله فاطمه را غسل بر دند بکمال عزت و احترام غسل دادند
حضرت پیغمبر نظر بخواهش و وصیت فاطمه جامه از تن خود بیرون آورد و بر بدن فاطمه [illegible]

کفن پوشانیدند

کفنش پوشیده بالای جنازه گذاشته زنونرد و همراه جنازه بطرف بیت [illegible] میرفتند دیدند حضرت [illegible] آهسته میگذاشت
میرفت اصحاب عرض کردند یا رسول الله بابت چه با چرا راه میروی فرمود بان خدائی که جان من در ید
قدرت اوست اینقدر از ملائکه بتشییع جنازه او حاضر شدند که اوی زمینی خالی پا گذاشتن نیست
تا آنکه او را بمحل دفن بردند حضرت بر او نماز خواندند در نماز هفتاد مرتبه تکبیر فرمودند بعد از
نماز عرض کردند چرا هفتاد مرتبه تکبیر فرمودید گفت در نماز مادرم فاطمه هفتاد صف از ملائکه حاضر
شدند و در پشت سر من بر او نماز میکردند و هر تکبیری نسبت بیک صف از ملائکه بود که میامدند اما بعد از نماز
حضرت خود داخل قبر فاطمه شد قبل از آنکه نعش او را بگذارد و در میان قبر او خوابید و فرمود
یا علی و ای فرزندان من حسن و حسین بیائید داخل قبر مادرم فاطمه شوید تا مادرم در قبر وحشت نکند
و مانوس بقبر شود بعد نعش فاطمه را [illegible] برداشت خود در قبر گذاشت و لحد را چید که تکبیر آمده
سوال کردند من ایشان گفت الله ربی من بنیک گفت محمد نبیی من امامک فاطمه السیاه که جه بگوید
کفایت میکرد و گریه بسر حضور او میرد که حضرت پیغمبر فرمود بابا ما قولی اینک علی لا عقیل و لا جعفر و
لا طالب چون عقیل ده سال از طالب بزرگتر بود و جعفر ده سال [illegible] نظر بروایت ده سال ابو طالب از علی بزرگتر بود و جعفر ده سال
از عقیل بزرگتر بود و طالب ده سال از جعفر بزرگتر بود این بود که چون ابوطالب پسر بزرگ
طالب بود او را کنیت با بوطالب کردند این همه لحاظ را پیغمبر بجهة فاطمه کشید شاید قبر او را افشا
ننموده باشد بجهة اینکه دفن این قبر فاطمه داد یا رسول الله تقدیم نمود مادر علی گر قبر گذاشتن بلکه
در غسل و کفنش کمال سعی و اهتمام را فرمود و اینکه علی هم در باره دختر تو فاطمه آن تلاف را کرد
که بعد از وفات فاطمه زهرا سر روی نعش فاطمه کاغذ غسل کی و حیی مباشر غسل او کرد که اسما
میگوید بدان فاطمه را برهنه کرده بود که کفنش گذاشتیم من آب میریختم جناب علی میشوئید

که یکمرتبه دیدم صدای گریه علی بلند گردید عرض کردم آقا یا علی چه میشود فرمودا ای اسما چشم [illegible]
به پهلوی شکسته دختر پیغمبر که از صدمه عمر پهلوی فاطمه کبود گردیده فرمودا فردا در قیامت پیغمبر
بمن فرماید یا علی چرا پهلوی دخترم فاطمه شکسته نمیدانم چه جواب بگویم که من باعث شدم عمر این [illegible]
را بدختر پیغمبر کرد بعد کلا او را بدید فاطمه که با چشم گریان فرمود ای فاطمه سلام مرا بپدرت برسان بگو از من
دلتنگ مباش که تقصیر نکردم بعد تو امت تو مرا خانه نشین کردند و ریسمان در گردن من کردند و در
مسجد نزد ابابکر کشیدند و ناسزا بمن گفتند و عمر شمشیر بروی من کشیده که اگر بیعت نکنم سر از تنت جدا کنیم
بروایت ریاض الشهاده در جنگ صفین اول حضرت امیرالمؤمنین با عسکر خود وارد صفین شدند
در سر چشمه که آب علف بیکو داشته لعین خیمه خرگاه بر پا کرده بود حسین معاویه با لشکر او وارد شدند دیدند
حضرت جمیع آب را تصرف فرمود بعمر و عاص گفت تدبیری بکن که آب را از تصرف ایشان بگیریم
عمرو عاص بعضی از اعراب که در آن وادی نشسته بودند طلب کرد و مهمانی داد و گفت بروید بسر دارا را
لشکر علی بگوئید اگر چه الان شما نیکو منزل نموده اید لکن چرا اول شما این مکان را بهر آب برگزیده
شده تمام را غرق خواهد کرد چنین این کنی را شنیدند از آن مکان پراکنده خواهند شد لشکر ما از جای
خود او را آن مکان کنند معاویه پسندید همه تدبیر عمرو عاص را آن اعراب آمدند نزد سرداران
لشکر علی بهر یک علاحده اعظم را گفتند سرداران قبول کردند بجهة آنکه آن اعراب را
خالی از غرض میدانستند زیرا که از لشکر معاویه نبودند بیکدفعه جمله ها خود را از آن مکان
کنده بدیدن دیگر که فضا دور از آب بود بر پا کردند که حضرت امیر در خواب بود چنین بیدار شد
فرمود چرا چنین کردید گفتند تفصیل چنان است حضرت فرمود ای از تدبیرات عمرو عاص
ملعون است حضرت چنین میخواست قرار شد و بهمه جهة خود را بآب ملاعین نباید قبول کرد فرمود

جابر او را هم از اینمکان کنند معاویه با لشکرش جابر خود را در کنار آب بر پا کردند عمر گفت با
امیرالمؤمنین بدان ما حریف لشکر علی نخواهیم شد بهتر آن است که آب را بر روی لشکرش ببندیم
که در اینمکان آب دیگر بهم نمیرسد لشکر او همه از تشنگی هلاک خواهند شد معاویه پسندید بعد
آب را چنان قطع و بگذاشتی که لشکر علی آب بر دارند که صدای العطش لشکر بلند گردید
حضرت یکی از لشکریان خود را انگشتری داد و فرمود ببر به ابوالاعور که از جانب معاویه موکل
آب است بده بگو معاویه گفت بلشکر علی آب بدهد او انگشتر را ببر و با بوالاعور
که سر کرده و سیصد هزار لشکر بود و از آن لعین هم قبول کرد آب بلشکر حضرت داد معاویه
شنید ابوالاعور را حاضر کرد گفت من بتو غدغن نکردم که بلشکر علی آب بده گفت چرا گفت
پس چرا خلاف کردی گفت امیرت نه از شما آورد گفت چه انگشتر را بمعاویه داد و گفت
کردید انگشتر اوست گفت یا سبحان الله مکر ت نه بداوم حیلی برو دیگر اگر تو خصم هم بیاورند
آب نده ابوالاعور آمد باز لشکر حضرت اظهار عطش کردند که آب با تمام شد حضرت یکی را فرمود
برو با بوالاعور بگو بیادرم گفت آب بده اینها داده گفت ببر ابوالاعور آمد را کاب را میبوسید و
دور او میگرد و میکوید بچشم بعد آب بسیار لشکر علی گرفتند آمد معاویه شنید او را خواست گفت
بتو غدغن بلیغ کردم چرا دو باره آب داد گفت امیر حکم بسر تو نبرید آمد گفت امیر حکم کرد
آب بده من حکم یزید آب داوم گفت مکر یزید را نفرستادم اینها از حیلهای علی است برو دیگر بگو
بیاید آب نده ابوالاعور آمد باز لشکر حضرت اظهار تشنگی کردند حضرت یکی را فرمود برو بگو
سالار من گفتار اذن دادم آب بده امیر و سوار شده آمد گفت دید ابوالاعور سر بار چه اند از
جابر بخش پیران آمد بگمرد رکاب او بوسه میداد گفت چرا تا تو تشنه آورده میخواستید
کی بتو رسیده من اجابت میکردم گفت حالا هر قدر آب لشکر علی بخواهند بده که غدغن نیست

… حضرت رعقته را بقدر آب حاجت بود که فتنه جو معاویه رسید ابو الاعور سوار گرد و تغیر
… گو که این همه سفارش که شنید کردم باز آب بلشکر علی دادی گفت امیر تو حق آمدی
… آب بده باز مرا سیاست مکن گفت بلکه در منزل حق بودم چه میگویی ابو الاعور شنید باز
… دروغ میگویم معاویه داند که از معجزه حضرت است گفت بعد از این قطره آب بلشکر از لشکر
… اگر من خودم بیایم ابو الاعور برگشت پس آنکه خبر حضرت امیر رسید که معاویه چنین غدر کرده
… امام حسین از یاران رحمت شده عرض کرد بابا جان اینها که معجزه ایمان نمیآورند چرا چنین میکنید
… از ایشان عجز نداریم این کار میکنند که از عهده لشکر این جماعت نتوانند برآمد مرا اذن بده
… از لشکر ایشان برآرم و این قدر آب بیاورم که این صحرا را آب فرو گیرد حضرت فرمودند
… امیر عرض کرد ای حسین لشکر حاجت نداریم که سقایان با مشکها بیایند همراه تو آب بیاورند حضرت
… را با سقایان گفته آب فرستاد و انگاه امام حسین نزدیک آب رسید ابو الاعور با لشکر
… لشکر زد بگیرید حسین را بکشید همه لشکری که موکل آب بودند با شمشیرها … مقابل
… امام حضرت بغضب شد دست بشمشیر … کرد مانند … شیر
… میکشید همه لشکر … استقامت … حضرت فرمودند بیاورند …

تحدیث امام علیه السلام اذن دخول گرفت ام لیله داخل شد دید امام در کار وضو گرفتن است هر آن که کف از آب بر میدارد و چشم نگاه باب میکنند یاد لب تشنه پدر میکنند اینقدر میگرید که از اشک چشم او آن ظرف مملو میشود و بر زمین میریزد باز کف دیگر میکرد و از ضعف نگاه میکنند اینقدر میگرید که آن آب ایضاً مملو میشود غلام حضرت از گریه او متحیر شده عرض نمود یابن رسول الله هنوز وقت آن نشده که از گریه ساکت شوی حضرت نگاهی باو کرد فرمود وای بر تو ای غلام یعقوب پیغمبر ۱۲ پسر داشت یکی از پسران او مفقود شده با آنکه عزرائیل باو خبر داد که من یوسف تو را قبض روح نکردم با آن حالت اینقدر از مفارقت یوسف گریست که دو چشم او سفید شده نابینا شده و قد مبارک او از فراق پسر خمیده گردید که مرغان از غم او میگریستند من مظلوم چگونه گریه نکنم که در پیش روی من هیجده نفر از بزرگوار مرا مانند گوسفند از بدن جدا کردند تا آخر نفس میگفت یکشت العطش و یکنفر مسلمان نبود که یک قطره آب بلب تشنه او برساند تا که میرسید زخم شمشیر و نیزه باو میزدند با آنکه داغ نوجوان علی اکبر دیده بود و غم نوجوان قاسم و برادری مثل عباس علیه السلام دار دیده بود اینقدر نالید که از ضعف بر حضرت طاری شد مثل کسی که میخواهد روح از بدن او مفارقت کند آن بود که حضرت هر کدام را که گوسفند نگاه میکرد دید هر دو محاسن بلند نشده بود و دست با خضاب میکرد و اکنون میخواست دست با خضاب کنند خواهان دیگر با و سرزنش میکردند که اف بر غیرت تو علی اکبر مثل ما جوان بود او هم آرزو داشت که داماد شود حجله بزند و دست با خضاب کند آخر ناکام از دنیا بیرون رفت حال آقای تو نبود چگونه تو را روا است که خضاب بندی کی آن جوان ترک میکرد خضاب مضایق نیست و امام بیمار هر گز سبب این قصه را [illegible] مانند گوسفند سرخ و بی سرش را الحال میخواهند برزمین میگویند افتاد [illegible]

باین طرف الطرف

باین طرف و آن طرف نگاه میکرد که شاید کسی بیاید و دست پای او را باز کنند و او را رها کند حضرت بی اختیار گریه میکنند که با چشم گریان از ضعف مینشست و گاهی گریه میکرد و میگفت بابا جان فدای آن گردن که آتش تو هم در آن گودال قتلگاه و قتلگاه یکسر بیابانی تو آمد خنجر از کمر کشید و بگلوی مبارک تو کشید و دست بکر خنجر برهنه باین طرف و آن طرف نگاه میکرد تا ببیند کسی هست تو را از دست شمر رها کند یا نه و نیامد ای لیلیه گوید حضرت وضو را تمام کرد آمد بمنزل خود تشریف آورد چشم بیست دیدم حضرت در رکعت نمیتواند بنشیند گاهی با این پهلو و گاهی با آن پهلو میگشتند عرض کردم فدایت شوم چه میشود تو را فرمود ای لیلیه یک زخم بسیار بزرگ در پا دارم که نمیتوانم بنشینم عرض کردم آقا منبر و جراح و قوف نیام دارم زخم پای مبارک را بمن بنمائید تا ببینم چگونه زخم است حضرت آن کهنه که بر روی زخم بسته بود باز کرد ام لیلیه گوید چشم نگاه کردم کاش چشم من کور میشد و نمیدیدم دیدم گوشت پای حضرت ریخته آن زخم باستخوان رسیده که استخوان پای حضرت نمودار است گریستم عرض کردم آقا چگونه شده این زخم پای شریف رسیده است فرمود حضرت آه سرد کشید فرمود ای لیلیه وقتیکه مرا بشام میبردند چون من بیمار بودم از شدت تب و اندرا اسهال طاقت نشستن بر شتر برهنه نداشتم از غش از ضعف بر زمین میافتادم ابن سعد امر کرد پاهای مرا در زیر شکم شتر محکم ببستند هر چه فریاد میکردم ای ابن سعد بر من بیمار رحم کن اینقدر پاهای مرا محکم میبندند گوشت پا بخون فرو رفته و این همه شکه از صدمه جهاز شتر پاهای من زخم شد ای ام لیلیه تو از برای پای من گریه میکنی اگر زخم سر مرا ببینی چه میکنی یکدفعه عمامه مبارک را از سر برداشت دیدم تمام سر او زخم بسیار شکسته فکرش بر سر است آقا این چه زخم است فرمود وقتیکه ما را وارد شام کردند اهل شام بعضی ما را سنگ باران میکردند و بعضی بما آب دهان میزدند و بعضی خاکروبه بر سر ما میریختند از آن جمله جمعی دستهای پر از آتش زدند بر سر ما ریختند عمه مرا آتش

بیکی چون اعلمه بیدید

گرفت متحیر شدم عرض کردم آقا چرا آن آتش را خاموش نکردی فرمود ای لیلیه ورد دل مرا تازه کردی بدان دستهای مرا هم بعقب بسته بودند نتوانستم آتش سر عمه را خاموش کنم گریه میکردم و میگفتم آخر مسلمانان فرزند پیغمبر شما هم بر ما رحم کنید این آتش سر مرا خاموش نمائید بمن ناسزا میگفتند ام لیلیه گوید در آن اثنا شنیدیم در صحن خانه در میان افغان کم صدای گریه زن فرزند مرده میآید هر عشق خوانم رسیدم عاتکه مادر شهیر بعد تو زندگانی دنیا نمیخواهم گفتم آقا این زن کیست و چرا در میان افغان سوزان نشسته اشعر مود این لیلا است جگر مادر دل سوخته علی اکبر است از آن روز که فرزند رشید او را شهید کردند تا حال اینجا سر برهنه در میان افغان نشسته و همین قسم مینالد هر چه میخواهیم او را با ما بر بریم قبول نمیکند میگوید عهد کردم بعد از علی اکبر بسایه جز نه نشینم اینقدر علی جان علی جان بگویم تا جان تسلیم کنم

منقول است که از برای هر چیزی خداوند جل شأنه زینتی و سیدی مقرر فرمود چنانچه از برای شهور ماه مبارک رمضان را بر کل سایر شهور برتر قرار فرمود و از برای اعیاد عید شریف جمعه را زینت آن دین مقرر داشت و از برای لیالی لیله قدر را انتخاب فرمود و از برای ایام یوم جمعه را سید ایام خطاب نمود و از برای ازمنه زمان ظهور را بهتر و سرافراز فرمود و از برای کواکب شمس و قمر را بر باقی کواکب انور از سایرین سرور رحمت و از برای اخبار روایات حدیث شریف کسا را سید و مولای احادیث خوانده چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید هیچ مجلسی که در آن مجلس حدیث شریف کسا ذکر شود مگر آنکه در آن مجلس ملائکه حاضر و تشریف خواهد آورد و کیفیت آن حدیث این است که روزی حضرت پیغمبر در خانه فاطمه تشریف آورد و فرمود ای دختر گرامی بستری بیاور و کسا یمانی را حاضر کن که بدرستیکه ضعفی در میان او راحت کنم فاطمه گوید حجره را ترتیب دادم و کسا بجا نیاوردم بدن مبارک بزرگوار پوشیدم آنگاه علی راحت مشغول شد که فرزندم حسن داخل شد دیدم باین طرف و آن طرف نگاه میکند بو میکشید گفتم نور دیده

مینمود تو را عرض کرد مادر جان بوی خوشی را که میشنوم رائحه جدم رسول الله است آیا جد بزرگوار من در خانه ما تشریف آورده فاطمه فرمود بلی نور دیده امام حسن دوان دوان بسوی خدمت جد بزرگوار آمد عرض کرد السلام علیک یا رسول الله آیا اذن میدهی که داخل تحت الکسا شوم فرمود نعم یا قرة عینی امام حسن بعد از اذن تحت کسا رفت سه ساعت نگذشت حضرت حسین آمد مانند برادر استشمام رائحه جد بزرگوار نمود بمادر عرض کرد که جدم در خانه ما تشریف آورده که بوی جدم میآید فاطمه فرمود بلی نور دیده حسین لب را بر سر برادر رسیده بخدمت جد بزرگوار آمد عرض کرد السلام علیک یا جدا یا رسول الله آیا اذن میدهی که داخل تحت الکسا شوم فرمود نعم یا قرة عینی و ثمرة فؤادی حسین هم داخل تحت کسا شد ملحظه نگذشت که حضرت امیر المؤمنین تشریف آورد فرمود ای فاطمه میشنوم رائحه اخی و ابن عمی رسول الله آیا پیغمبر تشریف آورده بوی شریف او بمشام من رسید فاطمه عرض کرد بلی یا ولی الله حضرت امیر علیه السلام بخدمت پیغمبر آمد عرض کرد جعلت فداک یا رسول الله آیا اذن میدهی داخل تحت الکسا شوم فرمود نعم یا اخی و خلیفتی و ابن عمی یا علی حضرت هم داخل تحت کسا شد فاطمه چون دید شوهر و دو فرزند او تحت کسا رفتند او نیز بشوق افتاد و بخدمت پدر بزرگوار آمد عرض کرد یا ابتاه آیا اذن میدهی داخل تحت الکسا شوم فرمود نعم یا بنتی یا بضعتی اذن دادم داخل شو با شوهر و ابنائک سیدا شباب اهل الجنة فاطمه هم داخل شد خداوند جل شأنه از بالا حجاب ها را برداشت و امر نمود ملائکه که ببینند که حبیب من محمد را که اهل بیت خود را در تحت کسا در خود جمع نموده بغایت سرور و خوشحالی یاد فرموده داده که از سرور ایشان نیز مسرور و خوشنود شدم هر یک از ملائکه صدا بذکر و مدح و صلوات بر پیغمبر بلند کردند جبرئیل را شوق آن شد که شرفیاب خدمت پیغمبر شوند الکن تا اذن بنود عرض کرد الهی مرا امر کن پیغمبر و خاتم او بفرما فرمود ای جبرئیل اذن میدهم که بروی در زمین با اهل بیت پیغمبر در تحت کسا باش فرمود برو اول سلام مرا برسول من برسان بگو [illegible]

که اگر نمیشود دیده تو و اهلبیت تو هر آینه خلق نمیکردم نه لوح و قلم و نه ملائکه را بلکه همه عرش و فرش را از
برکت وجود تو خلق فرمودم و از نور تو این را موجود ساختم [illegible] مبادا بی اذن
داخل نشد [illegible] اذن بگیر از رسول خدا بعد داخل شو جبرئیل از کثرت سرور [illegible]
العین محمد [illegible] پیغمبر رسانیده سلام حضرت باری تعالی [illegible] رسانید حضرت رسول [illegible]
خوشحال گردید که عرض کرد الهی اینها اهلبیت منند و پاره جگر منند و امانت من اند در میان
امت من [illegible] دوست میدارم [illegible] اذیت کنند [illegible]
[illegible]
عجب سفارش تو را [illegible] و وصیت تو را عمل نمودند اول کاری که کردند بعد از وفات
[illegible]
فاطمه [illegible] مبارک [illegible] داد که ای عمر [illegible]
[illegible]

گردید و علی را با ان [illegible] بمسجد بردند زنان و مردان [illegible] بهمراه علی [illegible]
و امحمداگویان و نعره زنان [illegible] و جمعی دور فاطمه را گرفتند [illegible]
[illegible] بدن شریف او را [illegible] میدادند و [illegible] او را بهوش آوردند [illegible]
زنان [illegible] فاطمه زینب [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible] از کثرت تشنگی زنان [illegible]
اطفال یتیم [illegible]
[illegible]
آورده زینب چشم باز کرد دید اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صورت او را [illegible] و کیسوی او را از گرد و غبار پاک میکرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن میکند و بعد از [illegible]
[illegible] انا المظلوم انا الغریب انا الشهید [illegible]
[illegible]

چنان شیون کردند [illegible]
[illegible] مشغول شدند
مانند [illegible]
[illegible]
بیرون آمد [illegible] السلام علیک یا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ان زنان رسیده [illegible] فاطمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

این سلاسل و اغلال و عذاب جوقه جوقه بجهنم بیندازند چنانکه بغیرت ظالم بکشند که گریه کنندگان حسین را ببرند و نعره
بلکه بهاور چوب را میکشیدند و بهن کنند هر یک ریشه بدار او را میکشیدند و وارد بهشت میشوند ای حکمران و مگر
در همان شب چهار برسر که آمد بالای تمرگفت ای یک از وسیاه بیدار شو که خانه هرا خاک کردی برخیز
بیدار شده گفت ای زن چه خبر است که تنگ است که من را جستکنم ای زن گفت ای ملعون تو آرام یافت
شده که فرزند رسول خدا را شهید کردی و دل جمیع موجودات را بدرد آوردی آرام خواهی شد و فرزند ان
تو بعد او را کشد گفت دیگر در خانه من تو را نخواهم گفت ای زن کی میروی و اطفال مرا یتیم
میکنی ای زن گریست گفت ای ملعون دنیا و آخرت مگر فرزندان تو از فرزندان امام حسین بهتر بودند
تو چرا آن زاده ها را یتیم کردی هرچه خواست او را مانع شود نتوانست آخر آن زن رفت
که کی رفت او را انداز و که بکلی رفت ... از اخبار مستفاد میشود که چهار انگشتر بود از همه مردان
عالم نور انی تر بودند اول حضرت آدم علیه السلام بود که در بهشت بتفرج گردش میکرد چشمش بر کنار درخت انگشتر
طلوبا افتاد از کثرت لطافت آن برکها عکس صورت خود را مانند آئینه دید او و بید سروری طلا با ورنج داد
که ایا الهی من جوان تر و صبیح منظر تر خداوند کی خلق کرده باشد بگو خداوند جز کحضرت آدم التفات فرمود
بجانب نور جمال لیلی و نظر انگشتر رسول کرد بعد از آنکه او را بدرست مبارک کذاشت جمیع ملائکه بار
الهی بکثرت شوکت و جلالت حضرت که آن انگشتر در دست او بعد از او سجده کردند لکن جناب
خاتم انبیا فرمود آن نور جمال آدم از بابت آن بود که نور مرا در صلب او قرار داده بود از عالم
باطن تجلی که به عالم ظاهر ظهور و بروز یافت و آن انگشتر که باعث صولت و شوکت حضرت آدم شد
از بابت آن بود که اسامی ما خمسه طیبه بر او نقش بود لکن چون ترک اولی از حضرت آدم صادر شد
خداوند جل شانه آن نور و انگشتر را از او سلب نمود در درخت طوبا برسم امانت سپرد تا آنکه
انگشتر را بحضرت سلیمان ارزانی فرمود که بسبب آن انگشتر سلیمان بان مراتب عالیه و جلالت
عظیمه رسید که جمیع دیو و دد از جن و انس در تحت فرمان و اطاعت او بودند بقدری که دقیقه
فوت نه گذاشته بفرمان او و از او منفک نشوند و آن نور را بحضرت یوسف التفات فرمود که
اعتبار دارد و گفته منه اللیل تطلع کالقمر و فی السحر کالکواکب و فی النهار کالشمس چنانکه شاعر

تم قال رسول الله [illegible]

این مطلب

این مطلب بیت ... روز یوسف در مجلس زنان مصریه که سی نفر بودند چون زلیخا را زنان ملامت میکردند از عشق
غلام عبرانی که یوسف باشد ملکه تنه چه شد بود در زلیخا که ملکه عصر خود بود در کمال شرافت سبع
و الملک معتقد غلام شده که مجلس را رسوا و در السنه وضیع و شریف انداخت زلیخا که خود
از ذکر صفات حمیده و صباحت منظر یوسف از آنکه ترک خود خاطر که هر کس او را کنید تو دیدند
لابد مجلس ترتیب داده کارد و ترنج حاضر ساخته که جا حضرات دادند در آن اثنا یوسف را امر نمود
حاضر کنند چون حضرت وارد مجلس جهان نور جمال او میدرخشید که چون زنان مصریه را چشم بنور
جمال یوسف افتاد همه محو نور جمال او شدند بقسمی که ده نفر دیوانه شدند سر بصحرا گذاشتند که ابا
خداوند از قبله نگاه ای شکل و صورت خلق نفرماید و ده نفر دیگر مردند و هلاک شدند و ده نفر
دیگر عوض ترنج دستهای خود را قطع کردند چنانکه خون تمام آن مجلس را ملوث کرد و اصلا خبر از
آن واقعه نداشتند و بیهوش شدند چون بهوش آمدند گفتند ای ملکه دیگر بر تو ملامت نمیکنیم که
حق با تو است آن لحظه که عایشه روزی عرض کرد یا رسول الله ایا تو جوان تر و نورانی تر بودی یا یوسف پیغمبر
حضرت فرمود یا عایشه هو اصبح و انا املح منه یعنی او از من در ظاهر خوش تر بود لکن من از او
با نمک ترم ای عایشه خداوند عالم نور را ده قسمت کرد یکی را به همه عالم داد و نه قسمت را که بر یوسف لکن
نور یوسف یک قسمت از هفت هزار قسمت از نور من است و آن نور یوسف که در مجلس زلیخا آن
زنان مصریه را بعضی دیوانه و برخی را هلاک و جمعی را بیهوش کرد در ظاهر نور یوسف بود لکن در
باطن نور من بود که در جمال یوسف جلوه کرد که کسی را یارای دیدن نبود ای عایشه نور من و علی را
خداوند از نور خود افتخار فرمود و ایجاد نمود لکن نور مرا به هفتاد هزار حجاب مستور فرمود
ای عایشه در شب معراج چون بقاب قوسین او ادنی رسیدم ندا رسید ای ملائکه که جمال
نور محمد را آشکار کنید حجابی از آن هفتاد هزار حجاب را بردارید که قدری کم کند نور
حبیبم که آن شب مقام وصلت است و مقام عاشق و معشوق و محب و محبوب میخواهم بتمام قدرت
جلالت قدر حبیب خود را بر شما ها و همه نشان دهم تا از نور او در آن ساعت یک پرده را بر داشتند

[illegible]

چنانکه نور من تابید بر جمیع ملکوتیان و جبروتیان و لاهوتیان که نور عرش و لوح و قلم یکباره در آن وقت
ناچیز و فنا بود و مضمحل گردیدند که نوری نبود از هیچ شیئی در آن عالم مگر نور من و هیچ شیئی در عالم ای
صاحب وجود و شرافت نکرد و هر ملکه اول او را زیر نبوت من و ولایت پسر عم من علی نمود بعد یک رشته و
شانی و استعداد او را ما اخذ نور و ظلمت نمود ای عایشه حالا ببین هر قدر نور و برکت اسم ظاهر بود
لکن نور من جهان نیست که شنیدی عایشه اسعد علیا کرد یا رسول الله میخواهم قدری از آن نور باطن و
معنوی تو را سیر و سیاحت کنم حضرت فرمود مکو از این مطلب که تو را قدرت دیدن جنت عالم
مبالغه را از حد گذرانید حضرت چون دید عایشه اصرار و غربت در ابرام کثیر دارد و لابد توجه بعالم
انجا نمود الهی میدانم عایشه را تاب دیدن و قدرت برخورد نیست لکن متوقع آنکه اندکی از نور من ظاهر
در جهود اکر و دید که ناگاه تابید آن نور که از حضرت مستور بود بامر خداوند بقدر نوک ابره برعکس
سوزن جهان درخشید که در آن ساعت آفتاب نور گردید و حرم کشف او مشاهده میشود و عالم
را هیچ طاقت دیدن نبود در ساعت غش کرد و بیهوش گردید که اگر میشود توجه حضرت بقدر پاره او
و ظاهر رحمت او شامل او نمیشود و هر آئینه در همان دم هلاک میشود آن بود که حضرت دست مرحمت
بروی او کشید که بهوش آمد گفت هزار جان عایشه فدای جان شریف تو باد حقا اکر فرمودی در
فقره نور خود بسیار کم ذکر فرمودی سزاوار است که گفته بود عمر را از اعشار آن را تو فرمودی چندین
خواهر که انجواب و خوشکوار چینی میخورد شدم حضرت فرمود ای عایشه چون روز قیامت
بخدا وند امر کند تمام آن هفتاد هزار حجاب را از نور من برچیدند و خداوند اهل محشر
را جهان دیده قوت و استعداد و قدرت دهد که تاب نور من بیاورند و محو جمال
من شوند و حظ و بهره از نور من برند ... لکن بعد از حضرت رسول هم کی تمام شباهت باو نداشت
و آنکه در صورت جزئی از شباهت بود چنانکه حضرت علی شبیه به پیغمبر بود در صولت و سطوت و شجاعت
و حضرت فاطمه شبیه بود به پدر خود در مشی و راه رفتن و حضرت امام حسن شبیه بود جد خود از
سر تا به سینه و حضرت امام حسین شبیه بود جد خود از سینه تا پا و حضرت علی اکبر شبیه بود به پیغمبر از
سر تا به پا چنانکه شاهد این مقال قول حضرت حسین که فرمود اللهم اشهد علی هولاء القوم فقد برز الیهم

علی اکبر

[illegible]

علی کان اشبه الناس خلقا و خلقا و منطقا برسول الله این بود که چون علی اکبر از پدر رخصت جنگ گرفت برای
عقاب سوار و شمشیر الیش یار بر دست و عمامه که حضرت خود بدست خود بر سر او گذاشته بر سر و نقاب بر روی
مبارک آمد بمیان میدان نظر بوصیت پدر که فرمود بود که بمیدان میروی نقاب از صورت برمدار و شاید لشکر
نور جمال تو را ببینند رحم بر ما ر بیرون کنند تیغ بر روی تو نکشند علی نقاب از صورت بر داشت جهان نور جمال
او روشن میدان را معمور کرد که هیچ چشم را یارای دیدن روی مبارک او نبود بیکدفعه صدای صلوات و فسبحان الله
احسن الخالقین از دوست و دشمن بلند گردید خیال لشکر محو جمال علی اکبر گردیدند که هیچ یک را یارای سخن
گفتن و حرکت کردن نبود بعد از ساعتی عمر سعد را ندا پسر سعد جوانمرد میدانی که این آمد که معاینه رسول خدا را
کدام سنگدل است که با او جنگ میکند این لعین امر نمود که هر یک علی اکبر را اول شخص
بر کشت رو بلشکر کرد فرمود ای لشکر شهید خیر پرستان من آی به مصطفی علی اکبر حسین است ای
ولدوران ... دیگر نماند که کار بر حسین تنگ شد ... با لشکر ان لعین ...
دیگر چه فایده نه کشید که اطاعت او کرد و قوم ... علی اکبر را موعظه و اتمام حجت بلا ارا میفرمود
الا رحم الا رحمن یعنی مرد میخواهم که جنگ کند ... میدان او ...
رکید و خود را بر صف سپاه زده صف را بر میمنه و میمنه را بر میسره ریخت ... تعداد ...
یک از ملکوتیان بلند شد در آن حال ... حضرت ...
چنانچه فرمود ... فرزند بر پدر ... بعد ...
دو دهان مبارک و زبان مبارک فرزند ... فرمود فرزند ... بزرگوار ...
دست ... بعد ان ... دست ... حیوانات ...
کمال ... علی اکبر دست ... حضرت ...
بلند کرد ... عرض کرد ... اللهم ...
چشم علی اکبر ... میدان ...
برای ... حضرت ...
هر یکی از ... ذوالفقار ... علی اکبر ...

[illegible]

[illegible]

در بالا بگیرید که ناگاه ... دریا دریا ... اکبر ... اول تیر را ...
زدند که مانند جوجه ... از هر طرف ... [illegible]
... پشت مبارک ... [illegible]
اند در آن حالت که ... حضرت ... [illegible]

[illegible]

حالت در مردم دید بترسید که او را هم بقتل رسانند امر کرد نعش امام علیه السلام را از بالای پشت بام در
میان شیعیان بزمین انداختند که بگیرند نعش امام خود را که بیکدفعه شیون و ناله شیعیان بلند
گردید هر یک میدیدند آن بدن نازنین را مانند جامه شبیری در برکشیدند زخم و نوحه و گریه بر
غریبی و مظلومی او میکردند بعد او را بردند با احترام تمام غسل داده کفن و دفن نمودند تا آنکه
از آن غریبان مظلوم کشته که بود دل شیعیان برای غریبی او که تا سه روز بدن شریف
او بروی زمین گرم کشته افتاده بود از شدت گرمی هوا زخم بدن آنحضرت دهن باز کرده چنین مانند
ای کرم در بدن آقا می جوشید اگرچه آن بزرگواران در حقیقت غریب بودند و بدن ایشان
هم تا سه روز بر روی خاک افتاده بود لکن تشنه نبودند و گرسنه نبودند و داغ نوجوان ندیده بودند
و خیال ایشان از دوری عیال نگشته و آخر شیعیان ایشان را بعزت غسل داده کفن کرده دفن
نمودند بلکه تا هفت روز در خانه و در کوچه و بازار زنان و مردان حتی اطفال گریبان چاک کرده
گریان نالان عزاداری میکردند اما آقای ما از غریبی چنین که یک مسلمان هم نرسید بعد از سه
روز هم نعش او را بعزت بردارند با آنکه لب تشنه بود و شکم گرسنه بود و بدن او پاره پاره
و داغ نوجوان علی اکبر دیده بود عوض آنکه او را بعزت بردارند تیرها را از بدن
کعب بران خنجر نازنین سنگ باران میکردند و چوب و سنگ انقدر بر آن بدن شریف چوب
زدند که چوبها [illegible] ریزه ریزه شده بودند ای کاش بهمان قدر قناعت میکردند بلکه اسبها
را نعل تازه زدند بر آن بدن شریف اسب تاختند که استخوان سینه و پهلوی حضرت را شکستند
بلکه بدن آقا را مانند طوطیا نرم کردند و گوشت بدن حضرت را همراه نعل اسبها
باطراف بیابان ریختند ای خدا با این قدر ستم دل ایشان آرام نگرفت جای ملعون [illegible]
[illegible]
امام [illegible]

[illegible]

یک انگشتر در دست حضرت باقی بود که او را هم البته ملتفت شده بودند لکن و الله او را بمیگذاشتند
در دست مبارک آقا چنانچه آن حضرت با آن بدن بی سر دست خود را بلند کرد غیر از جمال
هر که در کربلا نکند من مظلوم اند لابد از من و اهلبیت من از لباس و زر و زیور غنیمت
بردارند اکنون از کرم حسینی دور است تو بی بهره از من و مأیوس بر گردی بیا از حصه تو
یک انگشتر در دست من باقی است حسین جانم فدای کرم و بی وفائی تو که تو را سعادتی این ملعون
هم با آنکه دو دستی تو بی بهره غنیمت بر گردد بر امام رحم فرمودی دست بلند کردی که بیا بگیر با آنکه آن
لعین اطلاع یافته دست مبارک بود انگشتان [illegible] از رحم و سنگدلی [illegible] این بود که [illegible] زراره
شام در هر منزل وقت نهار و شام سفره طعام پیش میکشیدند انواع طعام و ادام رنگ
رنگ و آب سرد خوشگوار زهر مار میکردند با آنکه در حضور اطفال دو ساله و سه ساله حسین
بودند و هر یک از شدت گرسنگی مانند جوجه مرغ میل میزدند و بعضی از کثرت تشنگی غش میکردند در
دل آن ملعون بی ای اطفال حسین نمیسوخت یک لقمه نان و یا طعام و یا یک قطره آب به اطفال
حسین نمیداد چون بوی طعام بمشام آن یتیمان میرسید و بچشم میدیدند آن طعام و ادام
را احوال شان متغیر میکردند که عرض [illegible] هر یک دامن عمه خود زینب میگرفتند
عرض میکردند عمه جان بدانید ما پس آخر [illegible] با یتیمان [illegible] بابا بزرگوار ما [illegible] که ما که
از تشنگی و گرسنگی هلاک رسیدیم میگویند زینب بیچاره چرا گریه و نجف کند و میگفتند ای بابا
آخر اینها اطفال حسین تو اند همه اگر تشنگی هلاک شدند تو با اطفال مدینه و کعبه نان خرما
میدادی در مدینه تنها چرا برای کودکان [illegible] نمیدادی در این ایام که مرده و زنده [illegible] جسم
جمال [illegible] افتاد [illegible] نزدیک بدن مبارک حضرت [illegible] انگشتر [illegible] اول [illegible]
گو که آن انگشتر را از دست حضرت بیرون بیاورد [illegible] که آن انگشت مبارک [illegible]

بکاء حسین آغشته

بکاء حسین آغشته و هیجده زخم بر بدن مبارک از تیر و نیزه و شمشیر رسیده بلکه لابد چون از نگر
کینه و حیا از جلش [illegible] داده انگشتر را انگشت مجروح کشش داده که او را قطع نموده
و انگشتر را گرفته اما حجة الاسلام فرمود که پیغمبر و علی و فاطمه چند دفعه در عالم معز بکربلا
آمدند لکن [illegible] در طاهر ندیده بلکه جمال گوید چنین انگشت حضرت را قطع کردم
دیدم آسمان بهم خورد و [illegible] نزدیک است بر فرق من خراب شود از ترس خود را در میان
کشتگان پنهان کردم دیدم نوحه و گریه بسیار از طرف آسمان بلند است ناگاه دیدم
سه مرد و دیگر زن فرود آمدند که پیغمبر و علی و امام حسن و فاطمه بودند یکدفعه دیدم سر
مبارک امام حسین از هوا آمد به بدن نعش ملحق شده بعد بر خواست حضرت بر ایشان سلام
کرد و عرض کرد یا جداه و یا اباه و یا اخاه و یا اماه این جد بزرگوار و این پدر عالی مقدار و ای
برادرم امام حسن و مادرم فاطمه به بینید چگونه مرا کشتند ذبحوا واللّه اطفالی و ذبحوا
واللّه امو الغالیه ببینید ایشان و شیعیان مرا چگونه اطفال و جوانان مرا کشته و اموال
مرا غارت کردند و خواهران و دختران مرا اسیر کرده مانند گدایان به حفاظ در میان
نامحرمان میگرداند از شنیدن این سخنها چنان شیون از آن بزرگواران بلند شد
که ملائکه آسمان و زمین بخروش در آمدند حضرت فرمود نور دیده حسین جا دارد که خود
را بیان کردی عرض کرد یا جداه آیا نمیدانم اجم کلثوم انا ابن رسول اللّه انا ابن علی المرتضی انا
بن فاطمة الزهرا گیرا عتنا بخون فرمود نکرد پیغمبر فرمود فرزند در جواب چه گفتند عرض
کرد یا جداه میگفتند تو را [illegible] بکشی از ریختن خون تو بر ما واجب است یکدفعه
چهار هزار تیر انداز مرا تیر باران کردند به بینید بدن مرا که از ضرب تیر و نیزه و
شمشیر مانند خانه زنبور سوراخ سوراخ کردند بعد گفت یا جداه به بین جمال چگونه

دست مرا قطع کرد جمال گوید دیدم پیغمبر بر خواست در قتلگاه گردش کرد چشمش بمن افتاد
فرمود ای لعین آخر نترسیدی از من نکردی انگشت مبارک حسین مرا قطع کردی خدا دست تو را
قطع کند و روی تو را سیاه کند و هر که تو را بیامرزد ناگاه دعای پیغمبر مستجاب شد
دیدم هر دو دست من از بدن جدا شد و روی من سیاه شد بلا از جمله [illegible] خود در
بیت الله نیامده بند میگفتند خدایا مرا بیامرز اگر میدانم نمیامرزی [illegible] چنین [illegible]
بود که مردم میگفتند از رحمت خدا مأیوس مباش گفت آن کاری که من کردم تا
بمیدانید من میدانم خدا مرا نخواهد آمرزید مردم اصرار کردند که چه کردی بدانیم
تفصیلش را بیان کن که همه او را لعنت کردند پس دو دفعه دست حضرت را قطع کرد
بجدل بن سلیم بطمع انگشتر و یک ساربان بطمع بند زیر جامه لکن اول بجدل انگشت
حضرت را قطع کرد بعد ساربان آن دست آقا را با آن لباس از تنش جدا کرد منقول است
که چهار سر مبارک بودند که آن را از خون شسته شو داده حضرت پیغمبر بود که در غزوه
احد ملعونی سنگی بر پیشانی نورانی آن حضرت زد که سر حضرت شکست خون بر محاسن شریف او
فرو گرفت و دشمنان شادی و سرور میکردند بلکه عمر فریاد میکرد ای اصحاب پیغمبر کردید که پیغمبر
را شهید کردند غلغله و تزلزل در لشکر حضرت افتاد که آیا این خبر دروغ را عمر به مدینه رسانید
فاطمه با حسن تشریف برده با چشم گریان سر پدر را با آب شست تمیز نمود دوم سر مبارک حضرت
علی ابن ابیطالب بود که در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان در محراب عبادت ابن ملجم مرادی لعین
چنان شمشیر زهر آب داده بر فرق علی ابن ابیطالب زد که تا ابرو شکافت چون حضرت
را در گلیم پیچیده بخانه آوردند زینب و کلثوم با چشم گریان او را با آب شستند شو دادند
سیم سر نوجوان علی اکبر بود که در بالای نیزه در کوچه و بازار شام میگردانیدند چنین

بر نیزه قصری

بر نیزه قصری رسانیدند که چند دختر ماه رو در آن قصر نشسته بودند دختری چون نور ماه
جمال اکبر را دید عاشق آن سر شد طلوعی که در گردن داشت آن وقت بآن نیزه
دار داد و آن سر مبارک را گرفت بوسید و بگلاب شسته شو داد دختر از لبهای
نازنین او پیش کشید بعد عرض کرد ای جوان ای با آن تیر زیانه [illegible] واید اکبر شده یک
دفعه لیلا دستی بر سر زد شیون کنان در زیر قصر بالای شتر برهنه فریاد کرد ای دختر
بیشتر دل مرا بدرد نیاور من مادر دل سوخته این جوان لیلا بجز اعوض جای عروسی
مجنون سرش دست یار او را رنگین نموده چکنم بمادرش بمیرد که هر ساعت نظر من بر
کاکل غرق بخون او نیفتد چهارم سر مبارک عزیز زهرا حضرت ابا عبدالله بود که چهار
دفعه او را شستند یکدفعه با آب شستند دو دفعه بگلاب یکدفعه با شراب اما اول
در مجلس ابن زیاد لعین بود که چون آن سر مبارک را وارد مجلس او کردند دید که بخون
آغشته میباشد گفت این سر لایق مجلس من نیست امر کرد او را با آب شسته شو دادند دو
باره وارد مجلس کردند اما دوم در نزدیک کوفه در خانه خولی بود که زوجه مؤمنه او
چون مطلع شد که آن سر مبارک که در تنور است سر فرزند فاطمه زهرا است بسر و
سینه زنان با دیده گریان او را بگلاب شسته شو داده بر سر سیاه خود نهاده
نعره و زاری میکرد سیم در نزدیک شام بود که تمر لعین سر حضرت را در آن لشکر در
زیر طغار رخت شو در اسپهسالار گذاشت چون زن مومنه ام کلثوم همشیره شوهر خبیث
خود مطلع شد وقت آن سر مبارک گشاده در زیر طغار بیرون آورده در آن ان
هم بگلاب شسته شو داده مانند ابر بهار بر سر چهره او بگریست بعد چهارم که بشراب شستند
آن در مجلس یزید ملعون بود بعد از آنکه امر کرد اهلبیت با سرها را وارد مجلس
آن بد ایمان کردند گفت بیاورید طشت طلا را آوردند آن سر را در میان طشت طلا

کذاشت از شدت خوشی گفت الآن قمار را باید برید چون حاضر کردند مشغول شطرنج بازی او شد
هر دفعه که حریف خود غالب میشد یک پیاله شراب زهر مار میکرد و دور دوان شراب را بر
سر مبارک آن عزیز زهرا میریخت از روی استهزا میگفت حسین جدت شراب را حرام
کرده من میخورم شراب و دور داده بر سر بریده تو میریزم یا حسین چگونه دیدی [illegible]
بعد نظر بلند کرد چشمش باسیران افتاد و دید امام زین العابدین با چند نفر از اسیران که باقی مانده
با غل و زنجیر و با ام کلثوم بر یکدیگر بسته اند و ریسمان بر کتف زینب و سکینه و رقیه و سایر اهلبیت
بسته بودند بنحوی که هر گاه یکی از ایشان را میکشیدند آنها بروی می افتادند و یا یکی براه رفتن
کوتاهی میکرد تازیانه بر سر و کتف ایشان میزدند حضرت امام زین العابدین با چشم گریان و گردن
کج او را ای یزید گمان نمی برید که اگر جدم پیغمبر ما را باین حالت مشاهده کند چه
خواهد گفت آخر ما بچه جرم و گناه ما را باین قسم ذلیل و خوار و شهره هر دیار کردی از کلمات حضرت
صدای گریه از حضار و از زنان اهل شام بلند شد پس آن شقی [illegible] از حضار دید
حکم کرد که ریسمان ها را بریدند و غل ها را بر داشتند از راه مکر و حیله [illegible]
زنجیری که در گردن بیمار کربلا بود برداشت لکن خود او را [illegible] برید و امر کرد [illegible]
را در پشت سرای او نشینند تا سر جناب امام حسین را نه بینند چنانکه محرق القلوب [illegible] شده
بعد چوب از خیزران طلبید و آنرا بر لب و دندان مبارک شاه شهیدان میزد و میگفت ای
کاش بزرگان بنی امیه که در جنگ بدر کشته شدند حاضر بودند و میدیدند که چگونه انتقام
خون ایشان از پسر قاتلان ایشان کشیدیم و از این خوشحال میشدند و میگفتند ای یزید شل
نشود که چونه انتقام کشیدی ابو بریده اسلمی که از اصحاب پیغمبر بود حاضر بود از جا جست
گفت قطع شود دست ای یزید خدا دست تو را قطع کند این چوب بر لب و دندان فرزند
فاطمه میزنی بخدا قسم مکرر دیدم که رسول خدا او و برادرش را [illegible]

تا او را یزید

[illegible marginal notes]

تا او را یزید از سخنان او در غضب شد و گفت ای بریده اگر صحبت تو با رسول خدا
نبود سر ترا جدا میکردم ابو بریده گفت [illegible] خدا تو را [illegible] ای یزید [illegible]
مرا با [illegible] و فرزندان او را بعضی کشته و بعضی را با سر برهنه اسیر کرده [illegible]
خصوص اطفال [illegible] که از کثرت تشنگی [illegible] و در حضور [illegible] در مجلس عام
حاضر میکنی که [illegible] بلند شد و ابو بریده گریان از مجلس [illegible] بیرون
رفت [illegible] منقول است از [illegible] ملا باقر شیرازی واعظ که در رواق مبارک حضرت ابی عبد الله در
کربلا موعظه میکرد و میگفت در یکی از غزوات سفیان معاویه پسر خود یزید را همراه خود برد و از قضا
در آن سفر حضرت علی ابن ابیطالب امام حسین را نیز در آن غزوه [illegible] آورد [illegible]
خود الملک گفت که مرا اذن بده من هم در این سفر جنگ کرده باشم معاویه گفت با که جنگ میکنی
گفت بغض پسر علی حسین در دل من [illegible] میخواهم با او جنگ کنم معاویه گفت فرزند تو [illegible]
و ضعیف تر [illegible] [illegible] تو [illegible] او [illegible] گفت
پدر دلم میخواهد تو مرا مانع نشوی [illegible] یزید [illegible]
[illegible]
امام حسین [illegible] یزید [illegible] که [illegible] میخواهم [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] حسین [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] اذن داد حضرت امام [illegible] بر خود
[illegible] حسین [illegible]
[illegible] حسین [illegible] حرام زاده
[illegible]

[illegible marginal notes]

روشد آن سگ زاده فرار اختیار کرد [illegible] معاویه [illegible]
رو کرد گفت [illegible] تو حریف [illegible] نزدیک بود که پسر علی [illegible] و داغ بر جگر [illegible]
[illegible] جراح آورد و زخم [illegible] او را معالجه کرد یزید کینه حسین را از این سبب در
دل گرفت [illegible] در خیال آن بود که کدام وقت برای [illegible] که این تلافی [illegible]
خصوصا هر زمانیکه باینه نظر میکرد و میدید که اثر شمشیر حسین در پشت [illegible]
که پشت و داغ او [illegible] بیشتر بغضب میآمد تا آنکه ملک دنیا را بکام او
داده لشکر فرستاد در کربلا او را شهید کردند و اهلبیت را بطرف شام [illegible]
میبردند نوشت که اهلبیت حسین را [illegible] که نخورند و نمیرند تا این
را [illegible] که من باید [illegible] تلافی ها دارم باید [illegible] از آن تلافیها را در حضور
خواهران و فرزندان حسین با سر حسین بکنم [illegible] ابن سعد و لشکریان عداوت شان
[illegible] و اهلبیت حسین [illegible] در آن سفر [illegible]
جفاهای بسیار با اهلبیت حسین کردند من جمله آن بود رسیدند بمنزلی که فردای آن روز
وارد [illegible] میشدند [illegible] از شدت گرمای [illegible] در منزل [illegible]
حرارت دیگر [illegible] که خود شان و چهارپایان [illegible] نزدیک بود که از رفتار باز
مانند لابد در آن منزل پیاده شدند و خیمه و خرگاه برای خود شان برپا کردند و همه
در زیر سایه خیمها رفتند حتی چهارپایان [illegible] را در سایه منزل دادند لکن نظر بآن بغض
و عداوتی که با اهلبیت داشتند همه آن [illegible] آفتاب [illegible] منزل
دادند که از کثرت حرارت قیقه نتوانستند آرام گیرند [illegible] و
[illegible] از [illegible] حرارت آفتاب و گرمی زمین [illegible] و سرهای [illegible]

خروش از [illegible]

[illegible marginal notes]

خروش از اهلبیت بر آمد خصوص بیمار کربلا که بآن ضعف و ناتوانی [illegible]
بسته و عرق جامعه [illegible] او بود در گردن افتاب [illegible]
حرارت آن [illegible] حضرت [illegible] که [illegible] را [illegible] میشد و دید
طاقت نمیتواند بیاورد [illegible] که در مقابل خیمه سنان ابن انس [illegible] آمده دید آن ملعون
در میان خیمه بخواب رفته [illegible] بیمار گفت بهتر آنست که خود را به خیمه آن لعین
برسانم شاید دقیقه در آنجا باشم از آفتاب قدری راحت کنم بعد کم کم آن زنجیر گردن
خود را کشید و [illegible] خیمه آن حرام زاده رسانید [illegible] و [illegible]
بر خوردن [illegible] حرکت آمد سنان از خواب بیدار شد [illegible] غلام [illegible] گفت برو
ببین کیست که [illegible] خیمه مرا حرکت داده غلام از خیمه بیرون آمد باطراف خیمه نظر
کرد دید حسین [illegible] که در سایه خیمه آن ملعون آمده از [illegible]
نفس میزد [illegible] ما [illegible] و مطلع شود و او را اذیت کند چنین
[illegible] بیمار [illegible] افتاد [illegible] غلام [illegible]
خود اطلاع مده [illegible] قدری اینجا راحت بکنم بعد میروم نزد عمه های [illegible] آن لعین
[illegible] گفت [illegible] بیمار حسین است که [illegible] خیمه تو آمده
سنان از جا [illegible] شد گفت غلام بیار تازیانه مرا بعد تازیانه را گرفت از خیمه بیرون
آمد گفت [illegible] تو چه [illegible] داری که [illegible] خیمه من آمدی و مرا از خواب
بیدار کردی [illegible] که حکم یزید شد که شما را در هر منزل [illegible] آفتاب
[illegible] منزل [illegible] تو را [illegible] که [illegible] سوء ادب از [illegible] نشود آنقدر
تازیانه بر بدن [illegible] آن بیمار که مانند مار بر خود می پیچید [illegible] طاقت

تازیانه بزاروان ملعون رحم نمیکرد آخر کار الفقدر زد تا حق خسته شد وان بیچاره بیهوش
افتاده دست از او برداشت ای صحبی جنی عصران او زشده وز حرارت افتاب
زو نشست این سعد امر که طبل رحیل زدند لشکریان بار بر شتران بستند و اهلبیت را با
ضعف و ناتوانی سوار کرده روانه راه شدند چون مقداری راه رفتند صاحب سرور المومنین
میگوید زینب نگاه کرد طفلی که فاطمه کبری نام داشت در میان اطفال بر شتران نشسته
نشسته زینب مضطرب شد [illegible] زینب نگاه شد بر افقالت یا قوم اصبروا اصبروا
وقد تفرقت عنا صغیره اخی الحسین یعنی زینب گریست گریستنی شدید بعد گفت ای قوم
صبر کنید که یک صغیره از برادرم حسین کم شده تا او را بیابد آنگه زجری غضب و بشتاب
گفت ای خواهر حسین آرام بگیر که من میروم ان طفلک را بشما میرسانم زجر تفحص
آن طفلک برآمد رسید بدرختی یا بوته خاری دید ان طفلک با رخت [illegible] بیچاره کهنه دراز بر
ان بوته خار مانند [illegible] افتاده خوابیده [illegible] که از گرمی آفتاب فرار کرده بپناه
بان بوته آورده زجر گفت ای صغیره حسین برخیز تو در خوابی و حرم ترا در و خواهر بیداری که اینها
رفتند آن صغیره از وحشت از خواب بیدار شد با اطراف خود نگاه کرد هیچ ندید نه
عمه و نه خواهری و نه برادری همه رفتند و ظالم با تازیانه کشیده بالای سر او بر اسب سوار است
ایستاده بیک فریاد کرد یا ابتاه [illegible] در کجایی عمه و برادرم مرا تنها گذاشتند رفتند شروع
کرد بگریه کردن زجر بانگ بر او زد برخیز ای یتیم حسین اینقدر شیرین زبانی مکن و بردیف
من سوار شو والا پیاده میشوم و ترا بتازیانه هلاک خواهم کرد آن مظلومه از ترس
برخواست با بدن لرزان بردیف آن حرام زاده سوار شد آن ملعون او را باهلبیت رسانید
چون چشم زینب بان صغیره افتاد گریست فرمود نور دیده بکجا پنهان شده که من جز ترا نداشتم
زجر پیش آمد گفت بگیر خواهر حسین دختر برادرت را و از پشت اسب گرفته بدستان صغیره
را و انداخت و در بالای شتر [illegible] زینب آن طفلک بر زینب رسید و از هوا [illegible]

آمده جمیع اعضای او بکشد در عشرت [illegible] که یکدفعه شیون از اسیران بلند گردید همه مانند برگ
خزان زنجیر کنان از شتران خود را بزمین انداختند مگر بیمار کربلا که هرچه خواست بر سر نعش
خواهری بیاید قدرت نداشت بجهة آنکه دستها عقب بسته و پاها بزیر شکم شتر زنجیر لیکن الفقدر
از مفارقت خواهر نالید که نزدیک بود روح از بدن مفارقت کند اما زینب و سایر اهلبیت
آمدند نعش ان طفلک را در بغل کشیدند دیگر روح در بدن نداشت و بدنش سرد شده اینقدر
بر سر و سینه زدند که بهر یک [illegible] اما قرار نداد دل زینب که نه کفن و نه کافوری و نه
غسلی با ان حالت مگر گذاشتند که از گریه سیر شوند و حق [illegible] ادا کنند والّا شمر [illegible] آمد مانند
خوک خشمناک گفت ای [illegible] اهلبیت که سر و [illegible] معطل کنند [illegible] چون از
چشمهای شما [illegible] افتاد [illegible] اگر اطاعت نکنند [illegible] و ملجأی بکنم
[illegible] از ترس شمر غدار از روی جسد ان طفلک برخواستند [illegible] صغیره
را بهمان لباس کهنه پاره پاره [illegible] و بدن مجروح شده خون آلوده [illegible] بیابان خاک
پنهان کردند و بر شتران سوار شدند و [illegible] اهلبیت را وارد شام خراب کردند
چون خواستند وارد مجلس یزید کنند اهلبیت را بیک ریسمان بسته بودند لکن پیش [illegible]
امام بیمار بود و سر ریسمان گردن او بدست محفر بن ثعلبه بود و میکشید ان امام را [illegible] بمجلس
ان حرامزاده رسیدند ان بیمار پیش افتاد و در عقب او زینب و سایر اهلبیت داخل
شد و دید قریب بچهار صد کرسی [illegible] و بزرگان اهل ملت و مذهب حضور دارند زینب از
شدت خجالت خود را به پشت [illegible] کشید و از [illegible] حفاظ صورت خود [illegible]
ان بیمار گوید من از پیش میرفتم دیدم ان ریسمانی که در گردن عمها و خواهران من [illegible]
بسته بود سنگین [illegible] را از عقب کشیده که نزدیک بود بزمین بیفتم برگشتم نگاه کردم به بینم
چه حادثه رخ داده دیدم که عمه ام خود را به پشت [illegible] کشیده ریسمان [illegible] ملعون [illegible]
را گرفته [illegible] عرض کردم عمه جان چرا [illegible] فرمود [illegible] زینب [illegible]

این مجلس عام [illegible] دیده مگر نمیدانی که حالا سر برادرم چگونه در میان این همه نامحرمان
در مجلس این بی ایمان داخل شوم حضرت زینب فرمود عمه جان حق داری اما چکنم که قضای
الهی را چاره نیست بیا والا تو را از ضرب تازیانه داخل مجلس خواهند کرد زینب از ترس
تازیانه داخل شد لکن یزید تا [illegible] ساعت اعتنا باهلبیت نکرده همه با گردن کج و چشم گریان
و بدن مرتعش و لرزان در حضور ان اشقیا [illegible] ایستاده بودند که بعض از
اطفال را از خوف انکه مبادا یزید حکم بقتل ایشان کند از ترس استخوان بدن
ایشان صدا میکرد و زنهایی که در صورت [illegible] از کثرت گریه و [illegible] و سیلی های
راه شام لکن الفقدر که بود از ترس یزید که مبادا ایشان را بقتل رساند از صورت
ایشان [illegible] اما زینب اول [illegible] که [illegible] یزید غدار خانه ظلمت را خراب کنه آخر
تا ادعای سلطنت و پادشاهی داری باید چنین صفت نیکو داشته باشد
من جمله انکه باید عدالت داشته باشی آیا این عدالت [illegible] که زنان خود و آل
ابی سفیان را بکمال عزت با لباس فاخر در پس پرده عصمت بنشانی و عیال پیغمبر خود را
با این رسوائی بی حفاظ در میان این همه نامحرمان با بازوهای بسته نگاه میداری که از
تکلمات زینب حضار بگریه در آمدند حتی یزید هم گویا گریست بعد امر کرد اهلبیت را در
پشت تخت او منزل دادند زینب از خجالت [illegible] که اسیران پنهان شده و اسیران
دور او گرفته نشسته بودند تا به بینند آن ملعون درباره اسیران چه حکم خواهد کرد لکن
دو نفر دران روز در مجلس یزید [illegible] بیمار کربلا که در حضور آن ملعون
با آن غل جامعه ایستاده بود که یزید او را اذن جلوس نداده بود و دیگر سکینه بود
که در پشت تخت یزید نشسته بود چون دید یزید امر کرد سر [illegible] را وارد مجلس
کردند [illegible] سر پدر بزرگوار او را در میان طشت طلا در پیش روی او گذاشتند آن طفلک

گاهی بزیر پهلوی تخت و گاهی بان پهلوی تخت گردن کشیده ایستاده نگاه میکرد که به بیند
یزید با سر پدرش چه میکند که دید یک دفعه یزید بر آشوفت گفت یاران امروز روز
تلافی است [illegible] از روی حسین [illegible] مرا بیاد آمد که چگونه [illegible] سفیان
روز [illegible] گفت آینه [illegible] حاضر کنید آوردند گرفت صورت خود را نظاره
کرد چشمش بکبودی [illegible] افتاد و آتش در [illegible] افتاد و لب طشت را پیش
کشید خطاب بسر حضرت کرد گفت حسین تو بودی که در جنگ صفین ضربت بر دماغ من
زدی که هنوز اثر آن باقی است [illegible]
[illegible] و چگونه تلافی میکنم بعد بغیض تمام آن حرام زاده [illegible] گفت چوب
از خیزران بیاورید حاضر آوردند گرفت انچوب را انقدر بر لب و دندان حضرت
زد که لب حضرت پاره پاره مجروح و خون تازه از لبهای حضرت جاری میشد و دو دندان
ثنایای حضرت را شکست زینب گوید ناگاه دیدم سکینه بی اختیار جیغ زد و میلرزد گفتم
نور دیده بازم چه حرکت عرض کرد عمه در حرکه اسیران نشسته چرا از سر پدرم خبر نداری
برخیز ببین که این کافر جفا [illegible] امر [illegible] که در پیش [illegible] یزید چوب
بر لبهای آن پدر مظلوم میزند که زینب از جا در آمد [illegible] فریاد کرد یزید چوب مزن بر لب
برادر من سر بریده [illegible] که همه اسیران از جا در آمدند چنان
غلغله و شیون در مجلس یزید بلند شد [illegible] انکه نزدیک
سقف خانه بر او خراب شود [illegible] از ترس انکه مبادا شورش کنند [illegible]
را [illegible] از سر حضرت برداشت و ان سر را در زیر تخت [illegible] خود
گذاشت [illegible] از گوشه و کنار میکشید تا حضار [illegible] اهلبیت را آرام بگیرند. برآمد

منقول است که چون یاران و برادران و فرزندان و برادرزادگان حضرت امام جان را در [illegible]
رسانیدند خصوص حضرت عباس علمدار لشکر جزع شدند سر [illegible] را مهلت نداد [illegible]
برادر رسید خود گریه و ندبه کند هر [illegible] هجوم آوردند که بر خیمه‌ها [illegible]
بزنند و در زمان حیات او خواهران و دختران او را اسیر کنند حضرت [illegible]
[illegible] اخی عباس [illegible] برادر [illegible] تو در حیات
[illegible]

[illegible]

حضرت چگونه کشیده انقدر راست که اشک مانند باران از [illegible]
تو را ندیدم از جانب عمه [illegible] تحقیق کن [illegible]
ندیدم [illegible] داشتم که جز مرگ برادر [illegible]
[illegible]

[illegible]

که ملعون بقصد بلند نمودن دست ... آن ضعیفه گذاشته ان بود که رسول عالم گرید این
را بوالی مکه رسانیدند ان ... را در ... جواب آن حاجب ... نبی ... مشکل
که تکلیف چیست گفتند باید دست امیر را برید در ان ... که امام ... حضرت
وارد مکه شد والی گفت حرف ... را گوش ... نمیبرد این ... امر دارد ... حضرت
تا هم حکم فرماید حیدر امیر و زن را ... حضرت آوردند ... از دو چشم امیر بحضرت ... حسین
افتاد و عرض نمود یا حسین ای معدن رحم و کرم التوبه التوبه ... کردم و توبه کردم بداد من برس
ان دریای جود و کرم ... رحم فرمود ... اشاره بدستهای ... که در حال آن دو دست
از هم جدا شد ... ملعون عرض نمود یا حسین ... دیگر از خدمت بیرون ... تبلیغ
ای محبت باید در خدمت تو باشم ... حضرت هم قبول فرمود ... و او را از اصحاب خود
قرار داد و ... و بسیار ... و در ... مدینه و از
مدینه تا کربلا همراه خود آورد و همیشه بر سر سفره خود مینشست و با او طعام میل ... در هر وقت نماز
ان شلواری که بند قیمتی ... او بود ... بیرون ... ملعون با بند ان
بند ... بنود که فتن ان بند ... محرم ... عوض ان محبتها که آقا
با او کرده بود ... تلافی کند وارد قتلگاه شد دید آقا با بدن پاره پاره بروی افتاده
نگهبان ... حضرت را از ... ملعون بدن آقا را ... خوابیده و ...
جمیع لباس آقا را ... برده مگر یک شلوار در بدن آقا باقی است که همان بند قیمتی
در او کشیده شد ... که الحمد لله ... آرزو ... این بند ... دم ...
حال ... رسیدم پیش آمده دید ... آقا ... آن بند زده ... ان بود که آقا
... جمیع لباس او را ... برند لابد بند وان شلوار را ... بسیار زور که
شاید ... حیا کنند وان بند را ... خود ... وآقا را برهنه نکنند ... حضرت
... از ان ... که خواست آن بند را بگیرد آقا دست خود را ... روی ان بند ...

کرفت ... کند دست آقا را ... کف ... ضرب ... رد و ...
که یک شمشیر شکسته بدست آورده با آن شمشیر ... ان ... بر بند دست حضرت که بلاست
آقا را جدا آنکه حضرت دست دیگر خود را آورد ... گفت ای ... هنوز هم ...
شمشیر آورد که ... دست حضرت را هم جدا کند که بدن ... حضرت ... در آمده و ...
سینه او زده او را ... قدم ... بدور انداخته ... که ... غضب ... زیادتر
گردید ... پیش آمده یک زانوی خود را بسینه حضرت گذاشت و یک زانوی خود را بلند
کرد ... شمشیر ... دست حضرت زد که دست دیگر آقا را هم جدا کرد ... بند را
بگیرد بدن آقا ... لرزه در آمد از ان حلقوم بریده صدا بلند که ... زبان ...
زحمت کشیدم و ... خود ... بنده و ... محبتها کردم عجب تلافی کردی ... زبان
بیا ... شرم ... برهنه نکن آخر ... توام ... حضرت التماس کرد که ... زبان
... طرف آقا ... ناگاه دید غلغله در آسمانها افتاد و ... رق
و ... گرفت ... ناگاه ... و تار گردید ... صدا ... از ...
و ... بلند ... دید که ... قیامت ... بر پا شود و ... نازل شود و ...
ملعون ... در میان ... دید از آسمان صدا ...
... مادر ... شهید ... حسین ... کشتند و هنوز دست از تو بر نمیدارند که ناگاه
دید رسول خدا ... عزادار ... و امیر المومنین با عمامه ژولیده و امام حسن با ...
و فاطمه ... نازل شدند حضرت پیغمبر ... حسین و ... جانب ... و ...
... فاطمه ... که ... زمین ... بر نعش حسین ... او ... در ...
... علقمه بدن ... دست عباس را ... که ... سر خود
... عباس ... ما ... میان خود و حسین ... چنانکه

... خود ... حسین ... هم ... بر نعش ... تا از ... بعد ... است ...
نعش حسین آمده چنین ... بدن حسین رسید ... از راه حلقوم بریده عرض کرد السلام
علیک یا اماه ... مادر ... به این امتحان ... مظلوم ... اند
مادر ... از ... با ان همه محبتها که با او کردم و دیده بود که ... کشتند که تا آخر
نفس ... قطره آب ... سینه ...
... دستهای ... قطع کردند که ... فاطمه و پیغمبر و علی و امام حسن ... کردند فاطمه عرض
کرد بابا جان ... ازین ... که از خون ... سرو ... گیسوی خود ... زیر عرش
... خدا ... ظلم ... حسین ... جفا کردند ... دست از ... عرش بر نمیدارم
تا قیامت او را ... کنم و داد ... حضرت فرمود فاطمه جان ... که ... هم خواهم
کرد بعد فاطمه دست برده ... حسین را گرفته بر سر ... گیسوی ... پیغمبر و جناب
علی و امام حسن هم از خون ... رنگین کردند و روهای خود را ... نمودند بعد
عروج نمودند ... شیخ ... و مرحوم مجلسی علیهما الرحمه نوشته بعد از آنکه حضرت امام حسن ...
... حضرت امیر المومنین ... عمر بن الخطاب ... عبد الله
... شهربانو ...
آوردند ... که او را حضرت حسین ... خود در آورد ... شهربانو ... محمد بن ابی بکر ...
خود در آورد و ... که او را عبد الله بن عمر ... نمود ... حضرت
امام زین العابدین ... از او تولد یافته در ایام ... نمود ... محمد بن ابی بکر ...
... حضرت فاطمه امام زین العابدین ... شهربانو ... در آورد ... شهربانو
امام زین العابدین را ... امام زین العابدین ... او را ... خطاب
میکرد ... که مادر حضرت شهربانو است ... مادر ... در ملک عجم
... دختران ... که ... آمده ... که ... دست

... حرمش

بد ... دختران ... یک ... اسلام ... بزرگ ...
کردند خصوص ... زنان که ... حسین بن علی بن ابی طالب ... زنان بسیار ...
گردید گفت ... بیچاره ... حسین ... و یک ...
... نامه را فراموش نکنند ... که عریضه نوشت ... بند شلوار ... در میان ...
و قاصدی طلب کرد وان امانت را ... قاصد داد گفت ... مدینه ... خانه ... مادر حسین
بن علی بن ابی طالب ... دختر ... زنان و سلام مرا ... امام ... حسین ...
ان قاصد قبول کرد روانه راه شد تا آنکه ... مدینه ... حسین ... کنیز ...
بیرون ... گفت قاصدم از جانب مادر زن حضرت ابا عبد الله ... کنیز بر
گشت ... زنان که ... مژده بده که ... از مادر خود
... حال ... سر در ... زنان بسیار خوشحال ... حضرت ...
آقا ... باید ... خبر تحقیق کنید حضرت ... حال
حضرت ... افتاد ... حضرت ... دست او
بسینه گرفت ... حضرت بعد از نوازش ... احوال ... مادر زن خود
فرمود ... امانت مادرم ... عرض کرد ... باید
... حضرت ... زنان ... زنان را
آورد ... حضرت ... فرمود ... که ...
... قاصد عرض کرد یا ابا عبد الله ... حضرت فرمود ...
... زنان دست خود را ... بیرون ... امانت مادرت
... دست ... بیرون آورده تا ان امانت
را گرفت ... حسین ... دست ... نامحرم نه بیند

ان بود امر کف که در زیر عبا بیرون کند یا حسین مگر زینب و ام کلثوم خواهرت نبودند
ان غیرت تو که سرش در بالای نیزه و سر زینب و کلثوم برهنه در کوچه و بازار شام و کوفه
مانند گدایان و اسیران حبش در میان ان اهل نامحرمان میگردانیدند که زینب از
کثرت خجالت موی سر خود را بر روی کشید حفاظ صورت خود نمود هر ساعت میگفت وا فضیحتا
ای خدا آخر چگونه رسوا شدم خصوصا در کوفه بسیار بر زینب تلخ گذشت بجهت انکه غالبا زینب
دامن شاهنشه و خانه پدرش بود در کوفه و زینب مدتش در کوفه بود که زنان حرم و قبیله زینب
بحمام میرفت از پیش صدای دور باش دور باش از اصحاب و غلامان پدرش بلند میشد که ای
اهل کوفه خود را پنهان کنید از سر راهها که اینک دختر امیر است زینب بحمام تشریف
میبرد مردم فرار میکردند دیار و در دیوار میکردند که چشم ایشان بقد و قامت زینب
نیفتد حال در هیچ اثر که چگونه زینب را حضر بازار کی و دهها سکینه بجا پوشی و جامه
پاره پاره ان بود جمعی از زنان و مردان از شیعیان چنین شناختند دختر علی را
که از نهایات شیعیان ای اهل کوفه مانند دیوانگان و اماکن ان سر بصحرا شدند رفتند
خود را در کوهها پنهان کردند دیگر کی جز از این ذلت بدر شدند با ان رسوائی زینب
که از صدور مرکب میخواهیت اطفال برادرش هر ساعت میگفت عمه جان در باب ما را که از
گرسنگی بهلاکت رسیدیم دل زینب را آتش بود و میآوردند ان بود که بعضی از اهل
کوفه در بالای پشت بامهای خرما بر سم تصدق در میان کجاوه اطفال میانداختند
و هر چه پدرش این دل سوزی میکردند ان طفلان از شدت گرسنگی در همان عجلت ان نانها
را بدهن میگذاشتند ام کلثوم میدید میدید همراه انگشت ان نان و خرما را از دهان
ایشان بیرون میآورد و میگفت و میفرمود نور دیدگان عمه تمام میدید اینها تصدق است
و تصدق بر شما حرام است طفلان بازگردان که گفت عمه جان پس ما از گرسنگی بمیریم

مگر نمیری که

مگر نمیری که از اینجا بود نهایت بامیان زده هر ساعت ضعف بر ما غالب میشود ای اهل حرم سید آمان
گرفت کشود و بکو رضه و یک بسته در میان او میانه ان عریضه را بحضرت داد حضرت باز کرد و دید
مادر زن او نوشته یا بن رسول الله شنیده ام که دختر تو را فرمره مرا وجه تا مرغ کرده
جمله ملک خداوند را که بمواصلت مثل تو بزرگوار سرافراز شدیم اما استدعا این کمترین
آن است که فردای محشر در محضر خاتم الانبیا فراموش نکنی و بجهت یاد داشت یکعدد دستمال
ارسال شد از کرم قبول خواهند فرمود حضرت ان کاغذ را از برای شاه زنان خوند بلی
سرور بهر در دست داد و فرمود شاه زنان آن بسته را باز کرد و ان چند قیمت را در فرمت حضرت
نگذاشته دید حضرت ان بند را گرفت نگاهی کرد یکدفعه اشک از روی حضرت سرازیر شد
بر حضرت دست داد و شاه زنان عرض کرد یا الصدق بشوم تا حال سرور و خوشحالی بود و حال
سبب چه چیز که شما دیدن این حالت تو برگشت که تر و یک انکه از چشم تو جاری
میگردید حضرت فرمود ای شاه زنان بیا دست از این سوال بردار که نه تو را طاقت شنیدن است و
نه مرا طاقت گفتن شاه زنان عرض کرد تو را بجدت قسم برای من بیان کن سبب چه چیز حضرت
آه سرکشید فرمود ای شاه زنان بحذر الطبیع این بند جار زنان در سینه بازو هم محرم دو دست مرا
حلوا میکنند شاه زنان عرض کرد کو کجا عالم برسرش ای جان که تو اینقدر میکنند حضرت فرمود بلی مراد از
چیز زمینی که نام او کربلا میباشد بشهادت میرسند اما بعضی اینقدر میکنند که پیش از من و بعد از من
کربلا بان قسم نهیه کردند و میکنند ای شاه زنان بدان که تشنه آب را بر روی من و عیال من
می بندند و در روز دهم مرا با جمیع جوانان و اصحاب مرا با لبهای تشنه و شکم گرسنه در میان
دو نهر آب شهید میکنند و اهلبیت مرا مانند اسیران روم و فرنگ بر شتران بی محار سوار
کرده دیار بدیار شهر بشهر میگردانند و سر بریده مرا در بازارها و سر در دروازه ها میاویزند
و سنگ باران میکنند که شاه زنان صیحه کشید بیهوش گردید بلی اما چه بود که چاره بالطبع

آمد هم هلاک شدند لشکریان شقاکویدها مانند پیه بسیر آتش میلرزیدن بلکه همه انها قریب بسیار عتبه و منجر
بودند بقسمی که از خود خبردار نبودند حضرت چنین این معجزه را از بابیان نمانده باز بجهت قلب اهلبیت برگشت بخیمهای آمد
بجهت انکه این اطفال دانستند که دیگر برادری و عموئی ندارند دل خود را برکت میکردند به بود بزرگوار حسن
حضرت هم ایشان را وداع فرمود بعد از اینکه دیگر تو از انسانی خود دار کشید چنانکه زخم دستون میکردند از
مفارقت پدر اگر آرام از دست حضرت گرفتند ان بود که اطفال بخیمهای آمد دوباره اهلبیت را پدر و خود جمع
نمود و هر یک را دست بر جمعیت بر سر ایشان دلجوئی کرد و حضرت ایشان دستی را بوسید هر یک را از صغیر و کبیر امر نمود
و بعد از وداع زنان و دختران بطرف خیمه بیمار آمد که پدر شد ان بیمار چنین دید پدر بخیمه او تشریف میاورد
عمه ای زینب در خیمه او حاضر بود حضرت فرمود عمه جان پدر بزرگوار من بخیمه من بیمار میاید مرا در دست
بلند و بمن تکیه بده که موی ادب نیست بابای بزرگوار تشریف داشته باشد و من خوابیده باشم ای عمه بیمار
کربلا روا ندیست با انکه بیمار بود از کثرت تب ان حضرت که اسبهای قدرت بر نشستن خود نداشت بود که طاقت در
حضور پدر خوابیده باشم فرمود ماندن او که میبود پس چگونه طاقت آورد و ان بیمار که بزرگوار پدر دیگر
را که در حضور او چوب آتش دنداها بدر بزرگوارش میزدند و گاهی چوب سر دندانهای آقا فرود میکردند و میگفتند
یا حسین ایا تو غافل شدی با ما و گاهی امر میکردند سر در دروازه ها و بر سر درختها میان اسب ها از
میاویختند و در پیش چشم او سنگ باران میکردند چنانکه حارث سر پدر میگوید که ان ظلم که او را در
عبور میبرد در خرابه افتاد دیدم و دیدم بسیار عجیب او این را در حالت دیده اند و اطفال بسیاری دور ان
درخت را گرفته سر او سنگ میزنند بخود گفتم بار سحل که فصل میوه نیست و این درخت چه ثمری
ندارد اینها اطفال برای چه بر او سنگ میزنند تعجب کردم گفتم بروم به بینم چه چیز است چون نزدیک
رسیدم نگاه بالای درخت کردم بدیدم هیچ ثمری ندارد دیدم یک سری که مانند آفتاب میدرخشد و نور از
لبهای او مانند ماه بیرون میرود در ان درخت اویخته و این اطفال بر او سنگ باران میکنند چنانکه
ان سر مبارک خون تازه از ریش مبارک او میریزد و اطفال و مردان و زنان خوشحالی کنان کف میزنند
و میخندند و گوش فرا داشتم دیدم قرآن تلاوت میکنند بسیار تعجب کردم که چگونه سر بریده قرآن میخواند

روایت کرده اند چون حضرت امام حسین اهلبیت را وداع نمود و دیگر میدانی آمد عنان جلو را بطرف
کشید الیشا و بر نیزه یکی حبشی بجه داد و سر مرد ... ناصر بنصر ال بجه الی ... دید کسی جواب نداد
حضرت یک طفلی بر بالای سر اسب فرات یک بجه مانند شکم ماهی موج میزند و گوش بطرف خیمه فرا داشت
شنید که طفلان او از کثرت تشنگی جان خود را بر آوردند که نزدیک بود ... بیرون آید اگر ... باره
در آید ... آقا از برای اطفال کجا ... ابن سعد را طلبید لشکر از یکه هلهله میکردند
و کف میزدند و دف میزدند که گوش بطرف آقا نمیرسید و نیز که میخواستند ... گاه
ابن سعد بود آخر الامر حضرت قرآن را از بغل در آورد و فرمود ای قوم آخر این کتاب
خداوند است تا روز قیامت میدانم باین قرآن که ساعتی مهلت دهید تا امام حجت کنم لشکر
قدری آرام گرفتند حضرت فرمود ای ابن سعد کشته جوانان مرا و مرا از خیمه ان لشکر
و مرا و اولاد که دست عیال خود را گرفته بطرف روم و یا فرنگ روم و یا در کوه صحرا منزل
کنم تا مطمئن شوید که من بدنیای شما کاری ندارم پسر سعد گفت یا حسین حکم یزید است که بیعت
از تو بگیریم و یا تو را بقتل برسانیم حضرت آهی کشید و فرمود پسر سعد به بین اهلبیت من
چگونه از تشنگی بیتوان میکنند یک قطره آب بلب تشنه ایشان برسانم گفت نهایت
یا حسین که بگذارم ان لبهای تشنه ایشان برسد حضرت بغضب شد و فرمود پسر سعد تو را
بخیال انکه من از تو و لشکر تو عاجزم میخواهی بگذاری اینجا یکدفعه نور او بلشکر کو فرمود مگر
یکدفعه همه مردند که روح ایشان مانند زنبور بر سر ایشان کردش میکرد بعد فرمود زنده شوید که همه
زنده شدند و ذوالفقار را از کمر کشید حمله بر لشکر کرد بمعجزه انجناب ذوالفقار شعله کشید و شعله لشکرگاه تبر سعد را
احاطه کرد بعضی گفتند هر یک نفر یک شعله از ذوالفقار بود که از حضرت فرود میاورد و یکدفعه
همه لشکر را هلاک میکرد ابن سعد نگاه به بالای سر خود کرد دید یک ملکی شعله هم در پی کرده و میگوید
بعد فرمود میخواهی بخواهم خداوند بلا نازل کند احدی از شما را زنده نگذارد رو مبارک
طرف لشکر کرد که همه زرد هراز لرز بودند فرمود بعد رب خداوند همه هلاک شوند ناگاه سخن

آمد هم هلاک

واین سر کدام بزرگوار است چون نیک نظر کردم شناختم که این سر مطهر فرزند فاطمه حسین است بی اختیار صیحه
کشیدم گفتم حسین جان فدایت شوم سر تو کی بالای درخت بکار کاش چشمهای من کور میشد تو را باین
حالت نمیدیدم بعد از گریه بسیار بخود خیال کردم که این سر مبارک اگر اورا میبردند من هم در
جای ما نیستن دفن بکنم دیدم دیدم ان لبهای بخون خشکیده حسین بحرکت درآمد فرمود بابر و بگو
هذا الله و اجرای خرد بعد اما از خیال خود برگرد که من سرکه در راه شیعیان دادم پس بگیرم بلکه از
هر جهه بگم بیاورند بیاورند گویا فرمود این روکیده این اول از نهالت که سر من میکنند هنوز
سر مرا در شام بمجلس یزید نبردند و چوب خیزران یزید بر لبهای من نرسیده و در بالای نیزه در
کوچه و بازار شام نگردانیده و هنوز بدم قصر امه حاتمه وان یکه آخر او بر من نرسیده و هنوز
در در خرابه شام او پران نموده و آتش ای و سنگ ملوخ بر سر من نزدند ای صدر زینب
ان بیمار را در دست ناینده و برادر تکیه داد که حضرت تشریف آورد ان بیمار بر او سلام کرد
آقا ستم جواب سلام باز داد و او را در بغل کشید و صورت او را بوسه داد و دست محبت
بر بدن او کشید فرمود پسر جان کیف اصبحت فقال لله الحمد یعنی چگونه است احوال تو عرض کرد
الحمد لله لکن بابا جان می بینی که روز بروز احوال من دیگرگون تر و مرض من شدید تر است خدا رحم
خواهد لکن بابا جان بیشتر حکم من در اضطراب است که ایا چگونه است میان ما با این قوم ذبح
ایا اف الله اصلح الحال بیده یا نه حضرت آهی کشید فرمود فرزند شیطان بر ایشان غلبه کرده
جز کشته شدن چاره ندارم ان بیمار آه سرد از دل بر در و سر کشید با چشم گریان عرض
کرد بابا جان امروز از برادرم علی اکبر خیال دارم که هر قدر ببدن من رسانید و احوال پرسی
از من بیمار میکرد امروز هیچ ببدن من نیامده گویا برادرم مرا فراموش کرده که دیده
اینکه از صورت من بپرسد گویا دست بر سر خود زد گریه فرمود عابد من جان باز داغ
مرا تازه کردی دیگر که از غم اکبر مگر که برادری علی اکبر برادر تو در دار باقی شتافته شهید
کردند که ان بیمار فریاد کرد وا اخاه وا علی اکبرا ان قدر گریست که ضعف بر او مستولی

گریه بعد

گریه بعد یک ساعت از اصحاب و جوانان او را بر سینه حضرت فرمود همه را شهید کردند باز گریه بسیار کرد
بعد عرض کرد بابا جان تصدقت شوم عمه بجوید راه رضا عمویم عباس را شو به بگو تا او را
حیات است و سیاه او بر سر ما سایه که ارادت آن بیت که دست ظلم و به حرمت ما دراز کند چنین
آقا این سخن را از ان بیمار شنید مرتبه برای حال بیت گیا دست بکمر گرفت شروع کرد بگریه
کردن و فرمود پسر تو هنوز امید داری که عموی تو در حیات است بدان مرا بدبرادر کردند
و عموی تو را کشتند و بیت مرا سنگسار دیگری از ما باقی نیست مگر حال نوبت کجات غم
عزیز است آمدم تو را وداع کنم و در این نفس آخر تو شنه از تو میروم میروم که بیمار صیحه
زد غش کرد و با الجمله حضرت اسرار امامت را باو تسلیم کرد که برکت بخیمه زینب آمد فرمود یا اختاه
یا زینبا ایتنی بثوب عتیق خواهر برو این جامه کهنه برای من بیاور زینب رفت یک جامه آورد
که بقامت حضرت کوتاه بود حضرت فرمود خواهر جامه دیگر بیاور زینب جامه کهنه دیگر آورد
که بقامت حضرت رسا آمد حضرت ان جامه کهنه را در زیر جامهها پوشید زینب عرض کرد ای برادر
جانم تو باد ترح و باد ترح زادسنی جامه کهنه برای تو مناسب نبود چرا بر بدن شریف پوشیدی حضرت
آهی کشید فرمود خواهر جان بدان بعد از شهادت من همه لباس مرا بغارت میبرند این جامه کهنه را
برای آن پوشیدم که چون قیمتی ندارد روسیه حیا کنند و او را از بدن من برندارند و مرا برهنه نکنند ان
بود وقتیکه زینب او را قتلگاه رسید بدن بی سر برادر را در بر کشید بعد بدن برادر کی در ان کهنه
پیراهن را از بدن آقا بر داشتند زینب صیحه کشید عرض کرد برادر جان دیدی آخر تنه تو را
نکردند این پیراهن کهنه را هم از بدن تو بر داشتند چه خاکی بر سر کنم که جامه ندارم تا بدن تو را
از ریگ کرم این بیابان بپوشانم برادر کجا جامه و مقنعه بر سر ندارم و مرا هم مثل تو برهنه کردند
بعد بر خواست در آن بیابان گردش کرد علفهای آن صحرا را جمع کرد بر بدن برادر پوشید و پشاند

قدری آن بدن نازنین از حرارت آفتابی را ما پاسته زینب جان تو در بیان انکه دیگر دست از بدن برادرت
بر داشتند که بدن برادر را در علف صحرا پوشانیدی و نداری پیل انکه ان پیراهن کهنه را بغارت
بردند نه والله بلکه اسبها را نعل تازه زدند و میخهای او را کوبانیدن انقدر بر روی بدن شریف
برادرت تاختند که ان پیراهن کهنه با گوشت بدن او را چراه نیخ اسبها پاره پاره گشته با طراف
بیابان ریختند بلکه انقدر اسب تاختند که استخوان بدن آقا را مانند طوطیا نرم کردند اما
ان اسبها که نجیب بودند همینکه بنعش شهدا میرسیدند بو میکشیدند و حیاء میکردند یعنی ای فرزند
فاطمه و شهدای جان شکسته ما که اگر با سر بدن شریف تو بگذاریم اما آنها که نانجیب بودند دستهای
خود را بر پشت و پهلو و سینه ان بزرگوار را بگذاشتند چنانکه استخوانهای ان مبارک را در هم شکستند

روایت کردند که روزی حضرت امام حسین بیرون دروازه مدینه تجلی این تشریف برد در پهن راه
صالح بن رقوه یهودی با بر خورد و گفت الحمد لله که امروز فرزند علی را بدست آوردم تلافی آباء و اجداد خود
را که و در دست پدرش کشته شدند با و خواهم کرد و کی هم کی ات این طفل اطلاع ندارد و بعد حق داغ
در دست حضرت حسین را گرفت کانه خود برد در میان اتاقی محبوس ساخت راوی گوید در آن روز حضرت علی
افتاد بر شد از فراق فرزند حسین بد نجره آمد باز داخل حجره شد خواست دقیقه آرام بگیرد نتوانست
از رعشت میفرمود چه شده بیشه حسین جهنم که دیده است اکنون امام حسن داخل حجره شد فاطمه فرمود
نور دیده برادرت نمیدانم در کجاست دلم از فراق او آرام ندارد و بتعجیل برو ببین برادرت در
کجاست برود در او را بخدمت مادر اوند امام حسن بسراغ برادر بیرون در دروازه
آمد کسی را ندید مگر آهوئی را که میرفت فرمود ای آهو آیا سراغ برادرم حسین را داری از قدرت
خداوند و بمعجزه حضرت امام حسن ان حیوان بحرف آمد عرض کرد یابن رسول الله برادرت را صالح
یهودی گرفت کرده بخانه خود برد چون حضرت امام حسن از ان حیوان شنید بر خاست و دوید
بر آستانه خانه صالح که دید لکن در بسته دید او را میکفت خدا کند که از این قصه مادرم مطلع نشود
و الا خود را هلاک خواهد کرد امام در خانه صالح آمد فرمود ای صالح برادرم را و الا به شما بگوییم که تو را هلاک کند و بابایم
حیدر همین شیع ان دمار از نهاد تو بر آورد و بجدم عرض کنم که دست نفرت به علم او را

اهل بیت ز یهود با برادرم را در خانه زندان نگذارد اضطراب صالح دید دار کردیگفت ای فرزند فاطمه از کی در شهر که برادرت
در خانه من است حضرت فرمود چنین مادرم از فراق برادرم در اضطراب شد ما مرا تفحص او فرستاد من بسوی ان
کس را ندیدم که از او جویای برادرم شوم مگر آهوئی بنظر آمد و از او جویای برادرم شدم مرا خانه تو دلالت
کرد چون این معجزه را صالح اطلاع یافت عرض کرد یابن رسول الله اول اسلام بر من عرض کن بعد برادرت را
حاضر سازم که یقین من شد که دین جدت حق است حضرت او را مسلمان کرد بعد صالح با کمال ندامت
دست برادر امام حسین را گرفت و بپای او را میبوسید و میگفت ای نور دیده پیغمبر مرا ببخش که بد ادبی کردم
کردم تا جاهل بودم انقدر گریست که حضرت او را بخشید بعد دست حسین را گرفت برد
آمد حضرت امام حسن داد عرض کرد یا حسن بن علی ببارید کردم و غلط کردم باید از تقصیر من بگذرید
که تازه اسلام حضرت فرمود من از تو گذشتم لکن این فرزند فاطمه زهراست حسین نور دل فاطمه را اذیت
آوردی تا مادرم از تو نگذرد راه نخواهی یافت صالح بتعاقب حسین بدر خانه فاطمه آمد مانند عبد ذلیل
و چشم گریان ایستاده بود که دختر پیغمبر با و رحم خواهد کرد که ناگاه حسین داخل خانه شد چون چشم فاطمه
بحسین افتاد بی اختیار با پای برهنه دوید حسین را در بغل گرفت و سر او را در بر کشید میبوسید و میفرمود پسر جان در کجا
بودی این قدر طول دادی آمدن بخانه را اگر تو نمیدانی که من دقیقه اگر تو را نبینم نزدیک میشود روح از
بدن من مفارقت کند حسین عرض کرد مادر جان من اسیر صالح یهودی شده بودم تا حال در دست او گرفتار بودم
فاطمه تا این سخن را شنید فریاد کرد خواست سر برهنه کند و نفرین کند که اهل یهود را هلاک کند صالح از خانه
دختر پیغمبر اطلاع یافت تا بعد بر خود لرزید که حال کار من تباه است دیگر زنده گذاشتن من حرام است با آه و درد
ناله صدا بلند کرد ای خاتون قیامت بد کردم و توبه کردم و به حق فرزندت مسلمان شدم تو معدن
جود و کرمی تو را بحق فرزندانت قسم از تقصیر من بگذر والا از در خانه تو دور نمیشوم اینقدر گریست
که حضرت فاطمه بر او رحم فرمود و از تقصیر او گذشت ای فدای فاطمه یک ساعت نتوانست حسین خود را
در دست صالح یهودی اسیر و محبوس ببیند همینکه شنید ان نزدیک بود جامه از تن پاره کند و موی
نماید با اینکه یقین داشت که آسیبی او را قطع نکرده و سیلی بصورتش نزده و جامهای او را
بغارت نبرده پس چگونه طاقت آورد که امام حسین او را در ظهر او زمین گرم با لب تشنه و شکم گرسنه بی کس

را از حقه باف ملعون چهار هزار زخم تیر و یکصد هشتاد زخم نیزه و شمشیر داوند و از کثرت تشنگی هر زمانکه نفس
میکشید دود مانند از دهن او بیرون میاید ذو الجناح را بطرف فرات راند چون در میان آب داخل شد
فرمود یا جواد انت عطشان و انا عطشان لا اشرب الماء فقال و الله لا اذوق الماء حتی تشرب حضرت گفته
ای ذو الجناح آب بنوش که از آب بر داشت بنزدیک لب آورد که ملعونی بزبانی جلت [illegible] گذاشته چنان
بر دهان افتاد که خون از دهان او فواره [illegible] در آن اثنا دید ملعونی فریاد کرد که یا حسین تو در کنار آب خوش
و خیمه های تو را لشکر غارت میکنند آب از دست آن کف آب را ریخت از نهر بیرون آمد بطرف
خیمه ها روان گردید چون بخیمه ها رسید صدای شیهه ذو الجناح بلند کردید اطفال یکدیگر گفتند که بابا آمد [illegible]
آب آورده است [illegible] بیرون آمدند دیدند که اسب بی صاحب [illegible] الود بر
گشت صدای شیون اهلبیت بلند شد حضرت فرمود زینب [illegible] جزعت [illegible] عرض کرد برادر جان
چه عرض کنم که نه تو را طاقت شنیدن و نه مرا طاقت گفتن است حضرت فرمود خواهر بگو که مرا در
قتل بی اندازه [illegible] عرض کرد برادر پیاده تو بخیمه ها [illegible] زینب [illegible] پیاده شد حضرت
بخیمه ها [illegible] شش ان [illegible] چهار طفل [illegible] چه صغیر و صغیره [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] که دید [illegible] تشنگی مانند ماهی که او را
در زمین [illegible] از [illegible] از [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] از [illegible] حضرت [illegible] حضرت فاطمه فرمود ای صالح اکرم [illegible]
بزرگ [illegible] مسلمان [illegible] از تو گذشتم [illegible] فرزند علی [illegible]
تو [illegible] حضرت [illegible] حضرت [illegible] کرم نمود که حضرت از او
گذشت [illegible] فرمود ای صالح [illegible] از تو گذشت [illegible] که چنین
تو دل او را بدرد آورده [illegible] عرض کرد یا رسول الله التوبه التوبه
من غلط کردم و مسلمان شدم از تقصیر [illegible] حضرت فرمود ای صالح من از تو گذشتم [illegible]

کوشوار عرش

گوشوار عرش خداوند است [illegible] که خداوند از تو راضی شود صالح این معنی را از حضرت چنین
شنیده دست از دنیا و عیال خود برداشت مدت [illegible] با سر برهنه و پای برهنه در کوه
صحرا میگردید و گریه میکرد که ای خدا تو خداوند کریمی و بخشنده عاصیانی [illegible] که گناه
و صد توبه کرده ام [illegible] تو آمده ام [illegible] از خوف خدا میگریست که در آن جا [illegible]
که در حالیکه [illegible] از عیال [illegible] رسیدند که [illegible] رفت [illegible]
[illegible] داشت تا روز [illegible] در بارگاه الهی [illegible] فرمود ای جبرئیل [illegible]
این بنده [illegible] اسلام [illegible] غرق کنم و با انواع عذابها
[illegible] سازم لکن چون از صدق [illegible] توبه کرد [illegible] و لیکن [illegible]
[illegible] از او [illegible] عرض کنم که او را [illegible] امید دارد [illegible]
جبرئیل [illegible] عرض کرد یا رسول الله خداوند تو را سلام [illegible]
حاضر [illegible] صالح [illegible] را [illegible] که توبه تو قبول درگاه خداوند کردید [illegible] دیگر
چنین معصیت [illegible] از تو [illegible] حضرت [illegible] صالح را حاضر فرمود دید صالح از کثرت گریه
و از خوف عذاب الهی ضعیف و لاغر گردیده بود که مانند [illegible] حضرت فرمود ای صالح [illegible]
باد [illegible] که خداوند [illegible] از تقصیر تو گذشت فرمود صالح از [illegible] سجده [illegible]
[illegible] صالح [illegible] دل حسین را [illegible] خداوند [illegible] نمود [illegible]
در کوه صحرا [illegible] که توبه او مقبول گردید [illegible] دل حسین [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] میکرد [illegible] جوان رشید [illegible] اکبر [illegible]
آن ملعون [illegible] شمشیر زهر آب داده بر فرق نازنین علی اکبر زد که مانند [illegible]
تا ابرو شکافت [illegible] حضرت [illegible] غلطید [illegible] بابا [illegible]
صدای علی اکبر [illegible] حضرت [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] ذو الجناح [illegible] برادرم [illegible] حضرت فرمود [illegible]

بعد از [illegible] علی اکبر [illegible] شنیدیم [illegible] ذو الجناح [illegible] جوان [illegible] مادر [illegible]
و قوت [illegible] و مادر [illegible] که [illegible] علی اکبر [illegible] لیلا در خیمه نشسته بود [illegible]
[illegible] جوان [illegible] ای [illegible] دعا [illegible]
علی اکبر میکرد [illegible] علی را [illegible] در خیمه [illegible] زنان و اطفال [illegible]
خیمه [illegible] علی اکبر [illegible] زنان و اطفال
باستقبال جوان [illegible] میدان [illegible] پاره پاره
علی اکبر [illegible] لیلا [illegible] که بر زمین [illegible]
مرا [illegible] علی اکبر [illegible] حضرت [illegible] علی اکبر [illegible] زنان و
اطفال [illegible] علی [illegible] علی اکبر
[illegible] امان [illegible] علی اکبر حضرت [illegible] زنان [illegible] لیلا در میان [illegible]
[illegible] زینب [illegible] علی اکبر [illegible] جوان
[illegible] حضرت [illegible] حسین [illegible]
و اهلبیت [illegible] حضرت [illegible]
صدای شیون [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] طاقت آورد [illegible] دختران و خواهران
[illegible] پاره پاره [illegible] لشکریان [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
اهلبیت [illegible] زینب [illegible] امام [illegible] لیلا آمد
لیلا در میان [illegible] میکند [illegible]
[illegible] جوان [illegible] زینب فرمود لیلا خواهر [illegible]
[illegible] علی اکبر [illegible] لیلا [illegible] عرض [illegible]
[illegible] نوجوان [illegible] علی اکبر [illegible] تمام شد

دیگر قوت [illegible]

دیگر قوت [illegible] ندارم هر چه میخواهم بر خزم خود را بسر نعش علی برسانم نمیتوانم [illegible] لیلا [illegible]
[illegible] زحمت کشیده تا چنین پسری [illegible] داد هنوز بهره از دامادی او نبرده در [illegible]
[illegible] شهید [illegible] کدام مادر میتواند داغ چنین پسری ببیند و صبر کند باز هزار [illegible]
بر صبر لیلا که با این حالت خود را هلاک نکرده باز خود را [illegible] که علی اکبر از فرزند
فاطمه حسین [illegible] فاطمه [illegible] شیعیان [illegible] که من هم
در محشر در حضور [illegible] فخر [illegible] که من هم از جوان خود گذشتم [illegible] شیعیان [illegible]
حسین [illegible] از این کلام معلوم میشود که صبر لیلا [illegible] از صبر زینب [illegible]
از صبر زینب [illegible] زینب [illegible] ام لیلا [illegible]
زینب عالمه [illegible] دختر علی مرتضی بود و دختر فاطمه زهرا [illegible] رسول خدا
بود و خواهر حسن [illegible] و حسین [illegible] برادر و برادر زاده [illegible] صبر کند
[illegible] از [illegible] این صبر از [illegible] اجداد [illegible] بود [illegible] صبر
و حلم بود [illegible] لیلا [illegible] صبر [illegible]
از [illegible] اولاد [illegible] هزار [illegible]
[illegible] میدان [illegible] پاره پاره افتاد و
[illegible] اهلبیت جفاها
[illegible] شام [illegible] مجلس یزید [illegible] صبر [illegible] زینب [illegible]
[illegible] صبر لیلا [illegible] حضرت [illegible] علی اکبر [illegible] لیلا [illegible]
[illegible] علی اکبر [illegible] اهلبیت [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
و حضرت [illegible] اهلبیت [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] اهلبیت [illegible] سیاه پوش [illegible]

دسته بسته نتوان کوں ما آمدند چه صدای اهل بیت بگوش لیلا رسید بکاف چشم خود نظر که به بینیم چرا
دید این رفیقان واهمراهان علی اکبر همه مانند برادر مرده و جامه دریده و بر سر و سینه زنان و با چشمهای گریان میآیند
لیلا فریاد کوی آه پسر علی اکبر در کجا ماند همراهان تو باستقبال تو آمدند چه روز غم کی زینب گفته ای کریه و
شیون لیلا را شنیده دوید آمد بجهته لیلا سر او را در برابر گرفت و او را بهوش آورد و فرمود لیلا باز
چه حرکت و چرا به طاقت میکنی لیلا گفت بعمه جان تو از بکذار با من تکلیف بجهت الله کن به بین که
جوانان مدینه همراهان علی اکبر باستقبال فرزندم میآیند چه جواب ایشان را چه بگویم و چگونه ایشان را
ببینم و خود را هلاک بکنم که زینب هم بگریه درآمد و کوی این همه کنت کی فرمود که ای عمه جان شبیر و
حال به تو چگونه در شهر مدینه شوم و چگونه مادر لیلا را تسکین نمایم ... در فقره روز اربعین
روایت دارد یکی آنکه در روز اربعین یزید لعین اهل بیت امیر المومنین را مرخص نمود و شیر را
... دلیران ... برقرار نمود و بطرف مدینه فرستاد و روایت دیگر آنکه در روز اربعین وارد مدینه
شدند لکن روایت سیم آنکه اهلبیت در اربعین وارد کربلا شدند و کیفیت آن این است که چون یزید
... از فعل زشت خود پشیمان گردید امام زین العابدین را در مجلس خود طلب کرد اظهار محبت
و مهربانی نمود عرض کرد که یا علی بن الحسین خدا لعنت کند پسر مرجانه را که او باعث قتل پدر شما شد والا
من راضی ... بقتل پدر شما نبودم حال مختار ... در شام میمانید بعزت تو را نگاه میدارم و در ...
... دارم و اگر بمدینه خدمت میروید ... راهیم ... بگذاره تو علی میکنم و دلیل راه بتو میدهم حضرت
فرمود ای یزید حالا که اهل بیت ... مرخص نمودی بسیار مشتاق زیارت که بمدینه بعزت ... مراجعت نمائید
زیرا که وطن مالوف ایشان است و در خدمت ... بعد ... نمود آرزو و آمال ایشان ...
... یزید امر کرد که هفتاد و دو محمل زرنگار ... پوش ... از اطلس دیبا
... پوشیدند و بر شتران رهوار بستند چون وقت آن شد که اهلبیت سوار شوند شیعیان
که در شام بودند زنان و مردها مانند عقد ها و کنیزان دور اهلبیت را گرفتند ... زینب
... علامات دست مبارک ... و مکو بستند ... سید و مولا ما
... الحمد لله که از ...

الحمد لله که از مصیبت شام و اذیت شامیان فارغ شدی و لیکن چگونه وارد مدینه میشوی که نه علی اکبر داری
و نه قاسم و عباس داری و اگر عموی بزرگوار تو محمد حنفیه بگوید برادرزاده چه شد برادر من حسین چگونه
او را زیارت میکنی اما از زمان که نعت زینب و کلثوم میآیند عرض میکردند ای خواتین جان الحمد لله که دیگر
مصیبتها تمام شد ... با خوشنودی وارد مدینه خواهید شد ... اما اگر از آن روز که وارد مدینه میشوید
چشم فاطمه صغرا ... جعفر ... عموی عباس و ... حسن ... و پدرش حسین و ... برادرش علی اکبر میگفتند
چگونه او را آرام مینمائید و بالجمله بعد از گریه شیعیان و اهلبیت طاهرین امام زین العابدین آمده عرض ... کرد
عمه جان بیائید سوار شوید که محملها بر شتران بستند و حمار بانان معطل ... زینب از در خانه
بیرون آمده شیعیان را وداع کرد و حالت ... که جمعی افتاد بر کجاوه و محمل زرنگار خود را
بر دیوار خانه تکیه داده شروع کرد مانند ابر بهار گریستن و او ... بیمار ... عابدین جان
بر و به یزید بگو این یزید خانه تو آباد و ان محمل ... عمه ام ... زینب ... محمل زرنگار ...
که در یک روز از صبح تا ظهر داغ ... برادر ... که همه را در پیش چشم او بالب تشنه ... کشته
کنند کجا سزاوار است که سر محمل زرنگار بنشیند بگو محملهای ما را سیاه پوش کند حضرت پیغام عمه
خود را به یزید رسانید یزید ... امر کرد که محملهای اهلبیت را سیاه پوش
نمودند و علمهای سیاه ترتیب دادند تا اهلبیت سوار شدند روانه راه شدند ... شیعیان
دو دستها بلند کرده ... میل راه ... اهلبیت ... رفتند و ... برمیگشتند
میرفتند اهلبیت تا آنکه بشیر ... عرض ... یا ابن رسول الله ... راه ... دو راه
و یکی بمدینه ... بکدام راه میرویم حضرت ... صبر کن تا ... عرض کنم ... میدانند
حضرت آمده بخدمت زینب ... راه آیا بمدینه میرویم یا بکربلا جناب زینب
... گفت ... بگو که بعد از آنکه ... برادرم ... که ... نوحه
برادرم عزاداری کنم حالا ... آرزو دارم که ... بر سر قبر برادر دلی خونی
کنم حضرت پیغام عمه خود را به بشیر رسانید بشیر بطرف کربلا روانه ... تا بکربلا رسیدند

نیمی دزدیدن گرفت ... حسین ... سکینه خواتین رسیده بیکدفعه صدای گریه بلند کرد عرض کرد عمه جان مرا ...
کربلا نزدیک است زینب فرمود نور دیده چگونه دانستی عرض کرد عمه جان بوی پدرم میآید که دیگر طاقت
از من برفت زینب گریست فرمود سکینه جان دیگر به طاقتی مکن که امروز بر سر قبر بابای بزرگوار خود ...
در آنجا گریه کن و بالجمله جابر بن عبد الله انصاری بزیارت حضرت حسین آمده بود بر سر قبر حضرت
نوحه و ناله میکرد و ... حضرت میگریست که صدای جرس شتر بگوش او آمده مضطرب شد گفت
ای غلام برو تحقیق کن این صدای جرس از کجاست مبادا لشکر یزید و ابن زیاد ... بکشتن ... طلب
شیعیان آمده باشند غلام ... سوار گردید ... راه اهلبیت آمده دید همه محملها سیاه و ...
در گردن ... چنین ... گوش داد دید همه میگویند ... واحسینا و امظلوما و اشهیدا چون
... دید بیمار علیلی ... چنان ... میگرید که نزدیک است زمین بلرزه آید گفت ای ...
علیل بگو شما از کجا میآئید و بکجا میروید حضرت فرمود ما اهلبیت امام حسین از شام ... شده بزیارت
پدر بزرگوارم میرویم ان غلام ... جابر آمد گفت ای ... مژده باد ...
که اینها اسیران اهلبیت رسول خدا اند بزیارت ... جابر از خوشحالی ... غلام را آزاد کرد گفت
... امام زین العابدین ... غلام ... حضرت فرمود عمو جان
این جابر ... رسول خدا ... که بزیارت ... الحمد لله که شیعیان ... پدرم ...
و بزیارت ... جابر ... حضرت افتاد و ... دید حضرت ... عرض
کرد ... یا ابن رسول الله ... تا قبر پدرت مسافت دارد ...
... سوار شوید حضرت ... فرمود ای جابر ... زحم ... دولت ...
... علی ... سوار ... زنجیر ...
خود راه میروم ... سیدی ... شام مانند اسیران ... برهنه
سوار ... گردن ... زنجیر ... شتر ...
... ضعیف ... جابر ... اهلبیت رسیدند

بزمین کربلا جابر گوید دیدم امام بیمار یکدفعه یک نعره کشید در یک زمینی ... و آن قطعه زمین
را در بر کشید میگفت بابا جان ... در این مکان بود که در میان ... دشمن ... از
قفا جدا ... جابر عرض کرد ... در ... بود که پدر بزرگوار تو را ... کردند حضرت ... فرمود
بلی ای جابر ... تا آخر ... میفرمود تشنه ام تشنه ... که یک قطره آب ... تشنه ... جابر گوید
حضرت ... بیشتر ... یکدفعه دیدم ... غلغله ... میان اهلبیت افتاد ...
... طاقت ... شنیدن نبود ... دیدم زنان و اطفال مانند برگ خزان از شتران
خود را بزمین انداختند ... یک ... قبری را در بر کشیده ... میگفت برادر عباس
... از قبر بیرون ... که جو ... کلثوم ... شام ... بدیدن تو آمده ... چه جفاها از
... دیده ... ای برادر ... بالای سر ... دارد و دل ...
... شهید کردند ... روز ... بازارها ...
بردند تا به بازار برده فروشان ... از ... داشتند ... از تماشا ...
تاجرین ... زر ... از ... که ما ... به ... شماره میکردند ... خزان
و ... ماه ... برادر ... عرض
... برادر ... السلام علیک یا ابا عبد الله ... جواب ... علیک السلام یا اختاه ... بازار
یتیمان خوش آمدی که ... غریبان کردی زینب گفت برادر ... فدای ان گلوی بریده تو
من ... گاه ... که تو از من قهر کردی ... طفلی ...
... حال ... شدند اما حسین ... بکذارم ... سر ... که ... زن بودم
... برادر ... اطفال ... شهادت تو ... زبانه و کعبه ...
... میکنم به بین ... مو ... سنت

نوحه سکینه در قتلگاه کردن که با سر برهنه و چشم گریان آمد بجهت عمه عرض کرد که عمه جان قربانت گردم
منم کدام است که بخواهم قدری درد دل کنم زینب فرمود نور دیده اختیار داری قربان تو میشوم
که یکدفعه سکینه بروی تربت پدر در افتاد و زار زار گریست عرض کرد بابا جان من شمر دیدم
و خولی دیدم و سنان دیدم و ابن سعد دیدم اما بیحیاتر از یزید ندیدم بجهت آنکه بعد از آنکه
ما را با آن رسوائی وارد مجلس نحسش کرد سر مبارک تو را در میان طشت طلا در پیش
او دیدم گذاشتند من در پشت آن حرامزاده ایستاده بودم بر ادب [illegible] و [illegible]
تحف و گلهای [illegible] میگریستم ناگاه دیدم صدای چوب بلند شد چون نگاه کردم از [illegible] چشمهای
من کور میشد نمیدیدم دیدم یزید بغیض تمام چوب بر لب و دندان تو میزند بابا آنقدر چوب
بر لب و دندان تو زد که دندان تو را شکست از سر فراغ ما را تازه کرد [illegible] آنکه تازه
تو را شهید کردند بابا جان [illegible] بیحیاتر از یزید دیدم [illegible] بعد [illegible]
سر آورد که از [illegible] تازه او هنوز [illegible] نزدیک [illegible] افغان [illegible]
[illegible] دو پاره [illegible] از اهلبیت برآمد باز زینب عرض کرد که برادر جان [illegible]
اینست برادر که از [illegible] حلقش قرار داد و پوستش [illegible] میکشید برادر جان آخر تو یادگار
از دو [illegible] ندارم قربان تو میشوم مگر یک پیراهن [illegible] که آن پیراهن
کهنه خون آلوده پاره پاره حسین را بیرون آورد برادرش قربانت گردم عرض کرد برادر
من این کهنه پیراهن را از یزید وا پس گرفتم که در مدینه برای مادرم فاطمه زهرا [illegible] ببرم
با مادر عرض کنم که این پیراهن را برای یادگارت سوغات ببرم [illegible] تا روز [illegible]
[illegible] اطفال را تشنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
شهید شدند [illegible] آب [illegible]

باینم قسم

باینم قسم که زار ماندن و دور و روز سیم بشیر بجهت حضرت سید آمده عرض کرد یابن رسول الله
[illegible] که محملهای شتران بندیم و روانه مدینه [illegible] حضرت فرمود ای بشیر [illegible]
که باین زودی از زیارت پدر هنوز سیر نشدیم و هنوز [illegible] در [illegible] دیگر
آمدن [illegible] ممکن نمیشود چگونه بمدینه برویم بشیر گریست عرض کرد [illegible]
اطفال از تشنگی و گرسنگی بمیرند بجهت آنکه این اطفال هر زمان که تشنه شدند [illegible] آب بدست
[illegible] پدر و برادر میکنند [illegible] سکینه [illegible]
حرکت [illegible] قدری [illegible] فراموش کنند [illegible] آب [illegible]
[illegible] بمدینه [illegible] حضرت گریست فرمود ای بشیر [illegible]
بر شتران بار کن که اهلبیت [illegible] سوار شوند زینب خاتون فرماید چون اهلبیت برادرم سوار شدند
نوبت سوار [illegible] رسید [illegible] سوار شوم دیدم در پشت سر فاطمه [illegible]
[illegible] گفتم نور دیده چه میشود [illegible] گفت عمه جان سر پدر و برادر و عمو [illegible] در این
[illegible] نوحه و گریه کردم و دلداری نمودم [illegible] بر سر [illegible] نوحه و ندبه کردم بجهت آنکه [illegible]
را نمیدانم [illegible] برادرم سوال کنم [illegible] عمه جان حالا که بمدینه میرویم [illegible]
[illegible] تا [illegible] از دل کنم که این آرزو در دل من نماند زینب او را در بر کشید صورت
او را بوسید [illegible] گفت [illegible] قبر [illegible] عروس [illegible] قبر [illegible]
افتاد [illegible] گفت [illegible] آنقدر گریه کرد که بیهوش شد
چون بهوش آمد گفت [illegible] قبر [illegible] عروس [illegible]
که بعد از [illegible] از سر [illegible] کشیدند و گوشوار از [illegible] گرفتند [illegible] مرا [illegible]
و مرا [illegible] کردن [illegible] منزل [illegible] اسیران [illegible] تا آنکه وارد مجلس
یزید کردند اما [illegible] عمه [illegible] که مرا [illegible] ام کلثوم [illegible] کردند

ملعون دست مرا گرفته [illegible] خارجی زاده بر خیز که امیر تو را بکنیزی بمن بخشیده من از [illegible]
[illegible] عمه ام زینب [illegible] و مانند بید [illegible] عرض میکنم بابا جان [illegible] مرا [illegible]
کنیزی ندارم آخر یزید باین [illegible] دل [illegible] گفت ای شامی دست از او بر دار

روایت کردند که در روز عاشورا چون نوبت میدان رفتن حضرت سید الشهدا رسید [illegible] فرمود
یا زینب یا ام کلثوم یا [illegible] یا سکینه علیکن منی السلام این وداع آخر من و دیدار باز پسین
من است [illegible] از من بردارید و سیر [illegible] ببینید که دیگر حسین ندارید بیکدفعه جمیع
زنان و اطفال [illegible] وداع [illegible] بزرگ کوچک [illegible] حضرت را گرفتند یکی میگفت بابا جان
[illegible] دیگری میگفت بابا من طاقت یتیمی ندارم یکی میگفت بابا من از تشنگی کباب شدم
یکی میگفت برادر جان هر یک از اصحاب و جوانان که شهید میشدند میگفتم خدا برادرم حسین را
برای ما [illegible] تا سایه او بر سر ما است [illegible] که بنظر [illegible] کند برادر بعد از
تو [illegible] بیاورم و در باره این اطفال چه چاره کنم حضرت [illegible] و [illegible]
امر میفرمود و بزینب میفرمود خواهر جان [illegible] فاطمه زهرائی مردانه [illegible] ببند و
[illegible] صغیران من کوتاهی نکنی و بعد از من اطفال [illegible] ماننده [illegible]
[illegible] دل [illegible] محبت [illegible]
خواهر [illegible] کنم [illegible] زین العابدین [illegible]
[illegible] از فرمایشات امام [illegible] حیران [illegible]
برآمد که صدای [illegible] بعد رسید [illegible] در [illegible] جگر [illegible]
و وداع کرده [illegible] که دل [illegible] و [illegible]
درد و وداع کرده [illegible] معلوم [illegible] که [illegible] میرود [illegible] امید باز گشتن [illegible]

داستان و فرزند

داستان و فرزند [illegible] و از گریه و ناله خود را هلاک میکنند پس چه گذشت در آن روز بر اهلبیت اما چه
که میدان [illegible] دو پاره [illegible] دو پاره [illegible] حال [illegible]
با [illegible] وقت اهلبیت [illegible] بیرون کردند که صدای ناله [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] میدان میرفت [illegible] وقت بود که حضرت [illegible] میدان [illegible]
اینجا که حضرت امام زین العابدین را سوال کردند که یابن رسول الله این مصیبتها که
بر سر شما آمد کجا بر شما سخت تر گذشت حضرت آهی کشید فرمود در دو جا دو وقت بر ما
بسیار بد گذشت یکی وقتی در روز عاشورا در وقتیکه پدر بزرگوارم بمیدان میرفت [illegible] وداع
آخرین پدرم بر ما بسیار بد گذشت یکی در روز [illegible] وقتیکه ما را بدر دروازه شام
رسانیدند ای [illegible] حضرت اهلبیت را وداع کرد روانه میدان گردید بیکدفعه دید غلام سیاه
حضرت عثمان ذوالجناح حضرت را گرفت آقا فرمود ای غلام چه مطلب داری عرض کرد
[illegible] یابن رسول الله حال تو بمیدان میروی و من از تشنگی هلاک شدم آیا غیرت تو
میگذارد که من [illegible] داشته باشم و از تشنگی بمیرم [illegible] از [illegible]
تا مرا سیراب نمائی حضرت فرمود ای غلام در همین وقتیکه خودم تشنه و اطفالم همه تشنه
[illegible] بزرگ کرد ای غلام تو را [illegible] آنکه من عاجزم از [illegible] آب [illegible]
[illegible] این [illegible] را قبول کردم [illegible] قدرت خود را [illegible]
که در دست حضرت بود [illegible] زد در حال چشمه آب [illegible] نمودار گردید حضرت فرمود
ای غلام که دیدی قدرت [illegible] خود را [illegible] از این آب [illegible]
غلام کفی از آب برداشت [illegible] صدای [illegible]
گردید غلام [illegible] گفت ای [illegible] غلام [illegible] آقای تو تشنه و اطفال
او همه تشنه تو میخواهی آب بخوری [illegible] آب را بر [illegible] ریخت عرض کرد آقا جان

بر من گران است که تو با لب تشنه شهید شوی و من سیراب گردم یا ابن رسول الله مرا اذن جنگ بده که
دیگر زندگانی دنیا را نمیخواهم حضرت فرمود ای غلام سعادت مندی تو در نظر فرزندم امام زین
العابدین کشیده ام باید او را اذن جنگ بدهد آن غلام با چشم گریان بخدمت امام بیمار آمد
در حالیکه مدهوش در بستر افتاده ولی آن غلام صورتش را بگذاشت یا حضرت مالیده تا حضرت
از دید غلام سیاه او در پایین پای او نشسته که سکینه حضرت فرمود ای غلام برای چه گریه میکنی
عرض کرد اماد بگر از جانب خود سیراب شدم میخواهم مرا اذن دهی تا جان خود را نثار پدرت کنم
حضرت چون این سخن از غلام شنید بسیار گریست فرمود ای غلام دل مرا خوشحال کردی بگیر
اکنون پدرم یاوری ندارد و چه کنم که یارم قدرت جنگ کردن ندارم تا جان خود را نثار پدرم نمایم برو
بزودی یاری پدر بزرگوارم نما در دست جدم ساقی کوثر سیراب شوی غلام دست مولای خود بوسید آمد که بجهت
حضرت سید الشهدا از او هم اذن خواست آنگه بمیانه میدان آمد مبارز طلبید هیچکس نیامد او آمد
که بلای اندوخته با آنکه ملعونی شمشیر بر فرق او زد که دست او از کار باز ماند ملعون دیگر
عمودی بر کمر آن غلام زد که کمر او را شکست از اسب در غلطید و در میان خون دست و پا میزد کلمه
بود که هر لحظه از اسب میغلطید حضرت را بیاری طلب میکرد و در آن آخر نفس حضرت سر او را
بدامن میگرفت در دو روز حضرت جان میسپرد آن غلام هم فریاد که یا ابا عبدالله ادرکنی
حضرت فرمود زینب جانم ذو الجناح مرا حاضر کن که غلام سیاهم را شهید کردند و مرا بیاری طلب
اکنون غلام در حق من بد گمان میشود که چرا سر هر شهیدی را بدامن میگرفت الا من
سیاهم مرا لایق نمیداند که بدیدن من بیاید زینب ذوالجناح را حاضر کرد حضرت سوار شد اما آن
غلام هر چه با طراف خود نظر میکرد نمیدید حضرت بر سر او آمده ما نه یکدفعه دید که سر او را
بدامن گرفت خون از چشمهای او پاک میکند و آواز میکند چنین چشم باز کرد و دید حضرت بر
سر او نشسته گریه میکند غلام عرض کرد ای جان تنم چه قابلم که تو بر بالین من آمدی یا ابن رسول الله آیا از

من راضی شدی حضرت فرمود بلی ای غلام خدا از تو راضی باد بعد غلام عرض کرد آقا ایا فردای محشر تا در آن
صف خود بپیغمبر مبارکه حضرت فرمود بلی عرض کرد آیا امروز همه ای که برای تو شهید شده اند همه بخدمت جد بزرگوارت
میرسند فرمود بلی عرض کرد آقا جان من هم در میان آن شهیدانم حضرت فرمود بلی ای غلام خاطر جمع
باش که تو هم بخدمت جدم میرسی و جدم بتو از تو بهتر خواهد کرد آن غلام عرض کرد آقا سعدی ابا بوذر
تو میگوید که من در راه تو شهید شده باشم و در محشر بار و سیاه روی باشم بجهت بر سر آقا میخواهم رو
سیاهم را سفید فرما حضرت دست محبت بر بدن غلام کشید از معجزه امام علیه السلام از برف سفید تر گردید
بعد غلام جان تسلیم کرد ای خدا امان دشمنان زینی ز اصحاب تا جای نماند زیر قبه در شب یازدهم
از بدن جدا کرده و بر آن یک تاره پاره رحم نموده ای صحن حضرت بر گشت اند بمیانه میدان بر نیزه هیچ
خود تکیه داد و عزیب وار بر عزیزی و بیکسی خود میگریست در آن اثنا دید بروایت لسان الواعظین
ضعیفه دید چادر رحم فکم تشنه آمد بخدمت حضرت عرض کرد یابن رسول الله چه کردن که تو از روم
آرام و قرار از من رفت نتوانستم در خیمه خفا کردم اتوم بخدمت تا اگر جهاد بر زنان حرام
نمیشد الان جانم فدای تو میکردم فرزندان تو میکردم بلکه چه کنم که حضرت رسول خدا جهاد را بر زنان
حرام نموده پس خدمتی بمن ارجاع فرما که باعث آرام قلبم بشود حضرت فرمود ای زن
خدا تو را اجر دهد خیر دهد حال که سر خدا میکند از در ای بروی تو را ایشان نزدیکان منزل دار ای امیر و
من عزیز را شهید خواهند کرد و اینکه سبب یاری نامم اطفال من همه با پدر و برادر
تشنه و گرسنه با بدن های کبود و در دهان سیاه خوزده بی چادر و مقنع از خواهرم زینب آب
نان بخواهند تو یکمشک آب و سفره نانی برای کودکان بیاور که همه از تشنگی هلاک میشوند آن زن
با چشم گریان برگشت چیزی آماده را شهید کردند آن زن نظر نموده دید ساز و ماتم گشت
آب و سفره نانی گرفت بطرف آن خیمه سوخته عیال میرفت و از همه سو مکشوف با حاله
حمیت نزدیک خیمه عیال حسین رسید آن دید اطفال دید مشک آب و سفره
نان با حالت حسین میگویند میاید اطفال چون ایشان را دیدند بطرف آن زن دویدند

زینب پیش آمد گفت ای زن تو از کجا دانستی که این اطفال تشنه و گرسنه و بی پدر ماندند آن زن عرض کرد
ای خواهر امروز وقت زوال حسین برادرت را در میدان کربلا دیدم بخدمت او رسیدم عرض کردم
همین خدمتی رجوع فرما حضرت فرمود ای زن اگر میخواهی اسباب اهل بیت من هم داغ دیده و بدلباس
محزون شده و تشنه و گرسنه در یک خیمه منزل دارند تو برای ایشان آب ببر که من ترسم اهم از تشنگی بمیرند که بگذرد
شنیدن زینب بلند گرد بر فریاد که ای برادر حسین جانم فدای آن محبت تو چقدر با لب تشنه شهید شدی و از
برای اطفال یتیم خود نان آب فرستادی بعد زینب جابر را برای آب سکینه اول بدست رقیه داد رقیه
عرض کرد عمه جان چرا اول بمن آب دادی زینب فرمود نور دیده چون تو کوچکتری خواستم اول
تو را سیراب کنم رقیه گفت عمه جان مرا سر است اول کوچک را آب بدهید زینب فرمود
نور دیده بگو غیر رقیه آن جام آب را گرفت بطرف قتلگاه روان شد زینب فرمود فرزند
آن آب را بکجا میبری عرض کرد عمه جان تو فرمودی رسم اینست که اول کوچک را سیراب میکنند
من آب را میبرم در قتلگاه برای برادرم علی اصغر که از من کوچکتر است او را سیراب کنم
بعد خودم آب بخورم زینب گریست فرمود رقیه جان برگرد که علی اصغر تو را اجر ما بر لب
نهر سیراب شد کی

۱۱۱ اهل اخبار گویند در غزوه صفین بعد از اینکه صفوف دو لشکر آراسته شد
من سر کرده سنگ انداز ای بودم لشکر معاویه با لشکر علی مشغول جنگ شده چون نزدیک لقا که لشکر علی منهزم
شوند که حضرت علی سوار شد بمیدان آمد افتاد در میان لشکر مانند صاعقه آتش اسب من قدر کمان ابتدا دیدم
لشکر را بنشانه گرفت حضرت را دیدم و دیدم حضرت برگشت مانند برق و ذوالفقار برهنه تو صد من
آنگاه ذوالفقار بلند کرد که بر فرق من زند که اگر فرود بیاورد مرا دو حصه میکرد و دیدم مرا از زیر
دستش گذرانید برگشت بهر که میرسید مجال سخن گفتن نمیداد که او را از زیر زیر میکرد و باز
سنگ را بفلاخن گذاشته بنشانه چنان بر علی بن ابیطالب زدم که با اختیار برگشت با غیض

تمام بقصد من آمد گفتم الامان که علی مرا از بیرون زیر خواهد کرد دیدم آنحضرت آمد یک نگاهی بمن کرد
دیگر شمشیر بر من فرود نیاورد و برگشت مشغول جنگ گردید باز من نشان گرفتم سنگ را انداختم
چنان بر حضرت زدم که در آن حین آنحضرت یک نعره حیدری کشید بعضی گفت اسب ما نکشت که زمین
معلوم بلرزه در آمد بود برگشت بخشم تمام رو بمن کرد چون علی را با آن صولت و غضب دیدم گفتم
عمرم با خر رسید شهادتین جاری کردم و گریختم دیدم مانند باد دلدل حضرت بمن رسید ذوالفقار
را از سر گذرانید که بر فرق من فرود آورد چشمش بمن افتاد و باز عنان دلدل را برگردانید
رو بلشکر دیگر چون بمن نگفت من حیا کردم برگشتم بخیمه خود آمدم پاره کنک بزخم
گفتم یعنی الهی در اینی سر شکر که علی سه مرتبه با شمشیر برهنه بالای سر من آمده نگاهی بمن
کرد برگشت با آنکه دیده که من بودم بر او سنگ زدم چون آتش حرب فرو نشست
هر لشکری بمنزل خود آمدند من خلوت کردم گفتم میروم در خدمت علی این سبب را معلوم میکنم
آمدم بخیمه را با رو علی بن ابیطالب و بدم چادر تا رسانیدم دیدم حضرت مشغول وضو
گرفتن است چون چشمش بر من افتاد و سلام کردم با بدن لرزان در حضورش ایستادم حضرت
فرمود ای اهل احجار چه مطلب داری عرض کردم یا علی من آمده ام از این مطلب اطلاع حاصل نمود
که با آن بیداد ادبی که نسبت بجناب شما کردم چرا بر من ترحم فرمودید و نقش را شنیدید حضرت آهی
کشید شروع کرد بگریستن بعد فرمود ای احجار من ملاحظه آن روز را کردم که تو نگاه از اهل بیت
من میباشی ایا تو در اتقلان نشنیدی عرض کردم بلی یا علی فرمود بدان ای ابن احجار که چون پسر
یزید بن معاویه شهید خواهد کرد و اهل بیت او را اسیر که شهر بشهر میکردانند تا اینکه وارد اتقلان
میکنند در آن روز تو در میان آن تماشا چیان هستی که خواهر او و فرزند حسین مرا
مانند گدایان و کنیزان با لباسهای پاره پاره در میان آن اهل نامحرم میگردانند در آن روز
وصیت میکنم تو را که بداد و عیال من برسی ابن احجار گوید در حضور حضرت توبه کردم و با تقلان

رفتم همه در این خیال بودم که کدام روز چنین اتفاق میافتد تا آنکه بعد از چند سالی یک روز دیدم
منادی در بازار اشقیا ندا در داد ایها الناس اینک اسیر آل خارجی نزدیک شده هر کو تماشا میاید بیاید
مو دیدم یکفوج تمام اهل اشقیا از زن و مرد و از سیاه و سفید خوشحال و خندان کف زنان و هلهله کنان
میدویدند بطرف بیرون دروازه اشقیا من هم متعاقب ایشان روان شدم که ببینم چگونه اسیرانند چنین
بسر دروازه رسیدم دیدم خلق مانند مور و ملخ در بیرون دروازه ایستاده اند و انتظار
میکشند که دیدم ناگاه یساولان میزدند میراندند که اینک میدوانند و بر اول اسیران میکنند و میگویند
اهل اشقیا مژده باد شما را که امیر تا رسید ببرد و کمی غبار شد و گرد آن دشمن جوانان و اصحاب
او را و اولاد دختران و خواهران او را اسیر آوردند اینها خارجی اند که ... هنوز ... کفر فاجر
گفت و نام او ... چنین ... گذشتند دیدم نیزه داران میایند که ... سر نورانی بالای نیزه
ایشان که مانند ماه میدرخشد لکن در آن میان یک جوانی دیدم که خال ... صورت داشت ...
به پیغمبر داشت گفتم خداوندا اینها اسیران کیستند آیا کدام سنگدل تو را ... چنین نیزه
داران ... دیدم دیدم شورش در خلق پدید آمد هر یک میگویند اینک اسیران
نمودار شدند ... لکن من مبهوت آن سرها بودم خصوص سر آن نوجوان که دیدم اطفال
با خنجر ... آمدند ... سر آن ... آمدند که رقص میکردند ... سر آن ... کف زنان
زنان آمدند ... دیدم زنان و اطفال بسیار که از ترس ... و آب
دهن ... مانند کنیز کوچک شده بودند و بر روی شتر خوابیده لکن از هر سمت سنگ و
چوب بر ایشان میزدند و ایشان ... میکردند ... یا رسول الله ... در میان
ایشان جوان بیماری را دیدم که از شدت مرض چنان لاغر گردیده بود که استخوان بدن او نمودار
بود لکن ... ضعف و ناتوانی یک غل جامعه در گردن ... سر بر عماری ...
چشم ... در میان ... اوفتاد ... که ... گفت ای ابن احجار آیا
وصیت جدم علی بن ابیطالب را فراموش کردی ... باید بدهی ... فردا ...

ابن احجار

ابن احجار گوید بی اختیار گریبان خود را پاره کردم و عمامه خود را بر زمین زدم گفتم ای بیمار
علیل مگر تو فرزند امام حسین فرمود بلی گفتم مگر پدر بزرگوار تو را شهید کردند حضرت آهی کشید و فرمود
آن سری که میبینی بالای نیزه سر آن سر پدر شهیدم است ابن احجار میگوید دستی بر سر زدم
عرض کردم یابن رسول الله چه حاجت داری فرمود ای ابن احجار و هیچ ... در این بیکسی فرقی
زیر کوهی فرود آوردند چه طفل از خواهران من از تشنگی و گرسنگی و برهنگی وفات کردند دیگر
یاد ... اطفال پدرم را دفن نمائیم روان چه طفل را کفن و دفن نما تا جدم از تو
خوشنود شود ... مسعود بن هشام گوید در کوفه در سر دکان حدادی نشسته بودم دیدم یکی از ملازمان
ابن زیاد آمد گفت ای حداد ... امیر حکم کرده برو دو در ... اصلاح نیزه ها و شمشیرها
و زهر آب دادن ... پرسیدم آیا امیر با کی جنگ دارد گفت با یک فرقه خارجی گفتم آن خارجی نام او
چیست گفت حسین بن علی بن ابیطالب چون اسم مبارک حضرت را شنیدم رنگ از صورتم پرید
لکن چه کنم ملازم ابن زیاد ایستاده بود چاره ندیدم مگر آنکه سکوت کردم چنانکه آن ملعون از ما دور
شد دستی بر فرق خود زدم گفتم ای خاک بر سرم مولای حسین را در کربلا بردند و این همه اسلحه برای
قتل او ... بهتر آنست که من هم امروز یاری فرزند فاطمه بروم تا فردای محشر در حضور جدش
روسفید باشم برخاستم بطرف کربلا روان شدم از قضا آن روز یوم عاشورا بود چون از
دروازه کوفه دور شدم دیدم از کوفه تا کربلا چهار لشکر ابن زیاد بر روی هم ... مانند مور و
ملخ روی هم ایستاده بودند همه با نیزه ها و شمشیر برهنه بر اسبها سوار لکن دیدم ملعونی اسب
خود را میدواند ... گفتم ای مرد بگو ببینم تو را چه تعجیل گفت میروم خبر تازه دارم
گفت بلی میروم مژده با ابن زیاد بدهم که کار را چنان بر حسین تنگ کردیم که تا چهار ساعت جوانان
اهل بیت ... اکبر ...
که او را ...
را با ... در آورد ... مسعود گوید ... بر سر خود زدم گفتم ای ... که ...

صدائی آمد قد قتل الحسین بکربلا من گفتم سبحان الله این صدا کیست که خبر قتل آقایم حسین میدهد
ان اثنا دیدم دیدم ملعونی نیزه خون آلود در دست چنان اسب خود را میدواند بطرف کوفه
که نزدیک است نفس او قطع شود گفتم با این ... گفت ... طول مده که ...
بیک ... زود ... مژده بدهم و جایزه و انعام برای ... گفتم بگو
کار حسین بن علی بکجا کشید گفت ای مرد چه میگوئی ... قتل حسین ... که مژده برای امیر
میبرم که حسین را ... و ... سر او را از بدن جدا کردند الان سر او را بالای نیزه و اهل بیت او را
اسیر کرده ... من اینقدر بر سر خود زدم که بیهوش شدم چون بهوش آمدم گفتم
بروم در کربلا ببینم بر سر آقای من چه آمده چون وارد کربلا شدم دیدم ... چشم ... کور
میشد ... دیدم آن صحرا ... گردیده کشته ها بسیار دیدم در میان خاک و خون
افتاده ... ماه میدرخشید لکن دیدم مرغان بسیاری را که میآیند بر سر آن
جسدها پر و بال خود را بخون آن ... رنگین میکردند و مانند ... نوحه میکردند که بعض
را دیدم آن قدر پر و بال خود را بر سر خود میزدند که ... و ... غش میکردند چون
بهوش آمدند با آن پر و بال خونین پرواز میکردند باطراف عالم میرفتند دانستم که اینها قاصدند
از جانب امام ... که در اطراف عالم شیعیان را خبر کنند که امام شما را شهید کردند ...
... وفات ... و ... منسوبان ...
و ... فاطمه صغرا که ای ...
من ... پدر و برادر ... سر از بدن جدا
کردند ... افتاده ... در عالم ...
مرغان ... رسول خدا ... در مدینه
سلام ... فاطمه ... تو را وعده کردم که ...

... ناگاه ... قدری رفتم دیدم سوار دیگر میآید گفتم
ای مرد چه خبر از واقعه کربلا داری گفت ... دیدم ... تو را ... کردند و بدن او را پاره
پاره نمودند و دیدم حسین را که در بالای نعش قاسم ... اگر ... میکرد که دل سنگ ... او
... من میروم خبر با ابن زیاد دهم که مژده باد تو را که نور ... حسین را کشتند ... گفت ...
خود را بجولان در آورد من تعجیل کردم که ... ببینم چه واقع رخ داده چنین قدری
راه رفتم دیدم سوار دیگر ... از کثرت خوشحالی
... مانند رقاصان رقص میکند ... دانستم که او هم خبر تازه
... گفتم ای شیخ از کربلا ... گفت آری گفتم چه خبر از حسین بن علی داری گفت ای مرد چه میپرسی
... حسین که الان ... عباس را که ... شمشیر ... دیگر حیات
... مبدا ... تمام لشکر ... بر تن ... جدا کردم ... و از
زین بر زمین انداختیم ... گوشت ... مانند ... گوشت قربانی بالای
نیزه کردند گفتم تو را ... حیات از او ... گفت ای مرد چه میپرسی که یکی از ما ...
... بر سر او زده که مغز سرش ... و حیان ... و ...
... جنبش ... امیر ابن زیاد ... ملعون ... دیدم
... بیدار ... از ... که دیدم ملعون از
... دیگر ... جمع ... که حسین را از زین بر زمین انداخت
... دیدم ... که ... الحمد لله که از شر ...
... فارغ شدیم من خاک بر سر خود ریختم گفتم یا رسول الله خدا کند که این خبر اصل نداشته باشد
و من خود را ... خدمت ... نمایم ... اضطراب
میرفتم دیدم ناگهان هوا تیره و تار گردید و قرص آفتاب ... گردید و زمین ... آمد
که گفتم معلوم شد ... امام ... زمین ... از
حیات خود مأیوس شدم که بعذاب ... هلاک خواهم شد ... دیدم در میان زمین و آسمان

در مدینه که تو را بیاورد در کربلا اما از آن روز که ما را وارد کربلا کردند تا حال یک لقمه نان آب سیر
نخوردیم آخر اجل مهلت نداد که بمدینه برگردیم ما را غریب وار در میان صحرا آب نچشیده کردند اما
ای مرغ پروازکنان آمد در مدینه در بالای دیوار خانه فاطمه صغرا شروع کرد بگریه کردن و بزبان حال نوحه
و زاری نمودن چنان بصوت حزین ناله می نمود که دل فاطمه بدرد آمد بر خواست نگاه کرد دید مرغ
خون آلود بی سر و بال در او نشسته مانند آدم مصیبت زده پر و بال خود را بسر خود زده مینالد فاطمه گفت
ای مرغ تو دل مرا بدرد آوردی مگر مصیبت بتو رو داده چرا مانند من که از تو بسفر رفته انتظار او را
میکشی آخر چرا گریه میکنی بلکه تو بعذرت نمودند ای مرغ بلحن در آمد عرض کرد ای فاطمه جان تو هنوز
انتظار پدر و برادر داری دیگر انتظار مکش که تو را بی بابا کردند فاطمه دست بر سر زد گفت ای مرغ
مگر تو در کربلا بودی گفت آری گفت تو را بخدا راست بگو چگونه شد بابام عرض کرد ای مرغ چه کشته
گفت ای فاطمه بگذر پدر تو را با لب تشنه و بدن پاره پاره سر از بدن جدا کردند و برادران تو را
در پیش چشم پدر تو شهید نمودند و عمها و خواهران تو را اسیر وار بر شتران برهنه سوار بجانب
شام بردند که فاطمه جامه خود را پاره کرد و دست بر فرق خود زده و خود را بلند کرد بر زمین زد
غش کرد بیهوش گردید این مرغ کی که آمد فاطمه را از قتل پدر خبردار کرد اما مرغ دیگر آمد
در سر روضه پیغمبر پر و بال خونین خود را بضریح مطهر حضرت میمالید عرض میکرد یا رسول الله تو
در قبر راحت خوابیده خبر از حسین غریب نداری بیا در کربلا ببین این حسین جان حسینی را که تو بارها
بدوش خود سوار میکردی و او را نوازش کردی باران بر سر او بیارد چگونه سر بریده در میان خاک و خون
افتاده اعضایش پاره پاره از گریه و زاری این مرغ اهل مدینه بدور ضریح پیغمبر جمع شدند لکن
زبان این مرغ را نفهمیدند و از پریشانی حالت این مرغ ایشان هم زار زار میگریستند اما یک مرغ هم آمد
در بقیع در سر روضه فاطمه زهرا عرض میکرد ای دختر پیغمبر برخیز که نور فاطمه جان تو ام آمدم
تو را خبر دهم که سرت سلامت باد ای که پسر را که روان نورش بیک تقسیم دل او شکسته شود و قطره
اشک از چشم او بریزد بیا در کربلا ببین سر حسین تو بالای نیزه ها و جوانان او همه شهید و اهل بیت

او در بیابانها

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی زوج ابانا آدم بامنا حواء فی جنات
النعیم واکرم سارة وهاجر بسعید خلیله الجلیل ابراهیم والقی بین زلیخا و
یوسف الکریم کما القی بین صفورا وموسی الکلیم واعتز بلقیس بسلیمان واسلمت لله العلیم
وشرف خدیجة الکبری بصحبة حبیبه المصطفی صاحب الخلق العظیم واعلی علیا بفا
طمة الزهراء بنت محمد رسول الله الحلیم ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
وان محمدا عبده ورسوله وان علیا ولیه ووصی نبیه صلی الله علیه وآله ذو العلم والحلم والکرم والتکریم
وبعد فان النکاح سنة لنظام العالم وواسطة لبقاء نسل آدم کما امر الله تعالی بقوله
وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من
فضله والله واسع علیم وقال سید العرب والعجم ومنبع الحلم والعلم والکرم تناکحوا تناسلوا
تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط صدق الله وصدق رسول الله
والائمة علیهم السلام ونحن بذلک من الشاهدین

[illegible]